جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از مباحث اخلاقی

حضرت علامه سید محمد حسین طباطبایی

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

سخن ناشر

جمالت آفتابِ هر نظر باد! ز خوبی، روی خوبت خوبتر باد![1]

در میان آنان که از چشمه‌های گوارای شهود و مکاشفه نوشیده و به نعمت تحقّق به معارف متنعّم گشته‌اند، کمتر کسی است که زبان به سخن گشوده و از اسرار پرده برداشته باشد. و از همین اندک، کمتر کسی است که برای بیان مکنونات ضمیر خویش، از شعر بهره جسته و از آن سربلند بیرون آمده باشد. در این گروه اندک، شاید هیچ کس مانند حافظ نتوان یافت که قضاوتها دربارهٔ او، و در نتیجه شرح کلمات او، این چنین معرکهٔ آرای متضاد و متقابل باشد.

واقعیت این است که همهٔ لطافت و زیبایی غزلیّات حافظ در فهم مفاهیمی است که در پشت پردهٔ اشارات و اصطلاحات خاص، روی از نامحرمان پوشیده است. بنابراین، تا زبان حافظ و روح حاکم بر دیوان او بر کسی معلوم نباشد، هرگز نخواهد توانست پرده از رازهای آن برگیرد و از آن بهره ببرد. بر این پایه، اولین قدم در شناخت حافظ، تصحیح نگرش کلان ما نسبت به خود خواجه است، و اینکه روشن شود شارح، حافظ را چگونه می‌بیند، و در سیمای او نقش چه معنایی را می‌خواند، تا نوبت به کنکاش در لطایف و رموز و اشارات بیت بیت دیوان او برسد.

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۵۴.

خواجه و نگاه‌های گوناگون به او

۱. برخی او را عارف واصلی می‌دانند که کلامش ترجمان توحید ناب است، چنانکه اگر کسی بخواهد با محبوب اُزلی، راز دلی و سوز و گدازی و مناجاتی کند، غزلیات او را ترنّم می‌کند. در این نگاه، اشعار او را به حق، زبان حال دل سوختگان راه توحید می‌دانند، و کلمات او را «بیت الغزل معرفت» می‌شمارند. بی جهت نیست که حکیم وارسته و متألّه، و عارفی چون حاج مولی هادی سبزواری ﷺ در غزلی که سراسر بیان فضایل اوست، می‌گوید:

هزاران آفرین بر جان حافظ — همه غرقیم در احسان حافظ

زهفتم آسمانِ غیب آمد — لسان الغیب، اندر شأن حافظ[1]

نیز مفسّر و محدّث سترگی چون مولی محسن فیض کاشانی ﷺ با شوق و شور، شعر او را چنین می‌ستاید:

ای یار مخوان ز اشعار الّا غزل حافظ

اشعار بود بی کار الّا غزل حافظ

استاد غزل سعدی است نزدِ همه کس، لیکن

دل را نکند بیدار الّا غزل حافظ

غوّاص بحار شعر، نادر به کَفَش افتد

نظمی که بود دُربار الّا غزل حافظ[2]

هم چنین بی دلیل نیست که دیوان اشعار او در کنار سجّادهٔ هر صاحب دلی جای دارد، و غزلیات او مونس گریه‌های نیمه شب هر دل سوخته‌ای است، و عارفان و اهل مناجات، بیان حال خود را در آیینهٔ اشعار او می‌جویند.

---

۱. دیوان حکیم مولی هادی سبزواری، ص ۷۵ و ۷۶.

۲. دیوان مرحوم فیض کاشانی، ص ۲۱۹ و ۲۲۰.

تیرِ عاشق کش، ندانم بر دلِ حافظ که زد

این قَدَر دانم که از شعر تَرَش خون می‌چکید[1]

۲. از سوی دیگر چه بسیارند اهل عشرت و ساز و شراب که دیوان حافظ، گرمی بخش بزم آنهاست. آنان، او را صوفی لاُابالی می‌دانند که همواره همنشین خُم و شراب و باده و ساقی، و یک سره در کار رندی و نظربازی است، و شعر او ترجمان احوال او.

عجیب است که این دو گروه، هر یک به او عشق می‌ورزند و هر یک بهرهٔ خاصِ خود را از اشعار او می‌برند. در چنین فضای دوگانه‌ای است که شیفتگان حافظ هر یک به نوعی خواسته‌اند دامن او را از نگاه دوّم پاک کنند.

۳. برخی اصطلاحات او را از خم و می‌و ساقی و مغ و مغچه گرفته تا شاهد و مطرب، همه و همه را حمل بر ظاهر و لذایذ جسمانی می‌کنند، اما می‌گویند این گناهان بر خواجه عیب نیست؛ چه این امور در زمان جوانی از او سر زده سپس توبه کرده و به نور توبه، خویش را از آلایش‌ها شسته و حافظی شده است که کلمات او سرتا پا معرفت است.

۴. طایفه‌ای نیز بر این باورند که او تا پایان عمر، دست از عشق بازی و باده‌گساری برنداشته و چنانکه از اشعار او پیداست، تا دوران پیری این همه را می‌ستوده است؛ اما چه باک که بر مسند وصال تکیه کرده است، و تکالیف ظاهری شریعت از سالکین واصل ساقط است. بنابراین، همهٔ این محرّمات شرعی بر خواجه حلال بوده و عیبی بر او نیست. غافل از این که رسول خدا صلی الله علیه و آله رعایت حلال و حرام دین را تا قیام قیامت بر فرد فرد مسلمین ثابت و لازم دانسته است[2]، و

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۲۰.

۲. در روایتی از امام باقر علیه السلام آمده است، جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «أَیُّهَاالنّاسُ! حَلالی حَلالٌ إِلیٰ یَوْمِ الْقِیامَةِ، وَ حَرامی حَرامٌ إِلیٰ یَوْمِ الْقِیامَةِ»؛ (ای مردم آنچه من حلال نموده‌ام، تا روز قیامت حلال است؛ و آن چه حرام نموده‌ام، تا روز قیامت حرام است.) ر.ک: وسائل الشیعة، ج ۲۷، ص ۱۶۹؛ بحارالانوار، ج ۲، ص ۲۶۰؛ ج ۶۵، ص ۳۲۶؛ ج ۷۱، ص ۲۸۰.

در این جهت هیچ فرقی میان عارف و عامی، فقیه و فیلسوف، زاهد و صوفی نیست، و همه اگر مسلمانند باید ملتزم به ظواهر شریعت باشند. نیز مولی و مقتدای حافظ و همهٔ عارفان، حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام تا پایان عمر، لحظه‌ای از نماز و دعا و مناجات با حضرت محبوب غافل نبوده تا به آنجا که در محراب نماز شربت شهادت نوشید و در وصیّت نامهٔ موجز خویش نیز مؤکّداً بر نماز و دوری از محرّمات تأکید نمود.[1]

۵. گروهی دیگر برآن‌اند که اشعار حافظ صرفاً یک اثر هنری است، و سراینده هیچ معنایی از آن قصد نکرده است. و این اشعار فاقد پشتوانهٔ فکری، و ارایهٔ مفاهیم در قالب واژه‌ها و الفاظ می‌باشد.

۶. عدّه‌ای دیگر بر این عقیده‌اند که تنها برخی از اشعار و پاره‌ای از غزلیات ـ گاه کل غزل، و گاه ابیاتی از آن ـ در دیوان حافظ می‌توان یافت که خواجه در آن، از مفاهیم والای اخلاقی توحیدی سخن گفته است و این معانی را در قالب بهترین شیوه ارایه داده است. بنابراین، انصاف آن است که دست کم بخشی از دیوان او این گونه مطالب را تشکیل می‌دهد، ولی بسیاری از غزلیات او جز معانی ظاهری، معنای دیگر ندارد. و این همه پرده از شخصیّت دوگانهٔ او بر می‌دارد.

۷. عدّه‌ای معتقدند از اشعار حافظ هیچ نمی‌توان فهمید، بهترین دلیل بر این ادّعا، تفسیرهای متضادّ و گوناگونی است که در اعصار مختلف، هر از چندگاهی از آن ارایه می‌شود، برخی او را طرفدار فلسفهٔ پوچ گرایان می‌دانند، و پاره‌ای عارف و بلکه عارف کامل کم نظیر و...

۸. و بالاخره عدّه‌ای می‌گویند: هر کس از اشعار حافظ هر چه فهمید، همان مقصود خواجه است، بلکه او خود به عمد معانی گوناگون و متضاد را در نظر داشته است تا هر کس به قدر فهم خود از آن برداشت کند. از فال‌گیری برای امور ظاهری

---

۱. نهج البلاغه، تصحیح صبحی صالح، نامهٔ ۴۷.

زندگی گرفته تا رهایی از افسردگی در اثر اشتغالات روزمره، تا بهره‌مندی در مجالس ذکر و اُنس با حضرت حقّ. و به اصطلاح رایج امروز، هرگونه قرائت از اشعار حافظ، درست و بلکه در راستای غرض سرایندهٔ آن می‌باشد.

چگونه اشعار حافظ را معنا کنیم؟

این بود اصول دیدگاه‌های گوناگون دربارهٔ شخصیت حافظ و اشعار او. احتمال دیگری به جز آن چه یاد شد، به نظر نمی‌آید. اینک این ماییم و گزینش یکی از این دیدگاه‌ها؛ لیکن انصاف این است که برای جلوگیری از هرگونه پیش داوری در این زمینه، حداقل نخست باید نکات زیر را مدّنظر قرار دهیم و آنگاه به انتخاب دست بزنیم:

۱. آنچه جزو محکمات کتاب و سنت است و قدم اول در عرفان اسلامی است، این است که امکان ندارد کسی با قلبی آلوده و دامنی ناپاک، به خلوتگاه اُنس با حق راه یابد، بلکه حتّی اگر گرد ناپاکی بر روح او نشسته باشد، نامحرمی است که بی‌محابا دست ردّ بر سینه او کوبیده خواهد شد:

روی جانان‌طلبی؟ آینه را قابل ساز

ورنه هرگز، گُل و نسرین نَدمَد زآهن و روی[۱]

روشنی این مسأله به حدّی است که نه تنها نقل، بلکه عقل هم بر آن گواه است؛ زیرا اگر بپذیریم که انسان بر فطرت توحید آفریده شده و جوهره و ملاک انسانیت انسان، فطرت توحیدی او است، و فلسفهٔ خلقت او در اظهار کمالات توحیدی نهفته در فطرت او است، چنانکه انبیای الهی و اوصیای آنان علیهم السلام همواره چنین بوده‌اند، و همچنین بپذیریم که اصلی‌ترین حجابهایی که مانع ظهور کمالات فطری انسان است، حجاب گناهان، غفلت‌ها و آلودگی‌های مادّی است، به راحتی روشن

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶۸

می‌شود که ممکن نیست قلب کسی حتی به مکروهات متمایل گردیده، و یا جز به حضرت حق، به چیز دیگر توجّه داشته باشد، و با این حال آینهٔ دل او بتواند انوار توحیدی را جذب و منعکس نماید؛ که:

أَنَّکَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِکَ إِلاَّ [أَوْ لکِنْ] أَنْ تَحْجُبَهُمُ الأَعْمالُ السَّیِّئَةُ [الآمالُ] دُونَکَ.[1]

[خدایا!] به راستی که تو از آفریده‌هایت در حجاب نیستی، جز آن که کارهای زشت (و یا: آرزوهای) آنان، آن‌ها را از تو پوشیده می‌دارد.

چگونه عقل می‌تواند این تناقض را بپذیرد که کسی از یک سو با آلوده‌ترین افراد همنشین باشد، و در میکده‌ها با میگساران، شب و روز مست و مخمور پای خُم و شراب بنشیند و همه همّ و غمّ و نگاهش در چگونگی گردش جام می‌و موی و ابروی ساقی باشد، و لحظه‌ای از رندی و نظربازی با زلف یار و چین و شکن ابروی او دست نشوید و همه را به کیش خود ببیند و با جرأت بگوید:

از ننگ چه گویی؟ که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آن کس که چو ما نیست در این شهر، کدام است؟[2]

و حتی ناهیان از این کارها را به مسخره گیرد و بگوید:

تو و طوبیٰ و ما [و] قامت یار   فکر هر کس، به قدر همّت اوست[3]

و نیز اظهار تأسف کند که چرا از میگساری پرهیز کرده است و بگوید:

توبه کردم که نبوسم لب ساقیّ و کنون   می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم[4]

و از سوی دیگر هم آواز با قدسیان و ملکوتیان، پرده از لطیف‌ترین معارف

---

۱. اقبال الاعمال، ص ۶۷، نیز ر.ک: همان، ص ۶۷۷.
۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶.
۳. همان، غزل ۳۰.
۴. همان، غزل ۴۲۱.

توحیدی بردارد و پیچیده‌ترین مسایل عرفانی و آیات قرآنی را به زبان شعر و به زیباترین شکل ممکن بیان نماید و بی محابا بگوید:

دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند

واندر آن ظلمتِ شب، آبِ حیاتم دادند

بی خود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند

باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی!

آن شب قدر، که این تازه براتم دادند

چون من از عشقِ رُخش بی خود و حیران گشتم

خبر از واقعهٔ لات و مَناتم دادند

بعد از این رویِ من و آینهٔ حُسنِ نگار

که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند[1]

و خود را مستحق این همه عنایات حضرت حق بداند، و آنها را در پرتو مناجات و گریه‌های سحری و إنابه و دعای خیر سحرخیزان و صبر بر سختیهای عبادت شبانه و سیرو سلوک بداند، و نیز اثر بخشی خود را در پرتو توحید و حلاوت عنایات محبوب به خود دانسته و بگوید:

من اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب؟

مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

این همه شهد و شکر کز نیِ کِلکم ریزد

اجر صبری است کز آن شاخِ نباتم دادند

هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد

که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

---

۱. همان، غزل ۱۷۳.

کیمیایی است عجب بندگیِ پیر مغان
خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند

به حیاتِ ابد آن روز رسانید مرا
خطّ آزادگی از حُسنِ مماتم دادند

عاشق آن دم که به دامِ سرِ زلفِ تو فتاد
گفت: کز بندِ غم و غصّه نجاتم دادند

همّتِ پیرِ مغان و نَفَسِ رندان بود
که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند

شکّرِ شکر به شکرانه بیفشان حافظ!
که نگارِ خوشِ شیرین حرکاتم دادند[1]

و عجیب‌تر آنکه خود حافظ دیگران را نیز به این راه دعوت می‌کند و کلید حل معمّای زندگی و معنی دادن به حیات را در جمع این دو امر به ظاهر متناقض می‌داند که بیایید سجادهٔ نماز و نیایش را به شراب معرفت حق بیالاییم، تا نیایش و مناجات ما سرمست از روی محبوب شود، آن جا که می‌گوید:

به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید
که سالک بی خبر نَبْوَد ز راه و رسم منزلها[2]

وجود چنین فراز و نشیب‌ها در دیوان خواجه است که عدّه‌ای را بر آن داشته تا او را منکر همه چیز حتی مسلّم‌ترین ارکان دین بدانند، که هر لحظه مطابق حال خود غزلی می‌سروده است. یکی از اینان دربارهٔ او می‌گوید:

«به راستی کیست این قلندر یک لاقبای کفرگو که در تاریک‌ترین ادوار سلطهٔ ریاکاران زهد فروش، در تاهار بازار زهد نمایان یک تنه وعدهٔ رستاخیز را انکار می‌کند، خدا را عشق، و شیطان را عقل می‌خواند، و شلنگ انداز و دست افشان

---

۱. همان، غزل ۱۷۳.
۲. همان، غزل ۱.

می‌گذرد، که:

این خرقه که من دارم در رهنِ شراب اولیٰ

وین دفتر بی معنی، غرق می ناب اولیٰ

... یا تسخّر زنان می‌پرسد:

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی به سیبِ بوستان و جوی شیرم

و یا آشکارا به باور نداشتن مواعید مذهبی اقرار می‌کند، که فی المثل:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود

وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟

به راستی کیست این مرد عجیب که با این همه، حتی در خانهٔ قشری‌ترین مردم این دیار نیز کتابش را با قرآن و مثنوی در یک طاقچه می‌نهند، بی طهارت دست به سویش نمی‌برند، و چون به دست گرفتند همچون کتاب آسمانی می‌بوسند و به پیشانی می‌گذارند، سروش غیبی‌اش می‌دانند و سرنوشت اعمال و افعال خود را تمام بدو می‌سپارند؟ کیست این مرد کافر که چنین به حرمت، در صف پیغمبران و اولیاءاللّهش می‌نشانند؟»[1]

غافل از آنکه خود آن جناب رمز همهٔ توفیق‌های خود را در تهذیب نفس و گریهٔ شبانه و مناجات سحرگاهان و انس با قرآن می‌داند و می‌گوید:

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ از یمنِ دعای شب و وِرْدِ سحری بود[2]

و نیز می‌فرماید:

صبح خیزیّ و سلامت‌طلبی چون حافظ

هر چه کردم، همه از دولت قرآن کردم[3]

روشنی این مسأله از منظر عقل تا به آنجاست که حکیمی چون شیخ الرئیس در

---

۱. علل گرایش به مادیگری، مقدّمه، ص ۱۵؛ به نقل از احمد شاملو: حافظ شیراز(مقدّمه)، ص ۲۵ و ۲۶.

۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۷۵. ۳. همان، غزل ۴۲۱.

عین توغّل در فلسفه و امور عقلی، هنگامی که سخن از توحید و آشنایی با اسرار توحید می‌شود، می‌فرماید:

جَلَّ جَنابُ الحَقِّ عَنْ أَنْ یَکُونَ شَریعَةً لِکُلِّ وارِدٍ، أَوْ یَطَّلِعَ عَلَیْهِ إِلّا واحِدٌ بَعْدَ واحِدٍ.[1]

درگاه حضرت حق منزّه از آن است که هر کس و ناکس بتواند بر آن وارد گردد، یا همگان بتوانند بر آن سر کشیده و از آن آگاه گردند.

و اما دلیل نقلی، صراحت قرآن است که دربارهٔ خود می‌فرماید:

﴿إِنَّهُ لَقُرْءَانٌ کَرِیمٌ فِی کِتَـٰبٍ مَّکْنُونٍ لَّا یَمَسُّهُۥٓ إِلَّا ٱلْمُطَهَّرُونَ﴾[2]

این قرآن ارجمند است که در کتاب مکنون قرار دارد و جز پاکیزگان بدان راه ندارند.

یعنی: همان گونه که کسی بدون وضو و غسل و به عبارت دیگر ناپاک از آلودگی‌های ظاهر، اجازه ندارد به ظاهر قرآن دست بزند؛ به طریق اولی تا از آلودگی‌های گناهان و حتی تعلّقات مادی، قلب و روح خود را پاک نسازد، اجازه نزدیک شدن به حوزهٔ معارف و حقیقت توحید را ندارد.[3]

از این رو، امام صادق علیه السلام فرمود:

«اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلا تُسْکِنْ حَرَمَ اللهِ غَیْرَ اللهِ.»[4]

دل، حرم خداست، پس جز خدا را در حرم خدا راه مده.

بنابراین، چگونه ممکن است کسی لسان الغیب باشد و حقایق قرآنی را با لطایف حِکَمی به لسان نظم و با زیباترین اسلوب، در یک جا جمع کند و به حافظ قرآن بودن افتخار کند، و در عین حال با آلوده دامنی تا پایان عمر، دست از می و مطرب و ساز و دف و نظر بازی برندارد و حتی توصیه کند بر سر قبرش نیز بی می و مطرب نروند، و بگوید:

---

۱. الاشارات و التنبیهات، پایان نمط ۹، ج ۳، ص ۳۹۴.

۲. سورهٔ واقعه، آیهٔ ۷۷ ـ ۷۹.

۳. دربارهٔ دلالت آیهٔ شریفه بر هر دو معنای یاد شده در متن، ر.ک: تهذیب، ج ۱ ص ۱۲۶، ۱۲۷؛ استبصار، ج ۱، ص ۱۱۳؛ بحارالانوار، ج ۳۱، ص ۳۰۵؛ ج ۳۳، ص ۲۷۰؛ ج ۴۸، ص ۲۲ و...

۴. بحارالانوار، ج ۶۷، ص ۲۵؛ جامع الاخبار، ص ۱۸۵.

بر سر تربت من، بی می و مطرب منشین

تا به بویت ز لحد، رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر

تا سحرگه، ز کنار تو جوان برخیزم[1]

۲. برای شناخت دقیق خواجه، علمی‌ترین راه آن است که از یک سو تا به آنجا که تاریخ اجازه می‌دهد به سراغ شخصیت علمی و فرهنگی او در زمان خودش برویم، و از سوی دیگر اصطلاحات و متشابهات اشعار او را با کمک محکمات دیوان او به درستی معنا کنیم.

آنچه تاریخ از شخصیت علمی و فرهنگی خواجه در زمان خودش ثبت کرده، چنین است که او در زمان خود ادیب و حکیم و متکلمی چیره دست بوده و اشتهار اصلی او به حفظ قرآن و قرائت و تفسیر آن بوده است، چنانکه هم درس او در حوزهٔ علمی، جناب قوام الدین عبدالله، از او چنین یاد می‌کند:

«مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء، معدن اللطائف الروحانیّة، مخزن المعارف السبحانیّة، شمس الملة والدین، محمد الحافظ الشیرازی.»[2]

نیز کاتب دیوان او در آخر نسخهٔ خطی به نقل مرحوم قزوینی، می‌نویسد:

«تمّ الدیوان (کذا) المولی العالم الفاضل ملک القرّاء، و افضل المتأخرین، شمس الملّة والدین، مولانا محمد الحافظ، روّح الله روحه، و أوصل فتوحه، و نوّر مرقده...»[3]

سپس مرحوم قزوینی می‌نویسد:

«از القابی که این کاتب بسیار نزدیک به عصر خواجه و شاید معاصر خواجه، در حقّ او نگاشته... بدون اینکه هیچ عبارتی دیگر دالّ بر اینکه وی از مشاهیر صوفیهٔ عصر

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۴۴۸.

۲. مقدمهٔ دیوان حافظ، به تصحیح دکتر قاسم غنی و استاد محمد قزوینی.

۳. همان.

خود بود از قبیل قطب السالکین، فخر المتألهین، ذخر الاولیاء، شمس العرفاء، و امثال ذلک که در نسخ جدیده معمولاً بر اسم وی می‌افزایند، در حق او استعمال کرده باشد، شاید بتوان استنباط کرد که خواجه در عصر خود بیشتر از زمرهٔ علما و فضلا و دانشمندان به شمار می‌رفته، تا از فرقهٔ صوفیه. پس جنبهٔ علم و ادب و فضل او بر جنبهٔ عرفان و تصوف وی غلبه داشته. و علاوه بر این، از لقب **«مَلِکُ القُرّاء»** معلوم می‌شود که خواجه از معاریف قُرّاء عصر خود محسوب می‌شده و به همین سمت در زمان خود مشهور بوده.»[1]

خلاصه آنکه خواجه آنچنان از هوش سرشاری برخوردار بوده، که در اوان جوانی از اقران خود پیشی می‌گیرد و آوازهٔ علم و نبوغ و دانشش فراگیر می‌شود، تا جایی که به ملک القراء مشهور، و حافظ کل قرآن به چهارده قرائت می‌گردد، چنان که خود او در جایی می‌گوید:

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ به قرآنی که اندر سینه داری[2]

نیز در جای دیگر می‌گوید:

عشقت رسد به فریاد، گر خود بسانِ حافظ

قرآن زِ بَر بخوانی با چارده روایت[3]

هم درس و جامع دیوان او، در این باره می‌گوید:

«به واسطهٔ محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان، و بحث کشّاف و مفتاح و مطالعهٔ مَطالع و مصباح، و تحصیل قوانین ادب و تجسّس دواوین عرب، به جمع اشتات غزلیات نپرداخت و به تدوین و اثبات ابیات مشغول نشد. و مسوِّد این ورق ـ عَفَی اللهُ عَنْهُ ما سَبَق ـ در درس گاهِ دین پناه، مولانا و سیّدنا، استاد البشر، قوام الملة والدین، عبدالله ـ اعلی الله درجاته فی اعلی علّیّین ـ به کرّات و مرّات که به

۱. همان.

۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۴۸.

۳. همان، غزل ۸۷.

مذاکره رفتی، در اثنای محاوره گفتی که: این فراید فواید را همه در یک عِقد می‌باید کشید، و این غُرر را در یک سلک می‌باید پیوست... و آن جناب حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و به غَدر اهل عصر عذر آوردی...»[1]

بنابراین، مَثَل خواجه در زمان خود همانند دیگر ستاره‌های درخشان علم و ادب است که هر چند از ذوق شعری سرشار برخوردار بوده‌اند، ولی به دلیل کثرت مشاغل علمی، فرصت جمع آوری اشعار خود را نمی‌نمودند، و یا صلاح نمی‌دیدند، و یا در برابر خدمات خود در سایر رشته‌های علمی، بهایی به اشعار خود نمی‌دادند و در نتیجه دیوان آنان توسّط دیگران جمع می‌شد.

از سوی دیگر، اشعار خواجه آنچنان با مقام علمی و صفای درونی او گره خورده است که بسیاری از معاصران او، شعر او را حکمت، و تفسیر قرآن در قالب نظم می‌دانستند. از این رو، حکیمی چون میر سید شریف گرگانی ـ که خود یکی از اساتید خواجه است و به لحاظ انس با برهان و فلسفه، میلی به صنعت شعر نداشته و هرگاه در مجلس درسش شعر خوانده می‌شد، می‌گفت:

«عوض این ترهّات، به فلسفه و حکمت بپردازید.»

هنگامی که جناب خواجه شمس الدین محمّد، حافظ شیرازی صبح گاهان بر درس او وارد می‌شد، از او می‌پرسید:

«بر شما چه الهام شده است؟ غزل خود را بخوانید.»

هنگامی که شاگردان علاّمه به وی اعتراض می‌کردند که: این چه رازی است که ما را از سرودن شعر منع می‌کنی، ولی به شنیدن شعر حافظ رغبت نشان می‌دهی، می‌گفت:

«شعر حافظ همه الهامات و حدیث قدسی و لطایف حِکَمی و نکات قرآنی است.»[2]

---

1. مقدمهٔ دیوان حافظ، به تصحیح دکتر غنی و محمد قزوینی.
2. همان.

از اینجا معلوم می‌شود که لقب «لسان الغیب» نه در اعصار بعد از خواجه، که در زمان حیاتش، آن هم توسط اساتیدش به او داده شده است و این نشانهٔ اوج مقام معنوی و صفای باطنی و علوّ روحی او است.

۴. دربارهٔ نحوهٔ آشنایی با دیوان خواجه، باید بگوییم: الفبای ورود به هر رشتهٔ علمی، آشنایی با اصطلاحات خاصّ آن علم است، و راز اینکه چرا صاحبان هر رشتهٔ علمی در بیان معارف خود از اصطلاح خاص و زبان مخصوص استفاده می‌کنند، آن است که الفاظ متداول در میان مردم قدرت کشش میزان خاصّی از معنا را دارند. از این رو، اگر در یک رشتهٔ علمی بخواهند بار معنایی بیشتری از آنچه که لفظ قبلاً حمل می‌کرد بر آن بارکنند، ناچارند اصطلاح خاصّی را وضع کنند.

بنابراین، هر مقدار مسایل علم دقیق‌تر، و معانی آن لطیف‌تر باشد، استفاده از اصطلاحات، دقت و گسترهٔ بیشتری را می‌طلبد، چنانکه در علم کلام، منطق و فلسفه این امر به خوبی نمایان است.

در این میان، عرفان اسلامی به دلیل آنکه موضوع و غایت آن بر محور توحید و اوصاف جمال و جلال حضرت حقّ دور می‌زند، دارای عمیق‌ترین و لطیف‌ترین مسایل است، و عارف ناچار است در بیان آنها دایماً از اصطلاحات خاصّ استفاده کند که چه بسا در جای جایِ سخن و شعرش معنای خاصّی دارد، و تنها مخاطب آشنا است که با قوّهٔ ذوق و آگاهی به مقام معنوی شاعر و حال او در هنگام بیان مطلب، به مراد او پی می‌برد. در غیر این صورت، با وجود همهٔ این دقتها و استفاده از اصطلاحات فراوان، الفاظ نمی‌توانند بار سنگین معارف بلند را بدون ریزش معنا، حمل کنند، به گفتهٔ شاعر:

معانی هرگز اندر حرف ناید　　　که بحر بیکران، در ظرف ناید

و یا به گفتهٔ دیگری:

إنَّ ثَوْباً خیطَ مِنْ نَسْجِ تِسْعَةٍ　　　وَ عِشْرینَ حَرْفاً، عَنْ مَعالیهِ قاصِرُ

به عبارت روشن‌تر، عارف در مقام اظهار حالات درونی و یافته‌های خویش بسان عاشقی است که سوز درونی خویش را با هیچ زبان و قلمی نمی‌تواند بیان کند. آیا مادر فرزند از دست داده، می‌تواند سوز فراقی را که همهٔ قلب و درونش را به آتش کشیده، به مخاطبین منتقل نماید؟! و آیا راهی دارد جز آن که با کلمات مجنون گونه قربان قد و بالای فرزند خود برود، و سر و جان خود را فدای کمترین ناز و کرشمهٔ فرزند خود کند؟! در حالی که این همه کمترین اظهار شعله‌های سوزان عشق درونی است که از جان او زبانه می‌کشد. بنابراین، اگر از سوز عشق سخن گفتنی، معلوم است که عاشق نیستی. و اگر دم فرو بستی و بر سوز شراره‌های آن صبر کردی، عاشقی؛ زیرا که عشق، گفتنی نیست و تنها سوختنی و فنا شدنی است.

خلاصه آنکه: عارف جز زبان عشق نمی‌داند و سخن نمی‌گوید، و زبان عشق را تنها عاشق با وجود خود می‌فهمد، و تا کسی صاحب درد نشود و نسوزد و تب عشق همهٔ وجودش را فرا نگیرد، لحن کلام عارف را احساس نمی‌کند.

در ازل پرتوِ حُسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالَم زد
جلوه‌ای کرد رُخش، دید مَلَک عشق نداشت
عینِ آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برقِ غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدّعی خواست که آید به تماشاگهِ راز
دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد[1]

بنابراین، اگر عارف در بیان حال خود از می و ساقی و مغ و مغبچه و دف و نی و مطرب استفاده می‌کند، و یا به جای نثر از لسان شعر و نظم استفاده می‌کند، نه مجاز

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۸۰.

گویی می‌کند و نه مبالغه؛ بلکه ظاهری را می‌گوید که باطن آن مقصود اصلی او است، چنانکه در آیات قرآن و کلمات ائمهٔ معصومین ﷺ از این قبیل (عبور از ظاهر به باطن) فراوان دیده می‌شود.

برای نمونه، وقتی خداوند دربارهٔ نعمتهای عنایت شده به ابرار می‌فرماید:

﴿يُسْقَوْنَ مِن رَّحِيقٍ مَّخْتُومٍ خِتَامُهُ مِسْكٌ وَفِي ذَٰلِكَ فَلْيَتَنَافَسِ الْمُتَنَافِسُونَ وَمِزَاجُهُ مِن تَسْنِيمٍ عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ﴾ [1]

نیکوکاران از شرابی مُهر شده نوشانیده می‌شوند، شرابی که مُهر آن مُشک است، و در این نعمتها عاشقان باید بر یکدیگر سبقت گیرند. ترکیب آن شراب از تسنیم است، چشمه‌ای که مقرّبان الهی از آن می‌نوشند.

قطعاً مراد از این شراب، شراب‌های دنیایی نیست که با خوردن آن شخص از حال عادی خارج می‌شود و گرفتاری‌ها و مشکلات زندگی را فراموش می‌کند و دست به کارهای غیر عاقلانه می‌زند؛ چراکه خداوند در جای دیگر قرآن در توصیف شراب لذت بخش بهشتی می‌فرماید:

﴿لَا فِيهَا غَوْلٌ وَلَا هُمْ عَنْهَا يُنزَفُونَ﴾ [2]

نه دردسری دارد، و نه از آن مست می‌شوند.

بلکه این شراب، شرابی است که انسان را از هرگونه آلودگی پاک می‌کند، چنان که در جای دیگر می‌فرماید:

﴿وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا﴾ [3]

و پروردگارشان نوشیدنی پاک و پاک کننده به آنان نوشاند.

بنابراین، این شراب چیزی است غیر از شراب دنیا که مراد از آن تجلیات افعالی و اسمایی و صفاتی و بلکه ذاتی حضرت حق می‌باشد که یکی پس از دیگری برای

---

۱. سورهٔ مطففین، آیهٔ ۲۵ ـ ۲۸.
۲. سورهٔ صافات آیهٔ ۴۷.
۳. سورهٔ انسان، آیهٔ ۲۱.

شخص ظهور می‌کند و او را از خود بی خود می‌سازد و تنها و تنها به معشوق خود متوجه ساخته و چهرهٔ او را برافروخته می‌کند، که:

﴿ وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ ﴾ [1]

چهره‌هایی در آن روز برافروخته‌اند، و به پروردگارشان می‌نگرند.

و ده‌ها معنای دیگر که در لفظ نمی‌گنجد و تنها می‌توان با عبارتِ ﴿فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ﴾ [2]؛ (هیچ کس نمی‌داند خداوند چه نعمتهایی که چشم آنها را روشن می‌کند، برای آنان پنهان کرده است.) بیان کرد، و جز با زبان رمز با زبان دیگری نمی‌توان گفت. از این رو خواجه نیز می‌گوید:

تا نگردی آشنا، زین پرده بویی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش [3]

و در جای دیگر می‌گوید:

رازی کـه بَـرِ خـلق نـهفتیم و نگـفتیم
با دوست بگوییم، که او محرم راز است [4]

و در جای دیگر می‌گوید:

من این دو حرف نوشتم، چنانکه غیر ندانست
تو هم ز رویِ کرامت چنان بخوان که تو دانی [5]

بنابراین، وقتی دقّت می‌کنیم، می‌بینیم اثر مستی شراب در دنیا جز فراموشی گرفتاریها و مشکلاتی که دامن گیر شخص در دنیا شده، چیز دیگری نیست و پیمانه نوشان جز به خاطر همین، به این مایع تلخ پناه نمی‌برند. حال، چه اشکال دارد که به هر چیز که شخص را از گرفتاریها و تعلّقات مادّی می‌رهاند، «شراب» و «می» اطلاق کنیم و شراب حقیقی را نفحات قدسی و رحمتهای خاص پروردگار بدانیم که بر

---

۱. سورهٔ قیامت، آیهٔ ۲۲ و ۲۳.
۲. سورهٔ سجده، آیهٔ ۱۷.
۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۳۵۱.
۴. همان، غزل ۱۱۰.
۵. همان، غزل ۵۸۹

بندگان خاصّ خود می‌فرستد و آنها را از دنیا و مافیها و تعلقات مادی رهایی بخشیده و یکسره متوجّه محبوبشان می‌کند، حیات نو به آنان عطا کرده و ظلمت آنها را به نور تبدیل می‌کند. چنان که می‌فرماید:

﴿أَوَمَن كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَـٰهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِى بِهِ فِى ٱلنَّاسِ كَمَن مَّثَلُهُ فِى ٱلظُّلُمَـٰتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِّنْهَا﴾[1]

آیا کسی که مرده دل بود و ما او را زنده کردیم و نوری به او بخشیدیم که درپرتو آن در میان مردم راه می‌رود، همانند کسی است که گرفتار تاریکی است ونمی‌تواند از آن بیرون آید؟!

۴. خواجه در جای جای دیوان خود تصریحاً و یا تلویحاً مراد خود از می و ساقی و ساغر و غیره را بیان داشته. بنابراین، که برای پی بردن به مقصود خواجه از این اصطلاحات باید به تمام ابیاتی که آن واژه در آنجا به کار رفته رجوع کرد، و با قراین موجود در خود بیت، و یا ابیات قبل و بعد آن در یک غزل، و نیز به طور کلّی با رجوع به غزل‌های دیگر، متشابهات را به محکمات ارجاع داد، و در نتیجه یک تفسیر علمی و منسجم از هر یک واژه‌های موجود در اشعار حافظ ارایه داد.

برای نمونه به برخی تصریحات او دربارهٔ «می» که یکی از بحث انگیزترین اصطلاحات خواجه است می‌پردازیم، کلمه‌ای که در یکی ازکاربردهایش[2]، در زبان او به جلوه‌ای اشاره می‌کند که محبوب به سالک می‌نماید و او را از دنیا و مافیها رها ساخته و متوجّه خود می‌کند.

ـ ای که دایم به خویش مغروری!	گر تو را عشق نیست، معذوری
گِـردِ دیـوانگـانِ عشـق مگـرد	کـه بـه عـقل و عـقیله مشـهوری
مستیِ عشق نیست در سَرِ تو	رو، کـه تـو مستِ آب انگـوری[3]

---

۱. سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۲۲.

۲. کاربرد دیگر آن، مراقبه و توجه سالک به حضرت حق است که تجلّی و عنایت حضرت حقّ به سالک را در پی دارد.

۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۳۳.

ـ خُمها همه در جوش و خروشند زِ مستی

و آن می که در آنجاست، حقیقت نه مجاز است[1]

ـ به هیچ دَوْر نخواهند یافت هشیارش

چنین که حافظ ما، مستِ بادهٔ اَزَل است[2]

۵. از این گذشته، این گونه نیست که این سری واژه‌ها برای اوّلین بار و تنها در دیوان حافظ مطرح شده باشد، بلکه قبل و بعد از او در دیوان‌ها و شعر فارسی و عربی مطرح بوده و هست و سرایندگان این اشعار گاه صریح‌تر از دیوان حافظ که سراسر غزل است و مبتنی بر اشاره، به بیان مقصود خود از این الفاظ پرداخته‌اند. از معروف‌ترین این آثار، منظومهٔ «گلشن راز» سرودهٔ شیخ محمود شبستری است که به خصوص در ابیات پایانی آن به تفسیر این اصطلاحات پرداخته است، و نیز ساقی نامه‌های گوناگون عرفانی، از جمله ساقی نامهٔ خود خواجه در آخر دیوانش، که در این باره سروده شده است. برای نمونه به برخی ابیات ساقی نامه «رضیّ الدین ارتیمانی» اشاره می‌کنیم:

خدا را به جان خراباتیان / کزین تهمت هستی‌ام وارهان

به میخانهٔ وحدتم راه ده / دل زنده و جان آگاه ده

بیا ساقیا می به گردش در آر / که دلگیرم از گردش روزگار

می‌ای ده که چون ریزی‌اش در سبو / برآرد سبو، از دل آوازِ هُو

از آن می‌که گر عکسش افتد به جان / توانی به جان دید، حق را عیان

می‌ای صاف ز آلودگیِ بشر / مبدّل به خیر اندر او جمله شرّ

می‌ای معنی افروز و صورت گداز / می‌ای گشته معجونِ راز و نیاز

بیا تا سری در سر خُم کنیم / من و تو، تو و من، همه گُم کنیم

خدا را ز میخانه گر آگهی / به مخمور بیچاره بنما رهی

---

۱. همان، غزل ۱۱۰.

۲. همان، غزل ۶۹.

دلم خون شد از کُلفت مدرسه | خدا را خلاصم کن از وسوسه
بیا ساقیا می به گردش درآر | که می خوش بود، خاصه در بزم یار
می‌ای صاف ز آلایش ماسویٰ | ازو یک نفس تا به عرش خدا
می‌ای کو مرا وارهاند ز من | ز آیین و کیفیّتِ ما و من
از آن می حلال است درکیش ما | که هستی وبال است در پیش ما
می‌ای را که باشد در او این صفت | نباشد به غیر از می معرفت
به میخانه آی و صفا را ببین | مبین خویشتن را، خدا را ببین
تو در حلقهٔ می پرستان درآ | که چیزی نبینی به غیر از خدا
بگویم که از خود فنا چون شوی | ز یک قطره زین باده، مجنون شوی
به شوریدگان گر شبی سرکنی | از آن می که مست‌اند، لب ترکنی
جمال محالی که حاشا کنی | ببندی دو چشم و تماشا کنی

هم چنین «ملّا محمّد شیرین مغربی»، معروف به «شمس مغربی» که اشعار بلندش در تبیین حقایق عرفانی از آثار مکتوب بسیارکم نظیر فارسی به شمار می‌رود، در برخی سروده‌های خود پرده از معنای این اصطلاحات بر می‌دارد، آن جا که پس از اشاره به بسیاری از این اصطلاحات، می‌گوید:

مشو زنهار از آن گفتار در تاب
برو مقصود از آن گفتار دریاب
مپیچ اندر سروپای عبارت
اگر بینی زِ اربابِ اشارت
نظر را نغز کن تا نغز بینی
گذر از پوست کن تا مغز بینی
نظر گر برنداری از ظواهر
کجا گردی ز ارباب سرایر

چو هر یک را از این الفاظ، جانی است

به زیر هر یکی پنهان جهانی است

تو جانش را طلب، از جسم بگذر

مسمّا جوی باش، از اسم بگذر

فرو مگذار چیزی از حقایق

که تا باشی ز اصحاب حقایق[1]

هم چنین «هاتف اصفهانی» در پایان ترجیع بند معروف خود می‌گوید:

هاتف! ارباب معرفت که گهی

مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب

وز مُغ و دیر و شاهد و زنّار

قصد ایشان نهفته اسراری است

که به ایما کنند گاه اظهار

پی بری گر به رازشان، دانی

که همین است سرّ آن اسرار:

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحدهٌ لا اله الّا هو[2]

نیز عارف پارسی سُرای کم نظیر نجم الدین شیخ محمود شبستری، در منظومهٔ عرفانی «گلشن راز» چنین می‌گوید:

هر آن چیزی که در عالَم عیان است

چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

---

۱. دیوان کامل شمس مغربی، ص ۵۲.

۲. دیوان هاتف اصفهانی، ص ۳۲.

جهان چون زلف و خال و زلف و ابروست

که هر چیزی به جای خویش نیکوست

تجلّی گه جمال و گه جلال است

رخ و زلف آن معانی را مثال است

صفات حقّ تعالی لطف و قهر است

رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظِ مسموع

نخست از بهر محسوس‌اند موضوع

ندارد عالم معنی نهایت

کجا بیند مر او را لفظ غایت؟!

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا

کجا تعبیر لفظی یابد او را؟!

چو اهل دل کند تفسیر معنی

به مانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است

که این چون طفل وان مانند دایه است[1]

در زبان عربی نیز می‌توان به سروده‌های «عمر بن فارض مصری» اشاره کرد که انصافاً از لحاظ ادبی و عرفانی پهلو به پهلوی دیوان حافظ می‌زند. او به خصوص در میمیّهٔ معروف خود به طور صریح به بیان مقصود خویش از «شراب» پرداخته و چنین می‌سراید:

---

۱. ر.ک: مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز، ص ۴۶۴ ـ ۴۶۹.

شَرِبْنا عَلىٰ ذِكْرِ الحَبيبِ مُدامَةً   سَكِرْنا بِها مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الكَرْمُ[1]

بر یاد محبوب، شرابی سرکشیدیم و بدان مست شدیم، پیش از آن که درخت انگور آفریده شود.

تا پایان این اشعار که در تفسیر معنای «می» از دیدگان عارفان، بی نظیر است. به همین دلیل، برخی از بزرگان در کتاب‌های مستقلّ به تبیین این اصطلاحات پرداخته‌اند، که از جمله می‌توان به «رسالهٔ مصطلحات فخرالدین عراقی»، «رسالهٔ اصطلاحات مولانا محمّد طبسی»، «رسالهٔ مشواق ملّا محسن فیض کاشانی»، «رشف الألحاظ فی کشف الالفاظ اَلفتی تبریزی» و «قواعد العرفاء و آداب الشعراء نظام الدین یَرینی قندهاری پوشنجی» اشاره کرد.

از چند نکتهٔ گذشته نتیجه می‌گیریم کسانی اجازه دارند در وادی شرح ابیات خواجه قدم نهند که علاوه بر ویژگی‌های علمی و ادبی و جستجو در سخنان بزرگان قبل و بعد از حافظ، و نیز انس و آشنایی تمام و کمال و احاطه به دیوان خواجه، خود اهل سلوک و عمل باشند و حال و مقام هر سخن و غزل را نه از راه نظر و استدلال، بلکه در آینهٔ عمل و میدان مشاهده، لمس کرده باشند، و یافتهٔ خواجه را در خود یافته و از یافتهٔ خویش خبر دهند. و البته چنین طایفه‌ای در شمار، سخت اندکند.

نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند
نه هر که آینه سازد، سکندری داند
نه هر که طَرْفِ کُلَه کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر نتراشد، قلندری داند[2]

---

۱. رک: دیوان ابن الفارض، ص ۱۶۴ ـ ۱۶۹.   ۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۵۷.

ویژگی‌های کتاب جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

حقاً که کتاب گران سنگ «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر» ویژگی‌های بالا را در بردارد؛ زیرا از یک سو مؤلّف محترم و دانشمند این کتاب، خود از شاگردان برجسته و قدیمی استاد علّامه سید محمد حسین طباطبایی‌ رحمه الله است، و چنانکه خود در مقدّمهٔ کتاب اشاره می‌کند، در طول سی سال ملازمت با استاد استفاده‌های سلوکی و عملی فراوان از مرحوم علّامه (که خود آن جناب نیز از استاد بزرگوارش مرحوم آیت الله سید علی قاضی طباطبایی‌ رحمه الله کسب فیض نموده است) برده، و در راه وصول به مدارج علمی و عملی همراه صادق آن جناب بوده است، و در این راه طیّ جلساتی که به تنهایی، یا با رفقای هم فکر در محضر علّامه طباطبایی‌ رحمه الله برگزار می‌شد، نکات مشکل توحیدی و اخلاقی آیات، روایات، ادعیه، خطبه‌ها و زیارت نامه‌ها و نیز کلمات پیچیدهٔ عارفان بزرگ، طرح می‌شده و ایشان نیز توضیحاتی می‌فرموده‌اند.

در این جلسات، پاره‌ای از اشعار مشکل خواجه حافظ شیرازی برای استفادهٔ حالی رفقا خوانده می‌شده، و سپس مرحوم علّامه بیاناتی پیرامون آن می‌فرموده‌اند، که مجموع آنها نزدیک به ۲۰۰ غزل رسیده است. و بدین سال جمال آفتاب و آفتاب هر نظر اقتباس از آن بزرگ دارد و آرای شخصیّتی استوار در علم و عمل، چون علّامه طباطبایی‌ رحمه الله در جای جای آن منعکس است، و گوشه گوشه این کتاب از روح کلمات و نگاه آن بزرگ به جناب خواجه، معطّر است.

افزون بر این، چنانکه گفتیم برای شرح دیوان حافظ علاوه بر بضاعت علمی و ادبی و آگاهی از اصطلاحات این فن، شارح باید خود اهل عمل باشد و حال و هوای هر غزل را با دیدهٔ دل دریابد و آن گاه به شرح بپردازد. در این زمینه نیز به حق باید اعتراف کرد که شارح این اثر واجد این شرایط می‌باشد. افسوس که تعریف و

تمجید از استاد ـ مدّ ظلّه العالی ـ قطعاً ناخشنودی آن بزرگ را در پی خواهد داشت؛ و لیکن به جرأت می‌توان گفت: تا کنون هیچ شرحی بر دیوان خواجه نوشته نشده است که شارح آن واجد همه این جهات باشد.

گذشته از این، نویسندهٔ بزرگوار در این کتاب در معنای هر بیت از ابیات دیگر خواجه کمک گرفته است، و چنانکه خود می‌فرمودند:

«هنگام شرح هر غزل ابتدا معانی لغات و اصطلاحات آن را استخراج می‌نمودم و سپس برای فهم معنا و ارتباط آن با سایر ابیات، یک غزل را مکرّر اندر مکرّر با خود زمزمه می‌کردم و آن را به سایر غزلیات عرضه می‌نمودم، و مدتها و گاه در موارد مشکل تا چند شبانه روز در اطراف آن فکر می‌کردم و در پی یافتن معنا و سیاق بیت و حال روحی حافظ در ضمن سرودن هر بیت، و ارتباط آن با سایر ابیات یک غزل بودم، و البته در این راستا امدادهای غیبی و عنایات حضرت حق گاه و بی گاه شامل حالم بود، تا توانستم این شرح را به پایان ببرم، والحمدلله.»

اعمال این روش و تحقیق گسترده و طاقت فرسا در تمامی غزلیّات و نیز مطالعهٔ پی در پی هر غزل، راه یافتن به انسجام ابیات را در پی دارد. و تنها در این صورت است که می‌توان ادّعا کرد انسان هم به فضای فکری و افق ذهنی حافظ راه یافته است، و هم به فضای معنوی و حال و هوایی که سراینده در هنگام سرودن داشته است. و این روش منحصر به فردی است که درکتاب «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر» اتّخاذ و رعایت شده است؛ زیرا این شرح با بهره‌گیری از پشتوانهٔ عظیم حالات معنوی و انس با حافظ و نیز پشتوانهٔ اطلاعات علمی دو محقق برجسته: حضرت علّامه طباطبایی‌ﷺ و شاگرد بزرگوارش حضرت استاد علی سعادت پرور پهلوانی تهرانی ـ ادام الله ظلّه علی رؤوس السالکین ـ تدوین یافته است.

انسجام این شرح در معنای اشعار حافظ و بهره‌گیری از روش تفسیر موضوعی حافظ به حافظ، که رشحاتی از آن در ذیل معنای هر یک از ابیات آمده است، نشان

دهندهٔ تحقیق گستردهٔ این دو بزرگوار در اشعار حافظ دارد، به گونه‌ای که کلّ دیوان یک روش منسجم و به هم تنیده از مفاهیم را ارایه می‌دهد.

بنابراین، این روش تفسیر اشعار حافظ، دارای سه امتیاز است:

۱. انسجام کلّ دیوان و تبیین متشابهات با استفاده از محکمات.

۲. انسجام هر غزل با استفاده از روش گذشته، و نیز از راه اُنس با غزلیّات و تشخیص اینکه هر غزل در چه موقعیّتی و در چه حالی (وصال یا فراق، و یا برای اظهار اشتیاق به وصال، درگله‌مندی از محبوب و در واقع شکایت از موانع وصال، و یا درخواست موجبات وصال و...) سروده شده است، و یا احیاناً در وسط غزل چگونه حال سراینده متفاوت می‌شود و لذا سخن تغییر می‌کند، و دیگر موارد که همه نشان دهندهٔ عدم پریشان گویی شاعر است؛ و این پریشان گویی ظاهری به خاطر تغییر حالات روحی بوده و از هزاران سخن به ظاهر منطقی بیشتر ارزش دارد!

۳. استشهاد به ابیات دیگر حافظ در تغییر بسیاری از ابیات. البته این کار نه با استفاده از واژه‌های مشترک بلکه با بهره گیری از معانی و مفاهیم اشعار صورت گرفته است.

۴. برجستگی دیگر این شرح آن است که معمولاً در شرح مبانی عرفانی از کلمات اساتید و مشایخ عرفان اسلامی ـ نظیر محیی الدین ابن عربی، صدرالدین قونوی، ابن فارض مصری، مولی عبدالرزاق کاشانی، قیصری، ملاّی رومی، و دیگران ـ کمک گرفته شده، هرچند برخی چنین تصور می‌کنند که ریشهٔ عرفان اسلامی به این افراد باز می‌گردد، و حال آنکه اگر ریشهٔ عرفان و موضوع و غایت آن توحید است، و اصل توحید، روح و جوهرهٔ همهٔ ادیان الهی است، باید سرچشمه‌های عرفان را در ادیان توحیدی جستجو کرد. از این رو، چه بهتر که مبانی عرفان و شرح کلمات بزرگان این راه و بلکه تبویب ابواب و تنظیم مباحث این علم نیز از کتاب و سنت و مکتب اهل بیت (ع) اخذ شود. و حقّ این است که مکتب

تشیع که به پیروی از اهل بیتﷺ و در رأس آنان حضرت امیرالمؤمنین علی ﷺ مفتخر است، در راه وصول به حقایق لطیف توحیدی از دریای بیکران سخنان، ادعیه، زیارات و خطبه‌های آن بزرگان برخوردار است، دریای بی پایانی که هر آنچه از معارف توحید و گوهرهای گرانبهای حقایق بخواهیم، در آن می‌توان یافت، تا چه کسی اهلیّت غوص در آن را داشته باشد.

گوهر مخزن اسرار، همان است که بود
حُقّهٔ مِهْر، بدان مُهْر و نشان است که بود

از صبا پرس، که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو، همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست، وگرنه خورشید
همچنان، در عمل مَعْدِن و کان است که بود[1]

باید اذعان کرد که در این اثر استفادهٔ شایسته‌ای از آیات قرآنی و کلمات اهل بیتﷺ در شرح هر بیت شده، به گونه‌ای که خواننده به خوبی در هم آمیختگی شعر حافظ با قرآن و کلمات اهل بیتﷺ را احساس می‌کند، و به روشنی می‌بیند که اشعار خواجه اگر ملاحت و شیرینی دارد همه به برکت قرآن و انس با اهل بیتﷺ بوده است، چنانکه خود می‌گوید:

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش[2]

بنابراین، استفاده از آیات، روایات، ادعیه و مناجات‌های فراوان علاوه بر استحکام بخشیدن به مطالب خواجه، خواننده را در حال و هوای مناجاتهای معصومینﷺ با حضرت حق سبحانه، و با فضای کلام وحی و مجالس افاضهٔ اولیای دین می‌برد.

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۳۷.　۲. همان، غزل ۳۴۳.

۵. در این شرح سعی شده است که از اصطلاحات عرفان نظری کمتر استفاده شود، و نحوهٔ نگارش جمع میان کلام نوشتاری و محاوره‌ای است، به گونه‌ای که خواندن هر غزل با شرحش، مزاحم استفادهٔ حالی و انقلاب روحی در مجالس ذکر نیست، و وجود بهره‌گیری‌های به جایی که از آیات و ادعیه و کلمات اهل بیت علیهم السلام در لابلای کلمات مشاهده می‌شود، این ویژگی را دوچندان می‌کند.

۶. شرح هر غزل به گونه‌ای تنظیم شده که وابسته به شرح غزل‌های قبلی و بعدی نیست، و لذا خواننده می‌تواند بدون نگرانی از اتّکا به مباحث سایر غزل‌ها، به شرح هر غزل مراجعه و استفادهٔ مطلوب را ببرد. البته این روش نقصی را نیز به همراه دارد و آن تکرار آیه و یا روایتی است که احیاناً در شرح غزل دیگری در کتاب مورد استفاده قرارگرفته و موهم تکرار مطالب در کلّ شرح است، ولی هر چه باشد این نقص در آن مزیّت خَللی ایجاد نمی‌کند.

۷. در ضمن شرح هر بیت سعی بر آن بوده است که ضمن اشاره به معانی اصطلاحات عرفانی و یا فرهنگ شعری خواجه، از توضیحات اضافی عرفانی و وارد شدن به مسایل حاشیه‌ای خودداری شود، تا کلّ شرح، زمینه حالی و معنوی خود را از دست ندهد، در عین آنکه به معنای دقیق هر واژه اشاره شود. در این راستا، نویسنده احتمالات دیگر در معنای هر بیت را با عبارت «ممکن است» و توضیح مطالب مشکل را با تعبیر «به عبارت دیگر» بیان داشته‌اند.

۸. نسخه‌های موجود از دیوان حافظ متعدّد است که در ضبط واژه‌ها و تقدیم و تأخیر ابیات و...با هم بسیار اختلاف دارند. از این میان، تصحیح مرحوم «میرسیّد محمّد قدسی» بنابر فرمودهٔ حضرت استاد، مورد توجّه و استناد حضرت علّامه طباطبایی رحمه الله بوده که مبنای شرح حاضر قرارگرفته است.

مراحل نگارش جمال آفتاب

چنانکه گفته شد، نقطه‌های آغازین این شرح، ریشه در مجالس اخلاقی عرفانی

حضرت آیت الله علّامه طباطبایی﷫ دارد که با حضور استاد ـ مد ظله العالی ـ به تنهایی و یا به همراه عدّهٔ دیگر از شاگردان علّامه برگزار می‌شده و سؤالات توحیدی از آیات دشوار و روایات پیچیده و کلمات بلند بزرگان، از جمله دیوان خواجه و گلشن راز مرحوم شبستری، مطرح می‌شده است و مرحوم علّامه نیز پاسخ می‌دادند. بدین سان، در آن جلسات اخلاقی عرفانی نزدیک به ۲۰۰ غزل از غزلیات خواجه توسّط حضرت علّامه﷫ به صورت مختصر معنا شد.

پس از رحلت آن بزرگوار، برخی اساتید حوزه ـ حضرت استاد حسن حسن زادهٔ آملی ـ و دیگر دوستان، از استاد درخواست می‌نمایند که با استفاده از رهنمودهای علّامه، شرحی بر دیوان خواجه نوشته شود، و ایشان پاسخ مثبت می‌دهند، و نگارش این اثر آغاز می‌گردد.

پس از نگارش اوّلیهٔ شرح، جلد اوّل و دوّم بعد از بازبینی منتشر شد، ولی متأسفانه نگارش جلد اوّل و دوّم این اثر مصادف شد با بیماری قلبی استاد که هم زمان با رحلت امام خمینی﷫ بود، و در نتیجه این دو جلد با نواقصی منتشر شد، و بعد از آن جلد سوم با دقت بیشتر منتشر گردید. پس از بهبودی نسبی، حضرت استاد تصمیم گرفتند علاوه بر آماده سازی مجلّدات دیگر، جلد اوّل و دوّم و سوّم را دوباره بازنگری کنند، و این کار بحمدالله انجام شد.

بعد از بازنگری شرح هر غزل توسط استاد، متن نوشته شده توسط برخی شاگردان استاد بازنویسی و اصلاحات لازم دیگر انجام می‌شد و سپس کلّیهٔ آیات و روایات و اشعار مورد استشهاد، مدرک یابی و با منبع اصلی مقابله و ترجمه می‌گردید، و دوباره در حضور استاد قرائت می‌شد، و پس از آن متن آماده شده توسط گروه دیگری از شاگردان استاد به صورت دقیق مطالعه و اصلاحات لازم صورت می‌گرفت، و در نهایت به نظر استاد می‌رسید. در جریان تایپ و حروف چینی نیز نظارت بر متن و دقت در حسن انجام کار تا پایان آماده شدن نهایی این اثر

ادامه داشت، و بالاخره قرعهٔ فال در نشر این اثر قویم به نام انتشارات «احیاء کتاب» افتاد، باشد تا با ارائهٔ این اثر خدمتی دیگر به طالبان معارف توحیدی و احیای اندیشه‌های مرحوم استاد علّامه طباطبایی نموده باشد.

ای صبا! نکهتی از خاک در یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمّه‌ای از نفحات نفس یار بیار

دلق حافظ به چه ارزد؟ به می‌اش رنگین کن
وآنگهش مست و خراب از سر بازار بیار[1]



شرکت انتشارات احیاء کتاب
آبان ماه ۱۳۸۲

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۹۲.





جمال آفتاب

و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ







جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست

در عشق تو بی چشم همی باید زیست

از من اثری نماند این عشق از چیست

گر من همه معشوق شدم عاشق کیست

ابوسعید ابوالخیر

جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ





برگرفته از جلسات اخلاقی

علامه سید محمد حسین طباطبایی (ره)

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

سعادت پرور، علی، ۱۳۰۵ - ، شارح.
جمال آفتاب و آفتاب هر نظر: شرحی بر دیوان حافظ/ اقتباس از اروش[؟] محمدحسین طباطبائی؛ نویسنده علی سعادت پرور. -- تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۹.
۱۰ ج.
ISBN 964-5844-42-8 (دوره) ۳۵۰۰۰۰ ریال: --
ISBN 964-5844-43-6 (ج. ۱) .-- ISBN
964-5844-44-4 (ج. ۲) .-- ISBN 964-5844-45-2 (ج. ۳) .-- ISBN 964-5844-46-0 (ج. ٤) .-- ISBN
964-5844-47-9 (ج. ۵) .-- ISBN 964-5844-48-7 (ج. ۶) .-- ISBN 964-5844-49-5 (ج. ۷) .-- ISBN
964-5844-50-9 (ج. ۸) .-- ISBN 964-5844-51-7 (ج. ۹) .-- ISBN 964-5844-52-5 (ج. ۱۰).
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: تهران: نور، ۱۳۶۸.
۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق. دیوان -- نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی -- قرن ۸ق. -- تاریخ و نقد. الف. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق. دیوان. شرح. ب. طباطبایی، محمدحسین، ۱۲۸۱ - ۱۳۶۰. ج. عنوان.

PIR۵٤۳۵/ س۲ج۸ ۸فا۱/۳۲
۱۳۷۹ ج۱۹۸ج
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران م۷۹-۲۳٤۳٤



نشانی ناشر: خیابان انقلاب، خیابان جمالزاده جنوبی، کوی دانشور، ساختمان ۲۶، طبقه اول، واحد ۲، تلفن: ۶۹۲۱۹۵۷

جمال آفتاب

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از جلسات اخلاقی علامه طباطبائی

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور
طراحی و امور هنری: ابوالفضل عمتی آهویی و فنان دهقانی
خط روی جلد: امیر صادق تهرانی
حروف نگار متن: علی موسوی‌کیا
حروف نگار نستعلیق: مؤسسه حروف نگاری علم روز- مسعود فیروزخانی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ و نشر رویداد
نظارت فنی: محسن صالحی
نوبت چاپ: سوم - ۱۳۸۲
شمارگان: ۵۰۰۰ دوره
شابک دوره: ۹۶۴-۵۸۴۴-۴۲-۸ ISBN: 964-5844-42-8
شابک جلد نهم: ۹۶۴-۵۸۴۴-۵۱-۷ ISBN: 964-5844-51-7
بهاء دوره: ۳۵۰/۰۰۰ ریال



فهرست



سروده‌ای از مرحوم استاد آیة‌الله العظمی

حاج آقا روح‌الله خمینی (رضوان الله تعالی علیه)

دیده‌ای نیست نبیند رخ زیبای تو را — نیست گوشی که همی نشنود آوای تو را

هیچ دستی نشود جز بر خوان تو دراز — کس نجوید به جهان جز اثر پای تو را

رهرو عشقم و از خرقه و مسند بیزار — به دو عالم ندهم روی دل‌آرای تو را

قامت سروقدان را به پشیزی نخرد — آن که در خواب ببیند قد رعنای تو را

به کجا روی نماید، که تواش قبله نه‌ای — آن که جوید به حرم منزل و مأوای تو را

همه جا منزل عشق است که یارم همه جاست — کور دل آن که نیابد به جهان جای تو را

با که گویم که ندیده است و نبیند به جهان — جز خم ابرو و جز زلف چلیپای تو را

در که علم و خرد بست، در عشق گشود — آن که می‌داشت به سر علت سودای تو را

بشکنم این قلم و پاره کنم این دفتر

نتوان شرح کنم جلوهٔ والای تو را[1]

۱. دیوان، ص ۴۶.

سروده‌ای از مرحوم استاد علامه طباطبائی (رضوان الله تعالی علیه)

مرحوم استاد ابیات ذیل را پس از رحلت آیة الله آقا سید محمد حجت (ره) سروده اند. ما قسمتی از آن را به جهت تنهائی که در آن است در مقدمهٔ این مجلد، و قسمت دیگر را در مقدمهٔ جلد دهم به نظر خوانندگان عزیز می گذاریم:

دریغا که مهر هدایت برفت! دریغا جهان فضیلت برفت!

شهِ علم و تقوی و همت برفت فسوس آیة الله حجت برفت!

به سر خاک، این ایام را

که بشکست ارکان اسلام را

سپهر فضائل نگون سار شد جهان هنر همچو شب تار شد

دل و دیدهٔ علم، خونبار شد بلی رستخیزی پدیدار شد

که او رخت از این دام بیرون کشید

فرو خفت که خود به هامون کشید

همین طایر آسمانی سرشت که پرید از این تیره گون دام زشت

زند نغمه در گلستان بهشت پیامی به آنان که افسرده هشت

پیامی که همچون سرود سروش

کند جلوه هر لحظه در گوش هوش:

که یاران نمی پاید این روزگار بگردید پابند کردار و کار

نگیرید از کار و کوشش قرار منالید از رنج تن زینهار

به ویرانه در گنج بی مار نیست

گلی اندر این باغ بی خار نیست

آثار گریستن در سیر الی‌الله از نظر خواجه

هیچ تردیدی از نظر کتاب وسنّت در مدح گریستن نسبت به امور اُخروی ومعنوی نمی‌باشد. غرض ما از این مقدّمه یادآوری ابیاتی از خواجه در ترغیب بر گریستن است، تا خوانندگان وآنانکه طالب سیر الی‌الله می‌باشند وکمالات عالیه انسانیّت را تعقیب می‌کنند، بدانند که بدون ریختن سرشک وگریستن(از خوف ویا شوق ومحبّت الهی) نمی‌توان حجابهای ظلمانی ونورانی را از دیدهٔ دل زدود، وبه مشاهدهٔ ذات واسماء وصفات بی‌مثال حضرت دوست دیده گشود.

۱ـ حافظ! زدیده، دانهٔ اشکی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصدِ دام ما[۱]

۲ـ صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار

بر بوی تخمِ مِهْر، که در دل بکارمت

مـی‌گویم ومـردام از ایـن چشـم اشکـبار

تخمِ محبّت است که در دل بکارمت[۲]

۳ـ بیار مِیْ که چو حافظ مدامم استظهار

به گریه سحریّ ونیازِ نیم شبی است[۳]

۴ـ غـمش تـا در دلم مأوی گـرفته است

سـرم چـون زلف او سـودا گـرفته است

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲، ص ۴۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۳، ص ۸۰.

زدریـــای دو چشـــمم گـــوهر اشک

جــــــهان د لؤلؤ لالا گـــرفته است[۱]

۵ـ گر طمع‌داری از آن‌جامِ مرصّع، میِ‌لعل

دُرّ ویاقوت ب نوک مژه ات باید سفت

اشک حافظ، خرد وصبر به دریا انداخت

چه کند؟ سوز غم عشق نیارست نهفت[۲]

۶ـ اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد

گرچه از خون دل ریش، دمی طاهر نیست[۳]

۷ـ دارم امید بدان اشکِ چو باران، که مگر

برقِ دولت ک برفت از نظرم، باز آید[۴]

۸ـ چشم‌من کرد به‌هر گوشه روان‌سیل‌سرشک

تا سَهی سروِ ت را تازه به آبی دارد[۵]

۹ـ خوشا نماز ونیاز کسی که از سر درد

به آب دیده وخون جگر طهارت کرد![۶]

۱۰ـ ثواب روزه وحجِّ قبول آن کس بُرد

که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

نـــماز، در خـــم آن ابـــروانِ مـــحرابـــی

کسی کند، که به خون جگر طهارت کرد[۷]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۶، ص ۸۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۶.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص ۱۱۹.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۱، ص ۱۲۲.

۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۳، ص ۱۲۴.

۱۱ـ گریهٔ شام وسحر شکر که ضایع نگشت

قطرهٔ باران ما، گوهرِ یک دانه شد[۱]

۱۲ـ سرشکِ گوشه گیران را چو دَریابند، دُریابند

رخ از مِهْرِ سحر خیزان نگردانند، اگر دانند[۲]

۱۳ـ گریه، آبی به رُخ سوختگان باز آورد

ناله، فریادرسِ عاشقِ مسکین آمد[۳]

۱۴ـ غُسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند:

پاک شو اوّل وپس دیده بر آن پاک انداز

چشم آلوده، نظر از رُخ جانان دور است

بر رُخِ او، نظر از آینهٔ پاک انداز[۴]

۱۵ـ اشک آلودهٔ ما گرچه روان است، ولی

به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم[۵]

۱۶ـ دیده دریا کنم وصبر به صحرا فکنم

واندر این کار، دل خویش به دریا فکنم[۶]

۱۷ـ دیشب به سیل اشک، رَهِ خواب می‌زدم

نقشی به یاد خط تو، بر آب می‌زدم[۷]

۱۸ـ حافظا! شاید اگر در طلب گوهر وصل

دیده دریا کنم از اشک ودر او غوطه خورم[۸]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۹، ص ۱۷۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۵، ص ۳۰۶.

۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۶، ص ۳۰۷.

۸ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۱، ص ۳۳۰.

۱۹ـ از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام
کو فاش کرد در همه آفاق رازِ من
برخود چو شمع، خنده زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگدل، چه کند سوز و ساز من
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرینِ حقیقت، مجاز من[۱]

۲۰ـ دیدهٔ ما چو به امّید تو دریاست، چرا
به تفرّج گذری، بر لب دریا نکنی؟[۲]

۲۱ـ دکّان عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آذر، چشمان رودباری[۳]

۲۲ـ جویها بسته‌ام از دیده به دامان، که مگر
در کنارم بنشانند سَهی بالایی[۴]

۲۳ـ مرا در این ظلمات آن که رهنمایی داد
دعای نیمه شبی بود وگریهٔ سحری[۵]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۶، ص ۳۲۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۳۸۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۵، ص ۳۹۸.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۰، ص ۴۰۱.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

غزل ۴۸۱

ما سرخوشیم و بادهٔ ما در پیاله کن / بدمست را، به غمزهٔ ساقی حواله کن

در جامِ ماه، بادهٔ چون آفتاب ریز / بر روی روز، سنبلِ شب را کُلاله کن

ای پیرِ خانقه! به خرابات شو دمی / غسلی برآر و توبهٔ هفتاد ساله کن

صوفی! به گریه، چهرهٔ مجلس بشو چو شمع / آهنگِ رقصِ ما، همه از آه و ناله کن

گر نوعروسِ دهر، درآید به عقدِ تو
مَهرِ دو کَونِ حافظش اندر قباله کن



از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه در حال وجد وسرمستی وسرخوشی از مشاهدات بسر می‌برده؛ با این همه، باز خود را خمار دیدار وتجلّیات افزونتری می‌دیده وتقاضای آن را می‌نموده، در این سرخوشی گفتاری هم به پیر خانقه وصوفی داشته. خطاب خواجه در دو بیت اوّل به حضرت دوست بوده، وممکن است خطابش به استاد کاملش باشد، می‌گوید:

ما سرخوشیم وبادهٔ ما در پیاله کن

بد مست را، به غمزهٔ ساقی حواله کن

محبوبا! باده تجلّیاتت مرا سر مست نموده، محتاج به عنایت دیگری از تو می‌باشم، تا به کلّی از خویش بیرون شوم. آن را به غمزه ونازت حواله فرما. در جایی می‌گوید:

دیدار شد میسّر وبوس وکنار هم	از بخت شکر دارم واز روزگار هم
بر خاکیانِ عشق، فشان جرعهٔ لبت	تا خاک، لعل گون شود ومشکبار هم
چون آبروی لاله وگُل زآب فیض توست	ای ابرِ لطف! بر من خاکی ببار هم[1]

ویا بخواهد بگوید: معشوقا! حال که سرمست وبَدْمَسْتِ مشاهداتت گردیده‌ام ودر بسط بسر می‌برم، وقبضی ومحرومیّتی از مشاهدات مرا رخ نداده، پیمانهٔ دیگری از باده مشاهداتت در پیاله وجودی‌ام بریز، وبا غمزه ونازت از خویشم

---

۱ ـ دیوان حافظ. چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص ۳۳۴.

بستان؛ زیرا معلوم نیست دیگر چنین سرمستی برایم پیش آید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای‌سروِ نازِ حُسن! که خوش می‌روی به‌ناز عشّاق را به ناز تو، هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت! که در ازل ببریده‌اند بر قدِ سروت، قبایِ ناز

حافظ، که دوش از لب ساغر شنید راز چون‌باده،مست بر سر خُم‌رفت کَف زنان[1]

وممکن است منظورش از بیت این باشد که: دلبرا! شراب مشاهدات مرا فانی ساخته، محتاج پیاله دیگری از آن می‌باشم تا باقی به تو گردم، و در مقام بقاء، چون منصور کوس «أنَا الحَقّ» و چون ابویزید، کوس «لَیْسَ في جُبَّتی إلّاالله» نزنم. این کار از غمزه وناز تو برآید. در جایی می‌گوید:

به دامِ زلف تو دل، مبتلای خویشتن است

بکُش به غمزه، که اینش سزایِ خویشتن است

گرت زدست برآید مراد خاطر ما

ببخش زود، که خیری برای خویشتن است[2]

لذا می‌گوید:

در جامِ ماه، بادهٔ چون آفتاب ریز

بر روی روز، سنبلِ شب را کلاله کن

محبوبا! با آنکه جمال جمیلت را مشاهده می‌کنم وبه وجد درآمده‌ام؛ امّا چون بکلّی از خویش بیرون نشده‌ام، محتاج تجلّی تمام و چون آفتابت می‌باشم، تا به فنای تامّ خویش راه یافته ومنزلت بقاء را بیابم، ودر عین نیستی خود، به مظاهر وکثرات نظر داشته باشم. در جایی می‌گوید:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار یک دو ساغر، شرابِ ناب بیار

آفتاب است وماه، باده وجام در میانِ مَهْ، آفتاب بیار

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۱، ص ۹۱.

بــزن ایــن آتش مـرا آبـی — یـعنی آن آتش چـو آب بـیار

گرچه مستم، سه چار جامِ دگر — تـا بـه کـلّی شـوم خـراب بـیار

یک دو رطلِ گران به حافظ ده — گر گناه است وگر ثواب بیار[1]

لذا می‌گوید: «بر روی روز، سنبل شب را کلاله کن»

ای پیر خانقه! به خرابات شو دمی

غسلی برآر وتوبهٔ هفتاد ساله کـن

ای خواجه! عمری در خانقاه با مستان نشستی وشراب سرخوشی‌ات دادنـد، دمی هم به خرابات شو وبه اموری که از مستی فنایت به بقاء رهنما می‌گردد مشغول شو، وتوبه آنان که پس از هفتاد سال اشتباه می‌کنند بنما، تا کمال بالاتر از فـنایت عنایت کنند. به ابو یزید بسطامی (طیفور بن عیسی) گفتن: وقتی (یعنی در منزلت شهود فناء) می‌گفتی: «لَیْسَ فی جُبَّتی إلّااللهُ». حال (یعنی در منزلت بقاء بالله) هم آن را می‌گویی؟ فرموده باشد: «الآنَ أقُولُ: أشْهَدُ أنْ لاإلٰهَ إلّااللهُ.»: (اینک می‌گویم: گواهی می‌دهم که معبودی جز خدا نیست.)؛ به گفته خواجه در جایی:

هر آن خجسته نظر، کز پیِ سعادت رفت — بــه کُـنج مـیکده وخـانهٔ ارادت رفت

ز رطلِ دُرد کشان، کشف کرد سالکِ راه — رموزِ غـیب، که در عالم شـهادت رفت

هزار شکر! که حافظ ز راه میکده دوش — به کُنج زاویهٔ طاعت وعـبادت رفت[2]

وممکن است خطاب خواجه در این بیت با زاهد ویا آن کس که عمری در سیر وسلوک قدم نهاده وبهره از آن نبرده باشد، بخواهد بگوید: ای زاهد! ویا ای سالکانی که از عبادتخانه خود بهره‌مند نگشته‌اید، به خرابات رو آورید و عبادات قشری را رها کنید وبندگی لُبّی ویا اخلاص را اختیار نمایید، وغسل توبه از اعمال پوشالی گذشتهٔ هفتاد ساله بنمایید، تا از شراب تجلّیات دوست بهره‌مند گردید. بـه گـفتهٔ

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۸، ص ۱۰۱.

خواجه در جایی:

ای دل! بیا که ما به پناه خدا رویم
زآنچ آستینِ کوته ودست دراز کرد

صنعت مکن، که هر که محبّت نه راست باخت
عشقش، به روی دل، دَرِ محنت فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی، که عمل بر مجاز کرد

حافظ! مکن ملامت رندان، که در ازل
ما را خدا ز زهد وریا بی‌نیاز کرد[1]

لذا باز می‌گوید:

صوفی! به گریه، چهرهٔ مجلس بشو چو شمع
آهنگِ رقص با همه از آه وناله کن

ای زاهد! ویا ای سالک! اگر می‌خواهید دوست شما را با مشاهداتش به وجد وشور وشعف در آورد، با گریستن، غبارِ کدورت از چهرهٔ وجود خویش بشویید، تا حضرت محبوب به دیدارهای گوناگون وبه وجد آورنده‌اش نایلتان سازد. در جایی می‌گوید:

غُسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند: پاک شو اوّل وپس دیده بر آن پاک انداز
چشم آلوده،نظر از رُخ‌جانان دور است بر رخ او، نظر از آینهٔ پاک انداز[2]

ویا بخواهد بگوید: ای زاهد! ویا ای آنان‌که در پی دیدار حضرت دوستید! چهرهٔ دل خود را با گریستن وآه وناله چون من صفا دهید، تا به سرمستی وبدمستی بگرایید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صوفی! بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۹، ص ۱۸۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

نَذْرِ فُتوحِ صومعه در وجهِ می نهیم — دلق ریا، به آب خرابات برکشیم
بیرون جهیم سرخوش واز بزم مدّعی — غارت کنیم باده ودلبر به بر کشیم
کاری کنیم، ورنه خجالت برآورد — روزی‌که رَخْتِ جان به‌جهان دگر کشیم[1]

گر تو عروسِ دهر درآید به عقد تو

مَهْرِ دو کَوْنِ حافظش اندر قباله کن

ای خواجه! ویا ای سالک! ویا ای پشمینه پوش! چنانچه دوست خواست بر شما جلوه نماید، دنیا وآخرت را مَهر وکابینش قرار دهید تا به دیدار ووصالش نائل آیید. کنایه از اینکه آن‌کس می‌تواند از لقای او بهره‌مند گردد، که از دو کَوْن دل برکند؛ که: «إلهی! مَنْ ذاالَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِکَ، فَرامَ مِنْکَ بَدَلاً؟! وَمَنْ [ذا] الَّذی أنِسَ بِقُرْبِکَ، فَابْتَغی عَنْکَ حِوَلاً؟! إلهی! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَیْتَهُ لِقُرْبِکَ وَوِلایَتِکَ، وَأخْلَصْتَهُ لِوُدِّکَ وَمَحَبَّتِکَ، وَشَوَّقْتَهُ إلی لِقآئِکَ، وَرَضَّیْتَهُ بِقَضائِکَ، وَمَنَحْتَهُ بِالنَّظَرِ إلی وَجْهِکَ.»[2]: (بارالها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید وجز تو را خواست؟! وکیست که با مقام قرب تو انس گرفت واز تو روی گردان شد؟! معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب وولایتت برگزیده، وبرای دوستی ومحبّت خالص وبی‌آلایشت‌شان گردانیده‌ای وبه لقاء ودیدارت مشتاق نموده، وبه قضا وارادهٔ حتمی‌ات خشنود ساخته، ومشاهدهٔ روی واسماء وصفاتت را ارزانی‌شان داشته‌ای.)، وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که را با خَطِ سبزت، سَرِ سودا باشد — پایْ از این دایره بیرون ننهد، تا باشد
در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم — داغ سودای توام سِرِّ سویدا باشد
ظلّ ممدود خَم زُلف توام بر سر بادا! — کاندر این سایه، قرارِ دل شیدا باشد[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۴، ص ۳۱۲.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

مرغ دلم طایری است، قدسیِ عرش آشیان
از قفس تن ملول، سیر شده از جهان

از درِ این خاکدان، چون بپرد مرغِ ما
باز نشیمن کند، بر سر آن آشیان

چون بپرد زین جهان، سدره بُوَد جای او
تکیه گهِ باز ما، کنگرهٔ عرش دان

سایهٔ دولت فتد، بر سر عالم بسی
گر بزند مرغ ما، بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست بجز فوق چرخ
کانِ وی آن معدن است، جای وی از لامکان

عالمِ عُلوی بود جلوه گهِ مرغِ ما
آب خور او بود، گلشنِ باغ جنان

چون دم وحدت زنی، حافظ شوریده حال!
خامهٔ توحید کش، بر ورقِ انس و جان

خواجه می‌خواهد در این غزل به مقام ومنزلت انسانیّت اشاره بفرماید وبگوید: بدن عنصری، زندان وقفسی است برای مرغ جان که با مجاهدات وبندگی خالصانه می‌توان او را به جایگاه قُدس وقرب وانس با جانان ومنزلگاه حقیقی‌اش پرواز داد. می‌گوید:

مرغِ دلم طایری است، قُدسیِ عرش آشیان
از قفس تن ملول، سیر شده از جهان

عالم خیالی واعتباری مراد جانی است که از عالم ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْمآءَ كُلَّها ﴾[1]: (وهمهٔ نامهای خود را به آدم آموخت.) وهمچنین: ﴿ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحي ﴾[2]: (واز روح خویش در او دمیدم.) ونیز ﴿ ثُمَّ أَنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ ﴾[3]: (سپس او را به گونهٔ دیگری پدید آوردیم.) می‌باشد، واگر چه زمانی در قفس خاکی تن آشیان گرفته، در نهایت به عالم قدس رجوع خواهد کرد، که: ﴿ إِنّا لِلّٰهِ، وَإِنّا إِلَيْهِ راجِعُونَ ﴾[4]: (همانا ما از آن خداییم وبه سوی او باز می‌گردیم.) ونیز: ﴿ يا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعي إِلى رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً، فَادْخُلي في عِبادي، وَادْخُلي جَنَّتي ﴾[5]: (ای نفس مطمئن وروان آسوده، به سوی پروردگارت بازگشت نما، در حالی که هم تو از او خشنودی وهم او از تو خرسند است،

---

۱ ـ بقره: ۳۱.

۲ ـ حجر: ۲۹.

۳ ـ مؤمنون: ۱۴.

۴ ـ بقره: ۱۵۶.

۵ ـ فجر: ۳۰ - ۲۷

آنگاه در میان بندگان خاصّ من وارد شو ودر بهشت مخصوصم درآ.)

خلاصه بخواهد بگوید: حقیقت من از عالم پاکی است واز این زندان تن خاکی سیر شده وملالت می‌کشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دلم از وحشتِ زندان سکندر بگرفت رَخت بربندم وتا مُلک سلیمان بروم
به هواداریِ او، ذرّه صفت، رقص کنان تا به سرِ منزلِ خورشیدِ درخشان بروم[1]

از دَرِ این خاکدان، چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند، بر سر آن آشیان

دوست، مرغ جان را در قفس تن برای مصلحتی قرار داده، وچون به موت اختیاری، ویا اضطراری از عالم خاکی تجافی، ویا رهایی گیرد، به منزلگاهِ ﴿ **فَادْخُلِي فِي عِبادي. وَادْخُلِي جَنَّتِي** ﴾[2] ونیز: ﴿ **وَأَنَّ إِلَى رَبِّكَ الْمُنْتَهَى** ﴾[3]: (براستی که سرانجام **وفرجام [همه چیز] به سوی پروردگار توست.)** باز خواهد گشت.

در جایی می‌گوید:

سحرم، هاتفِ میخانه، به دولتخواهی گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم،جرعهٔمیْ کِش،که زسرِّ ملکوت پرتوِ جامِ جهانْ بین دهدت آگاهی[4]

چون بپرد زین جهان، سدره بُوَد جای او
تکیه گهِ باز ما، کنگرهٔ عرش دان

مرغ دل ما، چون از این جهان به مجاهدات، ویا موت اضطراری جدایی گرفت، خود را در پیشگاه حضرت دوست، وجایگاهِ ﴿ دَنَى فَتَدَلّى ﴾[5]: (نزدیک شو وآنگاه

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۲، ص ۲۹۸.
۲ ـ فجر: ۳۰ - ۲۹
۳ ـ نجم: ۴۲.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.
۵ ـ نجم: ۸.

نزدیکتر شد.) ونیز «فَتَصِلَ إلَیٰ مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصیرَ أرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدسِکَ»[1]: (ودر نتیجه دیدگان دلمان به معدن عظمت واصل گشته، وارواحمان به مقام پاک عزّت بپیوندد.) خواهد دید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بر آستانِ جانان، گر سر توان نهادن گُلبانگِ سربلندی، بر آسمان توان زد
از شرم در حجابم، ساقی! تلطّفی کن باشد که بوسه‌ای چند، بر آن دهان‌توان زد
اهل نظر، دو عالم، در یک نظر ببازند عشق‌است وداوِ اوّل‌بر نقد جان‌توان زد[2]

ودر این جهان، بر عرش، «عَبْدِي! أطِعْني أجْعَلْکَ مَثَلي، أنَا حَيٌّ لاأمُوتُ، أجْعَلُکَ حَيّاً لاتَمُوتُ؛ أنَا غَنيٌّ لاأفْتَقِرُ، أجْعَلُکَ غَنِيّاً لاتَفْتَقِرُ؛ أنَا مَهْما أشاءُ يَکُونُ، أجْعَلُکَ مَهْما تَشاءُ يَکُونُ.»[3]: ([ای] بنده‌ام! طاعت وبندگی مرا بنما تا تو را نمونهٔ خویش گردانم؛ من زنده‌ای هستم که مرگ را به من راهی نیست، تو را نیز حیاتی می‌بخشم که مرگی در پی نداشته باشد؛ من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز چنان بی‌نیاز می‌گردانم که هرگز فقیر نمی‌شوی؛ من هرچه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز چنان می‌گردانم که هرچه بخواهی موجود شود.) قرار خواهد گرفت.

سایهٔ دولت فُتَد بر سَرِ عالم بسی
گر بزند مرغِ ما، بال وپری در جهان

اگر مرغ دل ما به تبعیّت از انبیاء واولیاء علیهم السلام از این عالم خاکی، بال گیرد وتجافی از عالم حاصل کند، سایهٔ او بر سر جهانیان افتد وهمه از فیض وجودش چون ایشان (بی آنکه انتصاب نبوّت، یا ولایت داشته باشند.) بهره‌مند گردند، (یعنی به منزلت نورانیّت وولایتشان)؛ که: «بِکُمْ تُنْبِتُ الأرْضُ أشْجارَها، وَبِکُمْ تُخْرِجُ الأرْضُ [الأشْجارُ] أثمارَها، وَبِکُمْ تُنْزِلُ السَّماءُ قَطْرَها وَرِزْقَها... إرادَةُ الرَّبِّ فی مَقادیرِ اُمُورِهِ تَهْبِطُ إلَیْکُمْ وَتَصْدُرُ مِنْ

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

۳ ـ الجواهر السنیّة، ص ۳۶۱.

بُیُوتِکُمْ»[۱] : (به شما زمین درختانش را می‌رویاند، وبه شما زمین [یا: درختان] میوه‌هایش را خارج می‌کند، وبه شما آسمان باران ورزق وروزی‌اش را فرو می‌فرستد... ارادهٔ پروردگار در تقدیر واندازه‌گیری تمام امورش، به پیشگاه شما فرود می‌آید وسپس از خانه‌ها [ومقام منیع] شما [به جهانیان] صادر می‌شود.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

با گدایانِ دَرِ میکده، ای سالک راه! — به ادب باش، گر از سرّ خدا آگاهی
بر در میکده، رندانِ قلندر باشند — که ستانند ودهند افسرِ شاهنشاهی
خشت زیر سر وبر تارکِ هفت اخترپای — دست قدرت نگر ومنصبِ صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل! — کمترین مُلک تو، از ماه بود تا ماهی[۲]

لذا می‌گوید:

در دو جهانش مکان، نیست بجز فوق چرخ
کآنِ وی آن معدن است، جان وی از لامکان

کسی که بال وپر از این عالم برگرفت وتجافی وانقطاع حاصل نمود، او را به عالم لامکان ومعدن عظمت راه دهند؛ که «اِلهی! هَبْ لی کَمالَ الْاِنْقِطاعِ اِلَیْکَ، وَاَنِرْ اَبْصارَ قُلُوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها اِلَیْکَ، حَتّی تَخْرِقَ اَبْصارُ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ اِلی مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ، وَتَصیرَ اَرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِکَ»[۳] :(معبودا! انقطاع وگسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، ودیدگان دلمان را با تابش نگاهش به سوی خود، روشن گردان تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، وبه معدن عظمتت واصل گشته، وارواحمان به مقام پاک عزّتت بپیوندد.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه ما بندگانِ پادشهیم — پادشاهانِ مُلک صبحگهیم
گنج، در آستین وکیسه، تهی — جامِ گیتی‌نما وخاکِ رهیم

---

۱ ـ کامل الزیارات، ص ۲۰۰ ـ ۱۹۹، زیارت ۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.
۳ ـ اقبال الاعمال: ص ۶۸۷.

هوشیارِ حضور و مستِ غرور   بحرِ توحید وغرقهٔ گُنهیم
شاهدِ بخت، چون کرشمه کند   ماش آئینهٔ رُخِ چو مَهْایم[1]

عالمِ عُلوی بُوَد جلوه‌گهِ مرغِ ما
آبْ خورِ او بود، گُلشنِ باغِ جنان

چوم مرغ دل ما از این عالم پرواز گیرد، منزلش مقامِ ﴿إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ، فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ، عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ﴾[2]: (براستی که تقوی پیشه گان در باغها وبهشتها وجویبهایی در جایگاه صدق وحقیقت، نزد پادشاه مقتدر، می‌باشند.) خواهد بود، واز ﴿أُولَئِكَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ﴾[3]: (ایشانند که برایشان آمرزش [پروردگار] وروزی گرامی [وبا ارزش] وجود دارد.) ونیز: ﴿وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ﴾[4]: (ونزد ما فزونی است.) در بهشت بهره‌مند می‌گردد، در نتیجه بخواهد بگوید:

گدایِ کویِ تو، از هشت خُلد مستغنی است   اسیرِ بندِ تو، از هر دو عالم آزاد است
اگرچه مستیِ عشقم خراب کرد، ولی   اساسِ هستیِ من، زین خراب، آباد است[5]

وبگوید:

درآ، که در دلِ خسته، توان درآید باز   بیا، که بر تنِ مرده، روان گراید باز
به پیشِ آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم   بجز خیالِ جمالت، نمی‌نماید باز[6]

چون دمِ وحدت زنی، حافظِ شوریده حال!
خامهٔ توحیدکش، بر ورقِ انس وجان

حال که‌ای خواجه! شوریدگی‌ات برآن داشته تا جز از توحید ویگانگی حضرت

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص ۳۱۹.
۲ـ قمر: ۵۵ - ۵۴.
۳ـ سبأ: ۴.
۴ـ قٓ: ۳۵.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴، ص ۵۴.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۲۶.

محبوب سخن نگویی، وقلم ﴿ اَللهُ لا اِلٰهَ اِلّا هُوَ ﴾[۱]: (اوست خدا، معبودی جز او نیست.) ونیز ﴿ هُوَ الأَوَّلُ وَالآخِرُ، وَالظّاهِرُ وَالباطِنُ ﴾[۲]: (اوست آغاز وانجام وپیدا ونهان.) وهمچنین ﴿ کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ اِلّا وَجْهَهُ ﴾[۳]: (هرچیزی جز روی [واسماء وصفات] او نابود است.) ونیز ﴿ کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ، وَیَبْقیٰ وَجْهُ رَبِّکَ ﴾[۴]: (تمام کسانی که روی زمین هستند فانی ونابودند، وتنها روی [واسماء وصفات] پروردگارت پایدار می‌باشد.) بر صفحهٔ انس وجنّ برکش، وبه دیدهٔ وحدت، وعالمِ ملکوتشان نظر داشته باش، نه به عالم اعتباری‌شان؛ که:«وَأَنْتَ الَّذی لا اِلٰهَ غَیْرُکَ. تَعَرَّفْتَ لِکُلِّ شَیْءٍ، فَما جَهِلَکَ شَیْءٌ وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ اِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ.»[۵]: (وتویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همهٔ اشیاء شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نیست؛ وتویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار وهویدای در همه چیز دیدم، وتویی آشکار وپیدای برای هر چیز.)، وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

خدا را، ای نصیحت گو! حدیث از مطرب و می‌گو

که نقشی در خیال ما، از این خوشتر نمی‌گیرد

من این دلقِ مُلَمَّع را بخواهم سوختن روزی

که پیر میفروشانش، به جامی برنمی‌گیرد[۶]

---

۱ ـ بقره: ۲۵۵.

۲ ـ حدید: ۳.

۳ ـ قصص: ۸۸.

۴ ـ الرحمن: ۲۷.

۵ ـ اقبال الاعمال، ۳۵۰.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۲، ص ۱۵۷.

غزل ۴۸۳

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما، کافری است رنجیدن

به می‌پرستی از آن نقشِ خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقشِ خودپرستیدن

به پیرِ میکده گفتم که چیست راه نجات؟ — بخواست جامِ می و گفت: رازپوشیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظِ بی‌عملان، واجب است نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغِ عالم چیست؟ — به دستِ مردمِ چشم، از رخِ تو گل چیدن

به رحمتِ سرِ زلفِ تو واثقم، ورنه — کشش چو نبود از آن سو، چه سود کوشیدن

ز خطِ یار بیاموز مهر با رخِ خوب — که گردِ عارضِ خوبان خوش است گردیدن

مبوس جز لبِ معشوق و جامِ می حافظ!
که دستِ زهدفروشان، خطاست بوسیدن

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه را حالی توحیدی دست داده وبه مشاهده‌ای نایل گشته که آثاری در وی گذاشته، می‌گوید:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

(این بیت وبیت آینده اشاره به کمالی است که برای وی حاصل شده) می‌گوید: در عشق ورزی به حضرت محبوب شهرهٔ آفاق گشته‌ام. وچون او را با همهٔ مظاهر ومحیط به همهٔ آنها یافته، وکردار وافعال آنان را به او وملکوتشان مشاهده نموده بودم؛ که «**لا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ إلّا بِاللهِ**»[1]: (هیچ تحرّک ونیرو وقدرتی جز به خدا صورت نمی‌گیرد.) جز خیر ونیکی در عالم ندیده‌ام؛ که: ﴿ **اَلَّذی أحْسَنَ کُلَّ شَیءٍ خَلَقَهُ** ﴾[2]: (خدایی که هر چیز را بیافرید، نیکو وزیبا گردانید.) لذا خواجه می‌گوید: منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن.

آری، ما اگر بد وخوب یا شر وخیر می‌گوییم، به حساب مقایسه وخبر نداشتن از باطن امور است، از حضرت دوست جز خیر صادر نمی‌شود، شر امر عدمی است، عدمِ خیر چیزی نیست تا به وجود مطلق منسوب باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در خرابات مغان، نورِ خدا می‌بینم　　این عجب بین، که چه نوری زکجا می‌بینم

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۵۰.

۲ ـ سجده: ۷.

نیست در دایره، یک نقطه خلاف از کم و بیش — که من این مسئله، بی چون و چرا می بینم[1]

ونیز در جایی می‌گوید:

منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز!

نیازمند بلا گو: رُخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است، خاکِ کوی نیاز

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق — به‌قولِ مفتیِ عشقش، درست نیست نماز[2]

وفا کنیم وملامت کشیم وخوش باشیم

که در طریقت ما، کافری است رنجیدن

آری، عاشق عارفی که در عالم ظهوری جز برای محبوب حقیقی خود نمی‌نگرد وبه توحید فعلی وصفتی واسمی نایل گشته، کجا ممکن است به عهد عبودیّت ازلی پایدار نباشد وملامت ملامت کنندگانش را نکشد وبا این همه خوش نباشد. بندگی واقعی ووفای به عهد عبودیّت اقتضایش این است که عاشقانش سر در مقابل خواسته‌های او فرود آورند. خواجه هم می‌گوید:

وفا کنیم وملامت کشیم وخوش باشیم — که در طریقت ما، کافری است رنجیدن

ونیز در جایی می‌گوید:

گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم! — نسبت مکن به غیر، که اینها خدا کند

حقّا که در زمان برسد، مژدهٔ امان — گر سالکی، به عهد امانت وفا کند[3]

ونیز می‌گوید:

هواخواه توام جانا! ومی‌دانم که می‌دانی

که هم نادیده می‌دانی وهم ننوشته می‌خوانی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۸، ص ۳۰۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۲۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۸، ص ۱۸۸.

ملامتگر چه دریابد ز رازِ عاشق ومعشوق
نبیند چشمِ نابینا، خصوصْ اسرارِ پنهانی
گشادِ کار مشتاقان، در آن ابروی دلبند است
خدا را یک نفس با ما، گره بگشا زپیشانی[1]

به می‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم، نقشِ خود پرستیدن

آری، آنچه بشر را گرفتار عالم ظاهر ساخته، خودپرستی است؛ که: «**ألرّاضی عَنْ نَفْسِهِ مَغْبُونٌ، وَالواثِقُ بِها مَفْتُونٌ.**»[2]: (هر کس از خود خشنود وخرسند باشد، زیان برده، وآن که به خود اطمینان داشته باشد، فریفته وگول خورده است.) ونیز: «**ألرّاضی عَنْ نَفْسِهِ مَسْتُورٌ عَنْهُ عَیْبُهُ.**»[3]: (عیب وبدیِ شخص از خود راضی، بر خود او پوشیده است.) وهمچنین: «**بِالرِّضا عَنِ النَّفْسِ تَظْهَرُ السَّوْآتُ وَالعُیُوبُ.**»[4]: (به خشنودی از نفس، بدیها وعیوب [انسان] آشکار می‌گردد.) ونیز: «**شَرُّ الأُمُورِ ألرِّضا عَنِ النَّفْسِ.**»[5]: (از خود خشنود وخرسند بودن بدترین امور می‌باشد.) وخلاصی از این خویشتن پرستی، به می‌پرستی ومراقبهٔ جمال دوست وجز محبّت او نگزیدن حاصل می‌شود، اینجاست که می‌توان نقش خویش بر آب زد. خواجه هم می‌گوید: «به می پرستی از آن...».

بخواهد بگوید: «**إلهی فَاجْعَلْنا مِمَّنْ... اجْتَبَیْتَهُ لِمُشاهَدَتِکَ، وَأَخْلَیْتَ وَجْهَهُ لَکَ، وَفَرَّغْتَ فُؤادَهُ لِحُبِّکَ، وَرَغَّبْتَهُ فیما عِنْدَکَ، وَأَلْهَمْتَهُ ذِکْرَکَ، وَأَوْزَعْتَهُ شُکْرَکَ، وَشَغَلْتَهُ بِطاعَتِکَ، وَصَیَّرْتَهُ مِنْ صالِحی بَرِیَّتِکَ، وَاخْتَرْتَهُ لِمُناجاتِکَ، وَقَطَعْتَ عَنْهُ کُلَّ شَیْءٍ یَقْطَعُهُ عَنْکَ.**»[6]: (معبودا! پس ما را از

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۵، ص ۴۲۶.
۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الرّضا عن النفس، ص ۳۸۷.
۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الرّضا عن النفس، ص ۳۸۸.
۴ و ۵ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الرّضا عن النفس، ص ۱۳۹.
۶ ـ بحارالأنوار، ج ۹۴، ص۱۴۸.

آنانی قرار ده که... برای مشاهده‌ات برگزیده، وروی وتمام وجودشان را تنها برای خویش قرار داده ودلشان را برای محبّت فارغ نموده، وبه آنچه در نزد خویش داری راغب گرداندی، ویادت را به ایشان الهام نموده، وبه شکر وسپاسگزاری از خویش وادارشان ساخته وبه طاعت وعبادتت مشغول نموده واز خلایق شایستهٔ خویش گردانده، وبرای مناجات با خویش برگزیده، واز هر چیزی که از تو جدایشان می‌سازد، گسسته‌ای.) خواجه نیز در جایی می‌گوید:

طریقِ کام جستن چیست؟ ترکِ کام خود گفتن

کلاهِ سروری این است، گر این تَرک بر دوزی

به عُجبِ علم نتوان شد ز اسبابِ طَرَب محروم

بیا زاهد! که جاهل را زیاده می‌رسد روزی[1]

لذا باز می‌گوید:

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات؟

بخواست جام می و گفت: راز پوشیدن

از مرشد طریق پرسیدم: راه نجات از مهالک شرک وخودبینی ودنیا پرستی چیست؟ فرمود: مراقبه ویاد دوست را فراموش مکن تا راز عالم حیات بر تو کشف گردد، وتوجّه داشته باش که آن را از نااهلان مستور داری. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیا تا در می صافیت، راز دهر بنمایم

به شرط آنکه ننمایی، به کج طبعان دل کورش

سماطِ دَهْرِ دون پرور، ندارد شهدِ آسایش

مذاق حرص وآز ای دل! بشوی از تلخ واز شورش[2]

ونیز در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

پیر میخانه چه خوش گفت به دُردی کِش خویش:

که مگو حالِ دل سوخته با خامی چند[۱]

استاد ما علّامۀ طباطبایی (رضوان الله تعالی علیه) به جای «راز پوشیدن»، «باده نوشیدن» می‌خواندند. خلاصه آنکه بخواهد بگوید: استاد فرمود: چارۀ نجات از مهالک توجّه به خداست؛ که: «**ذِکْرُاللهِ مَطْرَدَةُ الشَّیْطانِ.**»[۲]: (یاد خدا، دورکنندۀ شیطان می‌باشد.) ونیز: «**ذِکْرُ اللهِ دَوآءُ أعْلالِ النُّفُوسِ.**»[۳]: (یاد خدا، درمان دردهای جانهاست.) وهمچنین: «**ذِکْرُاللهِ طارِدُ اللَّأْوآءِ وَالبُؤْسِ.**»[۴]: (یاد خدا، دورکنندۀ شدّت ورنج وسختی است.)

حال:

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس

که وعظِ بی‌عملان، واجب است نشنیدن

مجلس زهّاد وعبّاد ووعّاظ وآنان که دعوت به خدا می‌کنند وخود به شرک مبتلایند، درد ما را دوا نمی‌کند، لذا «عنان به میکده خواهیم تافت» تا شاید آنان که در طریق اخلاصند وهمواره در مقام مراقبه‌اند، درد ما را مداوا کنند. در جایی می‌گوید:

واعظان کاین جلوه در محراب ومنبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند، آن کار دیگر می‌کنند

یارب! این نودولتان را بر خرِ خودشان نشان

کاین همه ناز از غلامِ تُرک و استر می‌کنند

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۰، ص ۱۴۲.

۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الذّکر، ص ۱۲۴.

۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الذّکر، ص ۱۲۴.

۴ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الذّکر، ص ۱۲۴.

بنده پیر خراباتم، که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی، خاک بر سر می‌کنند
خانه خالی کن دلا! تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان، دل وجان، جای دیگر می‌کنند[۱]

ونیز در جایی می‌گوید:

واعظ، زتاب فکرت بی‌حاصلم بسوخت ساقی کجاست؟ تا زند آبی برآتشم[۲]

مراد ما زتماشای باغ عالم چیست؟
به دست مَرْدُمِ چشم، از رُخ تو گل چیدن

محبوبا! ما در این جهان پر ابتلا نیامدیم که پس از دیدار ازلی از آن محروم گردیم، آمدیم که جمال بی‌مثالت را با دیدهٔ دل ونور ایمان باز مشاهده نماییم، تا پس از این عالم نگویی‌مان چرا فراموشم نمودید؛ که: ﴿ **وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قَالُوا: بَلَى، شَهِدْنَا. أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ: إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ، أَوْ تَقُولُوا: إِنَّمَا أَشْرَكَ آبَاؤُنَا مِنْ قَبْلُ، وَكُنَّا ذُرِّيَّةً مِنْ بَعْدِهِمْ، أَفَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ الْمُبْطِلُونَ. وَكَذَلِكَ نُفَصِّلُ الْآيَاتِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ** ﴾[۳]: **(و[به یادآور] هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [علیه السلام] نسل وذرّیهٔ آنان را برگرفته وایشان را بر خویش گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟! عرض کردند: بله گواهی می‌دهیم. تا مبادا در روز قیامت بگویند: «که ما از این [جریان] غافل بودیم»، یا بگویند: «بی‌گمان پدران ما پیش از این شرک ورزیدند وما فرزندان ونسل بعدی آنان بودیم [واختیاری نداشتیم تا بازخواست شویم.] پس آیا ما را به جهت آنچه اهل باطل انجام دادند، هلاک ونابود می‌سازی.» واینچنین ما نشانه‌های روشن را بیان**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۰۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۰، ص ۳۲۹.
۳ ـ اعراف: ۱۷۲ - ۱۷۴.

می‌نماییم، باشد که [به سوی پروردگارت] بازگشت نمایند.)

در نتیجه بخواهد با این بیان بگوید: تاکی محجوب از دیدارت باشیم؟ وبگوید:

پیش‌از اینت، بیش‌از این غمخواریِ عُشّاق‌بود
مــهرورزیِ تــو بــا مــا، شــهرهٔ آفــاق بــود

از دم صـــبح ازل، تـــا آخـــر شـــام ابـــد
دوستیّ ومهر، بر یک عهد ویک میثاق بـود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق، چه شد؟
ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود[1]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

بـــه رحـــمتِ سَـرِ زُلفِ تـو واثـقم، ورنـه
کشش چو نبود از آن سو، چه سود کوشیدن؟

معشوقا! چیزی که می‌تواند امید دیدار دوباره‌ات را به من دهد، چشمداشت به عنایاتت داشتن وحجاب عالم کثرت از نظرم محو شدن ودیده دلم به ملکوت جهان آفرینش گشوده گردیدن، وچون حضرت ابراهیم‌ؑ پس از ﴿ **لا أُحِبُّ الآفِلينَ** ﴾[2]: (من هرگز غروب کنندگان ونابودشوندگان را دوست نمی‌دارم.)، ﴿ **إنّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذي فَطَرَ السَّمواتِ وَالأرْضَ حَنيفاً، وَما أنَا مِنَ الْمُشْرِكينَ** ﴾[3]: (همانا من استوار ومستقیم، روی وتمام وجودم را به سوی کسی نمودم که آسمانها وزمین را نوآفرینی فرمود، ومن هرگز از مشرکان نیستم.) گفتن می‌باشد، وگرنه: کشکش چو نبود از آن سو، چه سود کوشیدن؟ بخواهد بگوید:

چه بودی ار دلِ آن ماه مهربان بودی؟ که کارِ ما، نه چنین بودی ار چنان بودی

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص ۱۲۲.

۲ ـ انعام: ۷۶.

۳ ـ انعام: ۷۹.

بگفتمی که چه ارزد نسیمِ طُرّهٔ دوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ گَرَم به هر سر مویی، هزار جان بودی
کسی به کوی وی‌ام کاشکی نشان می‌داد! ‌‌ ‌‌ ‌‌ که تا فراغتی از باغ وبوستان بودی[۱]

زخطِّ یار بیاموز مِهْرْ با رُخ خوب
که گِردِ عارضِ خوبان، خوش است گردیدن

خواجه می‌خواهد با این تمثیل، به خود خطاب کرده وبگوید: همانگونه که انبیاء واولیاء، ویا ملائکه ومجرّدات ومقرّبان درگاه الهی که خط یار ونشان دهنده جمال وکمال اویند واز انس با حضرت محبوب برخور دارند، تو هم کاری کن که چنان شوی؛ زیرا «گرد عارض خوبان خوش است گردیدن». در جایی می‌گوید:

سر سودای تو اندر سَرِ ما می‌گردد ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو ببین در سر شوریده، چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خم چوگانِ سرِ زُلف تو بست ‌‌ ‌‌ ‌‌ لاجرم، گویْ صفت، بی‌سر وپا می‌گردد
هر چه بیداد وجفا می‌کند آن دلبر ما ‌‌ ‌‌ ‌‌ همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد
بـه هواداریِ آن سروْ قدِ لاله عذار ‌‌ ‌‌ ‌‌ بس آشفته وسرگشته چو ما می‌گردد[۲]

لذا می‌گوید:

مبوس جز لب معشوق وجام می حافظ!
که دست زهد فروشان، خطاست بوسیدن

ای خواجه! ویا ای سالک! جز عبادات با اخلاص وبندگی واقعی ومراقبهٔ جمال معشوق حقیقی را اختیار مکن، تا به منزلگاه قرب جانان راهت دهند؛ وبا زاهدان منشین ودست ارادت به آنها مده که تو را از صدق در بندگی باز می‌دارند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

ما وِرْدِ سحر بر سر میخانه نهادیم | اوقاتِ دعا در رَهِ جانانه نهادیم
سلطان ازل، گنجِ غم عشق به ما داد | تا رویْ در این منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم، رَهْ پس از این مِهرِ بُتان را | مُهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد زپی‌اش داد به ما دست | از رویِ صفا، بر لبِ جانانه نهادیم[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۰، ص ۳۲۳.

می سوزم از فراقت، رو از جفا بگردان ‌ ‌ ‌ هجران بلای ما شد، یارب! بلا بگردان

مه جلوه می نماید، بر سبز خنگ گردون ‌ ‌ ‌ تا او بسر درآید، بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست ‌ ‌ ‌ بر سر کلاه بشکن، در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان، یعنی به رغم سنبل ‌ ‌ ‌ گرد چمن بخوری، همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان! در عین انتظارم ‌ ‌ ‌ چنگ حزین و جامی، بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد، بر عارض بتان خط ‌ ‌ ‌ یارب! نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ! از خوبرویان، قسمت بجز اینقدر نیست
گر نیستت رضایی، حکم قضا بگردان

خواجه در این غزل فریاد از روزگار فراق داشته وبا بیانات شیوایش تمنّای دیدار دوست را نموده ومی‌گوید:

می‌سوزم از فراقت، رو از جفا بگـردان

هجران بلای ما شد، یارب! بلا بگردان

محبوبا! بس است مرا فراق، بیش از اینم در هجرت مسوزان، جفایم روا مدار واز این بلایم بِرَهان، که سخت در ناراحتی بسر می‌برم.

آری در عین اینکه عاشق باید به آنچه دوست می‌پسندد راضی وصابر باشد، ولی کجا می‌تواند رخساره وجمال معشوق خویش را نبیند وصابر باشد، این است که همواره در ناراحتی بسر می‌برد؛ که: «**وَهَبْنِي صَبَرْتُ عَلى حَرِّ نارِكَ. فَكَيْفَ أصْبِرُ عَنِ النَّظَرِ إلىٰ كَرامَتِكَ.**»[1]: (**وگیرم که بر سوز آتش [جهنّم] تو صبر نـمودم، چگـونه بـر مـحروم شـدن ودوری از نگریستن به کرامت وبزرگواری‌ات شکیبا باشم.**) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

بی‌مِهرِ رُخَت، روزِ مرا نور نمانده است — وز عمر، مرا جز شبِ دیجور نمانده است

هنگام وداعِ تـو، زبس گـریه کـه کـردم — دور از رُخِ تو،چشمِ مرا نور نمانده است

مِن‌بعد چه‌سود،ار قدمی‌رنجه کند دوست؟ — کز جان رمقی در تنِ رنجور نمانده است

صبر است مرا چاره زهجران تو، لیکن — چون‌صبرتوان‌کرد؟که‌مقدورنمانده‌است[2]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

مَهْ جلوه می‌نماید بر سبزِ خَنگِ گردون
تا او به سر برآید، بر رَخْشِ پا بگردان

معشوقا! همانگونه که ماه فلکی بر اسب نیلگون فلک سوار وجلوه‌گری می‌کند، تو هم بر اسب مراد خویش که فرمودی: «أَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ»[1]: (دوستدار آن شدم که شناخته شوم.) درآی، تا «خَلَقْتُ الخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.»[2]: (مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.) مشهود من گردد؛ وجلوه‌گری بنمای تا ماه فلکی از نظر من فرو ریزد.

کنایه از اینکه: تا تو جلوه‌گری نکنی، مظاهرت به جمال خویش مرا می‌فریبند واستقلال جمالی به من می‌فروشند، بیا وجلوه‌ای کن تا تو وجمالت را محیط به همهٔ عالم ببینم وبه کثرات ومظاهرت هم به دیدهٔ تو بنگرم که: «يا مَنِ اسْتَوىٰ بِرَحْمانِيَّتِهِ! فَصارَ العَرْشُ غَيْباً في ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأَغْيارَ بِمُحيطاتِ أَفْلاكِ الأَنْوارِ.»[3]: (ای خدایی که با صفت رحمانیت [بر تمام موجودات] چیره گشته واحاطه نمودی! پس عرش [وموجودات] در ذاتت غایب گشت. آثار مظاهر را با آثار وجود خویش از بین برده واغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.). در جایی می‌گوید:

گُل، بی‌رُخِ یار خوش نباشد | بی‌باده بهار، خوش نباشد
طَرْفِ چمن وهوایِ بستان | بی‌لالهٔ عذار، خوش نباشد
رقصیدنِ سَرْو وحالتِ گُل | بی‌صورتِ هزار، خوش نباشد
باغ گُل ومُل خوش است، لیکن | بی‌صحبتِ یار، خوش نباشد[4]

یغمای عقل ودین را بیرون خرام سرمست
بر سر کُلاه بشکن، در بر قبا بگردان

دلبرا! تا تو برایم جلوه ننمایی وبه سرمستی مشاهده‌ات نکنم وکلاه پادشاهی

---

۱ و ۲ ـ بحارالانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص ۱۹۲.

وعزّت بر سر ننهی وقبای سلطنت در بر نپوشی وبه جای عقل من ننشینی ودین وزهد خشک را از من نستانی، کجا می‌توانم به وصالت راه یابم. بیا وبخرام وهرچه مراست بستان وخود به جای من بنشین؛ که: «إلهی! وَأَلْحِقْنی بِنُورِ عِزِّکَ الأَبْهَجِ، فَأَکُونَ لَکَ عارِفاً، وَعَنْ سِواکَ مُنْحَرِفاً، وَمِنْکَ خائِفاً [مُراقِباً].»[1]: (پروردگارا! ومرا به درخشانترین نورِ مقام عزّتت بپیوند، تا عارف وشناسای تو بوده، واز غیر تو روگردانده، وتنها از تو ترسان [ومراقب] باشم.) ونیز: «وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتی، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ.»[2]: (وهر آینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت وشناخت خود ساخته، وخود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.)

مرغوله را بگردان، یعنی به رغم سنبل
گِرد چمن بُخوری همچون صبا بگردان

محبوبا! همان طوری که باد صبا چون به چمنزار می‌گذرد، دور می‌زند وطراوتی به آن می‌بخشد، وغنچه را می‌شکافد وعطر آن را ظاهر می‌سازد، بیا ودست از بی‌عنایتی خویش بردار ودر چمنزار مظاهر برایم جلوه کن تا بوی تو را از ملکوتشان استشمام نمایم ومشاهده‌ات کنم؛ که: «إلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ، أَنَّ مُرادَکَ مِنّی أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ حَتّی لا أَجْهَلَکَ فی شَیْءٍ.»[3]: (بارالها! با پی در پی درآمدن آثار ومظاهر ودگرگون شدن تحوّلات دانستم که مقصودت از من این است که خود را هر در چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) ونیز: «وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ.»[4]: (وتویی که در هر چیز خود را به من شناساندی، تا اینکه آشکارا تو را در هر چیز نگریستم، وتویی آشکار برای هر چیز.)

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.
۲ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

ای نور چشم مستان! در عین انتظارم

چنگ حزین وجامی بنواز یا بگردان

ای نور چشم عاشقان وای دوست حقیقی‌ام! در انتظارت سوختم، نفحاتی از نسیمهای شورانگیز وجلوه‌ای از جلواتِ به وجد آورنده‌ات را برای من بفرست، ویا جامی از مشاهداتت را در مجلس انس ما بگردان تا به دیدارت طراوت یابم، به گفتهٔ خواجه در جایی:

دیدم به خواب دوش، که ماهی برآمدی کز عکس روی او، شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت ویارِ سفر کرده می‌رسد ای کاش! هرچه زودتر از در درآمدی

خامانِ ره نرفته، چه دانند ذوقِ عشق دریا دلی بجوی ودلیرِ سرآمدی[1]

ونیز در جایی می‌گوید:

أَلاٰ یـا أَیُّـهَا السّاقی! أَدِرْ کَأساً وَنـاوِلْها

که عشق آسان نمود اوّل، ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کآخر، صبا زآن طُرّه بگشاید

زتابِ جَعدِ مشکینش چه خون افتاد در دلها[2]

دوران چو می‌نویسد، بر عارضِ بُتان خط

یـارب! نـوشتهٔ بـد از یـار مـا بگـردان

کنایه از اینکه: روزگار جمال مظاهر را بر ما جلوه‌گر می‌سازد وملکوتشان را از ما در حجاب نگاه می‌دارد، الهی که در زیر پردهٔ پندار نمانیم وبار ما را از نظر نیاندازد وبتوانیم او را با کثرات مشاهده کنیم. در جایی می‌گوید:

کرشمه‌ای کن وبازارِ ساحری بشکن به غمزه، رونقِ بازار سامری بشکن

به باد دِهْ سر ودستارِ عالمی، یعنی کـلاه گوشه به آیینِ دلبری بشکن

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۲، ص ۴۰۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱، ص ۳۹.

به زُلف گوی: که آیینِ سرکشی بگذار　　به طُرّه گوی: که قلبِ ستمگری بشکن
برون خرام وببر گویِ نیکی از همه کس　　سزایِ حور دِهْ ورونقِ پری بشکن[1]

حافظ! زخوب رویان قسمت جز اینقدر نیست

گر نیستت رضایی، حکم قضا بگردان

ای خواجه! طریقه خوب رویان ومحبوب حقیقی‌ات بر کرشمه وناز بوده وهست، ومعشوق کُشی همواره کار او می‌باشد؛ زیرا تا کُشته نشوند زنده به دوست نمی‌گردند. «گر نیستت رضایی، حکم قضا بگردان»؛ که «**اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذي لَيْسَ لِقَضآئِهِ دافِعٌ.**»[2] : (**حمد وسپاس مخصوص خداوندی است که چیزی نمی‌تواند قضا واراده حتمی او را دفع نماید.**) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

دست در حلقهٔ آن زلفِ دوتا نتوان کرد　　تکیه بر عهد تو وبادِ صبا نتوان کرد
آنچه سعی است، من اندر طلبت بنمودم　　این قدر هست، که تغییر قضا نتوان کرد
نظرِ پاک توان در رُخِ جانان دیدن　　که در آئینه نظر جز به صفا نتوان کرد[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۳۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص ۱۲۷.

بفکن بر صف رندان نظری بهتر از این
بر در میکده می‌کن گذری بهتر از این

در حق من لبت آن لطف که می فرماید
گرچه خوب است ولیکن قدری بهتر از این

آن که فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو: در این نکته بفرما، نظری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم؟
مادر دهر ندارد، پسری بهتر از این

ناصحم گفت: که جز غم، چه هنر دارد عشق؟
گفتم: ای خواجهٔ غافل! هنری بهتر از این

گر بگویم: که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان! که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین شاخ نبات است؛ بچین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دوست واشاره به عنایات حضرتش بوده، وبهتر از آن را از او تمنّا می‌نموده. می‌گوید:

بفکن بر صف رندان، نظری بهتر از این

بر در میکده میکن، گذری بهتر از این

محبوبا! به ما رندان واز تعلّقات دنیا وآخرت گذشتگان وتنها یادت را اختیار کنندگان، نظری وگذری بهتر از این داشته باش وبه خود را همان ده واز دیدارت بهره‌مندمان کن. به گفتهٔ خواجه در جایی:

من خرابم ز غمِ یارِ خراباتی خویش — می‌زند غمزهٔ او، ناوکِ غم بر دل ریش

با تو پیوستم واز غیرِ تو دل ببریدم — آشنای تو ندارد، سَرِ بیگانه وخویش

به عنایت نظری کن، که منِ دلشده را — نرود بی‌مددِ لطف تو، کاری از پیش

پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بَهْرِ خدا — نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش[1]

در حقِ من، لبت آن لطف که می‌فرماید

گرچه خوب است، ولیکن قدری بهتر از این

معشوقا! اگرچه به من عنایتها داری واز لبت آب حیاتم می‌بخشی وزندگی تازه‌ام می‌دهی، بیش از اینم لطفت را شامل حالم فرما، تا بکلّی از خویش گرفته شوم، وحالاتم مقام شود، وباقی به تو گردم. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

توانگرا! دلِ درویشِ خود بدست آور / که مخزنِ زَرْ وگنجِ دِرَم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم، بشارتی خوش داد / که بر دَرِ کَرَمش کس دُژَم نخواهد ماند

بر این رواقِ زبرجد، نوشته‌اند به زَرْ / که جز نکوییِ اهلِ کَرَم نخواهد ماند

زمهربانیِ جانان، طمع مَبُر حافظ! / که نقشِ مِهْر ونشانِ ستم نخواهد ماند[۱]

آن که فکرش گره از کارِ جهان بگشاید

گو: در این نکته بفرما، نظری بهتر از این

دلبرا! دانسته‌ام گره‌گشایی از مشکلات عالم واهل آن، رویّه وشیوهٔ توست وکوتاهی در آن نمی‌نمایی، امّا بهتر از این باش. کنایه از اینکه: به عاشقانت هم نظر داشته باش واز جمال خویش در حجابشان مگذار وبه قرب ووصل وفنای تامّ وبقایشان نایل ساز. به گفتهٔ خواجه در جایی:

درآ، که در دل خسته، توان درآید باز / بیا، که بر تن مرده، روان گراید باز

به پیش آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم / به جز خیال جمالت، نمی‌نماید باز

غمی که چون سپهِ زنگ، مُلک دل بگرفت / ز خیل شادیِ رُومِ رُخت زداید باز

بدان‌مثل، که‌شب‌آبستن آمده‌است به روز / ستاره می‌شمرم، تا که شب چه زاید باز[۲]

دل بدان رُودِ گرامی چه کنم؟ گر ندهم

مادرِ دَهْر، ندارد پسری بهتر از این

بخواهد بگوید: دلدارا! اگر دل به تو وتجلّیات ومشاهدات دلفزایت ندهم، به چه می‌توانم دل دهم. دیدارت راحت روح، وجلوه‌هایت روشنایی‌بخش جان است. در جایی می‌گوید:

آن که پامال جفا کرد، چو خاک راهم / خاک می‌بوسم وعُذرِ قدمش می‌خواهم

من نه آنم، که به جور از تو بنالم، حاشا! / چاکرِ معتقد وبندهٔ دولت خواهم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۹، ص ۱۶۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۲۶.

ذرّهٔ خاکم ودر کویِ توام‌وقت، خوش‌است ترسم ای دوست!که بادی ببرد ناگاهم
بر سَرِ شمعِ قدت، شُعلهٔ صفت می‌لرزم گرچه دانم،که هوایِ تو کُشد ناگاهم[1]

وممکن است منظور خواجه از «رُودِ گرامی»، رسول‌الله‌ﷺ باشد. وبخواهد حضرتش را برای دردمندی وراه گشایی جهت رسیدن به کمالاتش شفیع قرار داده وبگوید: چگونه می‌توانم بدان پسر زیبا وگرامیِ درگاه دوست دل ندهم، واو را واسطهٔ خواسته‌های خود نبینم، وحال اینکه مادر دهر بهتر از او برای این امر نیافریده. به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن سیه چَرده، که شیرینیِ عالَم با اوست
چشم‌میگون،لبِ‌خندان، دلِ‌خرّم با اوست
گـرچـه شیرین دهـنان پادشهانند، ولی
آن سلیمان زمان است، که خاتَم با اوست
رُویْ خوب است وکمالِ هُنر ودامنِ پاک
لاجرم، هـمّتِ پاکـان دو عـالم با اوست
خالِ مشکین،که بر آن عارضِ گندم گُون است
سرِّ آن دانه که شد رهزنِ آدم، با اوست[2]

ناصحم گفت: که جز غم چه هنر دارد عشق؟
گفتم: ای خواجهٔ غافل! هنری بهتر از این

زاهد ویا واعظ ویا عقلم مرا پند دادند که این چه کار است که پیش گرفته‌ای، عشق را هنری جز غم نیست. جوابشان گفتم که: مگر عاشق، دارو وپرستاری جز غم عشق معشوق را می‌پسندد؟! به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای‌همه‌کار تو مطبوع وهمه جایِ‌تو خوش! دلم از عشوهٔ شیرینِ شکرّخایِ تو خوش

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱، ص ۵۸.

شیوهٔ ناز تو شیرین، خط وخال تو ملیح — چشم وابروی تو زیبا، قد وبالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم، که بدان بیماری — می‌کند دردِ مرا از رُخِ زیبایِ تو خوش
در رَهْ عشق، که از سیل فنا نیست گذار — می‌کنم خاطرِ خود را به‌تمنّای تو خوش[1]

گر بگویم: که قدح گیر ولبِ ساغر بوس
بشنو ای جان! که نگوید دگری بهتر از این

ای خواجه! ویا ای سالک طریق! این سخن از من بشنو وآویزهٔ گوش خود کن: همواره به مراقبه ویاد دوست باش واو را از یاد مبر، تا از شراب مشاهداتش بهره‌مند گردی وآب حیات ابدی از لبش برگیری؛ که: **«یا أباذَرّ!... إحفَظِ الله یَحفَظْکَ، إحفَظِ الله تَجِدْهُ أمامَکَ.»**[2]: **(ای ابوذر!... خدا را [در نظر خود] نگاهدار، تا او تو را نگاه دارد، خدا را حفظ کن، تا او را مقابل خود بیابی.)** وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

رندی‌آموز وکرم‌کن،که نه‌چندین هنراست — حیوانی که ننوشد مِیْ وانسان نشود
اسم‌اعظم بکندکار خود ای‌دل! خوش‌باش — که به تلبیس وحِیَل، دیو سلیمان نشود
ذرّه را تا نبود همّتِ عالی حافظ! — طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود[3]

کِلْکِ حافظ، شکرینْ شاخِ نبات است، بچین
که در این باغ، نبینی ثمری بهتر از این

الحق چنین است وباید از گفتارش میوه‌های معارف را چید وراهنمای به حضرت دوست شد. این شرح که اقتباس از بیانات استاد مرحوم علّامه طباطبائی (رضوان‌الله تعالی علیه) است، نمونه‌ای از ثمره‌های باغ خواجه است.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۱۹۶.

غزل ٤٨٦

یارب! آن آهوی مشکین، به خُتَن بازرسان
وآن سهی سرو روان را، به چمن بازرسان

دلِ آزرده ما را، به نسیمی بنواز
یعنی آن جانِ ز تن رفته به تن بازرسان

ماه و خورشید، به منزل چو به امر تو رسند
یارِ مه روی مرا نیز، به من بازرسان

سخن این است! که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیکِ سخن گیر! و سخن بازرسان

سنگ و گِل گشت عقیق، از اثرِ گریه من
یارب! آن گوهرِ رخشان، به یمن بازرسان

برو ای طایرِ میمونِ همایون طلعت!
پیش عنقا! سخن از زاغ و زغن بازرسان

آن که بودی وطنش دیده حافظ، یارب!
به مرادش، ز غریبی، به وطن بازرسان

پیش از بیان ابیات این غزل، سزاوار است خوانندهٔ محترم را توجّه به مقدمه‌ای بدهیم، وآن این است که: بشر (غیر از انبیاء واولیاء علیهم السلام) چون به عبودیّت وریاضات، پرده وحجاب از دیدهٔ دلش برکنار شود، توجّه به عالم ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الأسْماءَ كُلَّها﴾[1]: (وهمهٔ نامها و کمالات خود را به آدم آموخت.) وفطرتِ ﴿فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لا تَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ﴾[2]: (همان فطرت وسرشت خدایی، که مردم را بر آن آفریده هیچ دگرگونی‌ای در آفرینش خدا نیست.) می‌نماید ومی‌خواهد رجوع وتوجّه‌اش به فطرت وانس با محبوبش باشد؛ که: ﴿إنّا لِلّهِ، وَإنّا إلَیْهِ راجِعُونَ﴾[3]: (همانا ما از آنِ خداییم وبه سوی او باز می‌گردیم.) و﴿وَأنَّ إلی رَبِّکَ الْمُنْتَهی﴾[4]: (وبراستی که سرانجام وفرجام [تمام امور] به سوی پروردگار توست.). ولی از طرفی خود را اسیر بدن عنصری وتکالیف آن می‌بیند؛ باید بخورد، بیاشامد، معاشرت وازدواج کند؛ اینجاست که تمنّای دوام توجّه به عالم «لا اسمی ولارسمی» را می‌نماید، تا در عین اسارت به عالم مادّه وطبیعت، توجّه به آن نداشته وهمواره مستغرق انوار الهی ومنزلگاه لا اسمی ولا رسمی باشد؛ که: «واجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَکَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِکَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَکَ جَهْراً»[5]: (بارالها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی

---

۱ ـ بقره: ۳۱.

۲ ـ روم: ۳۰.

۳ ـ بقره: ۱۵۶.

۴ ـ نجم: ۴۲.

۵ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

واجابت نمودند، وبه آنها نظر افکندی ودر برابر جلال وعظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی وآشکارا ودر ظاهر برای تو عمل نمودند.)

خواجه هم در این ابیات، در مقام معرّفی وتقاضای منزلت والای انسانیّت بوده ومی‌گوید:

یارب! آن آهوی مشکین، به خُتَن بازرسان
وآن سَهیِ سَرْوِ روان را به چمن بازرسان
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جانِ زتن رفته، به تن بازرسان

محبوبا! من در اثر توجّه به عالم عنصری، از عالم اصلی خویش دور مانده‌ام، به حقیقتم بازگردان، تا در عین گرفتاری به عالم ظلمت وخاکی همه نور وبهاء تو بینم. واین آزردگی که در دوری از تو به من رسیده، به نسیمهای رحمتت جبران شود. وخلاصه آنکه، جان از تن رفتهٔ مرا (که همان توجّه به عالم حقیقت خویش است) به تن من بازگردان. در مثنویّاتش می‌گوید:

الا ای آهوی وحشی! کجایی؟ مرا با توست، بسیار آشنایی
دو تنها ودو سرگردان بی‌کس دو راه[1] اندر کمین از پیش واز پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم مراد هم بجوییم ار توانیم
مگر وقتِ وفا پروردن آمد که فالم «لاتَذَرْنی فَرْداً»[2] آمد[3]

ونیز در جایی می‌گوید:

خستگان را چو طلب باشد وقوّت نبود گر تو بیداد کنی، شرطِ مروّت نبود
ما جفا از تو ندیدیم وتو هم نپسندی آنچه در مذهبِ اربابِ فُتوّت نبود

---

۱ ـ در نسخه‌ای: دو دام اندر کمین از پیش واز پس.
۲ ـ انبیاء : ۸۹ ـ مرا تنها مگذار.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، مثنوی ص ۴۵۴.

تا به افسون نکند جادویِ چشم تو مدد نور در سوختنِ شمعِ محبّت نبود[1]

ماه وخورشید، به منزل چو به امر تو رسند

یارِ مَهْ رویِ مرا نیز به من بازرسان

معشوقا! ماه وخورشید می‌گردند وتو به منزل ومحلّ خویش بازشان می‌گردانی، چه می‌شود که یار مرا هم به من بازگردانی وبه مقام «لا اسمی ولا رسمی» که مقام احدیّت است، توجّهم دهی؟ در جایی می‌گوید:

آن یار، کز او خانهٔ ما جایِ پری بود سر تا قدمش، چون پری از عیب بری بود

دل گفت: فروکش کنم این شهر به بویش بیچاره ندانست، که یارش سفری بود

از چنگِ منَش، اختر بدمهر بدر برد آری چه کنم؟ فتنهٔ دورِ قمری بود

عذرش بِنِهْ ای دل! که تو درویشی واو را در مملکت حُسن، سرِ تاجْوری بود[2]

سخن این است: که ما بی تو نخواهیم حیات

بشنو ای پیک سخن گیر! وسخن بازرسان

خلاصه بخواهد بگوید: پس از آنکه آگاه گشتم از محبوب ومقام اصلی خویش دور افتاده‌ام، بی او زندگی بر من گران می‌آید. ای پیک سخن رسان به‌دوست! این گفتارمرا به وی بازگردان: «که ما بی تو نخواهیم حیات». به گفتهٔ خواجه در جایی:

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود! رقمِ مِهْرِ تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه خراباتْ نشین بودم ومست! آنچه‌در مجلسم امروزکم‌است آنجا بود[3]

ونیز در جایی می‌گوید:

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود!

دیده را، روشنی از خاکِ درت حاصل بود

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۲۱۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۰، ص ۲۱۴.

آه از این جور وتظلّم که در این دامگه است!

وای از آن عیش وتنعّم که در آن محفل بود!

در دلم بود، که بی‌دوست نباشم هرگز

چه توان کرد؟ که سعی من ودل باطل بود[1]

سنگ وگِلِ گشت عقیق، از اثرِ گریهٔ من

یارب! آن گوهرِ رخشان به یمن بازرسان

معشوقا! از بس در دوری واشتیاق دیدارت، سرشگ از دیدگان باریدم، که به خون مبدّل شد وبر سنگ وگل فرو ریخت وآنها را به رنگ عقیق درآورد. حال وقت آن است که در اثر صفایی که حاصلم گشته، گوهر اصلی مرا به من بازگردانی، وبه مشاهده، ویا مقام احدیّت نایل سازی. در جایی می‌گوید:

ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟

منزل آن مَهِ عاشقْ کُش عیّار کجاست؟

شبِ تار است ورَهِ وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا، وعدهٔ دیدار کجاست؟

عاشقِ خسته، ز درد غم هجران تو سوخت

خود نپرسی، تو که آن عاشقِ غمخوار کجاست؟

باده ومطرب وگل، جمله مهیّاست، ولی

عیشِ بی‌یار مُهنّا نبود، یار کجاست؟[2]

برو ای طایر میمونِ همایون طلعت!

پیشِ عنقا، سخن از زاغ وزغن بازرسان

خواجه با این بیت اشاره به قصّهٔ «منطق الطیر» عطّار وجریان سیمرغ نموده،

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

ولفظ «عنقا» (که همان سیمرغ است) شاهد است بر اینکه وی از اوّل غزل، در مقام تمنّای مقام «لا اسمی ولا رسمی» بوده. در مثنویّاتش می‌گوید:

شـــنیدم رهـــروی در ســـرزمینی / به لطفش گفت، رندِ خوشه چینی

که‌ای سالک! چه در انبانه داری / بـیا دامـی بِـنِهْ، گـر دانـه داری

جـــوابش داد: کآری دانـــه دارم / ولی ســـیمرغ مـــی‌باید شکـارم

بگفتا: چون بـدست آری نشـانش / که او خود بی‌نشان است آشیانش؟

بگفتا: گرچه این امرِ مـحال است / ولیکن ناامیدی هم وبـال است[1]

ودر شعر دیگرش می‌گوید:

عنقا، شکارِ کس نشود، دام بـاز چـین / کآنجا همیشه باد به دست است دام را[2]

ومرادش از «طایرِ میمونِ همایونْ طلعت»، هدهد، مرغ سلیمان وراهنمای مرغان باشد. خلاصه بخواهد بگوید: ای راهنمایان ما! (انبیاء واولیاء ﷺ وراه یافتگان به مقام لا اسمی ولا رسمی) گفتار این زاغ وزغنها وگدایان وعاشقان درگاه دوست را به او برسانید، شاید نظری به ایشان بفرماید وبگوییدش:

خیالِ روی تو، در کارگاهِ دیده کشـیدم / به صورت تو، نگاری ندیدم ونشنیدم

امید خواجگی‌ام بود، بندگیِ تو کردم / هوایِ سلطنتم بود، خدمتِ تو گُزیدم

امید در سر زلفت، به روز عهد بـبستم / طمع به دور دهانت، زکام دل بـبریدم

به خاک پای تو سوگند، نور دیدهٔ حافظ! / که بی‌رُخ تو، فروغ از چراغ دیده ندیدم[3]

آن که بودی وطنش دیدهٔ حافظ، یارب!

به مرادش، زغریبی، به وطـن بـازرسان

همواره یار در دیده‌ام وطن داشت وبه مشاهدهٔ او بهره‌مند می‌شدم، حـال بـه

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، مثنوی ص ۴۵۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص ۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۳، ص ۲۹۸.

سبب غفلتی که در عالم بشریتم رُخ داد، از دیدارش محروم گشته ودر غربت بسر می‌برم. یارب! از غربتم برهان وبه وطن اصلی ومرادم ومقام «لا اسمی ولا رسمی» بازرسان. در جایی می‌گوید:

سروِ چمانِ من چرا میل چمن نمی‌کند؟
همدم گل نمی‌شود، یاد سخن نمی‌کند؟

با همه عِطْرِ دامنت، آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را، مُشکِ خُتَن نمی‌کند

ساقیِ سیمْ ساقِ من، گر همه زهر می‌دهد
کیست، که تن چو جامِ مِیْ جمله دهن نمی‌کند؟

دی گله‌ای زطُرّه‌اش کردم واز سر فسوس
گفت: که این سیاهْ کج،گوش به‌من نمی‌کند![1]



---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۸، ص ۱۷۴.

غزل ۴۸۷

خوشتر از فکرِ می و جام، چه خواهد بودن؟
تا ببینیم سرانجام، چه خواهد بودن

پیرِ میخانه چه خوش گفت، مقالی دوش
از خطِ جام، که فرجام چه خواهد بودن

باده خور، غم مخور و پندِ مقلّد مشنو
اعتبارِ سخنِ عام، چه خواهد بودن؟

غمِ دل، چند توان خورد، که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام، چه خواهد بودن؟

مرغِ کم حوصله را، گو: غمِ خود گیر و برو
رحمِ آن کس که نهد دام، چه خواهد بودن؟

دسترنجِ تو همان بِه که شود صرف به کام
ورنه دانی، که به ناکام چه خواهد بودن

بردم از رَه دلِ حافظ، به دف و چنگ و غزل
تا جزای منِ بدنام، چه خواهد بودن

این غزل را می‌توان غزل تشویق نامه خواند، زیرا خواجه خود وسالکین را به پیمودن راه حقیقت دعوت نموده ومی‌گوید:

خوشتر از فکرِ می وجام، چه خواهد بودن

تا ببینیم، سرانجام چه خواهد بودن

آری، آنان که به یاد جمال وکمال دوست عمر خویش بسر می‌برند وهمواره مراقب اویند وخود را در محضرش می‌بینند، روزگاری خوش دارند، خواه به مشاهده‌اش نایل آیند، ویا تنها در خیالش باقی بمانند؛ که: «یا أباذرٍ! اُعْبُدِ اللهَ کَأنَّکَ تَراهُ، فَإنْ کُنْتَ لاتَراهُ، فَإنَّهُ یَراکَ. وَاعْلَمْ أنَّ أوّلَ عِبادَةِ اللهِ اَلْمَعْرِفَةُ بِهِ، فَهُوَ الأوّلُ قَبْلَ کُلِّ شَیْءٍ فَلا شَیْءَ قَبْلَهُ، وَالفَرْدُ فَلاثانِیَ لَهُ، وَالباقی لا إلی غایَةٍ....»[1]: (ای ابوذر! خداوند را چنان عبادت وپرستش نما که گویی او را می‌بینی، واگر تو او را نمی‌بینی، او تو را می‌بیند. وبدان که آغاز عبادت خداوند، شناخت ومعرفت اوست. پس اوست اوّل پیش از هر چیز، لذا چیزی پیش از او نبوده، و[اوست] تنهایی که دوّمین برای او نیست، و[اوست] پایدار وباقی تا بی‌نهایت.) ونیز: «[إلهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَکَ؟! وَما الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَکَ؟!»[2]: ([معبودا!] کسی که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟ وآن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟)

امید انکه این فکر آنان را از تفرقه پرهیز دهد وسرانجام دیدار دوست نصیبشان

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۷۶.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

گردد؛ که: «یا أباذَرّ!... إحفَظِ اللهَ، تَجِدهُ أمامَکَ.»[1] : (ای ابوذر!... خدا را [در نظر خود] نگاه‌دار، تا او را در مقابل خود بیابی.) خواجه هم می‌گوید: «خوشتر از فکرِ می وجام، چه خواهد بودن؟!»

پیر میخانه چه خوش گفت، معمّایی دوش
از خطِ جام، که فرجام چه خواهد بودن

شب گذشته استاد طریق چه نیکو سخن از هفت شهر عشق[2]، ویا از مقام احدیّت ومقام لا اسمی ولا رسمی ومقام محمّدی ﷺ می‌گفت وپرده از این سرّ برمی‌داشت؛ ولی نمی‌دانم در نتیجه مرا از راه شهود به این سرّ آشنا خواهد نمود، یا خیر؛ که: «وَبِاسْمِکَ الأعْظَمِ الأعْظَمِ الأعْظَمِ الأجَلِّ الأکْرَمِ الَّذی خَلَقْتَهُ فَاسْتَقَرَّ فی ظِلِّکَ، فَلا یَخْرُجُ مِنْکَ إلی غَیْرِکَ.»[3] : (وبه اسم اعظم اعظم اعظم بزرگ بزرگوارت که آن را آفریدی ودر سایه‌ات قرار گرفت وهرگز از تو به سوی دیگری خارج نمی‌شود، [مسئلت دارم].)

آری، تا کسی در مقام احدیّت قرار نگیرد، در ظلّ پروردگار واقع نشده؛ وچون واقع شد، دیگر خود وغیری نمی‌بیند(با دیدهٔ دل) لذا «فَلا یَخْرُجُ مِنْکَ إلی غَیْرِکَ» می‌فرماید. بخواهد بگوید:

ز دُرّ درآ وشبستانِ ما مُنوّر کن — دماغ مجلس روحانیان، معطّر کن
لب پیاله ببوس، آنگهی به مستان دِهْ — بدین لطیفه، دماغِ خِرَد مُعطّر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شُعاعِ جمال — بیا وخرگهِ خورشید را مُنوّر کن[4]

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

۲ ـ وآنها عبارتند از «طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت وفقر وفنا.» بیان این مراحل را محمدبن ابراهیم، عطّار نیشابوری در منطق الطّیر خود با اشعار عارفانه‌اش بیان فرموده. (مطبع منشی مشکور هندوستان از ص ۲۹۳ – ۲۱۸).

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص ۳۴۵.

باده خور، غم مخور وپندِ مقلّد مشنو

اعتبار سخنِ عام، چه خواهد بودن؟

در این بیت باز خواجه به بیان بیت اوّل توجّه فرموده وخطاب به خود ویا سالکین کرده ومی‌گوید: به مراقبه بپرداز ودوست را فراموش منما، وغم زمانه وکم وبیش آن را مخور، وگوش به سخنان آنان که تقلید از زاهد وواعظ می‌کنند مده، «اعتبار سخن عام چه خواهد بودن» به گفتار دوست گوش فرا ده که می‌فرماید: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتِى فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها، لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ ﴾[1]: (پس استوار ومستقیم، روی وتمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است.) وبگویشان:

مرا مِهرِ سیهْ چشمان، ز سر بیرون نخواهد شد

فضای آسمان است این ودیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری، بجز رندی نفرمودند

هر آن قسمت که آنجا شد، کم وافزون نخواهد شد

مجال من همین باشد، که پنهان مهر او ورزم

حدیث بوس وآغوشش چه گویم؟ چون نخواهد شد

خدا را محتسب! ما را به فریاد دَفّ ونِیْ بخش

که ساز شرع از این افسانه، بی‌قانون نخواهد شد[2]

غمِ دل چند توان خورد؟ که ایّام نماند

گو نه دل باش ونه ایّام، چه خواهد بودن؟

ای خواجه! ویا ای سالک! تا کی در فکر دل وعالم خیالی وبدن عنصری وغم

---

۱ ـ روم: ۳۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۲۰۲.

روزگار می‌باشی؟ دل و ایّام نخواهد ماند، به فکر دوست و توجّه به او باش و پشت به آنچه ناپایدار است بنما و بگو: «**اِلهی! اَسْکَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَکْرِها، وَعَلَّقَتْنا بِأَیْدِی المَنایا فی حَبائِلِ غَدْرِها، فَاِلَیْکَ نَلْتَجِئُ مِنْ مَکائِدِ خُدَعِها، وَبِکَ نَعْتَصِمُ مِنَ الاغْتِرارِ بِزَخارِفِ زینَتِها... وَأَغْرِسْ فی أَفْئِدَتِنا أَشْجارَ مَحَبَّتِکَ، وَأَتْمِمْ لَنا أَنْوارَ مَعْرِفَتِکَ.**»[1] : (**معبودا! ما را در خانه‌ای [=دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلهٔ خود درآویخته است؛ لذا از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، واز فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم... و درختان محبّت را در دلهایمان بکار، وانوار معرفت را برای ما تمام بفرما.**) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

خیز و در کاسهٔ زرّ، آبِ طرَبناک انداز پیش از آن‌که شود کاسهٔ سرّ، خاک انداز
عاقبت، منزل ما وادیِ خاموشان است حالیا، غُلغله در گُنبدِ افلاک انداز
مُلک این مزرعه، دانی که ثباتی نکند آتشی از جگرِ جام، در املاک انداز[2]

مرغ کم حوصله را گو: سرِ خود گیر و برو
رحم آن کس که نهد دام، چه خواهد بودن

ای خواجه، و آن کس که دوست را می‌طلبی! بدان او چون بنده‌ای را بخواهد به دام خویش افکند، ترحّم بدو نخواهد کرد و هستی او بسوزد تا لایق پیشگاهش گردد. چنانچه صبر و تحمّل سوختن در دام او را نداری، «سر خود گیر و برو»؛ که: «**اِلهی! اِنَّ مَنِ انْتَهَجَ بِکَ لَمُسْتَنیرٌ، وَاِنَّ مَنِ اعْتَصَمَ بِکَ لَمُسْتَجیرٌ، وَقَدْ لُذْتُ بِکَ... یا اِلهی!... [سَیِّدی!].**»[3] : (**معبودا! هر که به تو راه یافت، روشن شد، و هر کس به تو پناه آورد، پناه داده شد. بارالها! [سرور من!] من به تو پناه آورده‌ام.**)؛ زیرا دیدارِ حضرتِ دوست با احساس وجودِ بنده ممکن نیست. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

رندی‌آموز وکَرَم‌کن،که نه‌چندین هنر است حَیَوانی که ننوشد مِیْ وانسان نشود
گوهرِ پاک بباید، که شود قابلِ فیض ورنه هر سنگ وگِلی، لؤلؤ ومرجان نشود
هر که در پیش بُتان، بر سر جان می‌لرزد بی‌تکلّف، تن او، لایقِ قربان نشود
ذرّه را تا نبود همّتِ عالی حافظ! طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود[1]

لذا باز می‌گوید:

دسترنجِ تو همان بِهْ که شود صرف به کام
ورنه دانی، که به ناکام چه خواهد بودن

سزاوار است از سرمایهٔ عمر خویش بهره‌ای جز کام گرفتن از دوست را نخواهی؛ زیرا آن که این کام نگرفت، کامی دیگرش ندهند ودر ناکامی خواهد مرد؛ که: «**لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَکَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغی عَنْکَ مُتَحَوَّلاً. کَیْفَ یُرجی سِواکَ. وَأنْتَ ما قَطَعْتَ الإحْسانَ؟! وَکَیْفَ یُطْلَبُ مِنْ غَیْرِکَ. وَأنْتَ ما بَدَّلْتَ عادَةَ الإمْتِنانِ؟!**»[2]: (**بی‌گمان هر کس به جای تو، به غیر تو خرسند وراضی گشت، محروم شد، ومسلّماً آن که از تو روی گردان شد، زیان بُرد. چگونه می‌توان به غیر تو امیدوار شد در صورتی که احسان ونیکی خویش را قطع ننموده‌ای؟! وچگونه می‌توان از غیر تو طلب نمود، وحال آنکه شیوهٔ امتنان ونوازشگری خویش را تغییر نداده‌ای؟!**) به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو بر شکست صبا، زُلفِ عَنْبَر افشانش به هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش
جمال کعبه مگر عُذر رهروان خواهد که جان زنده دلان، سوخت در بیابانش[3]

ونیز در جایی می‌گوید:

هرکه شد محرم دل، در حرم یار بماند وآن که این کار ندانست، در انکار بماند

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

از صدای سخنِ عشق، ندیدم خوشتر یادگاری که در این گُنبدِ دَوّار بماند[1]

بردم از رَهْ دل حافظ، به‌دف وچنگ وغزل

تا جزای منِ بدنام، چه خواهد بودن؟

با نفحات الهی وامور به شور آورنده وخواندن غزلیّات عاشقانه (با آنکه نزد زاهد بدنام شدم) خود را از عالم طبیعت جدا ساختم؛ امّا نمی‌دانم دوست با من چه خواهد کرد وچه جزایی به من خواهد داد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به ملازمان سلطان، که رساند این دعا را:

که به شکر پادشاهی، ز نظر مران گدا را

همه شب در این امیدم، که نسیمِ صبحگاهی

به پیام آشنایی، بنوازد آشنا را

به خدا که جرعه‌ای ده، تو به حافظِ سحر خیز

که دعای صبحگاهی، اثری دهد شما را[2]

ونیز در جایی می‌گوید:

همیشه پیشهٔ من، عاشقی ورندی بود دگر بکوشم ومشغولِ کار خود باشم

بُوَد که لطفِ ازل، رهنمون شود حافظ! وگرنه تا به ابد، شرمسارِ خود باشم[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص ۲۹۶.

غزل ۴۸۸

دلبرِ جانانِ من، بُرد دل و جان من | بُرد دل و جان من، دلبرِ جانانِ من
از لبِ جانانِ من، زنده شود جان من | زنده شود جان من، از لبِ جانانِ من
روضهٔ رضوان من، خاکِ سرِ کوی دوست | خاکِ سرِ کوی دوست، روضهٔ رضوان من
این دل حیران من، واله و شیدای توست | واله و شیدای توست، این دل حیران من[۱]
یوسف کنعان من! مصرِ ملاحت تو راست | مصرِ ملاحت تو راست، یوسف کنعان من!
سروِ گلستان من، قامت دلجوی توست | قامت دلجوی توست، سروِ گلستان من

حافظِ خوشخوان من، نقدِ کمال غیاث
نقدِ کمال غیاث، حافظِ خوشخوان من

۱. در تنِ من جان من، بی لبِ لعلت مباد | بی لبِ لعلت مباد، در تنِ من جان من

این غزل را خواجه با ترنّم عاشقانه‌ای سروده؛ ودر ضمن، بیان حال ومشاهده‌ای که در گذشته داشته نموده، واظهار اشتیاق وتمنّای دیدار دیگری را از حضرت دوست داشته(معنی هر بیت، در یک مصرع گنجانده شده.) می‌گوید:

دلبرِ جانانِ من، بُرد دل وجان من

بُرد دل وجان من، دلبرِ جانان من

تجلّیات اسماء وصفاتی دل ربایندهٔ جانانم، مرا از جسم وعالم خیالی‌ام وجان غافل ساخت[1]؛ در جایی می‌گوید:

هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفد | گلرخانش، دیده، نرگس‌دان کنند
یار ما چون سازد آهنگِ سماع | قدسیان در عرش، دست‌افشان کنند[2]

ودر جایی می‌گوید:

چه مستی است، ندانم که رو به ما آورد | که بود ساقی؟ واین باده از کجا آورد؟
دلا! چو غنچه شکایت ز کارِ بسته مکن | که باد صبح، نسیمِ گرهٔ گشا آورد[3]

امّا تنها این تجلّیات مرا قانع نخواهد نمود،

از لبِ جانان من، زنده شود جان من

زنده شود جان من، از لبِ جانان من

---

۱ ـ نکتهٔ بیت، در ذکر «دلبرِ جانان» است بدون «واو».

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۸، ص ۱۴۰.

آن زمان جانم به تمام معنی زنده خواهد شد، که آب حیات از لب جانان گیرم وخود را بکلّی فراموش نمایم وباقی بالله گردم. در جایی می‌گوید:

شراب تلخ می‌خواهم، که مرد افکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم، ز دنیا وشر وشورش

نگه کردن به درویشان، منافیِ بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش[1]

ونیز در جایی می‌گوید:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار یک دو ساغر، شرابِ ناب بیار

گل اگر رفت، گو به شادی رو بادهٔ نابِ چون گلاب بیار

گرچه مستم، سه چار جام دگر تا بکلّی شوم خراب، بیار

یک دو رطلِ گران به حافظ دِهْ گر گناه است وگر ثواب بیار[2]

روضهٔ رضوان من، خاک سرکوی دوست

خاک سرکوی دوست، روضهٔ رضوان من

کنایه از اینکه: آن وقتی من به آرزوی دیرین خود نایل خواهم گشت که صدایِ **﴿ یا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعی إِلیٰ رَبِّکِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً، فَادْخُلی فی عِبادی وَادْخُلی جَنَّتی ﴾**[3]: **(ای نفس مطمئن وروان آسوده! به سوی پروردگارت بازگشت نما، در حالی که هم تو از او خشنودی وهم او از تو خرسند است، آنگاه در میان بندگان خاص من وارد شده، ودر بهشت مخصوصم درآی.)** را پیش از مرگ اضطراری بشنوم. در جایی در مقام تقاضای این معنا می‌گوید:

چو بر شکست صبا، زُلفِ عَنْبَرْ افشانش به هر شکسته که پیوست، زنده شد جانش

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۳ ـ فجر: ۳۰ - ۲۷.

جمالِ‌کعبه مگر عُذرِ رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکستهٔ بیت الحَزَن که می‌آرَد / نشانِ یوسفِ دل از چَهِ زنخدانش[1]

این دل حیران من، واله وشیدای توست

واله وشیدای توست، این دل حیران من

ای دوست! حیرت وسرگردانی من برای دیدار وتماشای جمال توست، وهر روز وشب چون عقل از دست دادگان تو را می‌جویم؛ که: «اِلهی!... وَغُلَّتی لایُبَرِّدُها اِلّا وَصْلُکَ، وَلَوْعَتی لایُطْفِئُها اِلّا لِقاؤُکَ، وَشَوْقی اِلَیْکَ لا یَبُلُّهُ اِلَّا النَّظَرُ اِلی وَجْهِکَ، وَقَراری لا یَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنْکَ، وَلَهْفَتی لا یَرُدُّها اِلّا رَوْحُکَ»[2]: (بارالها! سوز وحرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، وآتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، وبه شوقم به تو، جز نظر به روی [واسماء وصفات]ات آب نمی‌پاشد، وقرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد. وحزن واندوهم را جز راحتی ورحمت از جانبت برطرف نمی‌کند.) در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

آلا ای طوطیِ گویایِ اسرار! / مبادا خالی‌ات شکّر زمنقار
به روی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم، ای بخت بیدار!
بُت چینی عَدُویِ جان ما گشت / خداوندا! دل ودینم نگهدار[3]

ونیز می‌گوید:

با او بگو، که‌ای مهِ نامهربانِ من! / بازآ، که عاشقان تو مُردند از انتظار
دل داده‌ایم ومِهْرِ تو از جان خریده ایم / بر ما جفا وجورِ فراقت روا مدار
کردی به روزگار، فراموش بنده را / زنهار! عهدِ یارِ وفادار یادآر[4]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص ۲۲۵.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص ۲۲۶.

یوسف کنعان من! مصرِ ملاحت تو راست

مصر ملاحت تو راست، یوسف کنعان من!

ای یوسف کنعانی وجان وهستی خواجه! تو را سلطنتِ مصرِ ﴿ **إنّي جاعِلٌ فِي الأرْضِ خَلِيفَةً** ﴾[1] : (براستی که من جانشینی [برای خود] در زمین قرار می‌دهم.) منزلگاه است، چرا در چاه عالم طبیعت مانده‌ای، از چاه بدر آی وبه مقام محمود محمّدی ﷺ که در جمال ملیح ونمکین است، راه یاب؛ که: «**وَأسألُهُ أنْ يُبَلِّغَنِي المَقامَ المَحْمُودَ لَكُمْ عِنْدَاللهِ.**»[2] : (واز خدا مسئلت دارم که مرا به مقام محمود وپسندیده‌ای که شما در نزد او دارید، نایل گرداند.) ونیز رسول اکرم(ص) فرموده باشد: «**كانَ يُوسُفُ عَلَيْهِ السَّلامُ أحْسَنَ، وَلكِنَّني أمْلَحُ**»[3] : (حضرت یوسف ﷺ زیباتر بود، ولی من با نمک‌تر می‌باشم.)

وممکن است بخواهد بگوید: ای محبوبی که در ملاحت وجمال وکمال یکتایی، حجابم برکنار کن تا مشاهده‌ات نمایم. در جایی می‌گوید:

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک گرَم تو دوستی، از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد وگرنه، هر دمم از هجر هست بیم هلاک

نَفَس نَفَس، اگر از باد بشنوم بویت زمان‌زمان،کنم از غم چوگل گریبان‌چاک[4]

ونیز در جایی می‌گوید:

ای بُرده دلم را تو بدان شکل وشمایل

پروای کست نیّ وجهانی به تو مایل

گه آه کشم از دل وگه تیر تو از جان

دور از تو چه گویم، که چه‌ها می‌کشم از دل[5]

---

۱ ـ بقره: ۳۰.

۲ ـ كامل الزيارات، ص ۱۷۷.

۳ ـ بحارالانوار، ج ۱۶، ص ۴۰۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۰، ص ۲۷۷.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۲، ص ۲۷۸.

سروِ گلستان من، قامت دلجوی توست

قامتِ دلجوی توست، سرو گلستان من

معشوقا! گلستان وجود من چون تو سرو رعنایی را می‌خواهد، بیا وتجلّی نما وقامتت را بنما تا گلزار وجودم به تو زینت یابد. کنایه از اینکه: مرا به دیدارت نایل ساز؛ که «أسألُکَ بِسُبُحاتِ وَجْهِکَ وَبِأنوارِ قُدسِکَ، وَاَبْتَهِلُ اِلَیْکَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِکَ ولطآئفِ بِرِّکَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّی بِما أؤَمِّلُهُ مِنْ جَزیلِ إکْرامِکَ وَجَمیلِ إنْعامِکَ فِی القُربیٰ مِنْکَ وَالزُّلْفیٰ لَدَیْکَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ اِلَیْکَ.»[1]: (به انوار [ویا عظمت] وجه [واسماء وصفات] وبه انوار [مقام ذات] پاک ومقدّست از تو درخواست نموده، وبه عواطف مهربانی ولطائف احسانت تضرّع والتماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان وانعام نیکویت، در قرب به تو ونزدیکی ومنزلت یافتن در نزدت وبهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

یاربا! اندر کنف سایهٔ آن سروِ بلند / گر من سوخته، یک دم بنشینم چه شود؟

آخر ای خاتمِ جمشیدِ سلیمانْ آثار / گر فُتَد عکس تو بر لعلِ نگینم چه شود؟

عقلم از خانه بدر رفت، اگر میْ این است / دیدم از پیش،که در خانهٔ دینم چه شود[2]

حافظ خوشخوانِ من، نقد کمال غیاث

نقد کمال غیاث، حافظ خوشخوان من

معنای این بیت را باید خواجه خود بنماید.

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

نکتهٔ دلکش بگویم، خالِ آن مه‌رو ببین — عقل و جان را بستهٔ زنجیرِ آن گیسو ببین

عیبِ دل کردم، که وحشی طبع و هرجایی مباش — گفت: چشمِ نیم‌مست و غنجِ آن آهو ببین[۱]

عابدانِ آفتاب، از دلبرِ ما غافلند — ای نصیحت‌گو! خدا را، رو ببین و رو ببین

لرزه بر اعضای مِهر از رشکِ آن مه‌رو نگر — نافه را خون در جگر، زآن زلفِ عنبربو ببین

حلقهٔ زلفش، تماشاخانهٔ بادِ صباست — جانِ صد صاحبدل آنجا، بستهٔ یک مو ببین

زلفِ دلبندش، صبا را بند در گردن نهد — با هواداران رهرو، حیلهٔ هندو ببین

آن که من در جستجویش، از خرد بیرون شدم — کس ندیده است و نبیند، مثلش از هر سو ببین

از مرادِ شاه منصور، ای فلک رخ برمتاب — تیزیِ شمشیر بنگر، نیروی بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب او نالد، رواست
ای ملامت‌گر! خدا را، آن خمِ ابرو ببین

۱. نسخه بدل:
منعِ دل کردم، که وحشی وضع و صحرایی مباش — گفت: چشمِ شیرمست و غنجِ آن آهو ببین

در این کتاب مکرّر گفته‌ایم که: دوست را در کنار مظاهر نمی‌توان مشاهده کرد، همواره او با مظاهر متجلّی است؛ که: «اَلْحَمْدُ لِلّهِ الْمُتَجَلّي لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ، وَالظّاهِرِ لِقُلُوبِهِمْ بِحُجَّتِهِ.»[1]: (حمد وسپاس خدایی راست که با مخلوقات خویش برای مخلوقاتش تجلّی نموده، ویا حجّت ودلیل برای دلها وقلوب آنها آشکار وهویداست.)، لکن با دیدهٔ دل ونور ایمان می‌توان او را دید، البتّه کسی که تعلّق از عالم طبیعت برگرفته به این مشاهده موفّق می‌شود.

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را مشاهده‌ای چنینی دست داده، واز طریق بعضی از زیباییهای عالم، برخی اسماء وصفات حضرت دوست برایش جلوه نموده، به بیان آن مشاهده پرداخته ومی‌گوید:

نکتهٔ دلکش بگویم: خال آن مَهْ رُو ببین
عقل وجان را، بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

ای سالک! به خال وجنبهٔ جلالی وجمالی، وعالم ملکی وملکوتی مظاهر خوب بنگر، تا بر تو روشن شود که مظهریّت وجهت خلقی وامری تو، بستهٔ زنجیر عالم امری واسماء حضرت دوست می‌باشد؛ وبدان که عقل وجان وهر کمال وجمالی که داری از او، وبه اوست. این است نکتهٔ دلکش، تا که را دست دهد؛ که: ﴿ بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ ﴾[2]: (ملکوت هر چیزی به دست او می‌باشد.) ونیز: ﴿ أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالأَمْرُ ﴾[3]:

---

۱ ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۱۰۸.

۲ ـ یس: ۸۳.

۳ ـ اعراف: ۵۴.

(آگاه باشید! که [عالَم] خلق وامر از آنِ اوست.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

عارف از پرتوِ می، راز نهانی دانست گوهرِ هرکس از این لعل، توانی دانست
شرحِ مجموعهٔ گل، مرغ سحر داند وبس که نه هرکو ورقی خواند، معانی دانست
ای که از دفترِ عقل، آیتِ عشق آموزی! ترسم این نکته به‌تحقیق، ندانی دانست[۱]

عیبِ دل کردم،که وحشیْ طبع وهر جایی مباش
گفت: چشمِ نیمْ مست وغَنْجِ آن آهو ببین

به دل وعالم خیالی خود گفتم: این عیب از خود دور ساز، وپراکنده نظر مباش وهر ساعت به یک مظهر منگر. گفت: آری، درست می‌گویی، ولی چه می‌توان کرد که جذبات وتجلّیات دوست، با دیدن هر موجود برای دیدهٔ دلم از ملکوتشان جلوه گری می‌کند، چگونه می‌توانم وحشی طبع وهرجایی نباشم؟! که: «یا مَنِ احْتَجَبَ فی سُرادِقاتِ عَرْشِهِ عَنْ أَنْ تُدْرِکَهُ الأَبْصارُ ! یا مَنْ تَجَلّی بِکَمالِ بَهآئِه، فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الاِسْتِوآءَ! کَیفَ تَخْفی، وَأَنْتَ الظّاهِرُ؟! أَمْ کَیْفَ تَغیبُ وَأَنْتَ الرَّقیبُ الحاضِرُ؟! إِنَّکَ علی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ. وَالْحَمْدُلِلهِ وَحْدَهُ.»[۲]: (ای خدایی که در سراپرده‌های عرش وموجوداتت از اینکه مبادا دیدگان تو را دریابند، محجوب گشته‌ای! ای خدایی که با نهایت فروغ وزیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فرا گرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو مراقب وحاضر هستی؟ همانا تو بر هر چیز توانایی. وسپاس مخصوص خداوند یکتاست.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

بیا، که می‌شنوم بویِ جان از آن عارض که یافتم دل خود را، نشان از آن عارض
به گِل بمانده قد سَرْوِ ناز از آن قامت خجل شده است گلِ گُلْستان ازآن عارض
معانیی که زحوران، به شرح می‌گویند زحُسن ولُطف بپرس،این بیان از آن عارض

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۱.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

گرفته نافهٔ چین، بویِ مشک از آن گیسو گلاب، یافته بوی جنان از آن عارض[1]

عـابدانِ آفـتاب از دلبـر مـا غـافلند

ای نصیحتگو! خدا را، رو ببین ورو ببین

آنان که آفتاب را بندگی کنند، از جمال دلبر ما، که با همهٔ مظاهر جلوه‌گر است، غافلند، و ﴿ اَللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ ﴾[2]: (خدا، نور آسمانها وزمین می‌باشد.) را نخوانده وحقیقت معنی آن را مشاهده ننموده‌اند. ای آنان که ما را از عشق ورزی به خورشید حقیقی ودلبر واقعی خود منع می‌کنید، برای خدا چشمی به آفتاب باز کنید وچشمی هم به جمال دلدار ما، وانصاف بدهید خورشید که یکی از مظاهر ونمونه‌ای از تجلّیات اوست قابل ستایش است، یا آن که همهٔ عالم به او قائمند واز او هستی می‌گیرند؟ در جایی می‌گوید:

دل سـراپـردهٔ مـحبّت اوسـت دیـده، آئینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بـه دو کَوْن گـردنم زیـر بـار مـنّت اوست

هـر گُـلِ نـو کـه شـد چـمن آرا اثرِ رنگ وبویِ صحبت اوست[3]

ونیز در جایی می‌گوید:

آفـتاب از روی او شـد در حـجاب سـایه را بـاشد حـجاب از آفـتاب

دست ماه ومِهر بـربندد بـه حـسن ماه بی‌مهرم، چـو بگشاید نـقاب[4]

لذا می‌گوید:

لرزه بر اعضای مِهر از رَشکِ آن مَهْ رُو نگـر

نافه را خون در جگر، زآن زُلف عَنْبَرْبو ببین

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۲، ص ۲۶۷.

۲ ـ نور: ۳۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰، ص ۵۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹، ص ۵۰.

خورشید، در مقابل جمال حضرت محبوب من خجلت زده وخاشع ولرزان است وسر بندگی می‌ساید، ونافه ومشک آهو نیز از عطر عنبر بوی زلف معشوق من از رشک خونین‌دل می‌باشد: کنایه از اینکه: تمامی مظاهر هر جمال وکمالی را که دارند، از معشوق من ویه او دارا می‌باشند بدانند یا ندانند، وهمگی سر بندگی وخشوع وذلّت در پیشگاهش می‌سایند؛ که: «**كُلُّ شَيْءٍ خاضِعٌ لِلّهِ**.»[1]: (**هر چیزی برای خدا خاضع وفروتن می‌باشد.**) ونظاره گر اویند؛ که: «**وَأَنْتَ الَّذِي لا إِلٰهَ غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ، فَما جَهِلَكَ شَيْءٌ**.»[2]: (**تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همهٔ اشیاء شناساندی، لذا هیچ چیز به تو جاهل نیست.**)

حـلقهٔ زلفش، تـماشاخانهٔ بـادِ صـباست

جانِ صد صاحبدل آنجا، بستهٔ یک مو ببین

همان‌گونه که باد صبا ونسیم صبحگاهی غنچه را از هم می‌گشاید ودر میان گلبرگها رسوخ می‌کند وبه تماشای آنها می‌پردازد، چون نفحات الهی وزیدن گیرد وپرده از کثرات وبستگیهای مظاهر برای عاشقان حضرت دوست بردارد، آنها را به تماشاخانهٔ ملکوت مظاهر برد تا با دیدهٔ دل به راز آفرینش نظر نمایند وچنان گرفتار دام وحقیقت کثرات شوند، که دیگر حاضر نباشند به عالم طبیعت رجوع وتوجّه کنند.

ویا منظور از «باد صبا»، مقرّبین الهی باشند، بخواهد بگوید: حلقهٔ زلف وکثرات عالم، تماشاخانهٔ انبیاء واولیاء علیهم السلام است، وچون ایشان به نیستی خویش راه یافته‌اند جانشان را گرفتار تارِ مویی که عالم اعتباری آنان است می‌بینند؛ که: «**إِلٰهي! وَأَلْحِقْني بِنُورِ عِزِّكَ الأَبْهَجِ، فَأَكُونَ لَكَ عارِفاً، وَعَنْ سِواكَ مُنْحَرِفاً، وَمِنْكَ خائِفاً [مُراقِباً]**.»[3]: (**پروردگارا!**

۱ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الخشوع، ص ۹۰.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

ومرا به درخشانترین نورِ مقام عزّتت بپیوند، تا عارف وشناسای تو بوده، واز غیر تو روگردانده، وتنها از تو ترسان [ومراقب] باشم.) لذا می‌گوید:

زُلفِ دلبندش صبا را، بند در گردن نهد

با هواداران رهرو، حیلهٔ هندو ببین

وقتی ملکوت زُلف ومظاهر دلبند یار ما، در تماشاخانه‌اش، خاصّان درگاه دوست را گرفتار سازد، ببین با سالکین وعشّاق جمالش، چه خواهد کرد. بخواهد بگوید:

بر دوخته‌ام دیده، چو باز،از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رُخ زیبایِ تو باز است

رازی که بَرِ خلق نهفتیم ونگفتیم — با دوست بگوییم، که او مَحْرَمِ راز است

در کعبهٔ کوی تو، هر آن کس که در آید — از قبلهٔ ابروی تو، در عین نماز است[1]

لذا می‌گوید:

آن که من در جستجویش از خرد بیرون شدم

کس ندیده است ونبیند مِثْلش از هر سو ببین

آری، آن کس که در جستجوی معشوق حقیقی می‌باشد، تا از خرد بیرون نشود، به مشاهده‌اش نائل نخواهد شد؛ زیرا خرد راهنمای به دوست است، نه نشان دهندهٔ او؛ که: «اَلْعَقْلُ آلَةٌ أَعْطَيْنَاهَا لِمَعْرِفَةِ الْعُبُودِيَّةِ، لا لِمَعْرِفَةِ الرُّبُوبِيَّةِ»[2]: (عقل، وسیله‌ای است که برای شناخت بندگی به ما عنایت شده، نه برای شناخت ربوبیّت.)؛ نشان دهندهٔ او، عشق محبوب است. اینجاست که حضرتش جای عقل او می‌نشیند؛ که: «وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتِي، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ»[3]: (وهر آینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت وشناخت خود ساخته، وخود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۰، ص ۱۱۰.

۲ ـ الاثنی عشریّة فی المواعظ العددیّة، ص۱۹۷.

۳ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: آن محبوبی که من در پی اویم وخرد خود را برای دیدارش از دست دادم، ﴿لَیسَ کَمِثْلِهِ شَیءٌ﴾[1]: (چیزی همانند او نیست.) است، عاشق تا خود را می‌بیند به او راه نخواهد یافت، وچون خود را از دست دهد ومخلَص (به فتح لام) شود، او را به دیدهٔ او خواهد دید؛ که: «**وَأَنْتَ الَّذی لا إلهَ غَیرُکَ... وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیءٍ، فَرَأَیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیءٍ.**»[2]: (وتویی که معبودی جز تو نیست... وتویی که در هر چیز خود را به من شناساندی تا اینکه آشکارا تو را در هر چیز نگریستم.)

از مرادِ شاه منصور، ای فلک! رُخ بر متاب
تیزیِ شمشیر بنگر، نیرویِ بازو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب او نالد، رواست
ای ملامتگر! خدا را، آن خَم ابرو ببین

بیت اوّل اشاره به عظمت سلطنت «شاه منصور» که همان «شاه شجاع» است، می‌باشد، وبا بیت ختم می‌خواهد بگوید: ای آن که مرا ملامت وسرزنش می‌نمایی! بیا تو هم آن محراب ابروی جانان را ببین، تا بفهمی چرا در محراب عبادت او چنین می‌نالم. در جایی می‌گوید:

در نمازم، خَمِ ابرویِ تو در یاد آمد — حالتی رفت، که محراب به فریاد آمد
از من اکنون، طمعِ صبر دل وهوش مدار — کآن تحمّل که تو دیدی، همه بر باد آمد
باده،صافی‌شد ومرغان چمن،مست شدند — موسم عاشقی وکار، به بنیاد آمد[3]

---

۱ ـ شوری: ۱۱.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۰، ص ۱۶۱.

ای لبت، آبِ حیات و ای قدت، سروِ چمن! / ای رُخت، خورشیدِ خاور، وی خَطت مُشکِ خُتن!

همچو ابرویت، به چشمِ من کم آید ماهِ نو / چون لبِ لعلت نمی باشد، عقیق اندر یمن

تا رُخت دیده است گُل در باغ، ای سروِ روان! / بر تنِ خود، چاک می سازد ز خجلت پیرهن

رشته، موراست آن، یا سبزه گِردِ رُخت؟ / ذرّهٔ خورشید، یا دُرجِ دُراست آن، یا دَهن؟

بوسه می خواهم ز تو لب را به دندان می گزی / می کنی جانم جراحت، بار دیگر جانِ من!

عاشقِ روی توام، ای شاهِ خوبانِ جهان! / این حکایت را بدانند آشکارا، مرد و زن

مُرد حافظ در غمت، در گردنِ تو، خونِ من
داد من بستاند از تو، روزِ محشر ذُوالمِنَن

خواجه در این غزل در مقام توصیف معشوق حقیقی برآمده وبه عاشقی وغم هجران خود اشاره، وتمنّای دیدار نموده می‌گوید:

ای لبت، آبِ حـیات و ای قـدَت، سروِ چـمن!

ای رُخت،خورشیدِ خاور، وی خَطَت، مُشک خُتن!

ای محبوبی که بوسیدن لبت، حیات وزندگی تازه‌ای به عاشقانت مـی‌بخشد وکمال بقاء بعد از فناء را به آنان هدیه می‌کند! وای معشوقی که قامتِ استوارت هست! که: «اَلْحَمْدُللهِ... الَّذی لَمْ یَزَلْ قائِماً دائِماً.»[1] : (سپاس خدایی را... که پیوسته پابرجا وجاودان است.) و ای آن که جمالت در زیبایی چون خورشید متجلّی است! که: ﴿ اَللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ ﴾[2] : (خدا، نور آسمانها وزمین می‌باشد.) و ای آن که از خطّ ومظاهر لطیفت بوی جمال نیکویت به مشام جان می‌رسد! که: ﴿ إِنَّ فی خَلْقِ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلافِ اللَّیْلِ وَالنَّهارِ لَآیاتٍ لِأُولی الْأَلْبابِ ﴾[3] : (براستی که در آفرینش آسمانها وزمین وپی در پی آمدن شب وروز، نشانه‌های روشنی برای صاحبان [مغز وحقیقت] عقل، می‌باشد.). در نتیجه با این گفتار تمنّای چنین مشاهداتی را نموده. بخواهد بگوید:

عشـــقبازی وجـوانـیّ وشـرابِ لَـعْل فـام

مـجلسِ اُنس وحـریفِ هـمدم وشـربِ مُـدام

---

۱ ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۹۰.

۲ ـ نور: ۳۵.

۳ ـ آل عمران: ۱۹۰.

ساقی شکّر دهان ومطربِ شیرینْ سخن
همنشینِ نیکْ کردار وحریفِ نیکنام

هرکه این مجلس نجوید، خوشدلی از وی مجوی
وآن که این عشرت نخواهد، زندگی بر وی حرام[۱]

همچو ابرویت، به چشم من کم آید ماهِ نو

چون لبِ لعلت، نمی‌باشد عقیق اندر یمن

محبوبا! ماه نو وهلال یک شبه در زیبایی ودلربایی چون ابروان تو می‌باشد، این تویی که در کمالات وتجلّی اسماء وصفات بی‌نظیر وبی مثلی، وماه نو پرتوی از جمالت را نشان می‌دهد. لبان سرخ وجمال زیبای حیات بخشت عاشقان را می‌کشد وفانی می‌سازد، وسپس زندگی تازه به آنان می‌دهد. کجا عقیق یمنی چنین می‌باشد. کنایه از اینکه:

ز در، درآ و شبستان ما منوّر کن
دَماغ مجلس روحانیان، معطّر کن

به چشم وابروی جانان، سپرده‌ام دل وجان
ز در، درآ و تماشایِ باغ ومنظر کن

از آن شمایل والطاف وحُسنِ خوش که تو راست
میان بزم حریفان، چو شمع، سر بر کن[۲]

تا رُخت دیده است گل در باغ، ای سروِ روان!

بر تنِ خود چاک می‌سازد زخجلت پیرهن

معشوقا! گل ومظاهر زیبای جهان تا زمانی می‌توانستند خودنمایی ودلربایی داشته باشند، که رخسارت را از ملکوت آنان ندیده بودیم، زیرا آنجا که تو جلوه

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۶، ص ۳۱۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۵.

نمایی، گُل از خجالت سر به جیب کشد وعاشقان به تماشای تو نشینند. در جایی می‌گوید:

در چمن، سویِ گُل وسوسن ونرگس بگذر	تا زبان همه را، حُسن تو خاموش کند[1]

خلاصه با این بیان می‌خواهد بگوید:

گُل، بی‌رُخِ یار، خوش نباشد	بی‌باده، بهار خوش نباشد
طَرْفِ چمن وهوایِ بُستان	بی‌لاله عذار، خوش نباشد
باغ گُل ومُل خوش است، لیکن	بی‌صُحبتِ یار، خوش نباشد
هر نقش، که دستِ عقل بندد	جز نقش نگار، خوش نباشد[2]

رشتهٔ مور است آن، یا سبزهٔ گِرْدِ رُخت؟

ذرّه خورشید، یا دُرْجِ دُر است آن، یا دَهن؟

دلبرا! مظاهر لطیف وزیبایی بخش جهان که جمال تو را نشان دهنده‌اند، نام آنها را چه می‌توان گفت؟ مظهری از مظاهر اسماء وصفات، ویا تجلّی ای از تجلّیاتت که نام مظهریّت وکثرت گرفته‌اند؟ بخواهد بگوید:

ای از فروغ رُویت، روشنْ چراغِ دیده	مانند چشم مستت، چشمِ جهان ندیده
همچون تو نازنینی، سر تا به پا لطافت	گیتی نشان نداده، ایزد نیافریده
تا کی کبوتر دل، چون مرغِ نیمْ بسمل	باشد زتیغ هجرت،در خاک وخون‌طپیده؟
از سوز سینه هر دم، دودم به سر برآید	چون عود چند باشم، در آتش آرمیده؟[3]

بوسه می‌خواهم زتو،لب‌را به‌دندان می‌گزی

می‌کنی جانم جراحت، بار دیگر جان من!

محبوبا! با همهٔ کمالات که داری، چرا از خواجه‌ات بوسه‌ای را دریغ می‌داری

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۵، ص ۲۲۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص ۱۹۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۶، ص ۳۶۴.

وبه وصالش نایل نمی‌سازی، ولب را به دندان می‌گزی که برو، تا تو هستی ووصال ووصل می‌جویی، مرا با تو کاری نیست، وبا این کردارت بار دیگر دردی بر دردم می‌افزایی وجراحتی بر جراحت درونی‌ام اضافی می‌کنی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به چشم مِهْر اگر با من، مَهْ‌ام را یک نظر بودی
از آن سیمینْ بدن، کارم به خوبی خوبتر بودی
هَمَش مهر آمدی بر من، زمهر آن شاه خوبان را
گر از درد دل زارم، یکی روزش خبر بودی
به وصلش گر مرا روزی، زهجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی، چه خوش بودی اگر بودی[1]

عاشق روی توام، ای شاه خوبان جهان!
این حکایت را بدانند آشکارا، مرد وزن

معشوقا! به عاشقانت روا مدار که این‌گونه در تمنّایت بسوزند. اگر به عاشقی‌ام باور نمی‌کنی از مرد وزن این دیار سؤال نما. در جایی می‌گوید:

غمش تا در دلم مأویٰ گرفته است	سرم چون زلفِ او، سودا گرفته است
همایِ همّتم عمری است کز جان	هوایِ آن قد وبالا گرفته است
شدم عاشق به بالایِ بلندش	که کارِ عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم	چرا او سایه از ما واگرفته است[2]

مُرد حافظ در غمت، درگردنِ تو خونِ من
دادِ من بستاند از تو، روز محشر ذُوالمِنَن

این بیت سخنی است عاشقانه که عشّاق مجازی آن را به کار می‌برند. هر چند عاشق می‌داند که تا اثری از وی باقی است به حضرت محبوب واصل نخواهد شد؛

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.

با این همه، نمی‌تواند آرام بنشیند و به هر طریق که باشد مطلوب خود را می‌طلبد، اگرچه با اصطلاحات مجازی باشد. در جایی می‌گوید:

چو دست بر سرِ زُلفش زنم، به تاب رود / ورآشتی طلبم، بر سر عتاب رود

چو ماه نو، رَهِ نظّارگانِ بیچاره / زند به گوشهٔ ابرو ودر حجاب رود

طریق عشق، پرآشوب وفتنه است ای دل! / بیفتد آن که در این راه، با شتاب رود

مرا تو عهد شکن خوانده‌ای ومی‌ترسم / که با تو روز قیامت، همین خطاب رود

تو خود حجاب خودی، حافظ! ازمیان برخیز / خوشا کسی‌که دراین‌راه بی‌حجاب رود![1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۰.

غزل ۴۹۱

ای آفتاب، آینه‌دارِ جمالِ تو
مُشکِ سیاه، مجمره‌گردانِ خالِ تو

صحنِ سرایِ دیده بشُستم، ولی چه سود
کاین گوشه نیست، درخورِ خیلِ خیالِ تو

مطبوع‌تر ز روی تو، صورت نبسته است
طغرانویسِ ابروی مشکین، مثالِ تو[1]

در اوج ناز و نعمتی، ای پادشاهِ حُسن
یارب! مبادتا به قیامت زوالِ تو

تا پیش باز بخت روم تهنیت‌کنان
کو مژده‌ای زمقدم عید وصالِ تو؟

تا آسمان ز حلقه به گوشانِ ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلالِ تو؟

در چینِ زلفش ای دل مسکین! چگونه‌ای
کآشفته گفت بادِ صبا، شرحِ حالِ تو

برخاست بوی گُل ز درِ آشتی، درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فالِ تو!

بر صدرِ خواجه، عرضِ کدامین جفا کنم
شرحِ نیازمندیِ خود، یا ملالِ تو؟

حافظ در این کمند، سرِ سرکشان بسی است
سودای کج مپز، که نباشد مجالِ تو

۱. این بیت نیز در نسخه‌ای قدیمی دیده شده:

آن نقطهٔ سیاه که: آمد مدارِ نور
عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خالِ تو

خواجه در این غزل همچون غزل گذشته در مقام توصیف حضرت محبوب بوده، در ضمن گله از روزگار هجران، تمنّای دیدارش را نموده، می‌گوید:

ای آفـتاب، آینه دارِ جـمال تـو!

مُشکِ سیاه، مجمره گردانِ خال تو

آری، با آنکه همهٔ مظاهر آینه‌دار جمال معشوق ونشان دهندهٔ اسماء وصفات اویند، خواجه با ذکر دو مثال اشاره به این معنی نموده ومی‌گوید: ای محبوبی که خورشید تابان با همهٔ جلال وعظمتی که دارد وبه عالم نورافشانی کرده وموجودات به نورش نمایان ودر شعاعش پرورش می‌یابند، کسب نور از تو می‌کند، که ﴿ **اللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ** ﴾[1]: **(خدا، نور آسمانها وزمین می‌باشد.)** ونیز: «**وَبِنُورِ وَجْهِکَ الَّذِی أَضآءَ لَهُ کُلُّ شَیْءٍ.**»[2]: **(و[از تو مسئلت دارم] به نور روی واسماء وصفاتت که هر چیزی بدان روشن ونورانی است.)** و ای معشوقی که نمودِ همهٔ موجودات وآنچه از خود نشان می‌دهند، به تو وعطر وجودی وملکوتشان برگرفته از اسماء وصفات تو است؛ که: «**وَبِأَسْمآئِکَ الَّتِی غَلَبَتْ أَرْکانَ کُلِّ شَیْءٍ.**»[3]: **(و[از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان وسراسر وجود هر چیزی چیره گشته.)** خلاصه با این بیان بخواهد بگوید:

تو همچو صبحی ومن، شمعِ خلوت‌سحرم	تبسّمی کن وجان بین، که چون همی سپرم
بر آستان امیدت، گشاده‌ام دَرِ چشم	که یک نظر فکنی، خود فکندی از نظرم

---

۱ ـ نور: ۳۵.

۲ و ۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

به هر نظر بُت ما جلوه می‌کند، لیکن کس این کرشمه نبیند،که من همی نگرم[1]

لذا می‌گوید:

صحنِ سرایِ دیده بشستم، ولی چه سود؟

کاین گوشه نیست در خور خیلِ خیال تو!

دلبرا! با سرشک چشمانم حرم دل را از غیر تو شستشو دادم تا شاید در آن درآیی وقابلیّت مشاهده‌ات را بیابم، افسوس! که هنوز قابلیّت آن را پیدا نکرده‌ام، بلکه در خور خیال تو هم نمی‌باشد.

وممکن است مراد خواجه از «دیده»، دیدهٔ ظاهر باشد، بخواهد بگوید: دیدگان خود را با اشک شستشو دادم تا ببینمت، ولی چه سود که چشم ظاهرم نمی‌تواند ببیندت، بلکه خیالت را هم شایسته نیست، تو را دیدهٔ دل جایگاه است؛ که: **«لَمْ تَرَهُ العُیُونُ بِمُشاهَدَةِ العِیانِ. وَرَأَتْهُ القُلُوبُ بِحَقائِقِ الإیمانِ.»**[2]: **(دیدگان با مشاهدهٔ چشم ظاهری او را نمی‌بینند، بلکه دلها با ایمان حقیقی شان او را می‌نگرند.)**، به گفتهٔ خواجه در جایی:

بر این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس! که با دو آینه، رُویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبارِ دیدهٔ من به‌جای سرو، جز آب روان نمی‌بینم[3]

مطبوع‌تر زروی تو، صورت نبسته است

طُغرا نویس ابروی مشکین، مثالِ تو

ای دوست! جمال تو در جذابیّت وکشش ومطبوعیّت، به حدّی است که نمی‌توان به جمالی تشبیهت نمود. نیکویی وزیبایی‌ات را ابروان وجمال تو بایستی امضا کند. بخواهد بگوید: تو خود باید به زیبایی وجمال خود شهادت دهی، بشر محدود کجا می‌تواند به غیر محدودِ در ذات وصفات واسماء وکمالات گواهی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۷، ص ۲۹۵.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۶، روایت ۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۱۵.

دهد؛ که: «یا مَنْ دَلَّ عَلیٰ ذاتِهِ بِذاتِه!»[1]: (ای خدایی که با ذات خویش بر ذاتت رهنمون هستی!) ونیز: «بِکَ عَرَفْتُکَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنی عَلَیْکَ وَدَعَوْتَنی إِلَیْکَ؛ وَلَوْلا أَنْتَ، لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.»[2]: (به تو شناختمت، وتو بودی که مرا به خود رهنمون شده وخواندی، واگر تو نبودی نمی‌دانستم که تو چیستی.) بخواهد بگوید:

من دوستدارِ رویِ خوش وموی دلکشم | مدهوشِ چشمِ مست ومیِ صافِ بی‌غشم
من آدمِ بهشتی‌ام امّا در این سفر | حالی اسیرِ عشقِ جوانانِ مَهْوشم
حافظ! عروسِ طبعِ مرا، جلوه آرزوست | آئینه‌ای ندارم، از آن آه می‌کشم[3]

در اوج ناز ونعمتی، ای پادشاه حُسن!

یارب! مباد تا به قیامت زوال تو!

محبوبا! تنها تویی که در اوج ناز ونعمت وهمهٔ کمالات هستی، الهی که همواره مستدام بر آن باشی (که هستی)، (دعایی است عاشقانه) در ضمن می‌خواهد بگوید: «اَللّٰهُمَّ! إِنّی أَسْأَلُکَ مِنْ جَمالِکَ بِأَجْمَلِهِ، وَکُلُّ جَمالِکَ جَمیلٌ. اَللّٰهُمَّ! إِنّی أَسْأَلُکَ بِجَمالِکَ کُلِّهِ.»[4]: (خداوندا! همانا از جمال وزیبایی‌ات زیباترینش را خواستارم، وتمام جمال تو زیبا وجمیل است. بار خدایا! من همهٔ جمال وزیبایی تو را خواهانم.) وبخواهد بگوید:

نصابِ حُسن، در حدّ کمال است | زکاتم ده، که مسکین وفقیرم
قدح پر کن، که من از دولتِ عشق | جوانبختِ جهانم، گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست | که فکر خویش گم شد از ضمیرم
من آن دم برگرفتم دل زحافظ | که ساقی گشت یارِ ناگزیرم[5]

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۲۴۳.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۰، ص ۳۲۹.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۵۱۷.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص ۳۲۷.

وممکن است چند بیت گذشته در توصیف ومدح رسول‌الله ﷺ باشد.

تا پیشِ بازِ بخت رَوَم تهنیت کُنان

کو مژده‌ای زمَقدَمِ عید وصال تو؟

دلبرا! کجاست مژده‌ای از تجلّی وعید وصالت تا تهنیت گویان به استقبال بختِ خویش رَوَم؟ در نتیجه با این بیان تقاضای دیدار حضرت محبوب را می‌نماید. در جایی می‌گوید:

باز آی ساقیا! که هواخواهِ خدمتم	مشتاق بندگیّ ودعاگوی دولتم
زآنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست	بیرون شدن نمای، زظلمات حیرتم[۱]

ودر جایی می‌گوید:

مژدهٔ وصل تو؟ کز سر جان برخیزم	طایر قدسم واز دام جهان برخیزم
سَرْوِ بالا بنما ای بت شیرین حرکات!	که چو حافظ ز سر جان وجهان برخیزم[۲]

تا آسمان زحلقه بـه گـوشانِ مـا شـود

کو عشوه‌ای زابروی همچون هلال تو؟

وکجاست عشوه وکششی از ابروان هلالین وگوشه‌ای از تجلّیاتت؟ تا به دیدارت، فرمانروایی بر آسمان کنیم. بخواهد بگوید: اگر انبیاء واولیاء ﷺ حکومت بر همه موجودات داشتند، علّتش نایل بودن به مشاهدات حضرت دوست بود، ما هم اگر گوشه‌ای از جلوه‌های حضرتش را داشتیم، می‌توانستیم در موجودات تصرّف نماییم، هر چند نبیّ ووصیّ نمی‌شدیم. در جایی می‌گوید:

گرچه ما بندگانِ پادشهیم	پادشاهانِ مُلک صبحگهیم
گنج در آستین وکیسه، تهی	جامِ گیتی نما وخاکِ رهیم
هوشیارِ حضور ومستِ غرور	بحرِ توحید وغرقهٔ گُنهیم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۲۲۸.

شاه بیدار بخت را، هر شب | ما نگهبانِ افسر وکُلَهیم
دشمنان را زخون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم[1]

در چینِ زُلفش ای دل مسکین! چگونه‌ای؟

کآشفته گفت باد صبا، شرح حال تو

ای خواجه! باد صبا چون می‌گذشت، از پراکندگی گرفتاران عالم طبیعت وتو سخنها می‌گفت، تو خود بگو در پیچ عالم کثرت چگونه بسر می‌بری، آیا به خود گرفتارت ساخته واز ملکوتش بی‌خبری، ویا آنکه از آن دل برگرفته وچشم باطن به حقیقت آن بردوخته‌ای؟ در جایی می‌گوید:

مرا کاری است مشکل با دل خویش | که گفتن می‌نیارم مشکلِ خویش
خیالت داند وجان من از غم | که هر شب در چه کارم با دل خویش
مرا در اوّل منزل رَهْ افتاد | کی آمد کشتی‌ام بر ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم در این راه | زبختِ خواب ناکِ غافلِ خویش[2]

برخاست بوی گل، زدَرِ آشتی درآی

ای نوبهار ما، رُخِ فرخنده فال تو!

محبوبا! بهار آمد وگل از شکوفه بیرون شد وعطرش فضای بستان راگرفت، تاکی می‌پسندی ـ ای جمالت گل نوبهار عاشقان! ـ در غنچۀ کثرات باشی وعطرت را استشمام ننماییم. گل رخسارت را از مظاهر به ما بنمایان، تا مشام جانمان از آن زندگی یابد. بخواهد بگوید:

ساقیا! مایۀ شباب بیار | یک دو ساغر شرابِ ناب بیار
داروی درد عشق، یعنی می | کوست درمان شیخ وشاب بیار
بزن این آتش مرا آبی | یعنی آن آتش چو آب بیار

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۴، ص ۲۱۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۷، ص ۲۶۳.

گُل اگر رفت، گو به شادی رو   بادهٔ نابِ چون گلاب بیار[1]

لذا می‌گوید:

بر صدرِ خواجه، عرضِ کدامین جفا کنم

شرحِ نیازمندی خود، یا ملال تو؟

به پیشگاه خواجه عالم، رسول‌الله ﷺ از کدام غم و غصّهٔ خود سخن بگویم، از نیازمندی‌ام به دیدارت بگویم، و یا از ملامت و هجران کشیدنهای خویش؟

و ممکن است منظور خواجه از «صدر خواجه»، سینهٔ خودش باشد. بخواهد بگوید: سینهٔ من تحمّل کدامین جفاهایت را بکشد، «شرح نیازمندی خود، یا ملال تو؟» در جایی می‌گوید:

می‌سوزم از فراقت، رو از جفا بگردان

هجران بلای ما شد، یارب! بلا بگردان

ای نورِ چشمِ مستان! در عین انتظارم

چنگ حزین و جامی، بنواز یا بگردان

حافظ! زخوب‌رویان، قسمت جز اینقدر نیست

گر نیستت رضایی، حکم قضا بگردان[2]

حافظ! در این کمند سَرِ سَرْکِشان بسی است

سودای کج مپز، که نباشد مجال تو

ای خواجه! آنان که مدّعی محبّت و عشق محبوب تو بوده‌اند، بسیارند، و تا در این راه سر خود را نداده و فانی و شهید او نگشته‌اند، از دوست بهره‌ای نبرده‌اند. گمان مکن که تا خود را در پیشگاهش نبازی، وصالش نصیبت خواهد شد. حال، اگر خود را برای این امر آماده نموده‌ای، دم از عشق او زن، وگرنه «نباشد مجال تو». در

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۴، ص ۳۵۱.

جایی به آمادگی خود اشاره کرده و می‌گوید:

آن که پامال جفا کرد، چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عُذرِ قدمش می‌خواهم

من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا! / چاکرِ معتقد و بندهٔ دولت خواهم

ذرّهٔ خاکم و در کویِ توام وقت خوش است / ترسم ای دوست! که بادی ببرد ناگاهم

بسته‌ام در خَمِ گیسوی تو امّید دراز / آن مبادا، که کند دستِ طلب کوتاهم

پیر میخانه، سحر، جام جهانْ بینم داد / واندر آن آینه، از حُسن تو کرد آگاهم[1]

و یا بخواهد بگوید: آنان که مدّعی محبّت او شده‌اند به وی راه نیافته‌اند، تو را چه که با آمادگی نداشتنت، تمنّای دیدن جمال او داری و سودای وی در سر می‌پرورانی، در جای دیگر با گله‌مندی به علّت محرومیّتش اشاره کرده و می‌گوید:

چو دست بر سر زلفش زنم، به تاب رود / ور آشتی طلبم، بر سر عتاب رود

چو ماهِ نو، رَهِ نظّارگانِ بیچاره / زند به گوشهٔ ابرو و در حجاب رود

تو خود حجاب خودی، حافظ! از میان برخیز / خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود![2]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۰.

ای پیکِ راستان! خبرِ سروِ ما بگو
احوال گل، به بلبلِ دستان‌سرا بگو

ما محرمانِ خلوتِ اُنسیم، غم مخور
با یارِ آشنا، سخن آشنا بگو

دلها ز دامِ طرّه چو بر خاک می‌فشاند
با آن غریبِ ما، چه گذشت از هوا بگو

بر هم چو می‌زد آن سرِ زلفینِ مشکبار
با ما سر چه داشت، ز بهرِ خدا بگو

گر دیگرت بر آن درِ دولت گذر بود
بعد از ادایِ خدمت و عرضِ دعا بگو[1]

آن کس که گفت: خاکِ درِ دوست کیمیاست
گو: این سخن، معاینه در چشمِ ما بگو

مرغِ چمن، به مویهٔ من دوش می‌گریست
آخر تو واقفی، که چه رفت ای صبا! بگو

در راهِ عشق، فرقِ غنیّ و فقیر نیست
ای پادشاهِ حُسن! سخن با گدا بگو

آن می که در سبو، دلِ صوفی به عشوه بُرد
کی در قدح، کرشمه کند ساقیا! بگو؟

آن کس که منعِ ما ز خرابات می‌کند
گو در حضورِ پیرِ من، این ماجرا بگو

جان‌پرور است قصهٔ اربابِ معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم، تو ما را بدان مگیر
شاهانه، ماجرایِ گناهِ گدا بگو

بر این فقیر، نامهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا حکایتِ آن پادشا بگو

حافظ! گرت به مجلس او راه می‌دهند
می نوش و ترکِ زُرق برای خدا بگو

۱. در بعضی از نسخه‌های قدیمی، در مصرع دوم بعد از لفظ «خدمت» لفظ «و» نیست.

گویا در این غزل خطاب خواجه با رسول‌الله ﷺ بوده، می‌خواهد با دست زدن به دامن پر عطوفت، وتوسّل جستن به مقام ومنزلتش تمنّای دیدار حضرت دوست را بنماید. می‌گوید:

ای پیک راستان! خبرِ سرو ما بگو

احوال گُل، به بلبل دَستان سرا بگو

ای رسول گرامی و ای پیک پیامبران! که انبیاء ﷺ بشارت قدومت را از جانب خدا درکتابها و گفتارشان داده‌اند وبه بزرگی از تو یاد نموده‌اند[1] ویا ای رسول گرامی که پیک پیامبرانی واز آنان بما خبر می‌دهی بزرگواری بنما وما عاشقان را از محبوبمان با خبر ساز؛ واحوال گل عالم هستی را به بلبلان دَستان سرای وجود بگو وفریفتگان دیدارش را از تجلّیات اسماء وصفاتی‌اش درگلزار وملکوت مظاهر آگاه ساز؛ زیرا معشوق، تو را بشارت دهنده قرار داده؛ که: ﴿**إِنّا أَرْسَلْناكَ بِالحَقِّ بَشيراً وَنَذيراً**﴾[2]: (**همانا ما تو را به حقّ بشارت وبیم دهنده فرستادیم.**) ونیز: ﴿**وما أَرْسَلْناكَ إِلّا مُبَشِّراً وَنَذيراً**﴾[3]: (**وما تو را نفرستادیم مگر اینکه بشارت وبیم دهنده باشی.**) وتو خود متجلّی به تجلّی اعظم وعظمت اویی، وشایستگی آن را داری که کمالات حضرتش را به شیفتگانش ارائه دهی؛ که: «**اللّهُمَّ! إِنّي أَسأَلُكَ بِالتَّجَلّي الأَعْظَمِ....**»[4]: (بارخدایا! به

---

۱ ـ به بحارالانوار، ج۱۵، ص۱۷۴ رجوع شود.

۲ ـ بقره: ۱۱۹.

۳ ـ اسراء: ۱۰۵.

۴ ـ مصباح کفعمی، ص۵۳۵.

حق تجلّی اعظمت [پیامبر اکرم ﷺ] از تو مسئلت دارم....) وفرموده باشد که: «لَمّا اُسْرِیَ بی إلی السَّماءِ، بَلَغَ بی جَبْرَئیلُ ﷺ مَکاناً لَمْ یَطَأْهُ جَبْرَئیلُ، فَکَشَفَ لی، فَأرانی اللهُ - عَزَّ وَجَلَّ - مِنْ نُورِ عَظَمَتِهِ ما أحَبَّ.»[1]: (هنگامی که مرا در شب معراج به آسمان بردند، جبرئیل ﷺ مرا به مکانی رسانید که هنوز پا در آنجا نگذاشته بود، آنگاه خداوند -عزّ وجل- برای من پرده برداری نمود واز عظمت خویش به هر اندازه‌ای که دوست داشت، نشانم داد.)

وممکن است منظور از «راستان»، أئمهٔ اثنی عشر ﷺ باشد که پیامبر اکرم ﷺ خبر از آنان داده.

وممکن است منظور از «پیک»، اسناد طریقتش، واز «راستان»، سالکین باشد.

وممکن است منظور از «پیک»، نفحات الهی؛ که: «إنّ لِرَبِّکُمْ فی أیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ، ألا! فَتَعَرَّضُوا لَها.»[2]: (براستی که برای خداوند در طول عمر شما نسیمهایی است، هان! در معرض آن قرار گیرید.)، واز «راستان»، عاشقین حضرت دوست باشد. در جایی می‌گوید:

پرتو روی تو را در خلوتم دید آفتاب	می‌دود چون سایه هر دم بر لبِ بامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعلِ لبت	جرعهٔ جامی، که من سرگرم آن‌جامم هنوز
ساقیا! یک‌جرعه‌ده زآن آبِ آتشگون،که‌من	در میان پختگانِ عشقِ او، خامم هنوز[3]

لذا می‌گوید:

ما محرمانِ خلوت اُنسیم، غم مخور
با یارِ آشنا، سخنِ آشنا بگو

ای پیک راستان! ما آنانیم که در ازل پس از ﴿وَأَشْهَدَهُمْ عَلَی أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ

---

۱ - بحارالانوار، ج ۲، ص ۳۸، روایت ۱۵.

۲ - بحارالانوار، ج ۸۳، ص ۳۵۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۳۹.

بِرَبِّكُمْ؟!﴾[1]: (وایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم.)، ﴿بَلی شَهِدْنا﴾[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.)گفتیم، واز محرمانِ او گشتیم. غم مخور، سخن آشنا را به آشنا برسان واز گرفتاران عالم طبیعت ودورماندگان از مشاهدهٔ جمالش یادی کن، بخواهد بگوید:

الا ای همنشین دل! که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی‌یاد تو بنشینم
زتاب آتش دوری، شدم غرقِ عَرَق چون گل
بیار ای‌باد شبگیری! نسیمی‌زآن عرق چینم[3]

دلها زدامِ طُرّه چو بر خاک می‌فشاند
با آن غریبِ ما چه گذشت از هوا؟ بگو

ای پیک راستان! آنگاه که دوست در ازل وخلقت نوری، ما را به مشاهدهٔ خود نایل ساخت ودر سیر نزولی به عالم خاکی‌مان آورد؛ که: ﴿إِنّی جاعِلٌ فِی الأرْضِ خَلیفَةً﴾[4]: (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.)، به اقتضای عالم خاکی از مقصد جدا ماندیم وبه ناراحتی گرفتار آمدیم. بگو ببینم، دل ما در این حال چه می‌کرد ودر عشق دلدار چگونه بی‌تابی می‌نمود؟ در جایی می‌گوید:

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود! دیده را روشنی از خاکِ دَرَت حاصل بود
آه ازاین‌جور وتظلّم،که دراین دامگه‌است! وای ازآن عیش وتنعّم،که در آن‌محفل بود!
در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز چه‌توان‌کرد؟ که سعی من‌ودل باطل بود[5]

ویا بخواهد بگوید: محبوب از آنکه دلهای عشّاق را در این عالم گرفتار خود

---

۱ و ۲ ـ اعراف: ۱۷۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۲.
۴ ـ بقره: ۳۰.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.

نموده بود، چون خواست به هجرانشان مبتلا سازد واز دام طرّه‌اش بریزد، بگو ببینم، دل ما در این میان چه حالی داشت؟ بخواهد بگوید:

آن یار، کز او خانهٔ ما، جایِ پری بود — سر تا قدمش، چون پری از عیب بری بود

دل گفت: فروکش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست، که یارش سفری بود

خود را بکُش ای بلبل! ازاین رشک،که گل را — با باد صبا، وقتِ سحر، جلوه‌گری بود

عذرش بنهٔ ای دل! که تو درویشی واو را — در مملکت حُسن، سرِ تاجوری بود[1]

برهم چو می‌زد آن سَرِ زُلفَیْنِ مُشکبار
با ما سرِ چه داشت؟ زبَهْرِ خدا بگو

ای پیک راستان! بگو ببینم، چون حضرت دوست اخذ میثاق از بنی آدم ونبیّین علیهم‌السلام نمود وخویش را از ملکوت آنان جلوه‌گر ساخت و﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾[2] : (وایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم.) ونیز ﴿ **وَأَخَذْنا مِنْهُمْ مِيثاقاً غَلِيظاً** ﴾[3] : (واز ایشان پیمانی سخت ومحکم گرفتیم.) فرمود، چه غرضی از برهم زدن زلفین (جلال وجمال) مشکبارش در عالم خلقت نوری داشت؟ تنها می‌خواست حجّت بر ما تمام شود وبا آمدن به عالم طبیعت وبازگشت به قیامت عذری نداشته باشیم، که: ﴿ **أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيمَةِ: إِنّا كُنّا عَنْ هذا غافِلِينَ. أَوْ تَقُولُوا: إِنَّما أَشْرَكَ آباؤُنا مِنْ قَبْلُ. وَكُنّا ذُرِّيَّةً مِنْ بَعْدِهِمْ أَفَتُهْلِكُنا بِما فَعَلَ الْمُبْطِلُونَ؟!** ﴾[4] : (تا مبادا در روز قیامت بگویند: «که ما از این [جریان] غافل بودیم» یا بگویند: «بی‌گمان پدران ما پیش از این شرک ورزیدند وما فرزندان ونسل بعدی آنان بودیم [واختیاری نداشتیم تا باز خواست شویم]، پس آیا ما را به جهت آنچه اهل باطل انجام دادند، هلاک ونابود

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۲۱۷.

۲ ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ ـ احزاب: ۷.

۴ ـ اعراف: ۱۷۳ - ۱۷۲.

می‌سازی؟».) ویا می‌خواست پس از دیدار در عالم طبیعت به هجرانمان مبتلا سازد تا بازش با مجاهدات بیابیم؟ «زبهرِ خدا بگو».

ویا بخواهد بگوید: ای پیک راستان! با او بگو آن روزی که در این عالم پردهٔ کثرات برمی‌داشتی وعطر جمالِ خود را از ملکوتشان ظاهر می‌ساختی، با عشّاق خویش چه نظر داشتی؟ می‌خواستی روزی با جلالت به هجرانشان مبتلا سازی؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

زُلْفَیْنِ سِیَهْ، خَم به خَم اندر زده‌ای باز — وقتِ من شوریده، به هم در زده‌ای باز
بر ساغر عیشم زده‌ای سنگ، ولیکن — با تو چه توان گفت؟ که ساغر زده‌ای باز
از دودِ دل خسته‌ام ای دوست! حذر کن — کآتش به من سوختهٔ دل، در زده‌ای باز[۱]

گر دیگـرت بـر آن دَرِ دولت گـذر بـود
بعد از اداي خدمت وعـرضِ دعـا بگـو
آن کس که گفت: خاکِ دَرِ دوست، کیمیاست
گو: این سخن، معاینه در چشم ما بگو

ای پیک راستان! چنانچه باز گذرت به پیشگاه معشوق حقیقی ما افتاد، پس از حمد و ثنا بگویش: این سخنی که می‌گویند: «خاکِ دَرِ تو وبندگی درگاهت، کیمیایی است که وجود انسان را طلا می‌سازد.»، می‌خواهیم آشکارا آن را ببینیم، وآنچه دربارهٔ برگزیدگانش فرموده، که: ﴿ **إِنَّهُ مِنْ عِبادِنَا الْمُخْلَصِينَ** ﴾[۲]: (**همانا او از بندگان مُخلَص وپاک به تمام وجود ما می‌باشد.**) دربارهٔ ما بگوید، که: «**إلهی!... وَأَلْحِقْنا بِالعِبادِ [بِعبادِکَ] الَّذینَ هُمْ بِالبِدارِ إِلَیْکَ یُسارِعُونَ، وَبابَکَ عَلَی الدَّوامِ یَطْرُقُونَ، وَإِیّاکَ فِی اللَّیْلِ یَعْبُدُونَ، وَهُمْ مِنْ هَیْبَتِکَ مُشْفِقُونَ.**»[۳]: (**معبودا!... وما را به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۸، ص ۲۴۵.

۲ ـ یوسف: ۲۴.

۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

درگاهت شتاب می‌نمایند وپیوسته درِ تو را می‌کوبند ودر شب تنها به پرستش تو مشغول هستند در حالی که از هیبت وعظمت هراسانند، ملحق نما.) در جایی پس از رسیدن به این کمال می‌گوید:

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم — کز چاکرانِ درگهِ پیر مغان منم
هرگز به یُمنِ عاطفت پیر می فروش — ساغر تهی نشد از مِی صافِ روشنم
در حقّ من به دُرد کشی ظنِّ بد مبر — کآلوده گشت خرقه، ولی پاک دامنم
از یُمن عشق ودولتِ رندانِ پاکباز — پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم[1]

مرغ چمن به مویهٔ من دوش می‌گریست

آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا! بگو

ای باد صبا! وای پیک راستان! تو واقفی که شب گذشته از فراق دوست چنان گریستم که مرغ چمن را که خود عاشقی دلباخته است، به ناله درآوردم. بیا وشرح حال مرا با او بگو، شاید به سر لطف آید واز هجرانم برهاند. بخواهد بگوید:

کارم ز دورِ چرخ، به سامان نمی‌رسد — خون شد دلم زدرد وبه درمان نمی‌رسد
سیرم زجان خود به دلِ راستان، ولی — بیچاره را چه چاره؟ که فرمان نمی‌رسد
در آرزوت گشته دلم زار وناتوان — آوخ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد
یعقوب را، دو دیده ز حسرت سفید شد — وآوازه‌ای زمصر به کنعان نمی‌رسد[2]

در راه عشق، فرقِ غنیّ وفقیر نیست

ای پادشاه حُسن! سخن با گدا بگو

وبگویش که: ای محبوب عاشقان! تو آن نیستی که میان فقیر وغنیّ فرق گذاری، به گدایی وتهیدستی ما از نظر اعمال وبندگی خالصانه نگاه مکن. آخر سخنی با فریفتگانت بگو که گفتار هم برای آنان لذّت بخش است. چنانکه سخنت با

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۹، ص ۲۹۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.

موسی علیه السلام او را به وجد آورد وتمنّای دیدارت را نمود؛ که: ﴿ وَلَمّا جآءَ مُوسیٰ لِمیقاتِنا وَکَلَّمَهُ رَبُّهُ. قالَ: رَبِّ! أَرِنی أَنْظُرْ إِلَیْکَ ﴾[1]: (وهنگامی که موسی[علیه السلام] به وعده‌گاهمان آمد وپروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: خود را به من بنمایان، تا به سویت بنگرم.)

آن‌می که در سبو، دلِ صوفی به‌عشوه برد

کی در قدح، کرشمه کـند؟ سـاقیا! بگـو

وبگویش: ای معشوق حقیقی! در زیر پردهٔ مظاهر با تجلّیات اسماء وصفاتی‌ات، دل اهل صفوت وسالکین، ویا برگزیدگانت را ربودی. می‌خواهیم بدانیم کی بر ملا خواهی شد تا ماهم تو را آن گونه بی‌پرده مشاهده نماییم؟ که: «وَأَنْتَ الَّذی لا إِلٰهَ غَیْرُکَ، تَعَرَّفْتَ لِکُلِّ شَیْءٍ، فَما جَهِلَکَ شَیْءٌ، وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ»[2]: (وتویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همهٔ اشیاء شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نیست. وتویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار وهویدا در هر چیز دیدم، وتویی آشکار وپیدا برای هر چیز.)

آن کس که منعِ ما زخرابات مـی‌کند

گو: در حضورِ پیر من این ماجرا بگو

ای پیک راستان! با زاهد بگو دست از گفتار خویش بردارد واین همه ما را از توجّه به فطرت که به آن امر شده‌ایم؛ که: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَکَ لِلدّینِ حَنیفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لاتَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِکَ الدّینُ الْقَیِّمُ، وَلٰکِنَّ أَکْثَرَ النّاسِ لایَعْلَمُونَ ﴾[3]: (پس استوار ومستقیم رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است، ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.)، واز عشق جانان که خرابات را آباد می‌سازد ودر خمیرهٔ ما گذاشته شده؛

---

۱ ـ اعراف: ۱۴۳.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ ـ روم: ۳۰.

که: «وَيَعَثْهُمْ فی سَبيلِ مَحَبَّتِهِ.»[1] : (ومخلوقات را در راه محبّتش برانگیخت.)، منع نکند. اگر واقعاً به حرف خود عقیده‌مند است، در حضور شیخ ما بگوید، تا شاید با تنبّهات او، دست از نهی کردن ما از خرابات بردارد وهمچون ما گرفتار عشق حضرت دوست گردد.

وممکن است مرادش از «خرابات»، اهل خرابات باشد، لذا می‌گوید:

جان پرور است قصّهٔ ارباب معرفت

رمزی برو بپرس وحدیثی بیا بگو

ای پیک راستان! به زاهد بگو: اهل دل وکمال وجودشان وگفتارشان، جان تازه‌ای به طالبین حضرت دوست می‌دهد؛ که: «لِقآءِ أهْلِ المَعْرِفَةِ عِمارَةُ القُلُوبِ وَمُسْتَفادُ الحِكْمَةِ.»[2] : (ملاقات ودیدار اهل معرفت، آبادانی دلها وبهره‌گیری از حکمت می‌باشد.)، رمزی برو بپرس تا از حقیقت عالَمت خبر دهند ومطلب تازه‌ای بر تو آشکار شود، سپس بیا وآن سخن برای ما بگو؛ که: «رَغْبَةُ العاقِلِ فِی الحِكْمَةِ، وَهِمَّةُ الجاهِلِ فِی الحَماقَةِ.»[3] : (رغبت وگرایش عاقل به حکمت است، وهمّت جاهل در نادانی وکودنی.) ونیز: «غَنيمَةُ الأكْياسِ مُدارَسَةُ الحِكْمَةِ.»[4] : (حکمت آموزی، غنیمت زیرکان می‌باشد.) وهمچنین: «مَنْ كَشَفَ مَقالاتِ الحُكَمآءِ، إنْتَفَعَ بِحَقآئِقِها.»[5] : (هرکس از سخنان حکیمان وفرزانگان پرده برداری کند، از حقایق سخنانشان بهره می‌برد.) ونیز: «مُجالَسَةُ الحُكَمآءِ حَياةُ العُقُولِ وشِفآءُ النُّفُوسِ.»[6] : (نشست وبرخاست با فرزانگان، زندگانی عقلها وبهبودی جانهاست.)

هرچند ما بدیم، تو ما را بدان مگیر

شاهانه، ماجرای گناه گدا بگو

---

۱ ـ صحیفهٔ سجّادیه، دعای ۱.

۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۳.

۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الحکمة، ص ۷۸.

۴ و ۵ و ۶ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الحکمة، ص ۷۹.

ای پیک راستان! به دوست بگو به بدی ما منگرد وما را بدان مگیرد واز وصلش محروممان مسازد، وبه گدایان درگاهش چاره وداروی گناهانشان را شاهانه وبی پروا بازگوید، تا شاید چارهٔ آن کنند وبه وصالش دست یابند. در جایی می‌گوید:

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود
نرود کارش وآخر به خجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست
که به جایی نرسد، گر به ضلالت برود
ای دلیلِ دل گمگشته! خدا را مددی
که غریب ار نبرد رَه، به دلالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطفِ خدا
به تحمّل بنشیند، به جلالت برود[1]

بر این فقیر، نامهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا، حکایتِ آن پادشا بگو

ای پیک راستان! چون به کوی دوست نامهٔ خواجه را بردی، جواب آن را بیاور وبرایش بخوان، تا بداند حضرتش را با وی عنایتی است یا خیر؟ وخبردار شود ماجرای دردش چیست وسپس با این گدا از توصیفات آن پادشاه بگو تا آرامشی حاصل کند، به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر به لطف بخوانی، مزید الطاف است وگر به قهر برانی، درون ما صاف است
زمُصْحَفِ رُخ دلدار، آیتی بر خوان که آن بیانِ مقاماتِ کشف کشّاف است[2]

حافظ! گرت به مجلس او راه می‌دهند
میْ نوش وترکِ زُرق برای خدا بگو

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۳، ص ۱۱۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۵.

ممکن است این بیت را هم از زبان پیک راستان به خویش فرموده باشد. بخواهد بگوید: وی مرا فرمود که‌ای خواجه! چنانچه می‌خواهی دوست روزی تو را به خود راه دهد، ودر مجلس اُنسش نشاند، از عبادات وذکر خشک وبی مغز بپرهیز وبه اخلاص در عمل بپرداز، وبگو:

گلعذاری زگلستانِ جهان ما را بس   زین چمن، سایهٔ آن سروِ روان ما را بس
من وهمصحبتیِ اهلِ ریا، دورم باد!   از گرانان جهان، رطلِ گران ما را بس
نقدِ بازار جهان بنگر وآزارِ جهان   گر شما را نه‌بس‌این‌سود وزیان ما را بس[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۰.

غزل ۴۹۳

ای خون‌بهایِ نافهٔ چین، خاکِ راه تو / خورشید، سایه‌پرورِ طَرفِ کُلاه تو

نرگس، کرشمه می‌برد از حد، برون خرام / ای جان فدایِ شیوهٔ چشمِ سیاه تو!

خونم بخور، که هیچ مَلَک با چنین جمال / از دل نیایدش، که نویسد گناهِ تو

آرام و خوابِ خلقِ جهان را سبب تویی / زآن شد کنارِ دیده و دل، تکیه‌گاه تو

با هر ستاره‌ای، سر و کاری است هر شبم / از حسرتِ فروغِ رُخِ همچو ماه تو

یاران همنشین، همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانهٔ دولت‌پناه تو

یارِ بدان مباش، که مانندِ بختِ نیک / یارِ تو باد هر که بود نیکخواهِ تو

فردای روزِ حشر، که عرضِ خلایق است / باشد در آن میان، به من افتد نگاه تو

حافظ! طمع مَبُر ز عنایت، که عاقبت
آتش زند به خرمنِ غم، دودِ آهِ تو

خواجه در این غزل با مدح وثنا واظهار ارادت به حضرت محبوب، تمنّای دیدار او را نموده وامید وصال به خود داده. می‌گوید:

ای خونْ بهایِ نافهٔ چین، خاک راه تو!

خورشید، سایهٔ پرورِ طَرْفِ کلاه تـو!

ای محبوبی که خون بهای بوییدن عطر جمالت وبهره‌مند شدن از حضرتت، بندگی ومسکنت حقیقی وخاک راه تو شدن را می‌طلبد! ویا ای معشوقی که خاک راهت از نافهٔ چین بالاتر وبا ارزش‌تر است! وای آن که خورشید با آن عظمت، که به نورش همه استضائه می‌کنند، سایه پرور طَرْفِ کلاه توست وچون سایه‌ای است در مقابل نور جمالت!

خلاصه بخواهد بگوید: بندگی تو وخاک راهت شدن، خون بهای وصالت می‌باشد، وخورشید وآنچه در عالم ظهوری دارند همه در پرتو عنایاتت به بندگی تو ایستاده‌اند وهر لحظه فیض وجود وهستی از جنابت می‌ستانند؛ که: «**اَللّٰهُمَّ! إنّی أسْأَلُکَ بِرَحْمَتِکَ الَّتی وَسِعَتْ کُلَّ شَیْءٍ، وَبِقُوَّتِکَ الَّتی قَهَرْتَ بِها کُلَّ شَیْءٍ، وَخَضَعَ لَها کُلُّ شَیْءٍ، وَذَلَّ لَها کُلُّ شَیْءٍ، وَبِجَبَرُوتِکَ الَّتی غَلَبْتَ بِها کُلَّ شَیْءٍ، وَبِعِزَّتِکَ الَّتی لایَقُومُ لَها شَیْءٌ، وَبِعَظَمَتِکَ الَّتی مَلَأَتْ أرْکانَ کُلِّ شَیْءٍ، وَبِسُلْطانِکَ الَّذی عَلا کُلَّ شَیْءٍ، وَبِوَجْهِکَ الباقی بَعْدَ کُلِّ شَیْءٍ، وَبِأسْمآئِکَ الَّتی غَلَبَتْ أرْکانَ کُلِّ شَیْءٍ، وَبِعِلْمِکَ الَّذی أحاطَ بِکُلِّ شَیْءٍ، وَبِنُورِ وَجْهِکَ الَّذی أضآءَ لَهُ کُلُّ شَیْءٍ، یا نُورُ! یا قُدُّوسُ!**»[1]: (خدایا! به رحمتت که بر هر چیزی گسترده است، وقدرتت که به آن بر

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

تمام اشیاء چیره گشته‌ای وهر چیزی در برابر آن خاضع وذلیل است، وجبروت وبزرگی وبرتری‌ات که بدان بر هر چیز غالب هستی، وعزّتت که هیچ چیز نمی‌تواند در مقابل آن استقامت ورزد، وعظمتت که ارکان وسراسر وجود هر چیزی را پُر کرده، وسلطنت وتسلّطت که بر هر چیز برتری پیداکرده، وروی واسماء وصفاتت که بعد از هر چیزی پایدار است، واسماءت که بر ارکان وپایه‌های هر چیز چیره گشته، وعلم وآگاهی‌ات که بر هر چیزی احاطه دارد، ونور وجه واسماء وصفاتت که هر چیزی بدان روشن [ووجود یافته] است از تو مسألت می‌کنم، ای نور! ای پاک ومنزّه [از هر نقص]!.)

با این بیان تمنّا وتقاضای دیدارش را نموده، لذا می‌گوید:

نرگس، کرشمه می‌برد از حد، برون خرام

ای جان فدای شیوهٔ چشمِ سیاه تو!

ای محبوبی که در جمال بی‌همتایی! با جذبهٔ چشمان سیاه وتجلّی‌ای از جلوات کشنده‌ات جلوه‌گری کن، تا گل نرگس از کرشمه وناز خود دست کشد ومرا به زیبایی‌اش توجّه ندهد. کنایه از اینکه: محبوبا! ممکن است مظاهر وموجودات دل مرا به خود وزیبایی‌هایشان مایل سازند، رخسار خود بنما تا به دیدنت چشم از آنان بپوشم؛ که: «اِلهی! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی إلَیْکَ بِکِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدایَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتّی أرْجِعَ إلَیْکَ مِنْها کَما دَخَلْتُ إلَیْکَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَیْها.»[1] : (بارالها! [پس از آنکه مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نمودی، باز] امر فرمودی تا به سوی آثار ومظاهرت بازگشت نموده [وبه آنها توجّه داشته باشم]، پس مرا همراه با پوششی از [مشاهدهٔ] انوار خود، وهدایتی که بصیرت وروشنایی دلم بدان حاصل شده باشد، به سوی خویش بازگردان، تا همان‌گونه که از طریق آثار ومظاهر به تو راه یافتم، باز از این راه به تو بازگردم، در حالی که باطنم از نظر وتوجّه [استقلالی] به مظاهر مصون ومحفوظ، وهمّت

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

واندیشه‌ام از تکیه نمودن وبستگی به آنها برتر باشد.)

با این بیان تقاضای دیدار می‌نماید؛ لذا بازگوید:

خونم بخور، که هیچ مَلَک، با چنین جمال

از دل نیایدش که نویسد گناهِ تو

محبوبا! جمالت در برانداختن وکُشتنِ عشّاق وفانی ساختنشان مهارت بسزایی دارد. بیا وخونم بریز وبه کُشتنم دست زن، که هیچ مَلَک را نسزد آن را بر تو گناه شمارد وبنویسد؛ زیرا جمال تو خود گواه است بر اینکه هر کس ببیندت باید در پیشگاهت جان سپرد، بلکه جان ندادن در مقابل جذبات تجلّیاتت را می‌توان گناه به‌شمار آورد. در نتیجه می‌خواهد بگوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت جانم بسوختیّ وبه دل، دوست دارمت

محرابِ ابروان بنما، تا سحرگهی دست دعا برآرم ودر گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت، ای بی‌وفا طبیب! بیمار بازپرس، که در انتظارمت

خونم بریز واز غمِ هجرم خلاص کن منّتْ پذیرِ غمزهٔ خنجره گذارمت[۱]

آرام وخوابِ خلق جهان را سبب تویی

زآن شد کنار دیده ودل، تکیه گاه تو

معشوقا! موجودات را، دانسته وندانسته، آرام وخواب به توست، نه چیز دیگر؛ که: «**لا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ إلّا بِاللهِ.**»[۲]: (**هیچ تحرّک ونیرو وقدرتی جز به خدا صورت نمی‌گیرد.**)؛ بدین سبب، همواره چشم دل به تو دوخته وعالم بشریّتم هم به عنایاتت توجّه دارد؛ که: «**إلهی! ما ألَذَّ خَواطِرَ الإلْهامِ بِذِكْرِكَ عَلَى القُلُوبِ! وَما أحْلَى المَسيرَ إلَيْكَ بِالأوْهامِ في مَسالِكِ الغُيُوبِ! وَما أطْيَبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَما أعْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ! فَأعِذْنا مِنْ طَرْدِكَ وَإبْعادِكَ، وَاجْعَلْنا مِنْ أخَصِّ عارِفيكَ وَأصْلَحِ عِبادِكَ وَأصْدَقِ طائِعيكَ وَأخْلَصِ عُبّادِكَ.**»[۳]: (بارالها! چه لذّت

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۲۵، ص ۵۰.

۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

بخش است خواطری که با یادت بر دلها الهام می‌نمایی! وچه شیرین است با افکار در راههای غیبی به سوی تو راه پیمودن! وچقدر طعم محبّت خوش، وشربت قربت گواراست؛ پس ما را از راندن ودور نمودنت پناه ده واز ویژه‌ترین وگزیده‌ترین عارفان، وشایسته‌ترین بندگان، وصادق‌ترین اطاعت کنندگان، وخالص‌ترین وپاکترین عبادت کنندگان خویش بگردان.)

با هر ستاره‌ای، سر وکاری است هر شبم
از حسرتِ فروغِ رُخِ همچو ماهِ تو

محبوبا! دانسته‌ام تو با ستارگان بلکه همهٔ موجودات ومظاهرت بوده وبرکنار از آنها نیستی وبه جمال وکمالت جز از این طریق نمی‌توان راه یافت، هر شب که به ستارگان می‌نگرم، تمنّای دیدار رخسار تابناکت را می‌نمایم تا شاید به ملکوتشان بر من جلوه بنمایی؛ که: «اِلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ، أَنَّ مُرادَکَ مِنّی أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، حَتّی لاأَجْهَلَکَ فی شَیْءٍ.»[1]: (بارالها! با پی در پی درآمدن آثار ومظاهر ودگرگون شدن تحوّلات دانستم که مقصودت از من این است که خود را هر چیز به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

ای سروِ نازِ حُسن، که خوش می‌روی به ناز! عشّاق را به نازِ تو، هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالعِ نازت! که در ازل ببریده‌اند بر قدِ سروت قبای ناز
دل، کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت از شوق آن حریم، ندارد سَرِ حجاز[2]

یارانِ همنشین، همه از هم جدا شدند
ماییم وآستانهٔ دولت پناهِ تو

دلبرا! اگرچه دوستان وهمنشینان مجازی از یکدیگر جدایی گرفتند، من نه آنم که توجّهم را از تو بردارم، چون تو را یار حقیقی وآرامش دهندهٔ خود دیده‌ام؛ که:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

﴿ اَلَّذينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِاللهِ، أَلا! بِذِكْرِاللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ ﴾[1]: ([منیبین] آنانند که به خدا ایمان آورده ودلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دلها تنها بـه یـاد خـدا آرام می‌گیرند.) بخواهد بگوید:

من خرابم زغمِ یارِ خراباتیِ خویش — می‌زند غمزهٔ او، ناوکِ غم بر دلِ ریش
با تو پیوستم واز غیر تـو دل ببریدم — آشنایِ تو ندارد سَرِ بیگانه وخویش
به عنایت نظری کن، که من دلشـده را — نرود بی‌مدد لطف تو،کاری از پیش[2]

حال که ما چنینیم:

یارِ بَدان مباش، که مانند بختِ نیک
یار تو باد هر که بُـوَد نـیکخواهِ تـو

ای دوست! با رقیبان منشین وغمخوارشان مگرد، تا خوبان چون بخت نیکت که همواره با تو می‌باشد، همنشینت باشند. سخنی است عاشقانه کـه تـو را بـختت منزلتی بس عظیم داده، با بدگُهران منشین که با منزلت تو منافی است، با ما بنشین. بخواهد بگوید:

از عدالت نبود دور، گرش پرسد حال — پادشاهی که به همسایه گـدایـی دارد
محترم‌دار دلم، کاین مگسِ قندپرست — تا هواخواه تو شد، فرِّ همایی دارد
نغز گفت آن بتِ ترسابچهٔ باده فروش: — شادیِ رُویِ کسی جو، که صفایی دارد[3]

فردایِ روزِ حشر که عرضِ خلایق است
باشد در آن میان، به من افتد نگاه تو!

محبوبا! من از تو دست نخواهم برداشت، اگرچه به دیدارت مفتخرم نفرمایی، باشد که فردای قیامت که خلایق به پیشگاهت حاضر شوند، در آن میان نگاهت به

---

۱ ـ رعد: ۲۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۴، ص ۱۹۸.

این بندهٔ عاشقت افتد واز مشاهده‌ات برخوردار گردم. در واقع با این بیان گله وتقاضای پایان یافتن هجرانش را نموده. در جایی می‌گوید:

روا مدار که جان بر لب است وما زجهان
ندیده کام دل از آن لب ودهان برویم
گدای کوی شماییم وحاجتی داریم
روا مدار، که محروم از آستان برویم
نشان وصل به ما دِهْ، به هر طریق که هست
که باری از پیِ وصل تو، بر نشان برویم
مگو که حافظ! از این در برو، برای خدا
که هرچه رای تو باشد، جز این بر آن برویم[1]

حافظ! طمع مَبُر زعنایت، که عاقبت
آتش زَنَد به خرمنِ غم، دودِ آهِ من

خواجه در بیت ختم به خود امید داده که: طمع بریدن از عنایت حضرت دوست سزاوار نیست، امید آنکه آه وناله‌ات خرمنِ غمِ هجرت را یکسره بسوزد وبه دیدارش نایل آیی. در جایی می‌گوید:

رسید مژده، که ایّام غم نخواهد ماند — چنان نماند وچنین نیز هم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که بر درِ کَرَمش، کس دُژَم نخواهد ماند
چه جای‌شکر وشکایت زنقش نیک‌وبد است — که کس همیشه گرفتارِ غم نخواهد ماند
زمهربانیِ جانان، طمع مَبُر حافظ! — که نقش مِهْر ونشانِ ستم نخواهد ماند[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۶، ص ۳۲۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۹، ص ۱۶۷.

ای قبای پادشاهی، راست بر بالای تو
زینتِ تاج و نگین، از گوهر والای تو

آفتابِ فتح را، هر دم طلوعی می دهد
از کلاهِ خسروی، رخسارِ مَه سیمای تو

جلوه گاهِ طایرِ اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چترِ گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت، با هزاران اختلاف
نکته ای هرگز نشد فوت، از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقارِ بلاغت می چکد
طوطیِ خوش لهجه، یعنی کلکِ شکرخای تو

گرچه خورشیدِ فلک، چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخشِ چشم اوست، خاکِ پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه ای بود از زلالِ جامِ جان افزای تو

عرض حاجت در حریمِ حرمتت محتاج نیست
رازِ کس مخفی نماند، بر فروغ رای تو

خسروا! پیرانه سر، حافظ جوانی می کند
بر امیدِ عفوِ جانبخشِ گنه فرسای تو

به نظر می‌رسد خواجه این غزل را در مدح مولی الموحّدین مولانا امیرالمؤمنین علیّ‌بن ابی‌طالب(ع) سروده باشد. می‌گوید:

ای قبای پادشاهی، راست بر بالایِ تو!

زینتِ تاج ونگین، از گوهرِ والای تو!

ای علیّ‌بن ابی‌طالب(ع)! تو را سزاوار آن بود که پس از رسول‌الله(ص) مقام خلافت را عهده‌دار باشی؛ زیرا بعد از رسول‌الله(ص) تنها کسی بودی که خلافت می‌توانست به تو زینت گیرد، خواجه با این بیت اقرار به خلافت بلافصل علیّ‌بن ابی‌طالب(ع) نموده.

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد

از کلاهِ خُسرویْ رخسارِ مَهْ سیمایِ تو

پیشرفت اسلام به واسطهٔ خدمات تو بود واعمال وکردارت در ایّام خلافت در گسترش حقیقت اسلام اثری عمیق داشت.

جلوه‌گاهِ طایر اقبال، گردد هر کجا

سایه اندازد، همایِ چَتْرِ گردونْسایِ تو

ولا ودوستی‌ات بر هر دلی وهر ملّتی سایه افکند، در دنیا وآخرت سربلند بوده وخواهد بود؛ که: «حُبُّ عَلیٍّ یُخمِدُ النّیرانَ»[1]: (محبّت ودوستی علی(ع) آتشها ای جهنّم [

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۳۹، ص ۳۰۴.

را خاموش می‌سازد.) ونیز: «شیعَةُ عَلِیٍّ هُمُ الفائِزونَ یَومَ القِیامَةِ.»[1]: ([این] شیعیان وپیروان واقعی علی[علیه السلام] اند که در روز قیامت رستگار می‌شوند.) وهمچنین: «عُنوانُ صَحیفَةِ المُؤمِنِ حُبُّ عَلِیِّ بنِ أبی طالِبٍ.»[2]: (عنوان وآغاز نامهٔ عمل مؤمن، دوستی علی‌بن ابی‌طالب[علیه السلام] است.) ونیز: «لَوِ اجْتَمَعَ النّاسُ عَلی حُبِّ عَلِیِّ بنِ أبی‌طالِبٍ، لَما خَلَقَ اللهُ النّارَ.»[3]: (اگر مردم بر محبّت ودوستی علی‌بن ابی‌طالب[علیه السلام] گرد می‌آمدند، خداوند آتش [جهنّم] را نمی‌آفرید.) تمام این جملات، از رسول‌الله[صلی الله علیه و آله] نقل شده است.

از رسوم شرع وحکمت، با هزاران اختلاف

نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

این بیت هم اشاره به علم ظاهر وباطن علی[علیه السلام] می‌کند که هر چند شرع وحکمت در مواردی ظاهراً اختلاف دارند، ولی چون حضرتش از ربط ظواهر به حقیقت آگاه می‌باشد، «نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو»؛ که: «أنا مَدینَةُ الحِکْمَةِ، وَهِیَ الجَنَّةُ، وَأنتَ یا عَلِیُّ بابُها، فَکَیْفَ یَهْتَدی إلَیها إلّا مِنْ بابِها.»[4]: (من شهر حکمت ودانایی‌ام وآن شهر همان بهشت می‌باشد، وتو -ای علی!- دَرِ آن می‌باشی. پس چگونه کسی به بهشت راه می‌یابد در صورتی که به بهشت جز از دَرِ آن نمی‌توان راه یافت.) ونیز: «أنا خِزانَةُ العِلْمِ، وَعَلِیٌّ مِفْتاحُهُ: فَمَنْ أرادَ الخِزانَةَ، فَلْیَأْتِ المِفْتاحَ.»[5]: (من گنجینهٔ علم وآگاهی هستم، وعلی[علیه السلام] کلید آن است؛ پس هر کس خواهان گنجینه است، سراغ کلید آن برود.)

آب حیوانش زمنقار بلاغت می‌چکد

طوطی خوش‌لهجه، یعنی کِلْکِ شکّرخای تو

حضرتش در بلاغت سخن وشیرینی بیان به گونه‌ای است که آب حیات به عالم بشریّت از قلم وکلام شیرینش عطا فرموده که نهج البلاغة وادعیه مأثوره از وی حاکی

---

۱ و ۲ و ۳ ـ بحارالانوار، ج ۳۹، ص ۳۰۵.

۴ ـ بحار الانوار، ج ۴۰، ص ۲۰۱.

۵ ـ بحار الانوار، ج ۴۰، ص ۲۰۱.

از این گفتار است که: «وَإِنّا لَأُمَراءُ الکَلامِ، وَفِینا تَنَشَّبَتْ عُرُوقُهُ، وَعَلَیْنا تَهَدَّلَتْ غُصُونُهُ.»[۱]: (وبراستی که ماییم امیران وسرداران سخن، وریشه‌های [درخت] گفتار در ما ریشه دوانیده، وشاخه‌هایش بر ما آویزان گشته وسایه گسترده است.)

گرچه خورشیدِ فلک، چشم وچراغ عالَم است

روشنایی بخشِ چشمِ اوست، خاکِ پایِ تو

این بیت هم اشاره به فرمانروایی وی به تمام موجودات، که خورشید یکی از آنهاست می‌کند؛ که: «إرادَةُ الرَّبِّ فی مَقادِیرِ اُمُورِهِ تَهْبِطُ إلَیْکُمْ وَتَصْدُرُ مِنْ بُیُوتِکُمْ.»[۲]: (ارادهٔ پروردگار در تقدیرات واندازه‌گیرهای همهٔ امور، به شما فرود آمده واز خانه‌های شما صادر می‌شود.)

آنچه اسکندر طلب کرد ونَدادش روزگار

جرعه‌ای بود از زُلالِ جامِ جانْ افزایِ تو

آب حیاتی که اسکندر ذوالقرنین در پی جرعه‌ای از آن بود وبدان راه نیافت، جرعه‌ای از آب حیاتی بود که علی علیه السلام را داده‌اند که: «سُئِلَ أمیرُالمُؤمِنینَ(علیه السلام): کَیْفَ أصْبَحْتَ؟ فَقالَ: «أصْبَحْتُ وَأنَا الصِّدِّیقُ الأکْبَرُ وَالفارُوقُ الأعْظَمُ، وَأنَا وَصِیُّ خَیْرِ البَشَرِ، وَأنَا الأوَّلُ وَأنَا الآخِرُ، وَأنَا الباطِنُ وَأنَا الظّاهِرُ، وَأنَا عَیْنُ اللهِ، وَأنَا جَنْبُ اللهِ، وَأنَا أمینُ اللهِ عَلَی المُرْسَلینَ، بِنا عُبِدَاللهُ، وَنَحْنُ خُزّانُ اللهِ فی أرْضِهِ وَسَمائِهِ، وَأنَا اُحْیِی وَأنَا اُمیتُ، وَأنَا حَیٌّ لا أمُوتُ.»[۳]: (از امیرالمؤمنین علیه السلام پرسیده شد: چگونه صبح نمودید؟ فرمودند: صبح کردم در حالی که منم صدّیق [صادق به تمام وجود] بزرگ، وفاروق [و جداکنندهٔ حقّ از باطل] اعظم، ومنم اوّل وآخر ونهان وآشکار، ومنم آگاه به هر چیز. ومنم چشم خدا، ومنم کنار خدا، ومنم امین خداوند بر رسولان. به ما خداوند پرستش می‌شود، وماییم گنجینه داران خداوند در زمین وآسمانش، ومنم که زنده می‌گردانم

۱ ـ نهج البلاغة، خطبه ۲۳۳.

۲ ـ کامل الزّیارات، باب ۷۹، ص ۲۰۰، از زیارت ۲.

۳ ـ بحارالانوار، ج ۳۹، ص ۳۴۷، روایت ۲۰.

ومی‌میرانم ومنم زنده‌ای که مرگ را راهی به او نیست.)

عرض‌حاجت در حریمِ حُرمتت محتاج نیست

راز کس، مخفی نماند بر فروغِ رای تو

ای علیّ علیه السلام که فرمودی: «أنَا بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»[۱]: (منم آگاه به هر چیز،) ونیز: «لَوْ شِئْتُ أنْ أُخْبِرَ كُلَّ واحِدٍ مِنْكُمْ بِمَخْرَجِهِ وَمَوْلِجِهِ وَجَميعِ شَأْنِهِ، لَفَعَلْتُ....»[۲]: (اگر بخواهم، هر کدام از شما را از محلّ خروج ودخول وتمام امورتان با خبر وآگاه سازم، می‌توانستم....) هیچ چیز بر تو مخفی نیست. حاجت من هم یکی از آنهاست وچنانچه در پیشگاهت به ذکر حاجات خود می‌پردازم، علّت آن است که:

خسروا! پیرانهٔ سر، حافظ جوانی می‌کند

بر امیدِ عفوِ جان‌بخشِ گُنهْ فرسایِ تو

دانسته‌ام که تو مظهر عفو ورحمت الهی هستی ومرا که حفظ ادبِ پیری ننموده وجوانی وزبان درازی وبی ادبی در پیشگاهت می‌نمایم، خواهی بخشید.

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۳۹، ص ۳۴۷، روایت ۲۰.

۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب علیّ(ع) ص ۲۷۵.

به جان پیر خرابات و حق صحبت او / که نیست در سر من، جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است / بیار باده، که مستظهرم به رحمت او

چراغ صاعقهٔ آن شراب روشن باد! / که زد به خرمن من، آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن به پای، که معلوم نیست نیت او

بیار باده، که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد، که عام است فیض رحمت او

مکن به چشم حقارت، نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد، بی مشیت او

نمی کند دل من، میل زهد و توبه، ولی / به نام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او

مدام خرقهٔ حافظ، به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود، فطرت او

خواجه در این غزل درمقام اظهار اشتیاق به حضرت دوست، وتمنّای دیدار او را نموده وبیشتر خطابش با زاهد وبدخواهان خود می‌باشد. می‌گوید:

به جان پیر خرابـات وحـقّ صـحبت او

که‌نیست در سر من،جز هوای خدمت او

زاهدا! قسم به جان استاد وراهنمایم وبه حقّی که او بر من دارد؛ که: «**هَلَكَ مَنْ لَيْسَ لَهُ حَكِيمٌ يُرْشِدُهُ.**»[1] : (**هر کس که حکیمی نداشته باشد که هدایتش کند، به هلاکت مبتلا خواهد گشت.**)، هوایی در سر من جز هوای بندگی حضرت دوست نمی‌باشد؛ که: «**وَلٰكِنّي أعْبُدُهُ حُبّاً لَهُ.**»[2] : (**و لیکن من خدا را از روی محبّت ودوستی او می‌پرستم.**) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

جان فدای تو،که هم جانی وهم جانانی — هر که شد خاک درت، رست زسرگردانی

سرسری، از سر کویِ تو نیارم برخاست — کـارِ دشـوار، نگـیرند بـدین آسـانی

خام را، طاقت پروانهٔ دلِ سوخته نیست — نازکان را، نرسد شیوهٔ جان افشـانی[3]

لذا می‌گوید:

بهشت اگر چه نه جایِ گناهکاران است

بیار باده، که مسـتظهرم بـه رحـمت او

---

۱ - بحارالانوار، ج ۷۸، ص۱۵۹.

۲ - بارالانوار، ج ۷۰، ص۱۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص ۳۹۵.

زاهدا! اگرچه می‌دانم بهشت جای گناهکاران نیست، ولی آن نه گناهی است که تواش گناه می‌پنداری. دیدن وعشق ورزی به جمال حضرت محبوب وچشم پوشی از آن بر خلاف فطرتِ ﴿فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا﴾[1]: **(همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.)** است، پس: «بیار باده، که مستظهرم به رحمت او.»؛ که: ﴿**إِنَّ رَحْمَتَ اللهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ**﴾[2]: **(بدرستی که رحمت خدا به نیکوکاران نزدیک است.)** وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت: ببخشند گنه، می بنوش
عفوِ الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خِرَد خام به میخانه بر — تا مِیِ لعل آوردش خون به جوش
عفو خدا، بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گویی؟ خموش[3]

چراغِ صاعقهٔ آن شراب روشن باد!
که زد به خرمن من، آتش محبّت او

زاهدا! الهی که صاعقه وبرق تجلّیات اسماء وصفاتی حضرت معشوق ومحبّتش که درگذشته بر خرمن وجود من آتش برافروخت وبکلّی مرا از خود غافل ساخت، همواره روشن باد! تا بتوانم از او بهره‌مند گردم. در جایی می‌گوید:

مرا مِیْ دگرباره از دست برد — به من باز آورد مِیْ، دستبرد
هزار آفرین بر مِیِ سرخ باد! — که از روی ما رنگ زردی ببرد
برو زاهدا! خرده بر ما مگیر — که کار خدایی، نه کاری است خرد[4]

ونیز در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ روم: ۳۰.
۲ ـ اعراف: ۵۶.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

ای بُرده دلم را تو بدان شکل وشمایل — پروای کست نیّ وجهانی به تو مایل
وصف لب لعل تو چه گویم به رقیبان؟ — نیکو نبود معني نازک بَرِ جاهل
هر روز چو حُسنت زدگر روز فزون است — مَهْ را نتوان کرد به روی تو مقابل[1]

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن به پای، که معلوم نیست نیّت او

زاهدا! مبادا به افرادی که با حضرت محبوب رابطه‌ای دارند، بی‌اعتنایی نمایی، زیرا هر کس به طریقی با وی اُلفت دارد که نیّت او بر تو معلوم نیست.

بیار باده، که دوشم، سروش عالم غیب
نوید داد، که عام است فیضِ رحمت او

معشوقا! اگرچه زاهد، باده نوشی وعشق ورزی وبه یادت بودن را حرام می‌داند، از آن باده مرا نصیب کن واز حجاب عالم بشریّتم خارج نما، تا به فطرتِ ﴿**فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها**﴾[2]: (همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) توجه کنم، اگرچه زاهد آن را گناه بداند؛ زیرا نوید بخشش را پیک دوست (قرآن شریف، ویا رسول‌الله ﷺ از زبان کتاب الهی) به ما داده؛ که: ﴿**قُلْ: یا عِبادِیَ الَّذینَ أَسْرَفُوا عَلی أَنْفُسِهِمْ! لاتَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِاللهِ، إنَّ‌اللهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعاً، إنَّهُ هُوَ الغَفُورُ الرَّحیمُ**﴾[3]: (ای بندگان من که بر خود اسراف وستم روا داشته‌اید! هرگز از رحمت خداوند نومید نشوید، زیرا براستی خداوند همهٔ گناهان را می‌آمرزد، واوست خدای بسیار آمرزنده ومهربان.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

گر میفروش، حاجتِ رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد ودفعِ بلا کند
در کارخانه‌ای که رَهِ علم وعقل نیست — وَهْمِ ضعیف، رایِ فضولی چرا کند؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۲، ص ۲۷۸.

۲ ـ روم: ۳۰.

۳ ـ زمر: ۵۳.

ساقی! به جام عدل بده باده، تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند[1]

مکن به چشم حقارت، نگه در منِ مست

که نیست معصیت وزهد، بی‌مشیّت او

زاهدا! به چشم حقارت به من منگر ومرا معصیتکار مخوان؛ زیرا من وتو هر دو بر یک طریق می‌باشیم، که طریق فطرت ومشیّت اوست؛ که: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتِى فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها، لاتَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدِّينُ القَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لايَعْلَمُونَ ﴾[2]: (پس استوار ومستقیم روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان، سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است، ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.)، منتهی یکی توجّه دارد، ویکی نمی‌داند ودیگری را گناهکار می‌داند، وحال اینکه اگر دقّت کند خود منحرف از فطرت است. در جایی خطاب به زاهد کرده ومی‌گوید:

صوفی! گلی بچین ومرقّع به خار بخش وین زهد خشک را، به میِ خوشگوار بخش

طامات زُرق، در ره آهنگ چنگ نِهْ تسبیح وطیلسان به می ومیگسار بخش

زهد گران، که ساقی وشاهد نمی‌خرند در حلقهٔ چمن، به نسیم بهار بخش[3]

نمی‌کند دل من میلِ زهد وتوبه، ولی

به نامِ خواجه بکوشیم وفرِّ دولت او

زاهدا! به برکت راهنماییهای رسول‌الله ﷺ توجّه نموده‌ام که باید از زهد خشک وعبادات قشری وشرک ودوبینی دست بکشم وبه طریق فطرت بازگردم؛ که: ﴿ هُوَالَّذى أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدىٰ وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ، وَلَوْكَرِهَ الْمُشْرِكُونَ ﴾[4]:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۸، ص ۱۸۸.

۲ ـ روم: ۳۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۲، ص ۲۶۰.

۴ ـ توبه: ۳۳.

(اوست خداوندی که رسول خویش را همراه با هدایت ودین حقّ گسیل داشت، تا بر تمام ادیان چیره‌اش سازد، هر چند مشرکان نپسندند.) ونیز: ﴿ وَمَنْ يُطِعِ اللهَ وَرَسُولَهُ. فَقَدْ فازَ فَوْزاً عَظيماً ﴾[۱]: (وهر کس از خدا ورسولش اطاعت کند، بی‌گمان به رستگاری بزرگ نایل آمده است.) وهمچنین: «اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذي اسْتَنْقَذَنا بِكَ مِنَ الهَلَكَةِ، وَهَدانا بِكَ مِنَ الضَّلالَةِ، وَنَوَّرَنا بِكَ مِنَ الظُّلُماتِ[الظُّلْمَةِ]؛ فَجَزاكَ اللهُ يا رَسُولَ اللهِ!...»[۲]: (حمد وسپاس خدایی را که ما را به [واسطهٔ] تو از هلاکت ونابودی رهایی بخشید، واز ضلالت وگمراهی هدایتمان نموده، واز تاریکیها [یا: تاریکی] به روشنایی رهسپار ساخت. پس خداوند به تو پاداش نیکو دهد ای رسول خدا!...).

لذا دیگر از رویّه‌ای که اختیار نموده‌ام توبه نخواهم نمود؛ اینجاست که باید درود خود را به رسول‌الله ﷺ نثار کنم وعزّت وعظمت او را از خدا بخواهم؛ که: «اَللّهُمَّ! صَلِّ عَلى مُحَمَّدٍ عَبْدِكَ وَرَسُولِكَ وَأَمينِكَ وَصَفِيِّكَ وَحَبيبِكَ وَخِيَرَتِكَ [وَخَليلِكَ] مِنْ خَلْقِكَ وَحافِظِ سِرِّكَ وَمُبَلِّغِ رِسالاتِكَ [رِسالَتِكَ]، أَفْضَلَ وَأَحْسَنَ وَأَجْمَلَ وَأَكْمَلَ وَأَزْكى وَأَنْمى وَأَطْيَبَ وَأَطْهَرَ وَأَسْنى وَأَكْثَرَ [وَأَكْبَرَ] ماصَلَّيْتَ وَبارَكْتَ وَتَرَحَّمْتَ وَتَحَنَّنْتَ وَسَلَّمْتَ عَلى أَحَدٍ مِنْ عِبادِكَ [خَلْقِكَ] وَأَنْبِيآئِكَ وَرُسُلِكَ وَصَفْوَتِكَ وَأَهْلِ الكَرامَةِ عَلَيْكَ مِنْ خَلْقِكَ.»[۳]: (خدایا! بر محمّد بنده ورسول وامین وبرگزیدهٔ بی‌آلایش ومحبوب وبرگزیده [ودوست] خویش از میان مخلوقات، ونگاهدارندهٔ راز ورسانندهٔ پیامهای خود، برترین ونیکوترین وزیباترین وکاملترین وپاکیزه‌ترین وبالنده‌ترین وخوشترین وپاکترین وبالاترین وبیشترین [وبزرگترین] درودها ورحمتها وبرکتها ونوازشها ومهربانی‌ها وسلامهایی را که بر هر یک از بندگان وپیامبران ورسولان وبرگزیدگان واهل کرامت وبزرگواری در نزد خویش از میان تمام مخلوقات عنایت فرمودی، عنایت فرما.)

---

۱ ـ احزاب: ۷۱.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۰۵.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص۵۹ ـ ۶۰.

مدام خرقهٔ حافظ به باده درگرو است
مگر زخاک خرابات بُودْ فطرت او؟

آری، آن کس که توجّه به فطرت خود نماید، نمی‌تواند عنایتی به خرقهٔ عالم بشریّت خود داشته باشد، بدین جهت انبیاء واوصیاء علیهم السلام را مقام عصمت محقّق است، وهر فرد بشر که تبعیّت از آنان نماید، می‌تواند از این کمال به قدر ظرفیّتش بهره داشته باشد. خواجه هم می‌گوید: خرقهٔ عالم بشریّتم همواره در گرو بادهٔ توحید بوده ومی‌باشد، اگرچه غفلت از آن داشته باشم، با این حال، پیوسته بدن عنصری وعالم بشریّتم را به بندگی وتوجّه به حضرت محبوب می‌دارم، تا از غفلت بیرون آمده وبادهٔ دیدارش را خریدار شوم. چگونه چنین نکنم؟ که خمیره‌ام را حضرت دوست از خرابات برگرفته وبه من تعلیم اسماء فرموده؛ که: ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الأسْماءَ كُلَّها﴾[1]: (وهمهٔ نامهای خود را به آدم آموخت.) در جایی می‌گوید:

این خرقه که من‌دارم، در رَهْنِ شراب اولی وین دفتر بی‌معنی، غرقِ مِیِ ناب‌اولی
چون عُمر تَبَه کردم، چندان که نگه کردم در کُنج خراباتی، افتاده خراب اولی
تا بی‌سر وپا باشد،اوضاعِ فلک زینسان در سر هوس‌ساقی،در دست‌شراب‌اولی[2]

---

۱ ـ بقره: ۳۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۷، ص ۳۸۵.

تاب بنفشه می‌دهد، طرهٔ مشک‌سای تو
پردهٔ غنچه می‌درد، خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش‌نسیم من، بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند، شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو: بگو، هر غرضی که ممکن است
جور همه جهانیان، می‌کشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می، گرچه نه درخور هم‌اند
این همه نقش می‌زنم، در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق، آن نفسم رود زِ یاد
کاین سرِ پرهوس شود، خاکِ درِ سرای تو

من که ملول گشتمی، از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی، می‌کشم از برای تو

مهر رخت سرشت من، خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من، راحت من رضای تو

دلقِ گدای عشق را، گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد، هر که بود گدای تو

شاه‌نشینِ چشم من، تکیه‌گهِ خیال توست
جای دعاست شاه من، بی تو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت، خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد، مرغِ سخن‌سرای تو

خواجه در ابیات این غزل به کمال محبّتش به حضرت دوست اشاره، ودر ضمن اظهار اشتیاق به دیدار او نموده، می‌گوید:

تابِ بنفشه می‌دهد، طُرّهٔ مُشکسایِ تو

پردهٔ غنچه می‌درد، خندهٔ دلگشایِ تو

محبوبا! چون طُرّه وزلف عطرآگین مظاهرت از هم گشوده شود، وحجاب کثرت از دیدهٔ دل عاشقانت زدوده گردد وبه ملکوت عالم راه یابند، جمال وکمال وعطر موجودات را به تو خواهند دید واز بنفشه که یکی از مظاهرت می‌باشد، طاقت ربوده خواهد شد؛ وچون بخندی وپردهٔ کثرت را از میان برداری، غنچه از لب گشودن خود خجلت زده می‌گردد. خلاصه بخواهد بگوید: مظاهر تا زمانی برای سالک عاشق جلوه‌گری دارند، که تو جلوه نکرده باشی. وچون آشکار شوی، درنظر عارف، زیبایی برای ایشان نمی‌ماند، بلکه همه نور وصفا وبهای جلوهٔ تو را مشاهده می‌کند.

وممکن است بخواهد بگوید: مظاهر هر چه دارند، به تو می‌باشد، حتّی پیچ وتاب بنفشه وپرده‌دری غنچه؛ که: ﴿ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ﴾[1]: (وهیچ چیز نیست، مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست، وما جز به اندازهٔ معیّن [به عالم خَلق] فرو نمی‌فرستیم.)، واین تویی که همه چیز به هر موجودی می‌دهی.

---

۱ ـ حجر: ۲۱.

با این بیان بخواهد بگوید:

عماری‌دار لیلی را، که مهر و ماه در حکم است

خدایا! در دل اندازش، که بر مجنون گذار آرد

خدا را چون دل ریشم، قراری بسته با زُلفت

بفرما لعل نوشین را، که جان را برقرار آرد

در این باغ از خدا خواهد، در این پیرانه سر حافظ

نشیند بر لب جویی وسَرْوی در کنار آرد[1]

وبگوید:

ای گُل خوش نسیم من! بلبل خویش را مسوز

کز سر صدق می‌کند، شب همه شب دعای تو

معشوقا! من بلبل عاشقم وتو گل خوش بوی وزیبای من، ای گل خوشبوی من! بلبل خود را از فراقت مسوزان؛ که هر شب به صدق وراستی به دعای تو اشتغال دارم وتو را می‌خوانم، تا شاید وصالت را نصیبم گردانی؛ که: «**إلهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِکَ مُلْتَمِساً قِراکَ، فَما قَرَیْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی أناخَ بِبابِکَ مُرْتَجِیاً نَداکَ، فَما أوْلَیْتَهُ؟! أیَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِکَ بِالْخَیْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواکَ مَوْلیً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!**»[2]: (**معبودا! کیست که در طلب پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد وپذیرایی اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد وبه او احسان نکردی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم؟!**) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

ای سرو ناز حُسن، که خوش می‌روی به ناز! عشّاق را به ناز تو، هر لحظه صد نیاز

آن را که بوی عنبرِ زلفِ تو آرزوست چون عود گو: بر آتش سوزان، بسوز وبساز

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۸، ص ۱۶۰.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

پروانه را، زشمع بود سوزِ دل، ولی بی‌شمع عارض تو دلم را بُوَد گداز[۱]

دشمن‌ودوست گو: بگو هر غرضی که ممکن‌است
جورِ همه جهانیان، می‌کشم از برای تو

دلبرا! اگرچه شیطان وزاهد به غرض ورزی بر علیه من برخاسته‌اند وهر سخنی دربارهٔ من می‌گویند، هراسی نخواهم داشت، جور همه را برای خاطر تو می‌کشم. بخواهد بگوید:

سر سودایِ تو اندر سَرِ ما می‌گردد تو ببین در سر شوریده، چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خَمِ چوگانِ سر زلف تو بست لاجرم،گویْ صفت، بی‌سروپا می‌گردد
از جفای فلک وغصّهٔ دوران، صد بار بر تنم پیرهنِ صبر، قبا می‌گردد[۲]

وبگوید:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم وملامت کشیم وخوش باشیم که در طریقت ما، کافری‌است رنجیدن[۳]

خرقهٔ زهد وجام می، گرچه نه در خورِ هم‌اند
این همه نقش می‌زنم، در طلبِ وفای تو

محبوبا! اگرچه خرقهٔ زهد وعبادات قشری، با جام می‌ومراقبه وتوجّه به تو واخلاص با یکدیگر سازش ندارند؛ ولی من برای رسیدن به دیدارت به هر نقشی دست می‌زنم، تا عنایتت را از هر طریق به خود جلب نمایم وانس با تُوام میسّر گردد. در جایی می‌گوید:

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.
۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.
۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

عمری است تا من در طلب، هر روز گامی می‌زنم
دستِ شفاعت هر دمی، در نیکنامی می‌زنم
تا بو که یابم آگهی، زآن سایهٔ سروِ سَهی
گلبانگِ عشق از هر طرف، بر خوشخرامی می‌زنم
اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا ومِهر کو؟
حالی من اندر عاشقی، داوِ تمامی می‌زنم[۱]

شورِ شراب وسوز عشق، آن نَفَسم رَوَد زِ یاد
کاین سَرِ پر هوس شود، خاکِ دَرِ سرای تو

بخواهد بگوید: معشوقا! تا به مقام مخلَصیّت (به فتح لام) وفنا وعبودیّت حقیقی‌ام نرسانی ودوئیّت عاشق ومعشوقی در نظرم باقی است، شورِ شراب مشاهدات وتجلّیات وسوز عشق تو از سرم بیرون نخواهد رفت. وچون این کمالم حاصل شود، من نیستم تا شورِ شراب وسوزِ عشقی بماند. اگر عشقی هست، عشق اوست به خود. بخواهد بگوید: «**إلٰهی! هٰذا ذُلّی ظاهِرٌ بَیْنَ یَدَیْکَ، وَهٰذا حالی لایَخفی عَلَیْکَ، مِنْکَ أطْلُبُ الْوُصُولَ إلَیْکَ، وَبِکَ أسْتَدِلُّ عَلَیْکَ؛ فَاهْدِنی بِنُورِکَ إلَیْکَ، وَأقِمْنی بِصِدْقِ الْعُبُودِیَّةِ بَیْنَ یَدَیْکَ.**»[۲]: (**بارالها! این خواری من است که در پیشگاهت پیداست، واین حال من است که بر تو پنهان نیست، از تو وصال ورسیدن به خودت را خواهانم، وبه تو بر تو راهنمایی می‌جویم، پس به نور خویش مرا به سویت رهنمون شو وبا بندگی راستین در پیشگاهت برپادار.**) وبگوید:

همایِ اُوجِ سعادت، به دام ما افتد   اگر تو را گذری، بر مقام ما افتد
حبابْ وار، بر اندازم از نشاط کلاه   اگر ز روی تو عکسی، به جام ما افتد[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۹، ص ۳۳۵.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

من که ملول گشتمی، از نَفَسِ فرشتگان
قال ومقال عالَمی، می‌کشم از برای تو

معشوقا! دعا ونَفَس فرشتگان عالَم قدس، ویا برجستگان عالَم طبیعت باعث شد که برای وصال ودیدارت بتوانم از ملالت راه وقال ومقال بدگویان نهراسم؛ که: ﴿ اَلَّذِينَ يَحْمِلُونَ الْعَرْشَ وَمَنْ حَوْلَهُ، يُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ وَيُؤْمِنُونَ بِهِ وَيَسْتَغْفِرُونَ لِلَّذِينَ آمَنُوا؛ رَبَّنا وَسِعْتَ كُلَّ شَيْءٍ رَحْمَةً وَعِلْماً، فَاغْفِرْ لِلَّذِينَ تابُوا وَاتَّبَعُوا سَبِيلَكَ، وَقِهِمْ عَذابَ الْجَحِيمِ، رَبَّنا! وَأَدْخِلْهُمْ جَنّاتِ عَدْنٍ الَّتِي وَعَدْتَهُمْ وَمَنْ صَلَحَ مِنْ آبائِهِمْ وَأَزْواجِهِمْ وَذُرِّيّاتِهِمْ، إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ، وَقِهِمُ السَّيِّئاتِ... ﴾[۱] : (فرشتگانی که عرش را حمل می‌نمایند وفرشتگانی که پیرامون وگرداگرد آن هستند، با حمد وسپاسِ پروردگارشان، او را تسبیح وبه پاکی یاد نموده وبه او ایمان آورده وبرای کسانی که ایمان آورده‌اند، آمرزش می‌طلبند [می‌گویند:] پروردگارا! رحمت وآگاهی‌ات هر چیزی را فراگرفته، پس آنان را که توبه نموده واز راهت پیروی نمودند، بیامرز، واز عذاب، دوزخ نگاهدار. بار پروردگارا! وایشان وپدران وهمسران وفرزندان صالح وشایسته‌شان را در بهشتهای جاودان که وعده‌شان دادی، داخل بگردان. براستی که تنها تویی عزیز وارجمند ، حکیم وفرزانه، وایشان را از بدیها وسیّئات نگاهدار....)[۲]

ویا بخواهد بگوید: سخن ملائکه که: ﴿ أَتَجْعَلُ فِيها مَنْ يُفْسِدُ فِيها وَيَسْفِكُ الدِّماءَ؟! ﴾[۳] : (آیا کسی را در زمین قرار می‌دهی که در آنجا تباهی نموده وخونها ریزد؟) برای من ملالت آورد از اینکه بتوانم قدم در راه گذارم؛ ولی ﴿ إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً ﴾[۴] : (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) وهمچنین: ﴿ إِنِّي أَعْلَمُ

---

۱ ـ غافر: ۹ ـ ۷.

۲ ـ معنای اوّل بیت که اینجا تمام شد، بنابراین می‌باشد که قسمت اوّل مصرع اوّل، جدای از قسمت دومش خوانده شود، وقسمت دوّم به مصرع بعد متّصل خوانده شود.

۳ ـ بقره: ۳۰.

۴ ـ بقره: ۳۰.

مالا تَعْلَمُون ﴾[1]: (من از چیزهایی که شما آگاه نیستید، آگاهم.) ونیز: ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الأسماءَ کُلَّها ﴾[2]: (وهمهٔ نامهای خود را به آدم آموخت.) مرا بر آن داشت که همّت خویش بگمارم وبه گفتار نادانان عالم طبیعت گوش ندهم تا وصالت را بیابم.

مِهر رُخت سرشت من، خاک درت بهشت من

عشق تو سرنوشت من، راحت من رضای تو

دلدارا! گِلَم را با محبّت وعشق به جمالت آمیخته‌ای، و: ﴿ وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی ﴾[3]: (واز روح خویش در او دمیدم.) وهمچنین: ﴿ فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها ﴾[4]: (همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) فرموده‌ای، با این همه چگونه می‌توانم دوستت ندارم وخاک در تو گشتن وعبودیّت، مرا بهشت نباشد؛ که: ﴿ یا أَیَّتُها النَّفْسُ المُطْمَئِنَّةُ ارْجِعی إلی رَبِّکِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً، فَادْخُلی فی عِبادی، وَادْخُلی جَنَّتی ﴾[5]: (ای نفس مطمئن وروان آسوده، به سوی پروردگارت بازگرد، در حالی که هم تو از او خشنودی وهم او از تو خرسند است.) ونیز: ﴿ وَمالِیَ لاأَعْبُدُ الَّذی فَطَرَنی وَإلَیْهِ تُرْجَعُونَ ﴾[6]: (وچرا خدایی را که مرا آفریده وشما به سوی او رجوع خواهید نمود، نپرستم؟!) وهمچنین: ﴿ إنْ کُلُّ مَنْ فِی السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ، إلّا آتِی الرَّحْمٰنِ عَبْداً ﴾[7]: (هر آن که در آسمانها وزمین است، به صورت بنده وبرده به سوی خداوند بسیار مهربان می‌آیند.) محبوبا! سرنوشت وپایهٔ خلقت مرا بر عشق خود نهادی؛ که: «وَبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِه»[8]: (وآنها را در راه ارادهٔ خویش

---

۱ ـ بقره: ۳۰.

۲ ـ بقره: ۳۱.

۳ ـ ص: ۷۲.

۴ ـ روم: ۳۰.

۵ ـ فجر: ۳۰ - ۲۷

۶ ـ یس: ۲۲.

۷ ـ مریم: ۹۳.

۸ ـ صحیفهٔ سجادیّه، دعای ۱.

روان گردانیده ودر طریق محبّتش برانگیخت.)، با این همه راحتی من در رضایت وخشنودی توست؛ که: ﴿ رَضِيَ اللهُ عَنْهُم، وَرَضُوا عَنْهُ ﴾[1] : (هم خدا از آنان، وهم ایشان از خدا خشنود گشتند.)؛ لذا می‌گوید:

دلقِ گدای عشق را، گنج بُوَد در آستین

زود به سلطنت رسد، هر که بُوَد گدای تو

محبوبا! آن کس که به فقر ذاتی خود پی بَرَد، ومشاهده نماید که ذاتاً واسماً وصفتاً وفعلاً از خود چیزی ندارد، چنین کسی در آستین دلق گدای‌اش گنجی داشته وبه سلطنت حقیقی راه یافته؛ که: ﴿ إِنّي جاعِلٌ فِي الأَرْضِ خَليفَةً ﴾[2] : (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) ونیز: «عَبْدي! أَطِعْني، أَجْعَلْكَ مَثَلي: أَنَا حَيٌّ لاأَمُوتُ، أَجْعَلُكَ حَيّاً لاتَمُوتُ؛ أَنَا غَنِيٌّ لاأَفْتَقِرُ، أَجْعَلُكَ غَنِيّاً لاتَفْتَقِرُ؛ أَنَا مَهْما أَشاءَ يَكُونُ، أَجْعَلُكَ مَهْما تَشاءُ يَكُونُ.»[3] : ([ای] بنده‌ام! طاعت وبندگی مرا بنما تا تو را نمونهٔ خویش گردانم، من زنده‌ای هستم که مرگ را به من راهی نیست، تو را نیز حیاتی بخشم که مرگی در پی نداشته باشد، من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز آنچنان بی‌نیاز گردانم که هرگز فقیر نشوی، من هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز چنان گردانم که هر چه بخواهی موجود شود.)

شاهْ نشینِ چشمِ من، تکیه‌گه خیال توست

جایِ دعاست شاه من! بی‌تو مباد جای تو

معشوقا! خیالِ تو در چشم من جای دارد، باید از تو بخواهم که همواره در دیده‌ام قرار داشته باشی وهیچ زمان از خیال تو غافل نباشم، تا شاید روزی به خود راهم دهی. در جایی می‌گوید:

خیالِ روی تو، در هر طریق همرهِ ماست نسیم موی تو، پیوندِ جانِ آگه ماست

---

۱ ـ مائدة: ۱۱۹.

۲ ـ بقره: ۳۰.

۳ ـ الجواهر السنیّة، ص ۳۶۱.

به حاجبِ دَرِ خلوتسرای خویش بگوی: فلان، زگوشه نشینانِ خاک‌درگه ماست
به صورت از نظر ما،اگرچه محجوب است همیشه در نظرِ خاطرِ مرفّه ماست
اگر به سالی، حافظ دری زَنَدَ بگشای که‌سالهاست‌که‌مشتاقِ‌رویِ‌چون‌مَهِ‌ماست[۱]

خوش چمنی‌است عارضت،خاصه که در بهار حسن
حافظِ خوش کلام شد، مرغِ سخن سرای تو

ای دوست! مظاهر وکثراتت بخصوص در ایّام بهار، خوش اشاره‌ای به جمال وکمال تو دارد، وچون منی بلبل سخن سرا می‌طلبد. بخواهد بگوید:

گلبن عیش می‌دمد، ساقی گلعذار کو؟ باد بهار می‌وزد، بادهٔ خوشگوار کو؟
هر گل نو زگُلرخی،یاد همی‌دهد، ولی گوش سخن شنو کجا؟ دیدهٔ‌اعتبار کو؟
حُسن فروشی گُلَم، نیست تحمّل ای صبا! دست‌زدم به‌خون دل،بَهرِ خدا نگار کو؟[۲]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۸، ص ۸۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۹، ص ۳۶۰.

خطِّ عذارِ یار، که بگرفت ماه ازاو
خوش حلقه‌ای است، لیک به در نیست راه ازاو

ابروی دوست، گوشهٔ محرابِ دولت است
آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازاو

ای جرعه‌نوشِ مجلسِ جم! سینه پاک دار
کآیینه‌ای است جامِ جهان‌بین، که آه ازاو!

سلطانِ غم، هر آنچه تواند، بگو: بکن
من برده‌ام به باده‌فروشان، پناه ازاو

کردارِ اهلِ صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین، که نامهٔ من شد سیاه ازاو

ساقی! چراغِ می به رهِ آفتاب دار
گو: برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازاو

آبی به روزنامهٔ اعمالِ ما فشان
بتوان مگر سترد، حروفِ گناه ازاو

آخر در این خیال، که دارد گدای شهر
روزی شود، که یاد کند پادشاه ازاو

حافظ، که سازِ مجلسِ عشاق راست کرد
خالی مباد، عرصهٔ این بزمگاه ازاو!

خواجه در این غزل با بیانات شیرین توحیدی خود در مقام تقاضای دیدار حضرت دوست بوده، می‌گوید:

خطّ عذار یار، که بگرفت ماه از او

خوش حلقه‌ای‌است،لیک به در نیست راه از او

بخواهد با این بیان وتمثیل خطّ عذار به هلال ماه[1] بگوید: اگرچه کثرات، جمال محبوب مرا مستور داشته، ولی اینان از خود چیزی ندارند هر چه دارند، به حضرتش دارند ومرا راهنمای به او می‌باشند. «خوش حلقه‌ای است به در نیست راه از او»؛ که: «**اَلْحَمْدُلِلّهِ المُتَجَلّی لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ.**»[2] : (**حمد وسپاس خدایی را که با مخلوقات خویش برای آنها تجلّی نموده وآشکار است.**) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه آشفتگیِ حال من از زُلف تو بود　　حلِّ این عُقده هم از زلف نگار آخر شد[3]

با این بیان بخواهد بگوید:

کرشمه‌ای کن وبازارِ ساحری بشکن　　به غمزه، رونقِ بازار سامری بشکن

به باد دِهْ سر و دستار عالمی، یعنی　　کلاهْ گوشه، به آیینِ دلبری بشکن

به زلف گوی: که آیینِ سرکشی بگذار　　به طُرّه گوی: که قلبِ ستمگری بشکن

---

۱ ـ شاید این تمثیل به اعتبار این است که در کنار گونهٔ جوانان در ابتدا موهایی هلال وار درمی‌آید وبه چهرهٔ آنان زیبایی خاصّی می‌دهد ودر عین اینکه جمالشان را می‌پوشد ولی راهنمای به آن است.

۲ ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۱۰۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

برون خرام وببر گُوی خوبی از همه کس سزای حور دِهْ ورونقِ پری بشکن[1]

ابروی دوست، گوشهٔ محراب دولت است

آنجا بسای چهره وحاجت بخواه از او

ای خواجه! مشاهدهٔ جمال دوست ودولت از دست رفته‌ات، به مراقبه وتوجّه به محراب ابروان وسربندگی سایيدن به پیشگاهش بدست می‌آید. «آنجا بسای چهره وحاجت بخواه از او.»؛ که: «**إلهی! فَاسْلُکْ بِنا سُبُلَ الوُصُولِ إلَیْکَ، وَسَیِّرْنا فی أقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفُودِ عَلَیْکَ، قَرِّبْ عَلَیْنَا البَعیدَ، وَسَهِّلْ عَلَیْنَا العَسیرَ الشَّدیدَ، وَألْحِقْنا بِالعِبادِ [بِعِبادِکَ] الَّذینَ هُمْ بِالبِدارِ إلَیْکَ یُسارِعُونَ، وَبابَکَ عَلَی الدَّوامِ یَطْرُقُونَ، وَإیّاکَ فِی اللَّیْلِ یَعْبُدُونَ.**»[2]: (معبودا! پس ما را در راههای وصول ورسیدن به درگاهت رهسپار ساز، ودر بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان. دور را بر ما نزدیک، و[کار] دشوار سخت را بر ما آسان گردان وبه آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می‌نمایند، وپیوسته درِ خانهٔ تو را می‌کوبند، ودر شب تنها به پرستش تو مشغولند، ملحق نما.) وبگو:

روشنیِ طلعتِ تو، ماه ندارد پیش تو گل، رونقِ گیاه ندارد

گوشه ابروی توست، منظرِ چشمم خوشتر از این گوشه، پادشاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد، مکن عیب کافرِ عشق ای صنم! گناه ندارد[3]

ای جُرعهٔ نوشِ مجلسِ جَمْ! سینه پاک دار

کآیینه‌ای است جامِ جهان بین، که آه از او!

ای سالکی که جرعه‌ای از جام جهان بین‌ات داده‌اند ومی‌خواهی به مقام خلیفة‌اللّهی وکمالِ «**کُنْتُ سَمْعَهُ الَّذی یَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذی یَبْصُرُ بِهِ.**»[4]: (گوش او می‌شوم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

۲ ـ بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص ۱۶۸.

۴ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، از روایت ۷.

که بدان می‌شنود، وچشم او که به آن می‌بیند.) نایل آیی، ودر حمل امانتِ ﴿ وَحَمَلَهَا الإنسانُ ﴾[۱]: (وانسان آن را حمل نمود.) پابرجا باشی! سینه از قذارات عالم طبیعت وتعلّقات آن پاک‌دار، که در آن جام جز به چشم دل پاک نتوان نگریست. آن آئینه‌ای است که آهی غبار آلودش می‌کند وبا مختصر غفلت، از مشاهدهٔ آن جمال بی‌بهره خواهی شد ودوام دیدارت حاصل نمی‌شود.

وممکن است بخواهد بگوید: ای آن که هوس نوشیدن جرعه‌ای از جام شراب تجلّیات محبوب حقیقی را داری! آن را به هر کس ندهند. سینه ودلی پاک از آلودگیها وشرک بایدت، تا به دیدارش دست یابی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

فتویِ پیرِ مغان دارم وقولی است قدیم	که حرام است می، آن‌را که نه یار است ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی، چه کنم؟	روح را، صُحبتِ ناجنس، عذابی است الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من	سالها زآن شده‌ام بر درِ میخانه مقیم[۲]

سلطان غم هر آنچه تواند، بگو: بکن
من برده‌ام به باده فروشان پناه از او

درست است غم عشق، ویا هجر دوست، ویا غم بود ونبود وتعلّقات، با سلطه‌ای که بر عالم بشریّتم دارند، هر زمانم به ناراحتی مبتلا می‌کند، باکی نیست؛ چرا که راه زدودن آن غم را یافته‌ام، وآن توجّه ومراقبهٔ جذبات چشمان و جمال حضرت دوست می‌باشد؛ که: ﴿ أَلا بِذِكْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ القُلُوبُ ﴾[۳]: **(آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.)** وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

چون نقش غم ز دور ببینی، شراب خواه	تشخیص کرده‌ایم ومداوا، مقرّر است
ما باده می‌خوریم وحریفان، غمِ جهان	روزی، به قدرِ همّتِ هر کس مقرّر است[۴]

---

۱ ـ احزاب: ۷۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۰، ص ۳۱۶.

۳ ـ رعد: ۲۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

وممکن است منظور از «باده فروشان»، علی ﷺ، ویا اساتید وبرجستگان باشند. بخواهد بگوید: غم دوری دلدارم هرچه می‌خواهد بگو بکند، برای آرامش آن به دامن اولیائش دست زده‌ام.

کردارِ اهل صومعه کرد مِیْ پرست[1]

این دود بین، که نامهٔ من شد سیاه از او

اعمال وکردار ریاکارانه وخود پرستی وبر خلاف فطرت عمل نمودنِ اهل صومعه، مرا به مِیْ پرستی وپیمودن طریقِ فطرت وتنها به دوست نظر داشتن واداشت، با این همه عوض اینکه من آنان را نامه سیاه بخوانم، آنان مرا به خیال خود سیاه نامه وگناه کار می‌دانند، «این دود بین، که نامهٔ من شد سیاه از او» به گفتهٔ خواجه در جایی:

خیز، تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم   دفتر زُرق بـه بـازار خرافات بـریم
تا همه خلوتیان، جام صبوحی گیرند   چنگ وسنجی،به دَرِ پیر مناجات بریم
ورنـهد در ره مـا، خـارِ مـلامت زاهـد   از گُلِسْتانَش، به زنـدانِ مکـافات بـریم
سوی رنـدان قـلندر، بـه رَهْ آوردِ سـفر   دلق شطّاحی وسجّادهٔ طامات بریم[2]

ساقی! چراغ مِیْ به رَهِ آفتاب دار

گو: برفروز مشعلهٔ صبحگاه از او

ای دوست! در ساعتی که ابتدای شروع طلوع آفتاب است وسپیدهٔ صادق می‌خواهد آشکار شود، مرا به مشاهدهٔ جمال وتجلّیاتت بهره‌مند ساز و به من بگو: صبح خود را به روشنایی جمالم آغاز کن. در جایی می‌گوید:

زدر درآ وشـبستانِ مـا مـنوّر کـن   دَمـاغِ مـجلس روحـانیان مـعطّر کـن
ستارهٔ شب هـجران، نـمی‌فشاند نـور   بـه بـام قـصر بـرآ وچـراغِ مَـهْ بـر کـن

---

۱ ـ در تعبیر «مِیْ پرست» لطافتی است که در «میخواره» نیست.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۶، ص ۳۰۰.

حجاب دیدهٔ ادراک شد، شعاعِ جمال بیا وخرگهِ خورشید را منوّر کن[1]

ویا بخواهد بگوید: به جمال خویش برآفتاب روشنایی بخش، کنایه از اینکه: آفتاب را به جمال واسماء وصفات ونورت برافروخته ساز تا به عالم نور فشاند.

و نتیجه آنکه (بنا بر هر دو معنی): مرا به دیدارت بهره‌مند ساز تا دیگران از من بهره‌مند گردند.

آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان

بتوان‌مگر بِسْتُرد حروفِ گناه از او

آری، منشأ گناه دو چیز است: یک، غفلت؛ ویکی انیّت وتوجّه به خویش. ودر واقع غفلت از آثار انیّت وخودبینی است. تنها چیزی که می‌تواند آن دو را از بشر بگیرد، ذکر ومراقبه وتوجّه ومحبّت به حضرت دوست می‌باشد. خواجه هم بخواهد بگوید: روزنامهٔ اعمال ما به خود بینی وفراموش نمودنت سیاه شده، محتاج به شراب تجلّیات ومحبّت توایم تا بتوانیم بکلّی از خویش بیرون شویم وحروف گناه را از نامهٔ اعمالمان بزداییم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

از این مرقّع پشمینه نیک در تنگم به یک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس، حکایت بسی کند ساقی! تو کار خود مده از دست ومِیْ به‌ساغر کن

لب پیاله ببوس، آنگهی به مستان دِهْ بدین لطیفه، دماغ خِرَد معطّر کن[2]

آخر در این خیال که دارد گدایِ شهر

روزی شود که یاد کند پادشاه از او؟

نمی‌دانم ـ ای دوست! ـ با این همه آرزویی که گدای تواز دیدارت دارد، روزی می‌شود یادی از این بنده کنی وبه مشاهده‌ات نایل سازی واز غم وغصّه هجرانش برهانی؟ در جایی می‌گوید:

---

۱ و ۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص ۳۴۵.

من از دیار حبیبم، نه از بلاد رقیب مهیمنا! به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی، ای دلیل راه! که من به کوی میکده دیگر عَلَم برافرازم[۱]

حافظ که سازِ مجلس عشّاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او!

ای دوست! این من وهمّت من که خود را آماده نموده‌ام تا همنشین عشّاقت باشم ودر زمرهٔ آنانم قرار دهی. امید آنکه در بزمگاهِ ﴿عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ﴾[۲]: (نزد پادشاه مقتدر.) و﴿عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ﴾[۳]: (نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.) مرا هم جای دهی. در جایی می‌گوید:

به‌چشم وابروی جانان، سپرده‌ام دل وجان
زدر درآ وتماشای باغ ومنظر کن
از آن شمایل والطاف وحُسن خوش، که تو راست
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
زخاک مجلس ما، ای نسیم باغ بهشت!
ببر شمامه وچون عود، عطر مجمر کن[۴]

وممکن است بخواهد بگوید: خواجه‌ات که با گفتار عاشقانه‌اش مجالس فریفتگانت را صفا ومعنویّت بخشید، به خود راهش ده که از تو بی‌بهره نباشد. در جایی می‌گوید:

دلِ حافظ چو صبا، بر سر کویِ تو مقیم دردمندی‌است، به امّید دوا می‌گردد[۵]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.
۲ ـ قمر: ۵۵.
۳ ـ آل عمران: ۱۶۹.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص ۳۴۵.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۲.

گفتا: برون شدی، به تماشای ماهِ نو — از ماهِ ابروانِ منت، شرم باد! رو

عمری است، تا دلم زِ مقیمانِ زلفِ تو — غافل زِ حفظِ جانبِ یارانِ خود مشو

مفروش عطرِ عقل، به هندوی زلفِ یار — کآنجا هزار نافهٔ مشکین، به نیم جو

تخمِ وفا و مِهر، در این کهنه کشت زار — آنگه عیان شود، که رسد موسمِ درو

ساقی! بیار باده، که رمزی بگویمت — از سیرِ اخترانِ کهنسال و ماه نو

شکلِ هلال، هر سرِ مه، می دهد نشان — از افسرِ سیامک و طَرفِ کلاهِ زَو

حافظ! جنابِ پیرِ مغان، مأمنِ وفاست
درسِ وفا و مِهر، بر او خوان و زو شنو

گویا خواجه در این غزل با بیانات مختلف در صدد تقاضای دیدار حضرت محبوب وبهره‌مند شدن از روز عید صیام ونتایج معنوی آن بوده، می‌گوید:

گفتا: برون شدی به تماشایِ ماه نو

از ماهِ ابـروانِ مـنت شـرم بـادا رو

بخواهد بگوید: ماه صیام که ماه ضیافت الهی است؛ که: «أيُّهَا النّاسُ! إنَّهُ قَدْ أقْبَلَ إلَيْكُمْ شَهْرُ اللهِ بِالبَرَكَةِ وَالرَّحْمَةِ وَالمَغْفِرَةِ... وَهُوَ شَهْرٌ دُعيتُم فيهِ إلى ضِيافَةِاللهِ.»[1]: (ای مردم! براستی ماه خدا همراه با برکت ورحمت ومغفرت وآمرزش [خداوند] به سوی شما روی آورده... وآن ماهی است که در آن به میهمانی خداوند دعوت وخوانده شده‌اید.)، وروز عید که روز جوایز وبهره برداری از مشاهدهٔ جمالِ یار می‌باشد؛ که: «أسألُكَ بِحَقِّ هذَا اليَـوْمِ الَّذي جَعَلْتَهُ لِلْمُسْلِمينَ عيداً، وَلِمُحَمَّدٍﷺ ذُخْراً وَشَرَفاً [وَكَرامَةً] وَمزيداً، أنْ تُصَلِّيَ عَلى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، وَأنْ تُدْخِلَني في كُلِّ خَيْرٍ أدْخَلْتَ فيهِ مُحَمَّداً وَآلَ مُحَمَّدٍ وَأنْ تُخْرِجَني مِنْ كُلِّ سُوءٍ أخْرَجْتَ مِنْهُ مُحَمَّداً وَآلَ مُحَمَّدٍ صَلَواتُكَ عَلَيْهِ وَعَلَيْهِمْ أجْمَعينَ.»[2]: (به حقّ این روز که برای مسلمانان عید، وبرای محمّدﷺ مایهٔ توشه برداری وشرافت [وکرامت وبزرگواری] وافزونی قرار دادی، از درگاهت خواستارم که بر محمّد وآل محمّد درود ورحمت فرستاده ومرا در هر خیر وخوبی که محمّد وآل محمّد را داخل نمودی، وارد گردانی، واز هر شرّ وبدی که محمّد وآل محمد ـ که درودها ورحمتهای تو بر او وایشان همگی بادا ـ را از آن بیرون آوردی، خـارجـم

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۲.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۲۸۹.

سازی.) فرا رسید، ومن در شب عید به فکر رؤیت هلال اوّل ماه (برای آنکه روز عید افطار نمایم) بودم، غافل از اینکه باید به فکر مشاهده وجوایز ماه روزه باشم، اینجا بود که حضرت محبوب به من فرمود: باز به فکر رؤیت ماه نو می‌باشی واز دیدن من غفلت داری، شرمت باد! مرا با این سخن به خود آورد. با او گفتم:

عمری است تا دلم زمقیمان زُلف توست

غافل زحفظِ جانبِ یاران خود مشو

ای دوست! عمری است در انتظار دیدارت نشسته‌ام، تا شاید جمالت را از ملکوت خود ومظاهرت جلوه گر ببینم؛ که: «**اِلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأطْوارِ، اَنَّ مُرادَکَ مِنّی اَنْ تَتَعَرَّفَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، حَتّی لاأجْهَلَکَ فی کُلِّ شَیْءٍ.**»[۱]: (**بارالها! با پی در پی درآمدن آثار ومظاهر ودگرگون شدن تحوّلات دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.**) وبه مشاهده‌ات در روز عید نایلم سازی؛ که: «**اَلصَّوْمُ لی، وَأنَا اُجْزی بِهِ.**»[۲]: (**روزه برای من است، ومن خود جزا وپاداش آن هستم.**) «غافل زحفظ جانب یاران خود مشو.» به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقیا! آمدنِ عید مبارک بادت! — وآن مواعید که کردی، مَرَواد از یادت

شادیِ مجلسیان، در قدم ومقدم توست — جای غم باد، هر آن دل که نخواهد شادت![۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

ساقیا! بیار باده، که ماه صیام رفت — در دِهْ قدح، که موسم ناموس ونام رفت

وقت عزیز رفت، بیا تا قضا کنیم — عمری که بی‌حضورِ صُراحیّ وجام رفت[۴]

مفروش عطر عقل، به هِنْدُویِ زُلف یار

کآنجا هزار نافهٔ مُشکین، به نیم جو

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۶، ص ۲۵۵، روایت ۳۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۲، ص ۸۵.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

آری، عطر عقل بشر را راهنمای به حقایق وراستیهاست؛ که: «اَلْعَقْلُ فضیلةُ الاِنْسانِ.»[1]: (عقل، [مایهٔ] فضیلت وبرتری انسان می‌باشد.) وهمچنین: «اَلْعَقْلُ رَسُولُ الحَقِّ.»[2]: (عقل، پیک حقّ می‌باشد.) ونیز: «اَلْعَقْلُ اَحْسَنُ حِلْيَةٌ.»[3]: (عقل، نیکوترین زیور است.)؛ امّا عطر او کجا وعطر مظاهر وملکوت عالم وجود؟ «کآنجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو» عقل هم یکی از مخلوقات حضرت محبوب است که به عطر او زینت دارد.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای خواجه! ویا ای آن که به عقل زینت داده شده‌ای! به آن فخر مکن؛ زیرا کثرات عالم وجود نافه‌هایی از اسماء وصفات وجمال الهی در خمیره وفطرتشان نهفته، چون بر تو آشکار شود ومشاهده نمایی، خواهی دانست که عقل هم از آن اسماء وصفات فضیلت یافته، به گفتهٔ خواجه در جایی:

گُل، بی‌رُخِ یار خوش نباشد　　بی‌باده، بهار خوش نباشد
باغ گُل ومُل خوش است، لیکن　　بی‌صُحبتِ یار، خوش نباشد
هر نقش، که دستِ عقل بندد　　جز نقشِ نگار، خوش نباشد[4]

تخم وفا ومِهْر، در این کهنه کشتزار
آنگه عیان شود، که رسد موسمِ درو

ای سالک! ویا ای خواجه! در این کهنه کشتزار دنیا، وفای به عهد عبودیّت؛ که: ﴿وَأَوْفُوا بِعَهْدِي﴾[5]: (به عهد با من وفا کنید.)، ومهرورزی‌ات به محبوب؛ که: ﴿وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ﴾[6]: (وآنان که ایمان آورده‌اند، بیشترین محبت را به خدا دارند.) وبالاخره، بندگیهای خالصانه‌ات هنگام نتیجه گیری در این عالم، ویا پس از این عالم ثمره‌اش ظاهر خواهد شد؛ که: ﴿مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثى، وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً،

---

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۵.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص ۱۹۲.
۵ ـ بقره: ۴۰.
۶ ـ بقره: ۱۶۵.

وَلَنَجزِیَنَّهُمْ أجْرَهُمْ بِأحْسَنِ ما کانُوا یَعْمَلُونَ﴾[1]: (هر کس از مرد وزن عمل شایسته انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد، مسلماً او را به زندگانی پاکیزه زنده نموده، وحتماً آنان را به نیکوتر از آنچه انجام می‌دهند، پاداش خواهیم داد.) بخواهد بگوید:

ای دل! آن بهْ که خراب از میِ گُلگون باشی — بی‌زَرْ وگنج، به صد حشمتِ قارون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند — چشم دارم که به جاه، از همه افزون باشی
تـاجِ شـاهی‌طلبی؟ گـوهرِ ذاتـی بـنما — ور خود از گوهر جمشید وفریدون باشی
نقطهٔ عشق نمودم به تو، هان! سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن وجرعه بر افلاک‌فشان — تا به چند از غم ایّام، جگر خون باشی؟[2]

وبگوید:

گُل عزیزاست،غنیمت شمریدش صُحبت — که به باغ آمد از این راه واز آن خواهد شد
ای دل! از عشرت امروز به فردا فکنی — مایهٔ نقدِ بقا راکه ضمان خواهد شد؟[3]

ساقی! بیار باده، که رمزی بگویمت
از سـیرِ اخـترانِ کُـهنسال ومـاه نـو

بخواهد بگوید: ای دوست! مرا به مشاهدهٔ جمالت نایل ساز، تا با دیدارت از راز حرکت ستارگان وماه نو آگاهت سازم. کنایه از اینکه: محبوبا! اگر مرا از باده جمالت بهره‌مند سازی، به سرّ جهان هستی آگاه خواهم شد؛ که: «فَمَنْ عَمِلَ بِرِضایَ، اُلْزِمُهُ ثَلاثَ خِصالٍ... وَمَحَبَّةً لایُؤْثِرُ عَلی مَحَبَّتی حُبَّ الْمَخْلُوقینَ... وَأفْتَحُ عَیْنَ قَلْبِهِ إلیٰ جَلالی وَعَظَمَتی. فَلاأخْفی عَلَیْهِ عِلْمَ خاصَّةِ خَلْقی... وَاُعَرِّفُهُ سِرِّیَ الَّذی سَتَرْتُهُ عَنْ خَلْقی... وَأجْعَلُ قَلْبَهُ واعِیاً وَبَصیراً [قَلْبَهُ وِعاءَ مَعْرِفَتی خ ل، وخ ل: وِعاءَ أسْراری]، وَلاأخْفی عَلَیْهِ شَیْئاً مِنْ جَنَّةٍ وَلانارٍ...»[4]:

---

۱ ـ نحل: ۹۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص ۳۷۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص ۲۰۷.
۴ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

(پس هر کس به رضا و خشنودی من عمل نماید، او را با سه خصلت همراه می‌گردانم... ومحبّتی که دوستی آفریدگان ومخلوقات را بر محبّت من برنمی گزیند... وچشم دل او را به جلال وعظمت خویش می‌گشایم، ودر نتیجه دانش وآگاهی مخلوقات ویژه وخاصّ خویش را بر او نمی‌پوشانم... واو را به سرّ ورازی که از خلایق پنهان داشته‌ام، آشنا می‌گردانم... وقلبش را نگاهدار وفهمیده وبینا [ویا: دلش را جایگاه وظرف معرفت خویش ویا: ظرف اسرار خویش] قرار می‌دهم، وهیچ چیز از [امور] بهشت وجهنّم را بر او مخفی نمی‌دارم....)

وممکن است منظورش از «ساقی»، استادش باشد.

شکلِ هلالِ هر سَرِ مَهْ می‌دهد نشان
از افسرِ سیامک وطَرْفِ کُلاهِ زَو[1]

بخواهد بگوید: همان طور که ماه نو به آشکار شدن وزود غروب کردنش، طلوع وغروب سلطنت پادشاهان را نمایش می‌دهد، مرا هم آگاه می‌سازد که برای تجلّیات محبوبت دوامی نیست، چون به دیدارش مفتخر شدی بهرهٔ کامل خود را از او بگیر. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بوسیدنِ لب یار، اوّل زدست مگذار کآخر ملول گردی، از دست ولب گزیدن
فرصت شمار صُحبت، کز این دو راهِ منزل چون بگذریم، دیگر نتوان به‌هم رسیدن[2]

ودر جایی دیگر می‌گوید:

مزرعِ سبزِ فَلَک دیدم وداسِ مَهِ نو یادم از کِشتهٔ خویش آمد وهنگام دِرَو
گفتم:ای‌بخت! بخسبیدی وخورشید دمید گفت: با این همه، از سابقه نومید مشو
تکیه بر اخترِ شبگرد مکن، کاین عیّار تاجِ کاووس ربود وکَمَرِ کیخسرو[3]

---

۱ ـ نام پادشاهی است.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۱، ص ۳۶۱.

حافظا جنابِ پیر مغان، مأمن وفاست

درس وفا ومِهر بر او خـوان وزو شـنو

اگر می‌خواهی طریقهٔ عبودیّت وبندگی ووفای به آن را بیاموزی، از رسول‌الله ﷺ ویا علی ﷺ که به عهد عبودیّت عمل نموده‌اند، بیاموز، وبه طریقهٔ آنان باش، تا بتوانی به کمالِ ﴿ قُلْ: إن كُنْتُم تُحِبُّونَ الله، فَاتَّبِعُونی يُـحْبِبْكُمُ الله ﴾[1] : (بگو: اگر خدا را دوست دارید، از من پیروی نمایید، تا خداوند شما را مورد محبّت خویش قرار دهد.) برسی، ودر نتیجه به مقامِ «فإذا أحْبَبْتُهُ، كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذی يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذی يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسانَهُ الَّذی يَنْطِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتی يَبْطِشُ بِها....»[2] : (آنگاه که دوستدارِ او شدم، گوش او می‌شوم که بدان می‌شنود وچشم او که به آن می‌بیند وزبانش که به آن سخن می‌گوید ودست او که با آن می‌گیرد...) نایل آیی.



---

۱ ـ آل عمران: ۳۱.

۲ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، از روایت ۷.

گلبن عیش می دمد، ساقیِ گلعذار کو؟ باد بهاری وزد، بادهٔ خوشگوار کو؟

هر گل نو، ز گلرخی یاد همی دهد، ولی گوشِ سخن شنو کجا؟ دیدهٔ اعتبار کو؟

مجلسِ بزمِ عیش را، غالیهٔ مراد نیست ای دمِ صبحِ خوش نفس! نافهٔ زلفِ یار کو؟

حُسن فروشیِ گُلم، نیست تحمّل ای صبا! دست زدم به خونِ دل، بهرِ خدا، نگار کو؟

شمعِ سحر به برگُله، لاف ز عارضِ تو زد خصم زبان دراز شد، خنجرِ آبدار کو؟

گفت بکر، ز لعلِ من، بوسه نداری آرزو؟ مُردم از این هوس ولی، قدرت و اختیار کو؟

حافظ! اگر چه در سخن، خازنِ گنجِ حکمت است

از غمِ روزگارِ دون، طبعِ سخن گذار کو؟

گویا روزگار هجران خواجه به درازا کشیده، که در این غزل با بیانات مختلف تمنّای دیدار حضرت دوست را نموده، می‌گوید:

گلبنِ عیش می‌دمد، ساقیِ گلعذار کو؟
باد بهار می‌وزد، بادهٔ خوشگوار کو؟

فصلی که همهٔ مظاهر عالم در عیش وطراوت می‌باشند فرا رسید، وباد بهار وزیدن گرفت؛ امّا نفحات جانبخش مشاهدات وتجلّیات یار من نوزید، ومرا شادمان نساخت. بخواهد بگوید: **«إلهی! مَنِ الّذی نَزَلَ بِکَ مُلتَمِساً قِراکَ، فما قَرَیْتَهُ؟! وَمَنِ الّذی أناخَ بِبابِکَ مُرتَجِیاً نَداکَ، فما أوْلَیْتَهُ؟! أیَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِکَ بِالخَیْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواکَ مَوْلیً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!»**[1]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد ومیهمانی اش ننمودی؟! وکیست که به امید بخشش‌ت به درگاه تو مقیم شد وبه او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم؟!) وبگوید:

ساقیا! برخیز ودر دِهْ جام را	خاکْ بر سر کن، غم ایّام را
دودِ آهِ سینهٔ سوزانِ من	سوخت این افسردگانِ خام را
صبر کن حافظ! به‌سختی، روز وشب	عاقبت، روزی بیابی کام را[2]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۴۶.

هر گل نو زگلرخی، یاد همی دهد، ولی
گوشِ سخنْ شنو کجا؟ دیدهٔ اعتبار کو؟

هر گلی که در بهاران جلوه گری دارد، نشان دهندهٔ گلرخانی است که در این جهان آمدند ورفتند، وبا زبان بی‌زبانی با ما سخنها دارند ومی‌گویند: شما هم روزی خواهید مرد وخاک می‌شوید واز خاکتان گلها خواهد رویید، تا فرصتی دارید از بادهٔ تجلّیات حضرت دوست در این عالم بهره‌مند شوید، تا پس از این جهان به محرومیّت گرفتار نباشید، «گوش سخن شنو کجا؟ دیدهٔ اعتبار کو؟».

وممکن است بخواهد بگوید: گلهای شکفته شدهٔ بهاری، نشان دهندهٔ اسماء وصفات وظهور دهندهٔ تجلّیات الهی از ملکوت آنان می‌باشند، وبا زبان بی‌زبانی به جمال وکمال او اشاره دارند. «گوش سخن شنو کجا؟...» خلاصه با این بیان می‌خواهد بگوید: عمر ما سپری شد وبهره از دیدار محبوب نبردیم. در جایی می‌گوید:

عُمر بگذشت به بی‌حاصلی وبوالهوسی — ای پسر! جام می‌ام دِهْ، که به پیری برسی
کاروان‌رفت وتو در خواب وبیابان در پیش — وه! که بس بی‌خبر از غلغلِ بانگ جرسی
بال بگشا وصفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی، که اسیرِ قفسی
چند پوید به هوای توزِ هر سو حافظ؟ — یَسَّرَ اللهُ طریقاً بِکَ، یا مُلتَمسی![1]

لذا می‌گوید:

مجلس بزم عیش را، غالیهٔ مراد نیست
ای دمِ صُبحِ خوش نفس! نافهٔ زلف یار کو؟

بی‌دوست عمر به سر بردن، ومجلس بزم وعیش در این جهان بی‌عطر جمال او داشتن وزیستن، چه سود؟ ای نسیمهای صبح! وای نفحات جان‌فزای کوی جانان!

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸ ـ ای مطلوب من: خداوند، راه [من] به سوی تو را آسان سازد.

چرا نمی‌وزید وبوی او را از ملکوت کثرات ومظاهر به مشام جان ما نمی‌رسانید.؟ بخواهد بگوید:

ای خُرّم از فروغِ رُخَت، لاله زار عمر | بازآ، که ریخت بی‌گُلِ رویت، بهارِ عمر
از دیده‌گر سرشک چو باران رود، رواست | کاندر غمت، چو برق بشد، روزگارِ عمر
بی‌عمر زنده‌ام من وزین بس عجب مدار | روزِ فراق را که نَهَد در شمار عمر؟!
در هر طرف زخیلِ حوادث، کمینگه است | زآن رو، عنانْ گسسته دواند سوارِ عمر[1]

حُسنْ فروشیِ گُلم، نیست تحمّل، ای صبا!

دست زدم به خون دل، بَهرِ خدا، نگار کو؟

ای دوست! تاکی نفحات، پیام آورنده از جانب مظاهر عالم از من دلربایی کنند، وتو از دیدهٔ دلم در حجاب باشی؟ ای نسیمهای جانبخش محبوب! بیایید وبرای خدا پرده از رخسارش، برکنار نمایید، تا حسن او آشکار شود وبا جلوه‌ای دست به خون دلم زند، ومرا از خویش بگیرد وفانی سازد. در نتیجه با این بیان تقاضای دیدار حضرت محبوب را نموده وبخواهد بگوید:

بی‌تو ای‌سروِ روان! با گُل وگُلشن چه کنم؟ | زُلفِ‌سُنبل چه کشم؟عارضِ‌سوسن چه کنم؟
مددی گر به چراغی، نکند آتشِ طور | چارهٔ تیرهٔ شبِ وادیِ ایمن چه کنم؟[2]

وبگوید:

زین خوش رَقَم، که بر گُلِ رُخسار می‌کشی | خط بر صحیفهٔ گُلِ گُلزار می‌کشی
گفتی: سر تو بسته به فتراکِ ما سزد | سهل‌است، اگر تو زحمتِ این بار می‌کشی
بازآ، که چشمِ بَد ز رُخَت دور می‌کنم | ای‌تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی[3]

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص ۲۹۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.

شمعِ سحَر به بزمگه، لاف زعارضِ تو زد

خصم زبان دراز شد، خنجرِ آبدار کو؟

ای دوست! بس است این همه در پنهان از دیدار تو زیستن ودر حجاب از مشاهدهٔ جمالت ماندن، مگذار در بزم سحرگاهی‌ام که با یادت انس برقرار نموده‌ام، شمع با نور وروشنایی خود دم از عارض وجمال تو زند ومرا به جلوه خود توجّه دهد. کجاست خنجر ابروانت تا شعله ونور شمع در نظرم به خاموشی گراید، ونگذارد که او این همه لاف از عارض تو زند؟ در واقع می‌خواهد بگوید: تا تو رخ ننمایی، رخسار مظاهرت از من دل می‌ربایند. در سحرگاهان با جلوه‌ای بزم من روشن ساز، که زیبایی مظاهر پرتوی از حسن وجمال تو می‌باشد.

در جایی می‌گوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماهْ سیمایی خیالِ سبز خطی، نقش بسته‌ام جایی

سرم زدست شد وچشمِ انتظارم سوخت در آرزوی سر وچشمِ مجلس آرایی

مرا که از رُخ تو، ماه در شبستان است کجا بود به فروغِ ستاره پروایی؟[1]

گفت: مگر زلعل من، بوسه نداری آرزو

مُردَم ازاین هوس ولی، قدرت واختیار کو؟

دوست، اجازهٔ بوسیدن لب وآب حیات گرفتن از خویش را به من داد، ومنتهی آرزویم هم آن بود، ولی قدرت واختیارش را نداشتم؛ زیرا هنوز بقایایی از من باقی بود وعظمت او مانع از اینکه با بودِ خود بهره از او گیرم می‌شد. در جایی می‌گوید:

هرچه هست، از قامتِ ناسازِ بی‌اندام ماست

ورنه تشریف تو، بر بالایِ کس کوتاه نیست

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۷.

بـر دَرِ مـیخانه رفـتن، کـار یکـرنگان بـود

خودفروشان را، به کوی میفروشان راه نیست[۱]

حافظ اگر چه در سخن، خازنِ گنج حکمت است

از غم روزگارِ دُون، طبع سخن گذار کو؟

آری، به فطرت راه یافتگان را، خزاین حکمت داده‌اند، که: ﴿ **وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْراً كَثِيراً** ﴾[۲]: **(وبه هر کس حکمت داده شد، همانا خیر فراوانی بدو عنایت شده.)**، وآن را در گفتار وکردار وقلم خود جاری وظاهر می‌نمایند؛ که: «**الْحِكْمَةُ شَجَرَةٌ تَنْبُتُ فِي الْقَلْبِ، وَتُثْمِرُ عَلَى اللِّسانِ.**»[۳]: **(حکمت، درختی است که در دل می‌روید وبر زبان میوه می‌دهد.)** وهمچنین: «**بِالْحِكْمَةِ يُكْشَفُ غِطاءُ الْعِلْمِ.**»[۴]: **(تنها با حکمت می‌توان از علم وآگاهی پرده برداری نمود.)** ونیز: «**لِلنُّفُوسِ طَبايِعُ سُوءٍ، وَالْحِكْمَةُ تَنْهى عَنْها.**»[۵]: **(نَفْسها خویهای بدی دارند وحکمت [ایشان را] از آن خویها باز می‌دارد.)**؛ امّا غم روزگار بشر را از توجّه به فطرت باز داشته، به گونه‌ای که نمی‌تواند از آن بهره بگیرد، چه رسد که آن را در گفتار ویا طبع شاعرانه ظاهر سازد. خواجه هم می‌گوید:

حافظ اگر چه در سخن، خازن گنج حکمت‌است

از غـم روزگـارِ دون طـبع سـخن گـذار کـو؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

۲ ـ بقره: ۲۶۹.

۳ و ۴ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الحکمة، ص ۷۸.

۵ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الحکمة، ص ۷۹.

مرا چشمی است خون افشان، ز چشم آن کمان ابرو — جهان پر فتنه می‌بینم، از آن چشم و از آن ابرو

غلامِ چشم آن ترکم، که در خوابِ خوشِ مستی — نگارین گلشنش، روی است و مشکین سایبان، ابرو

هلالی شد تنم زین غم، که با طغرای مشکینش — که باشد مه، که بنماید، ز طاقِ آسمان، ابرو؟

همیشه چشم مستش را، کمانِ حسن در زه باد! — که از پشتیِ تیر او، کشد بر مه کمان، ابرو

روانِ گوشه‌گیران را، ز حسنش طرفه گلزاری است — که بر طرف سمن‌زارش، همی گردد چمان، ابرو

رقیبان غافلند از ما، که زآن چشم سیه هر دم — هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس، نگوید با چنین حسنی — که آن را این چنین چشم است و این را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی، نقابِ زلف و می‌ترسم — که محرابم بگرداند، خمِ آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود، حافظ در هواداری
به تیرِ غمزه، صیدش کرد چشمِ آن کمان ابرو

می‌نماید که خواجه را از حضرت دوست دیداری حاصل گشته، در این غزل حکایت آن را نموده و می‌گوید:

مرا چشمی است خون افشان، ز چشمِ آن کمان ابرو

جهان پر فتنه می‌بینم، از آن چشم واز آن ابرو

جمال محبوبم وجذبهٔ چشمان وتجلّیات نابودکننده وکمان ابروانش، چنان مرا صید خود کرد، که گریهٔ شوق در دیدارش فرو ریختم، وبر من در آن حال آشکار شد که آشوب جهان از فتنهٔ چشم وابروان او برپاست، (بدانند یا ندانند)؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

خمی که ابرویِ شُوخِ تو در کمان انداخت | به قصدِ جانِ منِ زارِ ناتوان انداخت

به‌یک کرشمه، که نرگس زخود فروشی کرد | فریبِ چشمِ تو صد فتنه در جهان انداخت

نبود نقش دو عالم، که رسم اُلفت بود | زمانه، طرحِ محبّت، نه این زمان انداخت

مگر گشایشِ حافظ، در این خرابی بود | که قسمتِ ازلش، در پیِ مغان انداخت[1]

غلامِ چشمِ آن تُرکم، که در خوابِ خوش مستی

نگارینْ گلشنش، روی است ومشکین سایبان، ابرو

من، غلام جذبهٔ جمال وچشم خمارین وخواب آلود وکشنده وفانی کننده محبوبی که عاشق خود را می‌کشد وبی اعتنای به او می‌باشد؛ با این همه، بازوی را

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۹، ص ۱۰۲.

در سایهٔ ابروان ولطف خویش وگلشن جمالش زندگی تازه‌ای می‌بخشد. در جایی می‌گوید:

عفی الله چین ابرویش،اگرچه ناتوانم کرد
به رحمت هم پیامی، بر سر بیمار می‌آورد
زبیم غارت چشمش، دل خونین رها کردم
ولی می‌ریخت خون در رَه بدین هنجار می‌رود
عجب می‌داشتم دیشب، زحافظ جام وپیمانه
ولی منعش نمی‌کردم،که صوفی وار می‌آورد[1]

وممکن است بخواهد بگوید: من غلام وبنده وفدای معشوقی گردم که چشمان خمارین ومستش را، روی زیبا وابروان مشکین است، بخواهد بگوید:

به چشم کرده‌ام، ابروی ماه سیمایی خیال سبز خطی، نقش بسته‌ام جایی
زهی کمال، که منشور عشقبازی من از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طُغرایی
مرا که از رُخ تو، ماه در شبستان‌است کجا بود به فروغ ستاره، پروایی[2]

هلالی‌شد تنم زین غم،که با طُغرایِ مشکینش
که باشد مَهْ، که بنماید، زطاقِ آسمان، ابرو؟

ابروان کمانی وطغراگونهٔ یار من خط بطلان کشنده بر تمام زیبایی‌های عالم می‌باشد. این غم وغصّه مرا می‌کشد که ماه آسمان وموجودات در مقابل جمال یار من بخواهند جلوه گری واظهار وجود داشته باشند، خلاصه بخواهد بگوید: من نمی‌توانم ببینم موجودات در مقابل جلوه‌گری‌های محبوب من خودنمایی داشته باشند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج چرا که بر سرِ خوبانِ عالمی چون تاج

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص ۳۸۷.

دو چشم شوخ، برهم زده خَتا وخُتَن — به چینِ زُلف تو، ماچین وهند داده خراج
بیاض روی تو، روشن چو عارض خورشید — سواد زُلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
لب تو، خضر ودهانِ تو، آب حیوان است — قد تو، سرو ومیان تو موی وگردن عاج[۱]

همیشه چشم مستش را، کمانِ حُسْن در زِهْ باد!
که از پشتیِ تیر او، کشد بر مَهْ کمان، ابـرو

دعایی است از خواجه، تقاضای دوام دیدارش را از محبوب نموده، می‌گوید: الهی! که چشم مست وجمال جذّاب یار من که در زیر کمان ابروان وجلوهٔ دیگرش قرار دارد، همواره برایم برقرار باد تا هدف توجّه جمالهای مظاهرش قرار نگیرم. در جایی می‌گوید:

ای پستهٔ تو، خنده زده بر حدیث قند! — مشتاقم از برای خدا، یک شکر بخند
جایی که یار ما به شکرْ خنده دم زند — ای‌پسته! کیستی تو؟ خدا را دگر مخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصّه بگذرم، که سخن می‌شود بلند
آشفتگیِ حـال مـن آگاه کی شود — آن را که دل نگشت، گرفتار این کمند؟![۲]

روانِ گوشه گیران را، ز حُسنش طُرْفه گلزاری است
که بر طرف سمنزارش، همی گردد چمان، ابرو

آری، آن کس از حسن دلدار می‌تواند بهره‌مند گردد، که با گوشه گیری وانعزال وانقطاع از عالم، روانش برای دیدار جمال محبوب از هر آلودگی آراسته شده باشد. این زمان است که حسن او را در گلزار اسماء وصفات جمال وجلال مظاهرش مشاهده خواهد کرد.

بخواهد بگوید: مظاهر وحسن وجمالشان از آن جهت در نظر من جلوه‌گری دارند، که حسنشان را از آن حسن مطلق می‌دانم وآن را از گوشه‌گیری وانقطاع به

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۵، ص ۱۱۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۹، ص ۱۲۱.

دست آورده‌ام، که: «اَلْوُصْلَةُ إِلَی اللهِ، فِی الإِنْقِطاعِ عَنِ النّاسِ.»[1] : (بار یافتن به وصال خدا، در گسستن از مردم میسّر می‌شود.) ونیز: «مَنِ انْفَرَدَ عَنِ النّاسِ، أَنِسَ بِاللهِ سُبْحانَهُ.»[2] : (هر کس از مردم [گسسته و] تنهایی گزیند، با خداوند سبحان اُنس وآشنایی پیدا می‌کند.) وهمچنین: «نِعْمَ الْعِبادَةُ الْعُزْلَةُ.»[3] : (چه خوب عبادتی است عزلت وتنهایی گزینی!) ونیز: «مُلازَمَةُ الْخَلْوَةِ دَأْبُ الصُّلَحآءِ.»[4] : (پیوسته تنهایی گزیدن، روش شایستگان است.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

پیرِ پیمانه کش ما، که روانش خوش بادا! گفت: پرهیز کن از صُحبتِ پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن، گر قدحی میْ داری شادیِ زُهرهٔ جبینان خور ونازک بدنان[5]

رقیبان غافلند از ما، کز آن چشمِ سِیَهْ هر دم

هزاران‌گونه پیغام است وحاجبْ درمیان ابرو

آنان که با طریقهٔ ما مخالفند، نمی‌دانند که ما از جذبهٔ چشم وتجلّیات پر شور محبوب هر دم چه بهره‌ها داشته، وچه پیغامهایی را به گوش جان از او می‌شنویم؟ امّا ابروان وکثرات مظاهر نمی‌گذارند رقیبان ما آن پیامها را با گوش جان بشنوند وبا دیدهٔ دل مشاهده نمایند. در جایی می‌گوید:

ای گـدایِ خـانقه! بـازآ، که در دیرِ مـغان

مـی دهند آبـیْ ودلهـا را تـوانگر مـی‌کنند

حُسنِ بی‌پایانِ او، چندانکه عـاشق مـی‌کشد

زمرهٔ دیگر، به‌عشق از غیب سـر بـر مـی‌کنند

خـانه خـالی‌کن دلا! تـا مـنزل جـانان شـود

کاین هوسناکان، دل وجان، جایِ دیگر می‌کنند

---

۱ و ۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۲۹.

۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۵۰.

۴ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الخلوة، ص ۹۷.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۵، ص ۳۴۶.

آه آه! از دستِ صـرّافـانِ گـوهر نـاشناس

هر زمان خر مهره را بـا دُر بـرابـر مـی‌کنند[۱]

ویا بخواهد بگوید که: حاجب ودربان وواسطه وراهنمای به هزاران پیام از گوشهٔ چشم وجمال معشوق، ابروان اوست، ما با نظر کردن به محراب ابروان حضرتش، به چشم وتجلّیات واسرار وجذبه هایش توجّه می‌کنیم.

دگر حور وپری را کـس نگوید با چنین حُسنی

که آن را این چنین چشم است واین را آنچنان ابرو

با مشاهدهٔ حسن حضرت محبوب، کس را نرسد که با ما سخن از حسن مظاهر وحور وپری گوید، زیرا تمام زیبایی‌های این جهان وآن جهان مظهری از جمال وکمال اویند و از خویش چیزی ندارند؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

نعیم هر دو جهان، پیش عاشقان به جوی   که این متاع قلیل است وآن بهای حقیر[۲]

ودر جایی می‌گوید:

زباغ وَصلِ تو یابد، ریاضِ رضوان آب   زتابِ هجرِ تو دارد، شرارِ دوزخ تـاب

به حُسنِ عارض وقدِ تو برده‌انـد پـناه   بهشت وطوبی «طوبیٰ لهم وحسن مآب»

بهار، شرح جمال تو داده در هر فصل   بهشت، ذکر جمیل تو کرده در هر باب[۳]

تو کافر دل نمی‌بندی، نقابِ زُلف ومی‌ترسم

که محرابم بگرداند، خَمِ آن دلسـتان ابـرو

معشوقا! اینکه می‌نگرم هر لحظه پرده از کثرات برکنار مـی‌نمایی و از جـمالت بهره‌مندم می‌فرمایی، گویا می‌خواهی به این بنده‌ات ترحّم روا نداری، ونظرت بر آن است که از خویشم بگیری وفانی سازی تا دیدارت را شایسته باشم؛ امّا می‌ترسم قبله‌ام را با این رفتارت بگردانی واز توجّه به ظاهر مظاهر، به ملکوتشان راهنمایم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۱۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۵۲.

گردی وبگویی: ﴿ أَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ ﴾[1]: (پس هر جا روی کنید، همانجا روی [و اسماء وصفات] خداست.)

گفتاری است عاشقانه، با این بیان تقاضای دوام دیدار محبوب را می‌نماید تا علاوه بر توجّه به قبله ظاهری، همواره به محراب ابروان وقبلهٔ حقیقی هم توجّه داشته باشد؛ که: ﴿ قَدْأَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ... الَّذِینَ هُمْ فِی صَلَوتِهِمْ خاشِعُونَ ﴾[2]: (بی‌گمان مؤمنان رستگار شدند... آنان که در نمازهایشان خاشع وفروتن وافتاده‌اند.) وهمچنین: «مُداوَمَةُ الذِّکْرِ خُلْصانُ الأَوْلِیآءِ.»[3]: (مداومت ذکر ویاد [خدا]، همدم بی‌آلایش اولیا می‌باشد.) ونیز: «مُداوَمَةُ الذِّکْرِ قُوتُ الأَرْواحِ وَمِفْتاحُ الصَّلاحِ.»[4]: (پیوسته به یاد [خدا] بودن، خوراک روحها وکلید شایستگی است.)

اگرچه مرغ زیرک بود، حافظ در هواداری
به تیرِ غمزه، صیدش کرد چشمِ آن‌کمان ابرو

محبوبا! من آن نیستم ونبوده‌ام که هر کس مرا به دام خود افکند وصیدم نماید، ولی غمزه وچشم وجذبات جمالت با کمان ابروانت دست به دست هم دادند ومرا از من ستانیدند وگرفتار تو کردند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دل، سرا پردهٔ محبّت اوست — دیده، آینهٔ دارِ طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دو کَون — گردنم زیر بارِ منّت اوست
من که باشم، در آن حرم که صبا — پرده‌دارِ حریم حُرمت اوست؟
من ودل گر فنا شویم، چه باک؟ — غرض اندر میان، سلامتِ اوست[5]

---

۱ - بقره: ۱۱۵.
۲ - مؤمنون: ۱ و ۲.
۳ و ۴ - غرر ودرر موضوعی، باب ذکرالله، ص ۱۲۵.
۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰، ص ۵۸.

غزل ۵۰۱

مزرعِ سبزِ فلک دیدم و داسِ مهِ نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگامِ درو

گفتم: ای بخت! بخسبیدی و خورشید دمید
گفت: با این همه، از سابقه نومید مشو

تکیه بر اخترِ شبگرد مکن، کاین عیار
تاجِ کاووس ربود و کمرِ کیخسرو

گر روی پاک و مجرد، چو مسیحا به فلک
از فروغِ تو، به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت، کاندر عشق
خرمنِ مه به جوی، خوشهٔ پروین به دو جو

گوشوارِ زر و لعل، ارچه گران دارد گوش
دورِ خوبی گذران است، نصیحت بشنو

چشمِ بد دور ز خالِ تو، که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند، که بُرد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرعِ دل، تخمِ وفا سبز نکرد
زردرویی کشد از حاصلِ خود، گاهِ درو

اندر این دایره می‌باش چو دف حلقه به گوش
ور قفایی خوری، از دایرهٔ خویش مرو

آتشِ زرق و ریا، خرمنِ دین خواهد سوخت
حافظ! این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

خواجه در این غزل تنبّهات واعتبارات ونصایحی به خود واهل طریق الی الله داده، می‌گوید:

مـزرع سـبز فَلَک دیـدم وداس مَـهِ نـو
یادم از کِشتهٔ خویش آمـد وهـنگام درو
گفتم: ای بخت! بخسـبیدی وخورشید دمید
گفت: با این همه، از سابقه نـومید مشـو

چون به آسمان می‌نگرم وچشمم به هلال اوّل هر ماه می‌افتد، به خود می‌آیم ومی‌بینم یک ماه بر من گذشته، وعملی که مرا به مقصدم نزدیک کند وقرب محبوب را خریدار شوم ننموده‌ام. به بخت ولطیفه ربّانی‌ام می‌گویم: شبها در خواب شدی وبخسبیدی واز بیداری شب که مشکل تو را حل می‌کرد بهره‌ای نبردی، تا آنکه خورشید دمید؛ که: **«السَّهَرُ أحَدُ الحَیاتَیْنِ.»**[1]: (شب بیداری، یکی از دو زندگانی است.) ونیز: **«سَهَرُ العُیُونِ بِذِکْرِ اللهِ فُرْصَةُ السُّعَداءِ وَنُزْهَةُ الأوْلِیاءِ.»**[2]: (شب را به یاد خدا بیدار بودن، فرصت سعادتمندان ونزهتگاه اولیا می‌باشد.)؛ امّا لطیفهٔ ربّانی‌ام مرا جواب داد وگفت: با این همه، از سابقهٔ «سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبَهُ.»[3]: (رحمت ومهربانی اش بر خشم وغضبش پیشی گرفته.) ویا سابقهٔ ازلی که بر ﴿ وَأشْهَدَهُمْ عَلیٰ أنْفُسِهِمْ: ألَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟! ﴾[4]:

---

۱ و ۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب السّهر، ص ۱۷۰.
۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۰، ص ۱۵۸.
۴ ـ اعراف: ۱۷۲.

(وایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!)، ﴿بلی، شهدنا﴾ : (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتی، نباید ناامیدی به خود راه دهی. در جایی می‌گوید:

آن کیست؟ کز روی کرم، با من وفاداری کند
بر جایِ بدکاری چو من، یک دم نکوکاری کند

اوّل به بانگ نای و نی، گوید به من پیغام وی
وآنگه به یک پیمانه میْ، با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند[1]

با این همه:

تکیه بر اخترِ شبگرد مکن، کاین عیّار
تاج کاووس ربود وکمرِ کیخسرو

ای خواجه! ویا ای سالک! به طالع سعد وستارهٔ بخت ازلی‌ات اعتماد مکن، وبه کار ومجاهده وبندگی خالصانه‌ات ادامه بده واز غفلت بپرهیز، تا حجاب از فطرتت برداشته شود، وباز ﴿بلی، شهدنا﴾ گویی؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای بی‌خبر! بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه‌بین نباشی، کی راهبر شوی؟

در مکتب حقایق وپیش ادیبِ عشق
هان! ای پسر! بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود، چو مردان رَهْ بشوی
تا کیمیای عشق بیابی وزرْ شوی

خواب وخورت زمرتبهٔ عشق دور کرد
آن‌دم رسی به‌دوست،که‌بی‌خواب وخور شوی[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۷۶.

این توجه به طالع سعدِ دو روز کام گرفتن از دنیای ناپایدار بود، که کاووس وکیخسرو بدان اعتماد کردند، ودر غفلت، عمر بسر بردند تا در نتیجه گردش ایّام تاج وکمر را از آنان ربود تا آنکه تهیدست به زیر خاک رفتند.

گر رَوی پاک ومجرّد، چو مسیحا به فلک

از فروغ تو، به خورشید رسد صد پرتو

ای خواجه! ویا ای سالک! چنانچه از تعلّقات دنیا چون حضرت عیسیٰ ﷺ تجافی حاصل کنی، فرمانروایی بر عالم می‌نمایی وخورشید از تو کسب نور کند. در واقع می‌خواهد بگوید: این به تمام معنی از خود بریدن وفانی گشتن است، که بشر را به مقام قرب الهی رهنمون می‌گردد، وحق به جای بنده می‌نشیند ومخلَص (به فتح لام) می‌شود. اینجا دیگر او نیست وحقیقت اوست، واگر خورشید به عالم نور افشانی می‌کند، این کار را به ملکوتش می‌نماید، پس به یک معنا حقّ سبحانه می‌باشد که نورافشانی به عالم می‌کند؛ که: **﴿اَللهُ نُورُ السَّمواتِ وَالأَرضِ﴾**[1]: (خدا، نور آسمانها وزمین می‌باشد.) وبه حسابی انسان کامل وفانی فی‌الله است که عالم از نور او استضائه می‌نماید، چون ملکوت او از ملکوت عالم جدا نیست.

و اینان انبیاء واوصیاء ﷺ به خصوص اکمل انبیاء، حضرت محمّد ﷺ واوصیائش ﷺ می‌باشند که در دعای ناحیهٔ مقدسه آمده: «**أسألُکَ بِما نَطَقَ فیهِمْ مِن مَشِیَّتِکَ، فَجَعَلْتَهُمْ مَعادِنَ لِکَلِماتِکَ وَأَرْکاناً لِتَوْحیدِکَ وَآیاتِکَ وَمَقاماتِکَ الَّتی لاتَعْطیلَ لَها فی کُلِّ مَکانٍ یَعْرِفُکَ بِها مَنْ عَرَفَکَ. لافَرْقَ بَیْنَکَ وَبَیْنَها إلاّ أنَّهُمْ عِبادُکَ وَخَلْقُکَ. فَتْقُها وَرَتْقُها بِیَدِکَ، بَدْؤُها مِنْکَ وَعَوْدُها إلَیْکَ. أعْضاءٌ وَأشْهادٌ، وَمُناةٌ وَأزْوادٌ وَحَفَظَةٌ وَرُوّادٌ، فَبِهِمْ مَلَأْتَ سَمآئَکَ وَأرْضَکَ حَتّی ظَهَرَ أنْ لاإلهَ إلاّ أنْتَ،...**»[2]: (از تو مسئلت دارم به [حقّ] مشیّتی که در [مورد] ایشان جاری نموده ودر نتیجه ایشان را معدنها وکانهای کلمات، وارکان وپایه های توحید وآیات

---

۱ ـ نور: ۳۵.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۶.

ونشانه‌ها ومقامهای خویش که در هیچ جا تعطیلی بر آنها نیست [ودر تمام امور گذرا هستند.] وتمام کسانی که تو را می‌شناسند به آنها می‌شناسند، قرار دادی. فرق وتفاوتی میان تو وایشان نیست، جز آنکه آنان بندگان ومخلوقات تواند وشکافتن و[آفرینش] ودوختن وبستن [ومرگ] ایشان به دست توست. آغاز ایشان از تو وبازگشت آنان به سوی توست. [ایشانند] یاوران وگواهان [بر اعمال] وخواسته‌ها وآرزوها وتوشه‌ها ونگاهداران وراهبران [ما]، در نتیجه به ایشان آسمان وزمین خویش را پُر نمودی تا اینکه آشکار گشت که معبودی جز تو نیست.) و در زیارت جامعه می خوانیم: «اِنْتَجَبَکُمْ لِنُورِهِ، وَأَیَّدَکُمْ بِرُوحِهِ، وَرَضِیَکُمْ خُلَفَآءَ فی أَرْضِهِ، وَحُجَجاً عَلی بَرِیَّتِهِ... بِکُمْ فَتَحَ اللهُ، وَبِکُمْ یَخْتِمُ، وَبِکُمْ یُنَزِّلُ الغَیْثَ، وَبِکُمْ یُمْسِکُ السَّمآءَ أَن تَقَعَ عَلَی الأَرْضِ إِلَّا بِإِذْنِهِ وَبِکُمْ یُنَفِّسُ الهَمَّ، وَیَکْشِفُ الضُّرَّ.»[۱]: ([خداوند] شما را برای نور [وهدایت مردمان] برگزیده، وبه روح خویش یاری نموده، و به‌عنوان جانشینان خویش در روی زمین وحجّتهای خود بر خلایق پسندید... به شما خداوند [تمام امور را] آغاز نمود، وبه شما پایان داد. وبه شما باران را فرو می‌فرستد. وبه شما آسمان را از فرو افتادن بر زمین، جز به اذن خویش نگاه می‌دارد، وبه شما نگرانی را برطرف نموده، ورنج وگرفتاری را می‌گشاید.)

وپس از این بزرگواران، آنان که قدم جای قدم ایشان نهاده‌اند، به قدر ظرفیتشان از این منزلت بهره‌مندند. خواجه هم می‌گوید:

گر روی پاک ومجرّد چو مسیحا به‌فلک   از فروغ تو، به خورشید رسد صد پرتو

به گفتهٔ وی در بیت دیگرش:

فیضِ رُوح القُدُس ار باز مدد فرماید   دگران هم‌بکنند، آنچه مسیحا می‌کرد[۲]

ودر جای دیگر می‌گوید:

گر نور عشق حق، به دل وجانت اوفتد   بالله، کز آفتابِ فَلَک خوبتر شوی

از پای تا سرت، همه نور خدا شود   در راهِ ذوالجلال، چو بی‌پا وسر شوی

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۳۲ - ۱۲۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۲.

بنیاد هستی تو، چو زیر و زبر شود در دل مدار هیچ، که زیر و زبر شوی[1]

لذا باز می‌گوید:

آسمان،گو:مفروش این عظمت، کاندر عشق

خرمنِ مَهْ به جوی، خوشهٔ پروین به دو جو

خلاصه آنکه! آسمان با آن عظمت، وماه وستارگانی که در اطراف او حلقه زده‌اند را در مقابل بشر پاک ومجرّد وعاشقی که به مقام رفیع خلافت نایل آمده، عظمت وارزش وقدری نیست؛ بلکه آنان هم در پیشگاه شخص کامل برای خود ارزشی نمی‌بینند، وخاضع وخاشع اویند؛ که: «**ما عَرَفَنی عَبْدٌ إلّا وَخَشَعَ لی، وما خَشَعَ لی عَبْدٌ إلّا خَشَعَ لَهُ کُلُّ شَیءٍ.**»[2]: (**هیچ بنده‌ای مرا نشناخت مگر اینکه در برابر من خشوع و فروتنی نمود، و هیچ بنده‌ای در پیشگاه من خاشع وفروتن نشد، مگر اینکه تمام اشیاء برای او خاشع وافتاده وفروتن می‌شوند.**)

گوشوارِ دُر ولَعْل، ار چه گران دارد گوش

دورِ خوبی گذران است، نصیحت بشنو

کنایه از اینکه: ای خواجه! ویا ای سالک! زرّ وزیور دنیا اگرچه غفلت آور است، ونمی‌گذارد بشر به گفتار انبیاء واولیاء علیهم السلام وکلام حق، گوش فرا دهد؛ ولی دوران زندگی وخوشیهای آن نمی‌ماند. نصیحت بشنو وفکری به حال خود کن، مگذار عمرت به غفلت وتوجّه به تعلّقات دنیا بگذرد؛ که: «**إحْذَرُوا ضِیاعَ الأعْمارِ فیما لا یَبْقَی لَکُمْ فَفائِتُها لایَعُودُ.**»[3]: (**بپرهیزید از اینکه عمرهای خویش را در چیزی که برای شما باقی نمی‌ماند، ضایع سازید، که آنچه از عمرها ازبین برود، دیگر بازگشت نمی‌کند.**) ونیز: «**إنَّ أوْقاتَکَ أجْزاءُ عُمْرِکَ، فلاتُنْفِذْ لَکَ وَقْتاً إلّا فیما یُنْجیکَ.**»[4]: (**براستی که اوقات تو جزء جزء**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۷۶.

۲ ـ وافی، ج ۲، ابواب المواعظ، باب مواعظالله سبحانه، ص ۴۰.

۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۴ ـ غرر ودرر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

عمر توست، پس هیچ وقتی را جز در آنچه که مایهٔ نجات توست، صرف مکن.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا، که این عجوز / مکّاره می‌نشیند محتاله می‌رود
چون سامری مباش، که زَرْ دید و از خری / موسی بِهِشْت واز پی گوساله می‌رود[1]

چشمِ بد دور زخال تو، که در عرصهٔ حسن
بیدقی[2] راند، که بُرد از مَهْ وخورشید گرو

محبوبا! خال سیاه وظهور صفت جلالی‌ات در عرصهٔ صفت جمالی‌ات نَرْدِ حُسن را در نیکویی از ماه ومهر ربوده. الهی که از چشم زخم محفوظ بماند! شاید با این بیان بخواهد تقاضای وصال جانان را نموده باشد وبگوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم / طایر قدسم واز دامِ جهان برخیزم
یارب! از ابر هدایت، برسان بارانی / پیشتر زآنکه، چو گَردی زمیان برخیزم
به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سرِ خواجگیِ کَوْن ومکان برخیزم
سَرْوِ بالا بنما، ای بُتِ شیرینْ حرکات! / که چو حافظ، ز سرِ جان‌وجهان برخیزم[3]

هرکه در مزرعِ دل، تخمِ وفا سبز نکرد
زردْرویی کشد از حاصلِ خود، گاهِ درو

آری، تخم توحید وولایت وقرب جانان ووفاء به عهد ازلی را باید در این عالم در دل کاشت واستوار بر آن بود، تا میوه معرفت را بار دهد، ونتیجه آن را در جهان دیگر گرفت؛ وگرنه در آن روز به خجالت وزردرویی در پیشگاه الهی دچار خواهیم شد، وانگشت ندامت می‌گزیم که چرا عمر خویش را به بطالت بسر برده واز حضرت دوست بهره‌ای نبردیم. خواجه هم می‌گوید: «هر که در مزرعِ دل، تخمِ وفا سبز

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۷، ص ۱۷۳.
۲ ـ گویا بیدق، نرد آخری است که در قمار بکار برده می‌شود.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

نکرد...» و در جایی می‌گوید:

عمر بگذشت،به بی‌حاصلی وبوالهوسی ای پسر! جامِ میَم دِهْ،که به پیری برسی

کاروان رفت وتو در خواب وبیابان‌در پیش وه!که بس بی‌خبر از غُلْغُلِ بانگ جرسی

بال بگشا وصفیر از شجرِ طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی،که‌اسیر قفسی[۱]

اندر این دایره می‌باش،چو دَفْ حلقه به‌گوش

ور قفایی خوری، از دایرهٔ خویش مرو

می‌گوید: ای سالک! ویا ای خواجه! در میدان سیر وسلوک، ویا معاشقهٔ با حق، ویا مبارزهٔ با نفس، چون دایره (ای که حلقه‌هایی در اطراف دارد وهر چه به آن می‌کوبند، آن حلقه‌ها به رقص می‌آیند وبه هیچ وجه خود را از دایره کنار نمی‌کشند) می‌باش، وبا ناملایماتِ روزگار، آشفتگی به خود راه مده، وهمواره حلقه بگوش درگاه حضرت دوست باش، تا به مقصود خود راه یابی؛ زیرا: ﴿ **إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا: رَبُّنَا اللهُ، ثُمَّ اسْتَقَامُوا، تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ المَلائِكَةُ: أَلا تَخافُوا وَلا تَحْزَنُوا، وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ** ﴾[۲] : **(همانا آنان که گفتند: پروردگار ما خداست، سپس [بر این اعتقاد و گفتار خویش] پایدار ماندند، فرشتگان بر ایشان فرو آمده [و می‌گویند:] که هرگز ترس وغم واندوهی نداشته باشید. وشما را بشارت باد به بهشتی که وعده داده می‌شدید.)** در جایی می‌گوید:

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور

بر سر کوی تو، از پای طلب ننشستم[۳]

آتش زرق وریا، خرمنِ دین خواهد سوخت

حافظ! این خرقه پشمینه بینداز وبرو

ای خواجه! زهد خشک وعبادات قشری وریایی، تو را از مقصد اصلی‌ات باز

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸.

۲ ـ فصّلت: ۳۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ، ص .

می دارد که: «فَاتَّقُوا اللهَ فِی الرِّیاءِ، فَإنَّهُ الشِّرْکُ بِاللهِ؛ فَإنَّ المُرائِیَ یُدْعیٰ یَوْمَ القِیامَةِ بِأَرْبَعَةِ أسْماءٍ: یا کافِرُ! یا فاجِرُ! یا غادِرُ! یا خاسِرُ! حَبِطَ عَمَلُکَ وَ بَطَلَ أجْرُکَ. فَلاخَلاصَ لَکَ الیَوْمَ. فَالْتَمِسْ أجْرَکَ مِمَّنْ کُنْتَ تَعْمَلُ لَهُ.»[۱]: (پس در مورد ریا از خدا بپرهیزید، زیرا ریا شرک به خداوند است، براستی که ریاکار در روز قیامت به چهار نام خوانده می‌شود: ای کافر! ای بدکار! ای مکّار! ای زیانکار! عملت از بین رفت وپاداشت نابود شد، پس امروز رهایی نخواهی داشت وپاداشت را از کسی که برایش عمل می‌نمودی، بخواه.) وآتش به خرمن پیروی دین فطری‌ات که باید بدان توجّه داشته باشی، می‌زند؛ که: ﴿ فَأقِمْ وَجْهَکَ لِلدِّینِ حَنیفاً. فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها. لاتَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ. ذٰلِکَ الدّینُ القَیِّمُ. وَلٰکِنَّ أکْثَرَ النّاسِ لایَعْلَمُونَ ﴾[۲]: (پس استوار ومستقیم روی و تمام وجودت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است، ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) پس! «حافظا! خرقهٔ پشمینه، بینداز وبرو».

ویا بخواهد به خود خطاب کرده وبگوید: این همه تظاهر به زهد خشک (برای آنکه کسی از حالت آگاه نشود) مکن؛ زیرا ممکن است این کار تو دین واقعی‌ات را که دین فطری است، از تو بستاند؛ پس: «حافظا! خرقهٔ پشمینه، بینداز وبرو».

۱ ـ وسائل الشیعة، ج ۱، ص ۵۱، از حدیث ۱۶.

۲ ـ روم: ۳۰.

ای در چمنِ خوبی، رویت چو گلِ خودرو   چینِ شکنِ زلفت، چون نافهٔ چینِ خوشبو

ماه است رُخت یا روز؟ مشک است خطت یا شب؟   سیم است برت یا عاج؟ سنگ است دلت یا روُ؟

لعلت به دُرِ دندان، بشکست لبِ پسته   زلفت به خمِ چوگان، بربود دلم چون گو

آن رایحهٔ زلف است، یا نکهتِ عنبر؟   یا غالیه می ساید، در باغچهٔ حُسنِ او؟

گفتی: سخنِ خود را، با یار بباید گفت   ای کاش! توانستم، گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد، کز یار کند منعت   گر یار نکو باشد، مشنو سخنِ بدگو

با ما بِهْ از این می باش، تا راز نگردد فاش   نبود بد اگر باشی، با دلشدگان نیکو

استادِ غزل سعدی است، پیشِ همه کس، امّا
دارد سخنِ حافظ، طرزِ سخنِ خواجو

اگرچه خواجه در بیشتر این غزل در مقام معرّفی جمال وکمال حضرت دوست با تشبیهات ظاهری به زیباییهای عالم طبیعت می‌باشد، ولی خبر از شهود گذشته (ونه شهود فعلی) خود داده واظهار اشتیاق به دیدار دیگر نموده. دلیل بر این بیان، بیت هفتم است. می‌گوید:

ای در چمنِ خوبی، رُویت چو گلِ خود رو

چینِ شکنِ زُلفت، چون نافهٔ چین خوشبو

ای محبوبی که جمالت در زیبایی، بی‌همتا واز خود توست، واز ملکوت زلف وکثرات ومظاهرت عطر جمال وکمال وتجلّیات اسماء وصفاتی بلکه ذاتی‌ات را مشام جان عارفانت استشمام می‌نماید؛ که: ﴿هُوَ الأَوَّلُ وَالآخِرُ، وَالظَّاهِرُ وَالباطِنُ﴾[1]: **(اوست آغاز وآنجام وپیدا ونهان.)** ونیز: ﴿بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ﴾[2]: **(ملکوت هر چیزی به دست اوست.)** وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

ای رُخت چون خلد ولعلت سلسبیل	سلسبیلت کرده جان ودل سبیل
ناوکِ چشم تو از هر گوشه‌ای	همچو من افتاده دارد، صد قتیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان!	گرچه او دارد جمالی بس جمیل
عقل، در حسنش نمی‌یابد بدل	طبع، در لطفش نمی‌بیند بدیل[3]

---

۱ ـ حدید: ۳.

۲ ـ یس: ۸۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۴، ص ۲۷۹.

ماه است رُخت یا روز؟ مشک است خطت یا شب؟

سیم‌است برت یا عاج؟ سنگ است دلت یا رو؟

معشوقا! نمی‌دانم جمالت را در روشنی به ماه تشبیه نمایم یا به روز روشن؟ وسیاهی خطّ رُخسارت را به شب نسبت دهم یا به مُشکی که در سیاهی عطر افشانی دارد؟ ورخسارت در افروختگی وسپیدی به نقره بیان کنم یا عاج؟ ودلت را در سختی سنگ گویم یا پولاد؟ هیچ کدام از این نسبتها تو را شایسته نیست، ولی تنها می‌دانم که مرا در کشاکش جمال وجلال وقهر ولطفت قرار داده‌ای، گاهی به وصالم خشنود می‌سازی، وگاهی به هجرم می‌سوزی. بخواهد بگوید:

ای شاهدِ قدسی! که کشد بند نقابت؟   وی مرغ بهشتی! که دهد دانه وآبت؟

درویش نمی‌پرسی وترسم که نباشد   اندیشهٔ آمرزش وپروای ثوابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطا رفت   تا باز چه اندیشه کنند، رایِ صوابت

حافظ، نه غلامی است که از خواجه گریزد   لطفی کن وبازآ، که خرابم زعتابت[1]

لذا باز می‌گوید:

لعلت به دُرِ دندان، بشکست لبِ پسته

زلفت به خم چوگان، بربود دلم چون گو

دلبرا! لعل لبت ودُرِ دندانت در حیات بخشی وزیبایی، وتجلّیات جمالی‌ات پرده وحجاب از مظهریّت من ویا عالم برداشت ومغز آن را که ملکوت آنان است بر من آشکار ساخت، وگوی سبقت را از گشوده شدن پسته وظاهر گردیدن مغزش ربود؛ ازطرفی دیگر زلف وتجلّیات جلالی وکثرات با پیچیدگی که دارند چوگانی گشتند ودلم را گوی قرار داده وبه تو رهنمون گردیدند. خلاصه آنکه: جمال وجلالت هر دو در هدایتم به تو کوتاهی نداشتند. در جایی می‌گوید:

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳، ص ۶۳.

در خرابات مغان، نور خدا می‌بینم این عجب بین، که چه نوری زکجا می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زَندم راهِ خیال با که گویم، که در این پرده چه‌ها می‌بینم
نیست در دایره، یک نقطه خلاف، از کم وبیش که من این مسئله بی‌چون وچرا می‌بینم[۱]

ویا بخواهد بگوید:

آن کیست؟ کز روی کرم، با من وفاداری کند
بر جایِ بدکاری چو من، یک دم نکوکاری کند
اوّل به بانگ نای ونی، گوید به من پیغام وی
وآنگه به یک پیمانه میْ، با من هواداری کند
زآن طُرّهٔ پر پیچ وخم، سهل است اگر بینم ستم
از بند وزنجیرش چه غم، آن کس که عیّاری کند؟[۲]

آن رایحهٔ زلف است، یا لَخْلَخهٔ عنبر؟
یا غالیه[۳] می‌ساید، در باغچهٔ حُسن او؟

محبوبا! این عطری که من از کثرات عالم استشمام می‌کنم، از آنان است، ویا پاره‌هایی از عنبر با آنها، ویا پرتوی از اسماء وصفات وحُسن توست که به عطرافشانی وخردنمایی از مظاهرت می‌بویم؟ در جایی می‌گوید:

هوس باد بهارم به سوی صحرا برد
باده، بوی تو بیاورد وقرار از ما برد
هرکجا بود دلی، چشم تو بُرد از راهش
نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۸، ص ۳۰۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.
۳ ـ غالیه، عطر مخصوصی است که برای منصور دوانیقی ساختند وبرایش آوردند، چون بویید، گفت: «غالیَةٌ» یعنی، یکتاست، پس از آن، به عطر بسیار خوب غالیه گفته شده.

راهِ ما، غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد
رَخْتِ ما، هندوی آن سروِ سهی بالا برد[1]

گفتی: سخن خود را، با یار بباید گفت

ای کاش! توانستم، گفتن سخنی با او

معشوقا! با من گفتی: ناراحتیهای هجرانت را با من باید گفتن، نه با غیر. آری چنین است و باید با تو گفتمش. ای کاش! آن لحظه‌ای که به خود راهم می‌دهی مرا زود به هجرت مبتلا نسازی تا مهلت گفتار را داشته باشم.

و یا بخواهد بگوید: آنجا که وصالم دست دهد، دامنم از دست خواهد شد و دیگر یارای سخنم نباشد.

و یا بخواهد بگوید: چون ببینمت، غم واندوهی نمی‌ماند تا سخن آن توانم یاد آورد. به گفتهٔ شاعر:

گفته بودم چو بیایی، غم دل با تو بگویم
چه‌بگویم؟ که غم از دل برود، چون تو بیایی

و ممکن است بخواهد بگوید: سخن خود را با ما بگو. ای کاش! دیدارم میسّر می‌گردید تا با توام گفتار باشد؛ امّا:

نَفَس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان! که بختِ من، از خواب در نمی‌آید

قد بلند تو را، تا به بر نمی‌گیرم
درختِ بختِ مرادم، به بر نمی‌آید

زشستِ صدق گشادم، هزار تیر دعا
از آن میانه، یکی کارگر نمی‌آید[2]

بدگوی تو آن باشد، کز یار کند منعت

گر یار نکو باشد، مشنو سخن بدگو

ای خواجه! سخن بدگویان و از عشق دلدار منع کنندگان، آن زمان باید تو را

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۹، ص ۲۱۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص ۲۰۵.

بیازارد که از او بازت دارد وحضرتش به گفتار آنان گوش فرا دهد؛ ولی چون یارت نازنین است وبه رحمت والطاف واسعه‌اش همهٔ بندگان را مورد عنایت قرار می‌دهد، وتو هم از آنان می‌باشی. چه باک از خبث بدگویان؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم که کشم رَخْت به‌میخانه وخوش بنشینم
جام می گیرم واز اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان، پاکدلی بگزینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن زجهان برچینم[1]

با ما بهٔ از این می‌باش، تا راز نگردد فاش

نبود بد اگر باشی، با دلشدگان نیکو

ای دوست! رفتارت با من بهتر از این باشد واز جمالت بهره‌مندم ساز تا در فراقت نسوزم وبه نالیدن وگریستن رازِ میان من وتو فاش نشود، خوش رفتار بودن با دلشدگانت بد نیست ونیکو طریقه‌ای است.

ویا بخواهد بگوید: اگر با من بهٔ از این باشی وبه وصالت نایلم سازی، دیگر بد وبدگو نخواهم دید وناراحتی نخواهم نمود. در جایی می‌گوید:

پیرِ ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظرِ پاکِ خطاپوشش باد![2]

ونیز در جایی می‌گوید:

مرغ‌دلم طایری‌است، قدسیِ عرشْ آشیان از قفس تن ملول، سیر شده از جهان
از دَرِ این خاکدان، چون بپرد مرغِ ما باز نشیمن کند، بر سر آن آشیان[3]

استاد غزل سعدی‌است، پیش همه کس، امّا

دارد سخنِ حافظ، طرزِ سخنِ خواجو

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۱۸۲.

۳ ـ دیوان حافظ چاپ قدسی، غزل ۱۸۲، ص ۲۵۰.

در بیت ختم مناسب دیده شد چند بیتی از سعدی[۱] و چند بیتی از خواجوی[۲] نوشته شود. سعدی می‌گوید:

به‌حلاوت بخورم زهر،که شاهد، ساقی است
به ارادت بکشم درد، که درمان از اوست
زخم خونینم اگر بهْ نشود، بهْ باشد
خنک آن‌زخم که هرلحظه مرا مرهم‌از اوست

باز می‌گوید:

بخت جوان دارد، آن که با تو قرین است ‌ پیر نگردد، که در بهشت برین است
دیگر از آن جانبم، نماز نباشد ‌ گر تو اشارت کنی،که قبله چنین است

باز می‌گوید:

به کمند سر زلفت، نه من افتادم وبس ‌ که به‌هر حلقهٔ زلف تو،گرفتاری هست
گر بگویم:که مرا با تو سر وکاری نیست ‌ در ودیوار،گواهی بدهد کاری هست[۳]

خواجوی می‌گوید:

همه را گل به دست وما را خار ‌ همه را بهره گنج وما را مار
یار در پیش وما قرین فراق ‌ باده در جام وما انیس خمار

باز می‌گوید:

توبی نمونهٔ نقش نگارخانهٔ کُنْ ‌ مکن صحیفهٔ دل را سوادِ نقش ونگار

باز می‌گوید:

---

۱ ـ وی شرف الدّین مصلح‌بن عبدالله شیرازی متوفّای ۶۹۰ ویا ۶۹۱ قمری می‌باشد که مزارش در شیراز مورد توجّه خاصّ وعام است.

۲ ـ وی ابوالعطّا محمودبن علیّ‌بن محمود خواجوی کرمانی است که در سال ۸۴۲ قمری بدرود دنیا را گفته ودر تُنگ‌الله اکبر شیراز به خاک سپرده شده، معاصر با خواجه حافظ متوفّای ۷۹۱ ویا ۷۹۲ بوده.

۳ ـ ابیات فوق از غزلیّات او، که در مجموعهٔ دیوانش می‌باشد، گرفته شده.

کس نیست که در دل، غم عشق تو ندارد   کآن‌را که غم‌عشق کسی نیست،کسی نیست

باز می‌گوید:

پرسم ز تو، پرسیدن اگر عیب نباشد   عاشق چو نمی‌خواهی، معشوق چرایی؟

باز می‌گوید:

فقر، مُلکی است در نشیمن غیب   دو جهان را گرفته در منقار[1]



---

۱ ـ به دیوان خواجوی رجوع شود.

مطرب خوش‌نوا! بگو، تازه به تازه نو به نو — باده دلگشا بجو، تازه به تازه نو به نو

با صنمی چو لعبتی، خوش بنشین به خلوتی — بوسه ستان به آرزو، تازه به تازه نو به نو

بر ز حیات کی خوری؟ گر نه مدام می خوری — باده بخور به یاد او، تازه به تازه نو به نو

شاهد دلربای من، می‌کند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو، تازه به تازه نو به نو

باد صبا! چو بگذری، بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو، تازه به تازه نو به نو



خواجه در این غزل در مقام تمنّای دیدار دوست بوده، اگرچه در بعضی ابیات سر سخنش با نفحات، ودر بعضی دیگر با سالکین طریق می‌باشد. می‌گوید:

مطرب خوش نوا! بگو، تازه به تازه نو به نو

بادهٔ دلگشا بجو، تازه به تازه نو به نو

ای نفحات شور آورندهٔ دوست! پیامها وعنایت‌های او را پیاپی وتازه به تازه به من بیاورید، واز آن کوی، بادهٔ تجلّیات دلگشایش را چون بدست آرید مرا هم از آن بهره‌مند سازید.

وممکن است بخواهد با این بیان تمنّای مشاهدات پی در پی را نماید تا همواره در وجد وحال باشد، وبگوید:

صبا! زمنزل جانان گذر دریغ مدار — وز او به عاشق مسکین، خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی، به کام دل ای گل! — نسیم وصل، زمرغ سحر دریغ مدار

مراد ما، همه موقوف یک‌کرشمهٔ توست — زدوستان قدیم، این قدر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوش است، لعل شیرینت — سخن‌بگوی وز طوطی‌شکر دریغ مدار[1]

ودر جایی پس از نایل شدن به این آرزو می‌گوید:

شب از مطرب، که دل خوش باد وی را! — شنیدم نالهٔ جان سوز نی را

چنان در سوز من، سازش اثر کرد — که بی‌رقّت، ندیدم هیچ شی را

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۳۳.

حــریفی بُد مـرا سـاقی، کـه در شب ز زلف ورُخ نمودی شمس وفـی را[1]

با صنمی چو لعبتی،خوش بنشین به‌خلوتی

بوسه ستان به آرزو، تازه به تازه نو بـه نـو

ای نفحات به وجد آورندهٔ عاشقان! انس شما با محبوب سبب می‌شود که تازه به تازه از یار وجمال وکمالش برای آنان سخنها گویید، وهر دم از او برایشان پیامهای شورانگیز بیاورید، چون با یار دلنشینم (که درکمالات بی‌انتهاست) خلوت کردید وبوسه‌های آرزومندانه گرفتید، نزد من آیید تا آثار محبّتهای او را در شما ببینم وبهره‌مند گردم.

وممکن است خطاب خواجه در این بیت با خود باشد، بخواهد بگوید:

نصیحتی کُنَمت، بشنو وبهانه مگیر هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
زوصال روی جوانان، تمتّعی بردار که در کمینگه عمر است مکرِ عالَم پیر
نعیم‌هر دو جهان،پیش عاشقان به‌جوی که‌این متاع قلیل است وآن بهای حقیر
بنوش بـاده وعـزمِ وصـال جـانان کـن سخن شنو، که زنندت زبام عرش صفیر[2]

لذا می‌گوید:

بَرْ ز حیات کی‌خوری؟ گر نه‌مدام میْ‌خوری

باده بخور به یاد او،تازه به تازه نـو بـه نـو

ای خواجه! آن زمان از حیات وزندگی این جهان وعالم باقی بهره خواهی برد که همواره یاد حضرت محبوب را اختیار نمایی؛ وگرنه گهگاه مراقب او بودن، روشنایی وکمال نخواهد بخشید؛ پس «باده بخور به یاد او،تازه به تازه نو به نو»؛ که: «**یا مَوْلایَ! بِذِکْرِکَ عاشَ قَلْبی**.»[3]: (ای سرور من! دلم به یاد تو زنده است.) ونیز: «**اِلهی**!... **أنْتَ الَّذی**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸، ص ۴۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۳.

أَشرَقْتَ الأنوارَ فی قُلوبِ أولیآئِکَ حَتّی عَرَفُوکَ وَوَحَّدُوکَ[وَجَدُوکَ]. وَأنتَ الَّذی أزَلْتَ الأغیارَ عَنْ قُلوبِ أحِبّآئِکَ حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواکَ وَلَمْ یَلْجَئُوا إلی غَیرِکَ. أنتَ المُونِسُ لَهُمْ حَیثُ أوْحَشَتْهُمُ العَوالِمُ، وَأنتَ الَّذی هَدَیْتَهُمْ حَیثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ. [إلهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَکَ؟! وَما الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَکَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَکَ بَدَلاً.»[1] : (تویی که انوار را در دل اولیائت تاباندی تا به مقام معرفت وشناسایی وتوحیدت نائل آمدند؛ [یا: تو را یافتند]؛ وتویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته وبه غیر تو پناه نبردند. تویی یار ومونس آنان آنگاه که عالمها به وحشتشان انداخت؛ وتو بودی که ایشان را هدایت نمودی آنگاه که نشانه‌ها بر آنان روشن گشت [معبودا!] چه چیز یافت آن که تو را از دست داد؟! وآن که تو را یافت چه چیزی از دست داد؟! براستی هر کس که به جای تو به غیر تو مایل گشت نومید گردید.)

شاهدِ دلربای من، می‌کند از برای من
نقش ونگار ورنگ وبو، تازه به تازه نو به نو

معشوق بی‌نظیر ودلربایندهٔ من هر زمان به طریقی از پرتو روی مظاهر خود، برایم جلوه می‌کند وعطر وبوی خوش خود را به مشام جانم می‌رساند؛ ولی متأسفانه خود او را از ملکوتشان نمی‌بینم. بخواهد بگوید: «الهی! لاتُغْلِقْ عَلی مُوَحِّدیکَ أبوابَ رَحمَتِکَ. وَلاتَحْجُبْ مُشْتاقیکَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤْیَتِکَ.»[2] : (معبودا! درهای رحمتت را به‌روی آنان که به توحید تو گراییده‌اند مبند، و مشتاقانت را از نگریستن به دیدار زیبایت محجوب مگردان.)

وبگوید:

ای که بر ماه از خَطِ مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب ورنگ عارضت	حالیا نیرنگ نقش خود در آب انداختی
از برای صید دل، در گردنم زنجیر زلف	چون کمند خسروِ مالکْ رقاب انداختی

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.

هرکسی باشمع رخسارت به‌وجهی عشق باخت   زین میان پروانه را در اضطراب انداختی[۱]

وبگوید:

باد صبا! چو بگذری، بر سر کوی آن پری

قصهٔ حافظش بگو، تازه به تازه نو بـه نـو

خواجه در بیت ختم بازمی‌گردد به بیان بیت اوّل غزل و می‌گوید: ای باد صبا وای نفحات قدسی که از جانب حضرت دوست بـه عـاشقانش پیامها مـی‌آورید وسخنان او را به ایشان می‌رسانید! چون به کوی او گذر نمودید، شرح حال وبی‌تابی حافظ را در فراقش بگویید که هر لحظه در اشتیاق دیدارش چه می‌کشد. در جایی می‌گوید:

ای پیک راستان! خبر سرو ما بگو   احوال گل، به بلبلِ دستان سرا بگو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت   رمزی برو بپرس وحدیثی بیا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان   با این گدا حکایت آن پادشا بگو[۲]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۲، ص ۳۸۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۲، ص ۳۵۵.

از خون دل نوشتم، نزدیکِ یار نامه — اِنّی رَأیتُ دَهراً مِن هَجرِکَ القِیامة

هرچند آزمودم، از وی نبود سودم — مَن جَرَّبَ المُجَرَّب، حَلَّت بِهِ النَّدامة

دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لَیسَت دُموعُ عَینی هٰذی لَنَا العَلامة

پرسیدم از طبیبی، احوالِ دوست، گفتا: — فی بُعدِها عَذابٌ، فی قُربِها سَلامة

گفتم: ملامت آرد، گر گردِ دوست گردم — وَاللهِ ما رَأَینا حُبّاً بِلا مَلامة

حالِ درونِ ریشم، محتاجِ شرح نبود — خود می‌شود محقق، از آبِ چشم خامه

باد صبا ز حالم[1]، ناگه نقاب برداشت — کَالشَّمسِ فی ضُحاها تَطلُعُ مِنَ الغَمامة

حافظ چو طالب آمد، ساقی! بیار جامی
حَتّیٰ یَذوقَ مِنها کَأساً مِنَ الکَرامة

۱. در نسخه‌ای به جای «حالم»، «ماهم» آمده است.

از این غزل معلوم می‌شود، خواجه در فراق اوّلی که همه بدان مبتلایند گرفتار بوده، می‌نالیده تا شاید از آن خلاصی یابد، ومشاهده‌ای که در ازل داشته باز توجّه به آن نماید. می‌گوید:

از خونِ دل نوشتم، نزدیکِ یار نامه

انّی رَأَیْتُ دَهْراً مِنْ هِجْرِکَ الْقِیامَة[1]

گزارشِ حالِ خود را با خونِ دل (یعنی اشکِ دیدگان، که از خونِ دل منشأ گرفته) به محبوب دادم، واین گریستنم نامه‌ای بود به او که حکایتِ حالِ مرا در فراقش می‌نمود که چگونه عمری را در آتشِ انتظارِ دیدارش بسر می‌بردم. در جایی می‌گوید:

صنما! با غمِ عشقِ تو، چه تدبیر کنم؟ — تا به کی در غمِ تو، ناله شبگیر کنم؟

آنچه در مدّتِ هجرِ تو کشیدم، هیهات! — در دو صد نامه، محال است که تحریر کنم

با سرِ زُلفِ تو، مجموعِ پریشانیِ خویش — کو مجالی؟ که یکایک همه تقریر کنم[2]

هر چند آزمودم، از وی نبود سودم

مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّب، حَلَّتْ بِهِ النَّدامَة[3]

هرچه نظر می‌کنم، می‌بینم دوست را با من عنایتی نیست، وتجربه به من ثابت

---

۱ ـ من از هجر ودوری تو، قیامت را [به چشم خویش] دیدم.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۳، ص ۳۱۲.

۳ ـ هر کس کارآزموده را بیازماید، به پشیمانی گرفتار می‌شود.

نموده که برای دیدارش تلاش نمودن جز ندامت نخواهد داشت؛ لذا از کوشش بی فایده خودداری کردم، امید است روزی مرا مورد لطف خود قرار دهد. بخواهد بااین بیان بگوید:

بفکن بر صفِ رندان، نظری بهتر از این | بر در میکده مبکن، گذری بهتر از این
آن که فکرش، گره از کارِ جهان بگشاید | گو: در این نکته بفرما، نظری بهتر از این[1]

وبگوید:

بی مِهْرِ رُخَت، روز مرا نور نمانده‌است | وز عمر مرا جز شبِ دیجور نمانده است
مِنْ‌بعد چه‌سود؟ ار قدمی رنجه کند دوست | کز جان رمقی، در تن رنجور نمانده‌است
صبر است مرا چاره،زهجران تو، لیکن | چون‌صبر توان‌کرد،که‌مقدور نمانده‌است[2]

لذا می‌گوید:

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لَیْسَتْ دُمُوعُ عَیْنی هٰذی لَنَا العَلامَة[3]

محبوبا! تنها اشک چشمم خبر از سختی روزگار فراقم نمی‌دهد، آثار دیگر هم در دیدگانم وجود دارد(ریختن مژه‌ها، سرخی سپیدی چشم، رفتن نور از آن، وزخم پلکها وغیر آن) که نشانگر آن است، در هجرت چه می‌کشم، بخواهد بگوید:

مدّتی‌شد، کآتش سودای‌او در جان ماست | وین تمنّا بین، که دایم در دل ویران ماست
مَرْدُمِ‌چشمم،به‌خوناب‌جگر غرقند،از آنک | چشمهٔ‌مِهْرِ رُخش،در سینهٔ نالان ماست[4]

وبگوید:

ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟
منزل آن مَهِ عاشقْ کُشِ عیّار کجاست؟

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.
۳ـ تنها این اشکهای چشم، نشانهٔ [فراق] نیست.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۸، ص ۱۰۹.

عاشقِ خسته، زدردِ غم هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشقِ غمخوار کجاست[۱]

پرسیدم از طبیبی، احوال دوست، گفتا:
فی بُعْدِها عَذابٌ، فی قُرْبِها سَلامَة[۲]

از استاد و طبیبی (که درد مرا می‌فهمید، ودوای مرا می‌دانست) پرسیدم: مبتلایان فراق دوست را، دوا چیست؟ گفت: این دردی است که دوایش نزدیکی به او می‌باشد، واز دوریش انتظار سلامتی نباید داشت، وهمواره باید عاشق در آتش هجرانش بسوزد تا قابلیّت دیدارش را پیدا کند. در نتیجه با این بیان می‌خواهد بگوید:

می‌سوزم از فراقت، رو از جفا بگردان
هجران بلای ما شد، یارب! بلا بگردان

ای نور چشم مستان! در عین انتظارم
چنگ حزین وجامی، بنواز یا بگردان

دوران چو می‌نویسد، بر عارض بُتان خط
یارب نوشتهٔ بد، از یار ما بگردان

حافظ! زخوب رویان، قسمت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضایی، حکم قضا بگردان[۳]

گفتم: ملامت آرد، گر گِرْدِ دوست گردم
وَاللهِ ما رَأَیْنا حُبّاً بِلا مَلامَة[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۲ ـ در بُعد ودوری‌اش، عذاب، ودر قرب ونزدیکی اش سلامتی است.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

۴ ـ به خدا سوگند، ما عشق و دوستی بی‌سرزنش ندیده‌ایم.

طبیب را گفتم: به گرد دوست گردیدن واختیار نمودن انس وعشق ویادش، به ملامت مبتلایم خواهد کرد. فرمود: مگر ممکن است عاشق شدن وملامت نکشیدن «وَاللهِ ما رَأَيْنا حُبّاً بِلا مَلامَةٍ» آن هم فریفتگی به کسی که در جمال وکمال یکتاست. در جایی می‌گوید:

صلاح از ما چه می‌جویی؟ که مستان را صلا گفتیم

به دور نرگس مستت، سلامت را دعا گفتیم

من‌از چشمِ خوشِ ساقی، خراب افتاده‌ام؛ لیکن

بلایی کز حبیب آمد، هزارش مرحبا گفتیم[1]

در جای دیگر می‌گوید:

من وصلاح وسلامت، کس این گمان نبرد که کس به رند خرابات، ظنّ آن نبرد[2]

خلاصه بخواهد به خود با این بیان بگوید: از اختیار نمودن طریقه‌ای که پیش گرفته‌ای، اگر چه راه به جایی نبرده‌ای، نادم مباش؛ زیرا:

دی پیر میفروش، که ذکرش به خیر باد! گفتا: شراب نوش وغمِ دل ببر ز یاد

گفتم: به باد می‌دهدم باده، نام وننگ گفتا: قبول کن سخن وهرچه باد، باد

سود وزیان‌ومایه،چو خواهد شدن زدست از بهرِ این معامله، غمگین مباش وشاد

بی‌خار، گل نباشد وبی نیش، نوش هم تدبیر چیست؟ وضع جهان‌اینچنین فتاد[3]

حالِ درونِ ریشم، محتاج شرح نبود

خود می‌شود محقّق، از آبِ چشم خامه

محبوبا! اشک دیدگانم خوب حکایت از درون ریشم در اشتیاق مشاهدهٔ جمالت می‌کند، ونشان می‌دهد که چگونه شعله‌های آتش فراقت در آن زبانه کشیده، که:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۸، ص ۳۳۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۸، ص ۲۰۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۸، ص ۱۵۳.

«الهی!... ضُرّی لایَکْشِفُهُ غَیْرُ رَأْفَتِکَ، وَغُلَّتی لایُبَرِّدُها اِلّا وَصْلُکَ، وَلَوْعَتی لایُطْفِئُها اِلّا لِقاؤُکَ، وَشَوْقی اِلَیْکَ لایَبُلُّهُ اِلّا النَّظَرُ اِلی وَجْهِکَ، وَقَراری لایَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنْکَ.»[1]: (معبودا!... رنج وگرفتاری‌ام را جز رأفت ومهربانی‌ات برطرف نمی‌نماید. وسوز وحرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، وآتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند؛ وبه شوقم به تو، جز نظر به روی [واسماء وصفات]ات آب نمی‌پاشد، وقرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد.)

بخواهد بگوید:

بیا که با تو بگویم، غم وملالت دل — چرا که بی‌تو ندارم،مجال گفت وشنید
بهای وصل تو گر جان بود، خریدارم — که‌جنس خوب،مُبَصّر به هرچه دید،خرید
مریز آب سرشکم، که بی‌تو، دور از تو — چو باد می‌شد ودر خاکِ راه‌می غلطید
به لب رسید مرا جان وبرنیامد کام — به سر رسید امید وطلب به‌سر نرسید[2]

در ناراحتی واظهار اشتیاق به محبوب بودم، که:

باد صبا زحالم[3]، ناگه نقاب برداشت
کَالشَّمْسِ فی ضُحاها تَطْلَعُ مِنَ الْغَمامَةِ[4]

باد صبا وپیام آورنده از جانب او بیامد ونقاب از چهرهٔ دلم برداشت ومژدهٔ وصالم بداد، به گونه‌ای که خورشیدِ جمالش، از پس ابرهای وجود خود وموجودات به درآمد واو را با دیدهٔ دل دیدم. در جایی می‌گوید:

پیام‌دوست‌شنیدن،سعادت‌است وسلامت — فدایِ خاکِ درِ دوست باد، جانِ گرامی!
خوشا دمی که درآیی وگویمت: بسلامت — قَدِمْتَ خَیْرَ قُدُومٍ، نَزَلْتَ خَیْرَ مَقامٍ[5]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰ – ۱۴۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۳، ص ۱۳۷.
۳ ـ در نسخه‌ای به جای «حالم»، «ماهم» آمده است.
۴ ـ بسانِ آفتاب هنگام چاشت که از [پشت] ابر سر می کشد.
۵ ـ خوش آمدی، وبه جایگاه خوبی وارد شدی.

بسی نماند، که روز فراق سرآید رَأَیْتُ مِنْ هَضَباتِ الْحِمیٰ قِیامَ خِیامی[۱]
امید هست، که زودت به کام خویش ببینم تو شاد گشته به فرماندهی، و من به غلامی[۲]

وممکن است بنابر نسخهٔ «باد صبا ز ماهم ناگه نقاب برداشت» معنی این باشد که: باد صبا در این هنگام که در ناراحتی بسر می‌بردم، پرده از رخسار محبوبم برداشت، واو را چون خورشید که از زیر ابر بیرون آید مشاهده نمودم؛ ولی معنای اوّل با گفتار گذشته وی وبیت ختم مناسبتر به نظر می‌رسد.

حافظ چو طالب آمد، ساقی! بیار جامی
حَتّی یَذُوقَ مِنْها کَأْساً مِنَ الْکَرامَة[۳]

ای دوست! حال که خواجهٔ خود را طالب خویش دیدی، جامی از می دیدارت به وی عطا کن تا از کرامتت در این جهان برخوردار گردد؛ که: **﴿لَهُمْ دَرَجاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَمَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ کَرِیمٌ﴾**[۴]: (برای ایشان درجات وآمرزش ورزق و روزی گرامی [ویا ارزش] در نزد پروردگارشان خواهد بود.) ونیز: **﴿إنَّ الْأبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کانَ مِزاجُها کافُوراً﴾**[۵]: (بدرستی که نیکان از پیمانهٔ [شرابی] که به کافور آمیخته شده، می‌آشامند.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقیا! برخیز ودر دِهْ جام را خاک بر سر کن غم ایّام را
ساغر میْ در کفم نِهْ، تا زسر برکشم این دَلْقِ ازرق فام را[۶]

---

۱ ـ از بلندیهای مرغزار، برپایی خیمه‌ها[ی خویش] را نگریستم.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴.
۳ ـ تا حافظ، جامی از کرامت[ات] را از آن بچشد.
۴ ـ انفال: ۴.
۵ ـ انسان: ۵.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۴۶.

غزل ۵۰۵

از من جدا مشو، که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم زخم دهر مبادت گزند! از آنک
در دلبری، به غایت خوبی رسیده‌ای

منع ام کنی ز عشق وی ای مفتی زمان!
معذور دارمت، که تو او را ندیده‌ای

زین سرزنش که کرد تو را دوست، حافظا!
بیش از گلیم خویش، مگر پا کشیده‌ای



گویا دیداری از محبوب برای خواجه دست داده، ادامهٔ آن را در این غزل از حضرت محبوب تقاضا نموده ومی‌گوید:

از من جدا مشو، که توام نور دیده‌ای

آرام جـان ومـونس قـلب رمیده‌ای

ای معشوق بی‌همتا ونور دیدهٔ دلم! حال که مرا به دیدارت مفتخر نمودی، دوام دیدارم بخش وبه هجرم مبتلا مساز؛ زیرا تویی که مونس قلب رمیده وآرام بخش عشّاقت می‌باشی؛ که «إلهي! بِکَ هامَتِ القُلُوبُ الوالِهَةُ. وَعَلى مَعْرِفَتِکَ جُمِعَتِ العُقُولُ المُتَبايِنَةُ؛ فَلا تَطْمَئِنُّ القُلُوبُ إلّا بِذِكْراکَ، وَلا تَسْكُنُ النُّفُوسُ إلّا عِنْدَ رُؤْياکَ.»[1]: (معبودا! دلهای واله وحیران، پابست عشق ومحبّت توست، وعقول مختلف بر معرفت وشناسایی تو متّفقند؛ لذا دلها جز به یادت اطمینان نمی‌یابند، وجانها جز هنگام دیدارت آرام نمی‌گیرند.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

هرگزم مهرِ تو از لوحِ دل وجان نرود ‌ هرگز از یادِ من آن سروِ خرامان نرود

آن‌چنان مِهْرِ توام،در دل وجان جای‌گرفت ‌ که گَرَم سر برود، مهر تو از جان نرود

در ازل بست دلم، با سر زلفت پیوند ‌ تا ابد سر نکشد، وز سر پیمان نرود[2]

لذا می‌گوید:

از دامنِ تو دست ندارند عاشقان

پیراهنِ صبوری ایشان دریده‌ای

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

محبوبا! چنان جمالت عاشقان را به خود جذب نموده، که نمی‌توانند صبر بر فراقت داشته باشند ودست از دامن لطفت بردارند وبرقراریِ مشاهداتت را طالب نباشند؛ که: «اِلهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِکَ، فَرامَ مِنکَ بَدَلاً؟! وَمَنْ [ذَا] الَّذی أنِسَ بِقُرْبِکَ، فَابْتَغی عَنْکَ حِوَلاً؟!»[1]: (بارالها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید وجز تو را خواست؟! وکیست که با مقام قرب تو انس گرفت واز تو روی گردان شد.) در نتیجه با این بیان خبر از حال خود داده وبخواهد بگوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد، به غیر از دوست کس
هر دو عالم را به‌دشمن ده،که ما را دوست بس
غافل است آن کو به شمشیر از تو می‌پیچد عنان
قند را لذّت مگر، نیکو نمی‌داند مگس
خاطرم وقتی هوس کردی، که بینم چیزها
تا تو را دیدم، نکردم جز به دیدارت هوس[2]

از چشمِ زخمِ دَهْر مبادت گزند! از آنک
در دلبری، به غایتِ خوبی رسیده‌ای

معشوقا! جمالت که در حُسن و جمال دلربایی به نهایت خوبی رسیده، الهی که از چشم زخم بر حذر باشد! به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای روی ماه منظر تو، نوبهارِ حسن
خال وخط تو مرکزِ لطف ومدار حسن
ماهی نتافت چون رُخَت از برجِ نیکویی
سروی نخاست، چون قدت از جویبار حسن

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۲۹.

خرّم شد از ملاحت تو، عهدِ دلبری
فرّخ شد از لطافتِ تو، روزگار حسن
از دام زلف ودانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند، نگشته شکار حسن
حافظ! طمع بُرید که بیند نظیر دوست
دیّار نیست، غیر تو اندر دیار حسن[۱]

دعایی است عاشقانه، می‌خواهد بگوید: الهی! دیدار جمالت همواره برایم مستدام باد؛ که: «الهی! لاتحجُب مشتاقیکَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤیَتِکَ.»[۲]: (معبودا!... مشتاقانت را از نگریستن به دیدار زیبایت محجوب مگردان.)

منع‌ام کنی زعشقِ وی ای مفتیِ زمان!
معذور دارمت، که تو او را ندیده‌ای

ای مفتی زمان! وای آن که می‌خواهی مرا از عشق ورزی به محبوبِ سراپا جمالم برحذر داری! مرا واگذار، چنانچه او را چون من دیده بودی، از اویم بازنمی‌داشتی «معذور دارمت، که تو او را ندیده‌ای»، در جایی می‌گوید:

عشقبازی وجوانیّ وشرابِ لعلِ فام
مجلس اُنس وحریف همدم وشُرب مدام
شاهدی در لطف وپاکی، رشک آب زندگی
دلبری در حسن وخوبی، غیرت ماه تمام
غمزهٔ ساقی به یغمای خِرَد آهخته تیغ
زُلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

---

۱ ـ دیوان حافظ چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص ۳۳۹.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۱، ص ۱۴۲.

هر که این مجلس نجوید، خوشدلی از وی مجوی

وآنکه این عشرت نخواهد، زندگی بر وی حرام[1]

زین سرزنش که کرد تورا دوست، حافظا!

بیش از گلیم خویش، مگر پا کشیده‌ای

آری، عاشق تا با بقایایی از وجودش، طالب دیدار دوست باشد، محروم از دوام دیدار او، وقابل سرزنش حضرتش بوده وپای ازگلیم خود درازتر کرده است، زیرا به انقطاع کامل از عالم طبیعت می‌توان به چنان مشاهده‌ای دست یافت؛ که: «اِلهی! هَبْ لی کَمالَ الإنْقِطاعِ إلَیْکَ، وأَنِرْ أَبْصارَ قُلُوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها إلَیْکَ، حَتّی تَخْرِقَ أَبْصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلی مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصیرَ أَرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِکَ»[2]: (معبودا! انقطاع وگسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، ودیدگان دلمان را با تابش نگاهش به سوی خود، روشن گردان تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، وبه معدن عظمت واصل گشته، وارواحمان به مقام پاک عزّتت بپیوندد.)

خواجه هم خطاب به خود کرده، می‌گوید: تو از او دوام دیدارش را تمنّا داری وحال آنکه هنوز بقایایی از وجودت باقی است وبه فنای مطلق دست نیافته‌ای، تا بکلّی از خویش بیرون نشده‌ای، از خواسته‌ات چشم بپوش. به گفتهٔ خواجه در جایی:

نقدِصوفی، نه همه صافی بی‌غش باشد ای‌بسا خرقه، که مستوجب آتش باشد

خوش بود گر محکِ تجربه آید به میان تا سیهٔ روی شود، هر که در او غش باشد

دلق وسجّادهٔ حافظ، ببرد باده فروش گر شراب از کف آن ساقی مَهْوَش باشد[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۶، ص ۳۱۳.

۲ ـ اقبال الاعمال: ص ۶۸۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۰، ص ۲۰۸.

ای از فروغِ رویت، روشن چراغ دیده — مانند چشم مستت، چشمِ جهان ندیده

همچون تو نازنینی، سر تا به پا لطافت — گیتی نشان نداده، ایزد نیافریده

هر زاهدی که دیده، یاقوتِ می فروشت — سجاده ترک داده، پیمانه درکشیده

در قصدِ خونِ عاشق، ابرو و چشم شوخت — که این کمین گشاده، که آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل، چون مرغِ نیم بسمل — باشد ز تیغ هجرت، در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هردم، دودم به سر برآید — چون عود چند باشم، در آتش آرمیده؟

گر دست من نگیری، با خواجه بازگویم:

کز عشوه، دل ز حافظ چون برده‌ای به دیده

خواجه با توصیف حضرت محبوب در این غزل، در مقام اظهار اشتیاق به وصال دوبارهٔ او بوده، لذا در چند بیت آخر به شکایت وگلهٔ از هجران پرداخته. می‌گوید:

ای از فروغ رویت، روشنْ چراغ دیده

مانند چشمِ مستت، چشمِ جهان ندیده

ای معشوقی که نور جمالت روشنایی بخش دیدهٔ دل عاشقان می‌باشد؛ که: «یا مَنْ أنوارُ قُدْسِهِ لِأبصارِ مُحِبّیهِ رائِقَةٌ، وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلوبِ عارِفیهِ شائِقَةٌ! یامُنَی قُلوبِ المُشْتاقینَ! وَیا غایَةَ آمالِ المُحِبّینَ!»[1]: (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی، وانوار روی[واسماء وصفات]اش بر قلوب عارفان او، شوق آور ونشاط‌انگیز است، ای آرزوی دل مشتاقان! وای نهایت آمال دوستان!)ونیز: «أنْتَ الّذی أشْرَقْتَ الأنْوارَ فی قُلوبِ أوْلِیائِکَ، حَتّیٰ عَرَفوکَ وَوَحَّدوکَ[وَجَدُوکَ].»[2]: (تویی که انوار را در دل اولیائت تابانیدی تا به معرفت وشناسایی وتوحیدت نائل آمدند[یا: تو را یافتند]).

وای محبوبی که چشم خمارآلود ومست وجذّاب و جمالت در زیبایی بی‌نظیر است؛ که: «یا مَنْ تَجَلّیٰ بِکَمالِ بَهائِهِ! فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الإسْتِواءَ.»[3]: (ای خدایی که با نهایت فروغ وزیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فرا گرفت.) و ای آن که:

---

۱ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۴۸.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

همچون تو نازنینی، سر تا به پا لطافت
گیتی نشان نداده، ایزد نیافریده

کجا چون تویی را در یکتایی وصمدیّت جهان هستی نشان داده؟ که: ﴿قُل: هُوَاللهُ أَحَدٌ، اَللهُ الصَّمَدُ، لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَدْ، وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً أَحَدٌ﴾[1]: (بگو: خدا یکتای بی‌همتاست، خداوند بی‌نیاز[ومبرّای از صفات مخلوقات] می‌باشد، نه زاییده ونه زاده شده، وهرگز احدی همتای او نبوده است.) ونیز: «اَلْحَمْدُ لِلهِ الَّذی لایَبْلُغُ مِدْحَتَهُ القائِلُونَ... اَلَّذی لَیْسَ لِصِفَتِهِ حَدٌّ مَحْدُودٌ وَلانَعْتٌ مَوْجُودٌ وَلاوَقْتٌ مَعْدُودٌ وَلاأَجَلٌ مَمْدُودٌ.»[2]: (حمد وسپاس خدایی که گویندگان به مدح وستایش او نمی‌رسند... خدایی که برای صفت او نه حدّ ومرزی معیّن، ونه توصیف وسپاس شایستهٔ او ونه وقت وزمانی معلوم، ونه اجل وفرجام مشخّصی می‌باشد.)

و ای دلبری که:

هر زاهدی که دیده یاقوت می‌فروشت
سجّاده ترک داده، پیمانه در کشیده

هر زاهدی که لبان حیات بخش وجمال میفروش ومست کننده‌ات را بدید وحجاب از فطرتِ ﴿فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها﴾[3]: (همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) او برداشته شد، از زهد خشک خود دست کشید وترک سجّادهٔ قشری گفت وبه عبادت خالصانه روی آورد وبه ﴿فَأَقِمْ وَجْهَکَ لِلدّینِ حَنیفاً﴾[4]: (پس استوار ومستقیم روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما.) مشغول گشت و«وَلکِنْ وَجَدْتُکَ أَهْلاً لِلْعِبادَةِ، فَعَبَدْتُکَ.»[5]: (ولیکن تو را شایسته وسزاوار پرستش یافتم و تو را پرستیدم.) گفت.

و ای دلداری که:

---

۱ ـ توحید: ۴ – ۱.
۲ ـ نهج البلاغة، خطبه ۱.
۳ و ۴ ـ روم: ۳۰.
۵ ـ بحارالانوار، ج ۴۱، ص ۱۴، روایت ۴.

در قصد خونِ عاشق، ابرو وچشم شوخت

گه این کمین گشاده، گه آن کمان کشیده

همواره در دلربایی وکشتن عاشقانت کوتاهی نداری، جذبات چشم و صفت جمالی‌ات ایشان را به دام می‌افکند، وابروان کمان کشیده وصفت جلالی‌ات به کشتنشان تیغ می‌کشد. بخواهد با این توصیفات بگوید: «**إلٰهی! هذا ذُلّی ظاهِرٌ بَیْنَ یَدَیْکَ، وَهذا حالی لایَخْفی عَلَیْکَ، مِنْکَ أطْلُبُ الوُصُولَ إلَیْکَ، وَبِکَ أسْتَدِلُّ عَلَیْکَ: فَاهْدِنی بِنُورِکَ إلَیْکَ، وَأقِمْنی بِصِدْقِ العُبُودِیَّةِ بَیْنَ یَدَیْکَ. إلٰهی! عَلِّمْنی مِنْ عِلْمِکَ المَخْزُونِ، وَصُنّی بِسِرِّکَ [بِسِتْرِکَ] المَصُونِ. إلٰهی! حَقِّقْنی بِحَقائِقِ أهْلِ القُرْبِ، وَاسْلُکْ بی‌مَسْلَکَ أهْلِ الجَذْبِ.**»[1]: (معبودا! این ذلّت وخواری من است که در پیشگاهت آشکار وپیداست، واین حال من است که بر تو پوشیده نیست، از تو وصالت را خواستارم، وبه تو بر تو راهنمایی می‌جویم، پس به نور خویش مرا به سویت رهنمون شو وبا بندگی راستین در پیشگاهت برپادار. بارالها! از گنج علم خویش به من بیاموز، وبا راز[یا: پوشش] مصون ومحفوظ خویش نگاهداری‌ام بفرما. معبودا! مرا به حقائق مقرّبان خویش مزیّن وآراسته بنما، ودر راه مجذوبین به خود رهسپارم ساز.)

تا کی کبوتر دل، چون مرغ نیم بسمل

باشد ز تیغ هجرت، در خاک وخون طپیده

ای دوست! تا به کی دلم در هجرت بطپد واز تیغت در خاک وخون غوطه خورد واز جمالت بهره‌مند نباشم؟ بکلّی مرا از من بگیر تا به پایت جان بسپارم. چون این هجران کشیدنم دلیل بر بقایای وجودی، ودر تو فانی نگشتن است. بخواهد بگوید: «**إلٰهی! اسْتَشْفَعْتُ بِکَ إلَیْکَ، وَاسْتَجَرْتُ بِکَ مِنْکَ، أتَیْتُکَ طامِعاً فی إحْسانِکَ، راغِباً [فی امْتِنانِکَ]، مُسْتَسْقِیاً وَبْلَ [وابِلَ] طَوْلِکَ، مُسْتَمْطِراً غَمامَ فَضْلِکَ، طالِباً مَرْضاتَکَ، قاصِداً جَنابَکَ، وارِداً شَرِیعَةَ رِفْدِکَ، مُلْتَمِساً سَنِیَّ الخَیْراتِ مِنْ عِنْدِکَ، وافِداً إلی حَضْرَةِ جَمالِکَ، مُرِیداً وَجْهَکَ،**

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

طارِقاً بابَکَ، مُسْتکیناً لِعَظَمَتِکَ وَجَلالِکَ، فَافْعَلْ بی ما أَنْتَ أَهْلُهُ مِنَ المَغْفِرَةِ وَالرَّحْمَةِ، وَلاتَفْعَلْ بی ما أَنَا أَهْلُهُ مِنَ العَذابِ وَالنَّقْمَةِ، بِرَحْمَتِکَ یا أَرْحَمَ الرّاحِمینَ.»[۱]: (معبودا! تو را به درگاهت میانجی وشفیع آورده، واز تو به پیشگاهت پناهنده شده‌ام، به درگاهت آمدم، در حالی که طمع در احسان ونیکی تو دارم، وبه نوازشت مایل وراغبم، وخواهان باران عطایت بوده، واز ابر فضل وبخششت باران [رحمتت] را جویایم، وطالب رضایت وخشنودی تو بوده، وقصد وآهنگ آستان تو را نموده، وبه شریعهٔ[۲] بخششت وارد شده، وخیرات وخوبیهای بلند وبا ارزشت را از پیشگاهت خواستارم، وبه محضر جمالت فرود آمده، وروی [واسماء وصفات] تو را قصد نموده، ودر [رحمت]ات را کوبیده، ودر برابر عظمت وجلالت فروتنی وافتادگی می‌نمایم. پس آمرزش ورحمتی را که خود اهل آن هستی، به من بنما، وعذاب وعقوبت وکیفری را که من اهل وسزاوار آنم به من منما. به رحمتت ای مهربانترین مهربانان!) وبگوید:

سرم از دست بشد، وصل تو ننمود جمال   دست گیرم، که زهجر تو ز پا افتادم
رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس   تا به خاکِ دَرِ آصف نرسد فریادم[۳]

از سوز سینه هر دم، دودم بسر برآید
چون عود چند باشم، در آتش آرمیده؟

محبوبا! فریاد وناله‌هایی که در هجرت سر می‌دهم، همه حکایت از آتش درونی‌ام دارد. تا به کی بدین حال باشم ومیان آتش عشقت بنشینم ومرا نپذیری. بخواهد بگوید: «إلهی!... بِساحَتِکَ تَحُطُّ رِحالُ الرّاجینَ، وَبِعَرْصَتِکَ تَقِفُ آمالُ المُسْتَرْفِدینَ، فَلاتُقابِلْ آمالَنا بِالتَّخْییبِ وَالأَیاسِ، وَلاتُلْبِسْنا سِرْبالَ القُنُوطِ وَالإِبْلاسِ.»[۴]: (معبودا!... بارهای امیدواران تنها به پیشگاه تو فرو می‌آید، وآرزوهای یاری جویندگان وبخشش خواهان تنها در

---

۱ ـ بحارالأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۶ - ۱۴۵.
۲ ـ راهی که برای برداشتن آب به کنار رودخانه منتهی می‌شود.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص ۳۶۰.
۴ ـ بحارالأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۶.

درگاه وآستانهٔ تو می‌ایستد؛ پس آرزوهای ما را با محروم ساختن وبرنیاوردن خواسته ونومید ساختنمان [از درگاهت] مقابله مفرما، وجامهٔ دلسردی ودلشکستگی را به تنمان مکن.) بخواهد بگوید:

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن، تا نکَنی بنیادم
رُخ برافروز، که فارغ کنی از برگ گُلَم | قد برافراز، که از سرو کُنی آزادم
چون فلک جور مکن، تا نکُشی عاشق را | رام شو، تا بدمد طالع فَرُّخ زادم
شمعِ هر جمع مشو،ورنه بسوزی ما را | یادِ هر قوم مکن، تا نروی از یادم[1]

گر دست من نگیری، با خواجه بازگویم:

کز عشوه دل زحافظ،چون‌برده‌ای به‌دیده

معشوقا! چنانچه دستگیری از من ننمایی وبه خود راه ندهی، با خواجهٔ عالم (رسول‌الله ﷺ) گله‌ات را خواهم کرد که معشوقت با عشوه‌ای ونگاهی دل از من ربود وسپس بی‌اعتنایی را پیشهٔ خود ساخت(سخنی است عاشقانه).

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص ۳۰۹.

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای!   فرصتت باد! که دیوانه‌نواز آمده‌ای

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل   چشم بد دور! که خوش شعبده‌باز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت   چون به پرسیدنِ اربابِ نیاز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو! که از بهرِ ثواب   کشتهٔ غمزهٔ خود را، به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد، که به یغمای دلم   مست و آشفته، به خلوتگه راز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم، چه به صلح و چه به جنگ   که به هر حال، برازندهٔ ناز آمده‌ای

گفت: حافظ! دگرت خرقه، شراب آلوده است
مگر از مذهبِ این طایفه باز آمده‌ای

این غزل حکایت از مقدّمات شهودی می‌کند که برای خواجه دست داده، اظهار اشتیاق به اصل آن نموده. می‌گوید:

ای که با سلسلهٔ زُلف دراز آمده‌ای!

فرصتت باد! که دیوانهٔ نواز آمده‌ای

ای معشوقی که از طریق مظاهر وکثرات خلقی مادّی ومجرّد، بندگان عاشق خویش را به ملکوتشان می‌خوانی تا گرفتار خود نمایی! که: «**فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِكَىْ أُعْرَفَ**»[1]: (مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم [وآنها مرا بشناسند].) ونیز: «**إلهى! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأطْوارِ أنَّ مُرادَكَ مِنّى أنْ تَتَعَرَّفَ إلَىَّ فى كُلِّ شَىْءٍ، حتّى لا أجْهَلَكَ فى شَىْءٍ**»[2]: (بارالها! با پی درپی درآمدن آثار ومظاهر ودگرگون شدن تحوّلات دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) فرصتت باد برای بدام افکندن ونوازش دادن دیوانگان عشقت!

کنایه از اینکه: تا فریفتگانی چون ما را داری وغرض از خلقتت را می‌توانیم پاسخ دهیم، از شناسایی ودیدارت محروممان مفرما. در جایی می‌گوید:

لعلِ سیراب به‌خون تشنه لبِ یار من است — وز پی دیدن او، دادن جان کارِ من است

بندهٔ طالع خویشم، که در این قحطِ وفا — عشق آن‌لولیِ سر مست،خریدار من است

شربت قند وگلاب، از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دلِ بیمار من است[3]

---

۱ - بحار الانوار، ج ۸۷، ص ۳۵۲.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص ۶۵.

آب وآتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور! که خوش شعبده باز آمده‌ای

ای محبوبی که برای فریب عاشقانت، از لب حیات بخش ونمکین وتجلّیات جمالی وجلالی‌ات آب وآتش را به یکدیگر آمیخته‌ای. از چشم زخم محفوظ بمانی که «خوش شعبده باز آمده‌ای» کنایه از اینکه: هرچه زودتر دلباختگانت را با فنایشان به دیدارت نایل ساز. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زهی خجسته! زمانی که یار باز آید — به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش، همی طپد دل صید — خیال آنکه، به رسم شکار باز آید
مقیم بر سَرِ راهش، نشسته‌ام چون گَرد — به آن هَوَس، که بر این رهگذار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — به بوی آنکه، دگر نوبهار باز آید[1]

لذا می‌گوید:

ساعتی ناز مفرما وبگردان عادت
چون به‌پرسیدنِ اربابِ نیاز آمده‌ای

دلبرا! درست است که طریقهٔ معشوقان نازکردن است، آن هم تویی که در جمال وکمال بی‌نظیری ودر مقام عزّت قرار داری ونمی‌خواهی با بودِ تو، کسی دم از خویش زند؛ حال که می‌خواهی جویای حال نیازمندانت گردی، لحظه‌ای از طریقهٔ خویش چشم پوش تا ایشان از دیدارت بهره‌مند گردند؛ که: «اِلهی! لاتُغْلِقْ عَلی مُوَحِّدیکَ اَبْوابَ رَحْمَتِکَ، وَلاتَحْجُبْ مُشْتاقیکَ عَنِ النَّظَرِ اِلی جَمیلِ رُؤْیَتِکَ.»[2]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، ومشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

آفرین بر دل نرم تو! که از بهرِ ثواب
کشتهٔ غمزه خود را، به نماز آمده‌ای

محبوبا! بنازم به تو معشوق با عطوفتی که پس از کُشتنِ عاشقت، بر او نماز هم می‌خوانی وبه مقام ومنزلت خویش آشنایش می‌سازی. بخواهد بگوید: چون او را کُشتی، به منزلت فنای فعلی وصفتی واسمی وذاتی وبقای بعد از فناء نایل می‌گردانی. باز با این بیان تقاضای شهود ووصال، وکمال خود ودوستانش را می‌نماید. در جایی می‌گوید:

بیا وکشتی ما، در شطِ شراب انداز — غریو و ولوله، در جان شیخ وشاب انداز
مرا به کِشتی باده، درافکن ای ساقی! — که گفته‌اند: نکویی کن ودرآب انداز
مَهِل که روزِ وفاتم، به خاک بسپارند — مرا به میکده بر، در خُمِ شراب انداز[1]

زهد من با تو چه سنجد،که به یغمای دلم
مست وآشفته، به خلوتگه راز آمده‌ای

ای دوست! این گونه که می‌بینمت بنا داری در خلوتِ راز خود، مست وآشفته برایم تجلّی می‌نمایی، معلوم می‌شود که می‌خواهی مرا از من بستانی وبه زهد من پایان دهی. در جایی می‌گوید:

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد — عارفان را، همه در شُرب مدام اندازد
ور چنین زیر خَمِ زُلف نَهَد دانهٔ خال — ای بسا مرغِ خِرَد را که به دام اندازد
ای‌خوشا حالتِ‌آن مست!که در پای‌حریف — سر و دستار نداند، که کدام اندازد[2]

ونیز در جایی می‌گوید:

خلوت ما را، فروغ از عکس جام باده باد — زآنکه کُنج اهل دل، باید که نورانی بُوَد
بی‌چراغِ جام در خلوت نمی‌آرم نشست — وقتِ گُل، مستوریِ مَستان زنادانی بود

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۳، ص ۲۲۲.
۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۲، ص ۱۷۶.

مجلس اُنس وبهار وبحث عشق اندر میان جام‌می نگرفتن‌از جانان‌گران جانی بود[۱]

لذا می‌گوید:

پیش بالای تو میرم،چه به‌صلح وچه به‌جنگ

کـه بـه هـر حـال، بـرازنـدهٔ نـاز آمـده‌ای

قربان جمال محبوبی گردم که هیچگاه از ناز خود نمی‌کاهد ومقام عزّت خود را حفظ می‌کند تاکسی دم از خود نزند. در جایی می‌گوید:

ای سَرْوِ نازِ حُسن! که خوش می‌روی به‌ناز عُشّاق را به ناز تو، هر لحظه صد نیاز

فرخنده بـاد طـالع نـازت! کـه در ازل بـبریده‌انـد بـر قَـدِ سـروت، قـبای نـاز

آن را که بوی عـنبرِ زلف تـو آرزوست چون عود گو:بر آتش سوزان بسوز وساز[۲]

گفت:حافظ! دگرت خرقه، شراب آلوده‌است

مگـر از مـذهبِ ایـن طـایفه بـاز آمـده‌ای؟

از بیت ختم معلوم می‌شود که خواجه از توجّه ومراقبه به معشوق توبه نموده وسپس باز به مراقبه پرداخته. حضرت محبوب که برای دلداری او دگربار آمده تا دیدارش نصیب گرداند، به او خطاب فرموده که: ای خواجه! چه شده دگـربار بـه فطرت بازگشته، وتوبه از توبه نموده واز قشر به لُبّ پرداخته واز غفلت به مراقبهٔ جمال ما مشغول گشته‌ای؟ گویا از مذهب زُهّاد وخرقه پوشان باز آمده وپشت به طریقهٔ آنان کرده‌ای. در جایی می‌گوید:

مـرا مِـیْ دگـرباره از دست بـرد بـه مـن بـاز آورد مِـیْ دسـتبرد

بـرو زاهـدا! خُـرده بـر مـا مگیر که کار خدایی، نه کاری است خُرد

مـرا از ازل عشـق شـد سـرنوشت قـضایِ نـوشته نشـاید سِـتُرد[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

چراغِ روی تو را، شمع گشت پروانه | مرا ز عشقِ تو با حالِ خویش پروا نه

خرد، که قیدِ مجانینِ عشق می‌فرمود | به بوی حلقهٔ زلفِ تو گشت دیوانه

به مژده، جان به صبا داد شمع در نفسی | ز شمعِ روی تواش چون رسید پروانه

به بوی زلفِ تو گر جان به باد رفت، چه شد | هزار جانِ گرامی، فدای جانانه!

بر آتشِ رخِ زیبای او به جای سپند | به غیرِ خالِ سیاهش، که دیده بِهْ دانه

چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت | فسونِ ما، بر او گشته است افسانه

مرا به دورِ لبِ دوست هست پیمانی | که بر زبان نبرم، جز حدیثِ پیمانه

منِ غریب، ز غیرت، فتادم از پا دوش | نگارِ خویش چو دیدم به دستِ بیگانه

حدیثِ مدرسه و خانقه مگوی، که باز
فتاده بر سرِ حافظ، هوای میخانه

از بیت ختم این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را دیداری با حضرت دوست بوده، محروم از آن گشته وبا توصیف مشاهدهٔ گذشته‌اش، در مقام تمنّا وبازگشت آن عنایت از او بوده. می‌گوید:

چراغ روی تو را، شمع گشت پروانه

مرا زعشق تو با حال خویش پروا نهْ

کنایه از اینکه: ای محبوب بی‌همتا! درگذشته چون به دیدارت نایل گشتم، همهٔ مظاهرت را در جمال وکمال به تو تکیه زده دیدم؛ که: «**تَوَکَّلَ کُلُّ شَیْءٍ عَلَیْکَ.**»[1] : (تمام اشیاء بر تو توکّل نموده.) وآنان را (دانسته وندانسته) چون پروانه به دورت گردنده مشاهده کردم؛ که: «**وَبِعَظَمَتِکَ الَّتی تَواضَعَ لَها کُلُّ شَیْءٍ، وَبِقُوَّتِکَ الَّتی خَضَعَ لَها کُلُّ شَیْءٍ.**»[2] : **(و[از تو مسئلت دارم] به عظمتت که هر چیزی در برابر آن فروتنی دارد، وبه قدرتت که تمام اشیاء برای آن خاضع وافتاده‌اند.)**؛ پس از این، «مرا زعشق تو با حال خویش پروا نهْ» وچگونه می‌توانم به خود پردازم وآرام داشته باشم.

خواجه در جایی از چنین دیداری خبر داده ومی‌گوید:

زُلْفَیْنِ سیَه، خم به خم اندر زده‌ای باز — وقتِ من شوریده، به هم بر زده‌ای باز

زآن روی نکو، چشمِ بَدان دور! که امروز — بر مَهْ زده‌ای طعنه وبر خور زده‌ای باز

زد زمزمهٔ عشق تو راهِ من سرمست — آری صنما! راه قلندر زده‌ای باز

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۲۹.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۲۵.

ازغالیه بر هم زده‌ای خوش شکر وگُل امروز همه برگُل وشکّر زده‌ای باز[۱]

خرد، که قیدِ مجانینِ عشق می‌فرمود
به بوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

معشوقا! عقلی که در گذشته دیوانگان عشق را منع از عشق ورزی به تو می‌فرمود، ومی‌گفت: شما کجا می‌توانید به او راه یابید؛ چون نسیمهای الطافت را از لابلای کثرات وملکوت آنان استشمام نمود، وی هم دیوانه‌ات گشت؛ که: «وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتی، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِه.»[۲]: (وهر آینه، عقل او[عامل به رضای خود] را غرق در معرفت وشناخت خود ساخته، وخود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات بِبُرد خانهٔ عقل مرا آتش خُمخانه بسوخت[۳]

ونیز در جایی می‌گوید:

نکتهٔ دلکش بگویم، خالِ آن مَهْ رُو ببین عقل وجان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین[۴]

ودر جایی هم می‌گوید:

این خِرَدِ خام به میخانه بر تا میِ لعل آوردش خون به جوش[۵]

به مژده، جان به صبا داد شمع در نَفَسی
زشمعِ روی تواش چون رسید پروانه

نسیمهای جان‌فزای مژدهٔ دیدارت، شمع وجود مرا، خاموش نمود وبه فنایم راهنما شد و پروانه وصالم بخشید. در جایی پس از دست یافتن به دیدار محبوب می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۸، ص ۲۲۵.
۲ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظالله سبحانه، ص ۲۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۱.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۹، ص ۳۵۳.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴.

مـرا مِـیْ دگـرباره از دست بُـرد | بـه مـن بـاز آورد مِـیْ، دسـتبُرد
هـزار آفـرین بـر مِـیِ سُـرخ بـاد! | کـه از رویِ مـا رنگ زردی بـبرد
مزن دم زحکمت، که در وقت مـرگ | ارسطو دهـد جـان چـو بـیچاره کُـرد
شـود مست وحـدت زجـام اَلَست | هرآنکو چو حافظ مِیِ صاف خورد[۱]

لذا می‌گوید:

به‌بویِ زُلف تو گر جان به‌باد رفت، چه شد

هـزار جـانِ گـرامـی، فـدای جـانانه!

دلبرا! اگر استشمام نمودن بوی تو از کثرات وملکوت اشیاء، سبب می‌شود که جان فدایت کنم وبه فنا بگرایم، چیزی نیست، تو در جمال وکمال آنچنانی که سزاوار است جان همهٔ پاکیزگان وبرجستگان(انبیاء واولیاءﷺ) فدایت گردد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صلاح از ما چه می‌جویی؟ که مستان را صلا گفتیم
به دورِ نرگسِ مستت، سلامت را دعا گفتیم
در میخانه را بگشا، که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود، ورنه سخن این بود ما گفتیم
من از چشم خوش ساقی، خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آمد، هزارش مرحبا گفتیم[۲]

ودر جای دیگر می‌گوید:

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ بـاد صباست | جانِ صد صاحبدل‌آنجا، بستهٔ یک مو ببین
زلفِ دلبندش، صبا را بند در گردن نهد | با هواداران رهرو، حیلهٔ هندو ببین[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۸، ص ۳۳۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۹، ص ۳۵۴.

بر آتش رخ زیبای او به جایِ سپند

به غیرِ خال سیاهش، که دیده بِهْ دانه

محبوبم، در جمال وزیبایی، آنقدر جمیل می‌باشد، که اسفند برای محفظ ماندنش از چشم زخم ارزشی ندارد، دانهٔ خالش باید سپند رویش گردد. در جایی می‌گوید:

کُفرِ زلفش، رَهِ دین می‌زد وآن مسکین دل در رَهَش مشعله از چهره برافروخته بود

جانِ عُشّاق سپندِ رُخِ خود می‌دانست وآتشِ چهره بر این کار برافروخته بود[1]

بخواهد با این بیان بگوید: این مظاهر اتمّ محبوب (انبیاء واولیاءﷺ) می‌باشند که می‌توانند جمالش را ببینند وتوصیف نمایند.

چه نقشها که برانگیختیم وسود نداشت

فسـونِ مـا، بَـرِ او گشـته است افسـانه

پس از فراق محبوب، برای آنکه ازدیدارش باز بهره‌مند گردم ونگاهی به من کند، مجاهدات ونیازها واز خود گذشتگیها به جای آوردم؛ امّا عنایتی نفرمود وهمهٔ کوشش مرا به افسانه گرفت. در جایی می‌گوید:

رو بر رَهَش نهادم وبر مـن گـذر نکـرد صد لُطف چشم‌داشتم ویک نظر نکرد

ماهیّ ومرغ، دوش نخفت از فغان من وآن‌شوخِ دیده‌بین،که سر از خواب‌بر نکرد

می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد

شوخی نگر، که مرغِ دلِ بال وپر کباب سودایِ‌خام عاشقی از سر بدر نکرد[2]

امّا:

مرا به دور لبِ دوست هست پیمانی

که بر زبان نبرم، جز حدیثِ پیمانه

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۱، ص ۱۵۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

در ازل با دوست عهد عبودیّت بستم که جز بندگی او نکنم؛ که: ﴿ أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ ـ يا بَنِي آدَمَ ـ أَنْ لاتَعْبُدُوا الشَّيْطانَ، إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ؛ وَأَنِ اعْبُدُونِي، هٰذا صِراطٌ مُسْتَقِيمٌ ﴾[۱]: (ای فرزندان آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را نپرستید؛ زیرا او دشمن آشکار شماست؛ ومرا بندگی وپرستش نمایید؛ که این راه راست وصراط مستقیم می‌باشد.) ونیز: ﴿ وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قالُوا: بَلىٰ، شَهِدْنا... ﴾[۲]: (و[به یاد آور] هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم(ع) [نسل وذریهٔ ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بله، گواهی می‌دهیم.)؛ حال هم برآنم که سخنی جز از دوست نگویم وجز یاد او نکنم، امید آنکه بازم به عبودیّت خود بپذیرد واز دیدارش بهره‌مند سازد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که را با خطِّ سبزت سَرِ سودا باشد — پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاکِ لَحَد برگیرم — داغِ سودای توام، سرِّ سویدا باشد
ظلِّ ممدودِ خم زُلف توام بر سر باد — کاندر این سایه، قرارِ دل شیدا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی ودر آی — که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد[۳]

مِنِ غریب، زِغیرت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم به دستِ بیگانه

شب گذشته چون خود را محروم از دیدار حضرت دوست واو را با بیگانگان یافتم، غیرتم به جوش آمد که چرا یارم با عاشقانش این چنین بی‌اعتناست. با این بیان تقاضای دیدار دوباره را نموده، بخواهد بگوید:

منم غریب دیار وتویی غریب نواز — دمی به حال غریبِ دیار خود پرداز
به هر کمند که خواهی، بگیر وبازم بند — به شرط آنکه زکارم نظر نگیری باز

۱ ـ یس: ۶۱ ـ ۶۰.
۲ ـ اعراف: ۱۷۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۷، ص ۲۱۳.

گرم‌چو خاکِ‌زمین خوار می‌کنی‌سهل‌است   خرام مبکن وبر خاک سایه می‌انداز[۱]

وبگوید:

دلم را شـد سَـرِ زُلف تـو مسکن   بـدینسانش فـرو مگـذار ومشکـن

وگر دل سرکشد چون زلف از خط   بدست آرش، ولی در پاش مـفکن

چو شمع ار بپشم آیی در شب تار   شود چشمم به دیدار تو روشـن[۲]

حدیث مدرسه وخانقه مگوی، که باز

فتاده بر سـرِ حـافظ، هـواي مـیخانه

در بیت ختم خواجه به خود خطاب کرده ومی‌گوید: از مدرسه، جایگاه اهـل دانش، واز خانقه، محلّ عبادت زهّاد، هیچ کدام بهره‌ای برنگرفتی، سخن از آنها مگو؛ زیرا بر سرت هوای مشاهدهٔ جمال یار وعشق دلدار افتاده. کنایه از اینکه: هر آنچه از مدرسه وخانقه می‌طلبی، در وصال معشوق بدست خواهی آورد، ولی آنچه در آنجا بدست می‌آوری، در مدرسه وخانقه یافت نمی‌شود. در جایی می‌گوید:

خیز تا از دَرِ میخانه گشـادی طـلبیم   بر دَرِ دوست نشینیم ومرادی طلبیم

زادِ راهِ حـرم دوست نـداریـم، مگـر   به گدایی، زدر میکده زادی طـلبیم

بر دَرِ مدرسه تا چند نشینی حـافظ!   خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۲۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

خنک نسیم معنبر، شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست، بامداد به گاه

دلیل راه شو، ای طایر خجسته لقا!
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس می زنم، زهی خجلت!
مگر تو عفو کنی، ورنه چیست عذر گناه

ببین به شخص نزارم، که غرق خون دل است
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت، در طریقت، مهر
سپیده دم، که صبا چاک زد شعار سیاه

به عشق روی تو، روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

مده به خاطر نازک ملالت از من ره
که حافظ تو همین لحظه گفت: بسم الله

معلوم می‌شود عمری خواجه در پی دیدار حضرت دوست بوده، نصیبش نمی‌گشته، بامدادی با مشام جانش نسیمی که خبر از روزگار وصال می‌داده استشمام نموده، در تمنّای آن شده، می‌گوید:

خنک نسیم معنبر، شمامهٔ دلخواه

که در هوای تو برخاست، بامداد به‌گاه

محبوبا! نسیمهای جانفزا و نفحات دلربابنده و معطّر و دلخواهِ عاشقت، سحرگاهان وزیدن گرفت. آفرین بر او باد که مژده و امید وصالت را به من داد! به گفتهٔ خواجه در جایی:

بریدِ باد صبا، دوشم آگهی آورد	که روز محنت وغم، رو به کوتهی آورد
به مطربانِ صَبوحی، دهیم جامهٔ چاک	بدین نوید، که بادِ سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضرِ راهم اندر عشق	زهی رفیق! که بختم به همرهی آورد[1]

دلیل راه شو، ای طایر خجسته لقا!

که دیده آب شد از شوقِ خاک آن درگاه

ای نفحات هشدار دهندهٔ وصال جانان! راهنما به اویم شوید، که از فراق وی از بس سرشک ریختم، نور ازدیدگانم بشد. بخواهد بگوید:

زگریه مردمِ چشمم، نشسته در خون است	ببین که در طلبت، حالِ مردمان چون‌است

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۳، ص ۱۳۰.

زمشرقِ سرِ کوی، آفتابِ طلعتِ تو اگر طلوع کند، طالعم همایون است
زدور باده،به جان راحتی رسان ساقی! که رنجِ خاطرم از جورِ دورِ گردون است[۱]

منم که بی‌تو نفس می‌زنم، زهی خجلت!

مگر تو عفو کنی، ورنه چیست عذرِ گناه

معشوقا! برای خواجه‌ات نَفَس زدن بی‌یاد وتوجّه به تو، شرمندگی است، تنها چاره ساز وعذر خواهِ او، عفو و بخشش توست، تا شاید به نظر لطف ورحمت به وی نظر نمایی وشایستگی دیدارت را بیابد وبه او آرامش دهد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بی‌تو ای سَرْوِ روان! با گل وگلشن چه کنم؟ زلف‌سنبل چه کشم؟عارض‌سوسن‌چه کنم؟
برقِ‌غیرت‌چو چنین‌می‌جهداز مَکْمَنِ‌غیب تو بفرما، که منِ سوخته خرمن چه کنم؟
مددی گر به چراغی نکنند آتشِ طور چارهٔ تیره شبِ وادی ایمن چه کنم؟[۲]

ببین به‌شخصِ نزارم،که غرقِ خون دل‌است

هلال را زِ کنارِ اُفقِ کنند نگاه

دلبرا! در فراقت چون هلال به لاغری ونابودی وخون دل مبتلا گشته‌ام، بیا ونظری مشتاقانه به این بندهٔ نحیفت بنما. در جایی می‌گوید:

کارم زدور چرخ، به سامان نمی‌رسد خون شد دلم زدرد وبه درمان نمی‌رسد
در آرزوت، گشته دلم زار وناتوان آوخ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده زحسرت سفید شد وآوازه‌ای زمصر به کنعان نمی‌رسد[۳]

زدوستانِ تو آموخت، در طریقت، مِهْر

سپیده دم، که صبا چاک زد شعارِ سیاه

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص ۲۹۳.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.

محبوبا! باد صبا، شکافتن سیاهی شب را با ظهور دادن سپیدهٔ صبح از بندگان تو آموخت؛ زیرا ایشان را با بندگان گناهکار عنایت وشفقت ومهربانی است وبه چشم محبّت به آنان می‌نگرند. کنایه از اینکه: گناه وجودی‌ام محو فرما وبه نور جمالت بهره مندم ساز. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرا کاری است مشکل با دل خویش — که گفتن می‌نیارم مشکلِ خویش
ز واپس ماندگان یادی کن آخر — چه رانی تند جانا! محملِ خویش
مرا در اوّلِ منزل رَهْ افتاد — کی آمد کِشتی‌ام بر ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم در این راه — زبخت خوابناک غافل خویش[1]

ونیز در جایی می‌گوید:

باز آی ساقیا! که هواخواهِ خدمتم — مشتاق بندگیّ ودعاگوی دولتم
زآنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست — بیرون شدن نمای، زظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم، زشش جهت — تا آشنای عشق شدم، زاهل رحمتم[2]

به‌عشق روی تو، روزی که از جهان بروم
زتربتم بدمد، سُرخْ گل به جای گیاه

معشوقا! در فراقت چنان خونین دل گشته‌ام که اگر عنایتی نفرمایی واز دیدارت بهره مندم ننمایی ودر عشقت جان دهم وبه خاکم بسپارند، بر مزارم عوض گیاه، گل سرخ روییده خواهد شد. کنایه ازاینکه:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت — جانم بسوختیّ وبه دل، دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پایِ خاک — باور مکن، که دست زدامن بدارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب! — بیمار بازپرس، که در انتظارمت
خونم بریز وازغم هجرم خلاص کن — منّت‌پذیرِ غمزهٔ خنجر گذارمت

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۷، ص ۲۶۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

بارم دِهْ از کرم، بَرِ خود، تا به سوز دل در پای، دم به‌دم، گهر از دیده بارمت[۱]

مده به خاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو همین لحظه گفت: بسم الله

ای دوست! اگر گله‌های عاشقانه از خواجه‌ات می‌شنوی، به خاطر نازکت ملالت راه مده؛ زیرا من سالک وعاشق مبتدی هستم وتازه بسم‌الله گفته وبه راه عشقت قرار گرفته‌ام، وهنوز آداب حضور وسخن گفتن با تو را آن گونه که بندگان خاصّت می‌دانند، نمی‌دانم. در جایی می‌گوید:

خموش حافظ! واز جور یار ناله مکن تو را که گفت: که بر روی خوب حیران باش؟[۲]

ودر جایی هم می‌گوید:

رموز مصلحتِ مُلک، خسروان دانند گدای گوشه نشینی، تو حافظا! مخروش[۳]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۷، ص ۲۵۱.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۰، ص ۲۶۰.

دامن‌کشان همی شد در شربِ زرکشیده — صد ماهرو ز رشکش، جیبِ قصب دریده

از تابِ آتشِ می، برگرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم، بر برگ گل چکیده

یاقوت جان‌فزایش، از آب لطف زاده — شمشاد خوش‌خرامش، در ناز پروریده

لفظ فصیح شیرین، قد بلند چابک — روی لطیف نازک، چشم خوش کشیده[۱]

آن لعل دلکشش بین، وآن خندهٔ پرآشوب — آن رفتن خوشش بین، وآن گام آرمیده

آن آهوی سیه‌چشم، از دام ما برون شد — یاران! چه چاره سازیم، با این دل رمیده؟

تا کی کشم عتابت؟ از چشم نیم‌خوابت — روزی کرشمه‌ای کن، ای نور هر دو دیده!

زنهار تا توانی، اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد، ای یار برگزیده!

صد شکر بازگویم، در بندگی خواجه — گر اوفتد به دستم، آن میوهٔ رسیده

هر بد که گفت دشمن، در حق ما شنیدی — یارب! که مدعی را، بادا زبان بریده!

گر خاطر شریفت، رنجیده شد ز حافظ
بازآ که توبه کردیم، از گفته و شنیده

۱. این بیت در بعضی از نسخه‌ها چنین است:
روی لطیف دلکش، قد بلند سرکش — لفظ فصیح شیرین، چشم خوش کشیده.

گویا خواجه را مشاهده‌ای دست داده وسپس محروم از آن گشته، ابتدای غزل ذکر از چگونگی آن نموده وپس از آن در فکر چاره جویی روزگار هجران وگله گذاری وتمنّای دیدار دوباره شده، می‌گوید:

دامن کشان همی شد در شربِ زَرْ کشیده[1]

صد ماهرو ز رشکش، جَیْبِ قصب دریـده

محبوب من برایم تجلّی نمود در حالی که مست شرابِ جمال خویش به خود می‌بالید، وصد ماهرو از غبطهٔ به او، بی‌اختیار جامه می‌دریدند، چرا چنین نباشند که همه زیبایی را از او وام گرفته‌اند، به گفتهٔ خواجه در جایی:

زُلفْ آشفته وخوی کرده وخندانْ، لبِ مست — پیرهن چاک وغزلخوان وصراحی در دست

نرگسش عربده جوی ولبش افسوس کـنان — نیم شب، مست به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوشِ من آورد وبه آواز حـزین — گفت: کای عاشقِ شوریدهٔ من! خوابت هست؟

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهـند — کافر عشق بُوَد گر نبود باده پـرست[2]

---

۱ ـ دو لفظ «شرب» و«زر»، دو گونه می‌توان قرائت نمود: یکی آنکه «شَرْب»(به فتح شین) و«زَر» خوانده شود؛ دوّم آنکه «شِرْب»(به کسر شین) و«رَز» قرائت گردد. استاد بزرگوار(رضوان‌الله تعالی علیه) بیان دوّم را اختیار می‌نمودند وبی‌فرمودند: منظور شراب انگور است. ومعنی فوق مطابق بـا بـیان اسـتاد می‌باشد، ولی اکثر، بیان اوّل را اختیار نموده وگفته‌اند: مقصود لباس ودامن پولک‌دار وبرق زنـنده‌ای است که عروس برای داماد می‌پوشیده وبا ناز وبی‌اعتنایی قدم برمی‌داشته. بیان استاد با ابیات دیگـر خواجه مناسب می‌نماید.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶، ص ۶۸.

از تاب آتشِ مِیْ، بر گرد عارضش خوی

چون قطره‌های شبنم، بر برگ گل چکیده

معشوقم از زیبایی وبرافروختگی صورتش عرق کرده وگل انداخته بود، همچون قطره‌های شبنم که بر گلبرگ می‌نشیند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به حُسن خُلق ووفا، کس به یار ما نرسد	تو را در این سخن، انکار کار ما نرسد
اگرچه حُسن فروشان، به جلوه آمده‌اند	کسی به حُسن وملاحت، به یار ما نرسد
به‌حقّ صحبت دیرین،که هیچ محرم راز	به یار یک جهتِ حق گذار ما نرسد
هزار نقد، به بازار کائنات آرند	یکی، به سکّهٔ صاحب عیار ما نرسد[1]

یاقوت جان فزایش، از آب لطف زاده

شمشاد خوش خرامش، در ناز پروریده

لبان سرخ وتجلّیات اسماء وصفاتی او چنان دلربایی می‌نمود، که گویا از آب زُلال لطف نشأت گرفته، وقامتش چنان رسا وزیبا می‌نمود ومظاهر را به قیّومیّتش برپا داشته بود که گویا در ناز پرورش یافته. کنایه از اینکه: در دلبری قیامت به پا می‌کرد ومرا به قیّومیّت خویش توجّه می‌داد ودر پیشگاهش خاضع می‌ساخت؛ که: ﴿ وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَيِّ الْقَيُّومِ ﴾[2] : (وچهره‌ها در برابر خداوند زنده وبر پا دارندهٔ [موجودات] خوار هستند.)

لفظ فصیح شیرین، قدّ بلند چابک

روی لطیف نازک، چشم خوش کشیده

وگفتار محبوبم را در آن دیدار چنان فصیح وشیرین یافتم وقد وقامتش را در زیبایی وچابکی، یکتا؛ وجمالش رادر لطافت، بی‌همتا؛ وجذبات چشمهایش را به دلربایی، تنها دیدم. خلاصه او را در تجلّیات اسمائی وصفاتی بی‌نظیر یافتم وبا خود گفتم:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۲ ـ طه: ۱۱۱.

عیشم مدام است، از لعل دلخواه — کارم به کام است، الحمدُلله

ای بخت سرکش! تنگش به برکش — گه جام زرْکش، گه لعل دلخواه[1]

ولی افسوس! که هنوز سیرش مشاهده ننموده، به فراقش مبتلا گشتم؛ ناچار می‌گویم:

جانا! چه گویم شرح فراقت — چشمیّ وصد نَمْ، جانیّ وصد آه

کافر مبیناد، این غم که دیده است — از قامتت سرو، از عارضت ماه

رو بر نتابم، از راه خدمت — سر بر ندارم، از خاک درگاه

از صبرِ عاشق، خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه، صبر از خدا خواه[2]

هنگامی که به او نظر می‌کردم در دل به خویش می‌گفتم:

آن لعل دلکش بین، وآن خندهٔ پر آشوب

آه رفتن خوشش بین، وآن کام آرمیده

بیین معشوق با لعل لب ویا خندهٔ پرآشوب، وچابک رفتن وخرامیدن، ودر همه صفات وکمالات به کام خویش بودنش چگونه غوغا نموده ومرا به خویش فریفته ساخته واز توجّه به جمال مظاهرش باز داشته که می‌گویم:

ای گُل! تو کجا وروی زیباش؟ — او مشک وتو خار بارداری

ریحان! تو کجا وخطّ سبزش؟ — او تازه وتو غبار داری

نرگس! تو کجا وچشم مستش — او سرخوش وتو خمار داری

ای سرو! تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری؟[3]

خلاصه، ابیات گذشته با تعبیرات ظاهری وصفات معشوقه‌های مجازی، در مقام معرّفی حضرت محبوب به صفات وکمالاتی است که تنها او را سزد، و در ابیات آتیه خواجه در مقام گله از روزگار فراق وتمنّای دیدار دوباره برآمده، می‌گوید:

---

۱ و ۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۵، ص ۳۷۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۳، ص ۳۷۶.

آن آهوی سیه چشم، از دام ما برون شد

یاران! چه‌چاره سازیم، با این دل رمیده؟

افسوس! که یار جلوه‌ای نمود وبرفت، وعاشقان خود را به هجران مبتلا ساخت وحسرت جذبات تجلّیات پرشور وکُشنده‌اش را به دل ما بگذاشت وبشد. ای دوستان! چاره چیست وچگونه می‌توان باز قلب رمیدهٔ خود را با مشاهده‌اش به راه آوریم؟ در جایی می‌گوید:

دلبر برفت ودلشدگان را خبر نکرد یادِ حریف شهر ورفیق سفر نکرد

یا بخت من، طریقِ محبّت فرو گذاشت یا او به شاهراهِ حقیقت گذر نکرد

من ایستاده، تا کُنَمش جان فدا چو شمع او خود گذر به من چو نسیمِ سحر نکرد[1]

ونیز در جایی می‌گوید:

که بَرَد به نزد شاهان زمن گدا پیامی؟ که به کوی میفروشان، دوهزار جَمْ به‌جامی

تو که کیمیا فروشی، نظری به قلب ما کن که بضاعتی نداریم وفکنده‌ایم دامی

به کجا برم شکایت؟ به که گویم این حکایت که لبت حیات ما بود ونداشتی دوامی

سَرِخدمت تو دارم،بخرم به‌هیچ ومفروش که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی[2]

تا کی کشم عتابت؟ ازچشم نیم خوابت

روزی کرشمه‌ای کن، ای نور هر دو دیده!

ای دوست! تا کی می‌خواهی به من بی‌عنایت باشی ومرا شایستهٔ دیدار خود ندانی؟ آخر ای نور دیدهٔ خواجه! بیا از این نامهربانی دست بردار وروزی با کرشمه‌ای وگوشهٔ چشمی به او نظر بنما ودل از وی بستان. به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی ودلِ تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را، محرمِ اسرار نهان باش

زآن باده، که در مصطبهٔ عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده وگو رمضان باش

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۶، ص ۱۴۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش ای دُرج محبّت! به‌همان مهر و نشان باش[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

درآ، که در دل خسته، توان درآید باز بیا، که بر تن مرده، روان گراید باز
بیا، که فرقت تو، چشم من چنان بربست که فتح باب وصالت، مگر گشاید باز[۲]

زنهار تا توانی، اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد، ای یار برگزیده!

ای محبوب برگزیدهٔ عاشقان! تا می‌توانی با ایشان خوش رفتار باش، و با عتاب رفتار مکن؛ دنیا را وفایی نیست، نیکیها به جا می‌ماند.(سخنی است عاشقانه به صورت گفتار عُشّاق مجازی با معشوقه‌های ظاهری.) خلاصه بخواهد بگوید:

دلم را شد سر زُلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن
چو شمع از پیشم آیی، در شب تار شود چشمم، به دیدار تو روشن
به گلزارم چه کار اکنون؟ که گشته است جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
ز سرو قامتت ننشینم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن[۳]

صد شکر باز گویم، در بندگیِ خواجه
گر اوفتد به دستم، آن میوهٔ رسیده

این اطاعت و پیروی رسول‌اللهﷺ و خواجهٔ عالم بود که مرا به دیدار گذشته‌ام نایل ساخت؛ که می‌فرمود: ﴿إِن كُنتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ فَاتَّبِعُونِي، يُحْبِبْكُمُ اللهُ﴾[۴]: (اگر خدا را دوست دارید، از من پیروی نمایید، تا خداوند شما را دوست بدارد.) و نیز: ﴿إِسْتَجِيبُوا لِلهِ وَلِلرَّسُولِ إِذا دَعاكُمْ لِمايُحْيِيكُمْ، وَاعْلَمُوا أَنَّ اللهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ...﴾[۵]: (هنگامی که خدا

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۲۲.
۴ ـ آل‌عمران: ۳۱.
۵ ـ انفال: ۲۴.

ورسول شما را به آنچه که مایهٔ حیات وزندگانی شماست، می‌خوانند، اجابت کنید، وبدانید که خداوند میان انسان ودل او حایل است [از خود او به او نزدیکتر است].) وچنانچه باز آن دیدار برایم حاصل شود، بسیار شکرگذار حضرتش ﷺ (نسبت به راهنماییهایی که برای وصول به مشاهده جناب محبوب نموده) خواهم بود؛ که: «مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمُنْعِمَ مِنَ الْمَخْلُوقِينَ لَمْ يَشْكُرِ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ»[1] : (هر کس شکر وسپاس آفریدگانی را که به او نعمت ارزانی می‌دارند، بجا نیاورد، شکر وسپاس خداوند عزّ وجلّ را بجا نیاورده است.) ونیز: «وَاَشْكَرُكُمْ لِلهِ، اَشْكَرُكُمْ لِلنّاسِ.»[2] : (سپاسگزارترین شما برای خدا، سپاسگزارترین شما نسبت به مردم می‌باشد.)

هر بد که گفت دشمن، در حقّ ما شنیدی
یارب! که مدّعی را، بادا زبان بریده!

خلاصه بخواهد بگوید: محبوبا! خود شنیدی که شیطان نسبت به بندگانت چه گفتاری داشت تا ایشان را از تو جدا سازد؛ که: ﴿قالَ: فَبِما اَغْوَيْتَنى، لَاَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِراطَكَ الْمُسْتَقيمَ﴾[3] : (عرض کرد: پس بخاطر اینکه مرا گمراه نمودی، برای [گمراهی] آنان بر راه راست تو خواهم نشست.) وگفت: ﴿وَلا تَجِدُ اَكْثَرَهُمْ شاكِرينَ﴾[4] : (وبیشتر ایشان را شاکر وسپاسگزار نخواهی یافت.). الهی که زبان این مدّعی گمراه کنندهٔ بندگانت بریده بادا! ورحمت وفضیلت شامل حال خواجه‌ات شود وباز به دیدارت نایل گردد. که: ﴿وَلَوْلا فَضْلُ اللهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، لَاتَّبَعْتُمُ الشَّيْطانَ اِلّا قَليلاً﴾[5] : (واگر فضل ورحمت خدا بر شما نبود، مسلّماً جز عدّه کمی، همه شیطان را پیروی می‌کردید.)؛ لذا می‌گوید:

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۴۴، روایت ۴۷.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۳۸، از روایت ۲۵.
۳ ـ اعراف: ۱۶.
۴ ـ اعراف: ۱۷.
۵ ـ نساء: ۸۳.

گر خاطر شریفت، رنجیده شد زحافظ

بازآ، که توبه کردیم، از گفته وشنیده

محبوبا! اگر علّت محرومیّت من از مشاهدهٔ جمالت، عمل نکردن به دستورات شریعتت شده، وبه گفتار شیطان ووسوسه‌های او گوش فرا داده‌ام، «بازآ، که توبه کردیم، از گفته وشنیده»؛ خود فرموده‌ای: ﴿ وَإِنِّي لَغَفَّارٌ لِمَنْ تابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صالِحاً، ثُمَّ اهْتَدىٰ ﴾[1]: (وبراستی که من نسبت به کسی که توبه نموده وایمان آورده وعمل صالح وشایسته انجام دهد وآنگاه هدایت‌پذیر باشد، بسیار آمرزنده می‌باشم.) وفرموده‌ای: ﴿ وَهُوَ الَّذی يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبادِهِ. وَيَعْفُوا عَنِ السَّيِّئاتِ ﴾[2]: (واوست خداوندی که توبه بندگانش را پذیرفته واز بدیهای آنان می‌گذرد.)



۱ ـ طه: ۸۲.

۲ ـ شوریٰ: ۲۵.

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان، همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز طرف کله، گوشه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح، نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان، راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت، فرشتهٔ رحمت — ز جرعه، بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته، سمن ریخته، رباب زده

عروس بخت، در آن حجله با هزاران ناز — کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت: — که ای خمارکش مفلس شراب زده!

که این کند که تو کردی، به ضعف همت و رای؟ — ز گنج خانه شده، خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار، ترسمت ندهند — که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک، جنیبه‌کش شاه نصرت الدین است — بیا ببین، ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است، بهر کسب شرف — ز روی صدق، صدش بوسه بر جناب زده

بیا به میکده حافظ! که بر تو عرضه کنم

هزار صف، ز دعاهای مستجاب زده

این غزل حکایت از مشاهده‌ای می‌کند که در خلسه‌ای برای خواجه دست داده ودر آن ملکوت مظاهر بر وی آشکار گشته، با بیانات عامیانه واصطلاحات متعارفه وگفتار عاشقانه می‌گوید:

دَرِ سـرای مـغان رُفـته بـود وآب زده

نشسته پیر وصلایی به شیخ وشاب زده

در حال بی‌خودی از توجّه به عالم طبیعت دیدم پرده از رُخسار مظاهر برکشیده وگَرْدِ عالم طبیعت از آنان رُفْته ونور حضرت محبوب به چهرهٔ آنان صفای خاصّی بخشیده بود، در این حال پیر طریقت(رسول‌الله ﷺ، ویا علی ؑ، ویا استاد) حاضران پیر وجوان را به مشاهدهٔ جمال حضرت دوست دعوت می‌نمود. در جایی می‌گوید:

دیدم به‌خواب خوش، که به‌دستم پیاله بود	تعبیر رفت وکار، به دولت حواله بود
چل سال رنج وغصّه کشیدیم وعاقبت	تدبیر ما، به دستِ شراب دو ساله بود
آن نافهٔ مراد، که می‌خواستم زغیب	در چین زلف آن بُتِ مشکین کلاله بود
از دست برده بود وجودم، خمارِ عشق	دولت مساعد آمد ومی در پیاله بود[1]

سبو کشان، همه در بندگیش بسته کمر

ولی زطَرْفِ کُله، گوشه بر سحاب زده

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۵، ص ۱۵۷.

دیدم همهٔ موجودات از جمال وکمال دوست بهره‌مند وکمر بندگی اش را بسته‌اند؛ ولی او را با کس التفاتی نیست. بخواهد بگوید:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد گلرخانش دیده نرگس دان کنند

عید رُخسار تو کو؟ تا عاشقان در وفایت، جان ودل قربان کنند[1]

ویا بخواهد بگوید: عاشقان حضرت محبوب، کمر بندگی پیر را بسته ودر زیر سایهٔ لطف ورحمت او قرار داشتند وسایهٔ ابر در مقابل عظمت ولطف او قدر ومنزلتی نداشت.

فروغ جام وقدح، نورِ ماه پوشیده
عذار مغبچگان، راهِ آفتاب زده

باز دیدم نور جمال جانان از ملکوت مظاهر چنان آشکار گشته که برای مظهریّت آنان آثاری نگذاشته؛ که: ﴿ **ألا إنّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ** ﴾[2]: **(آگاه باش! که او به هر چیزی احاطه دارد.)** ونیز: «**یامَنِ اسْتَوی بِرَحْمانیَّتِهِ! فَصارَ العَرْشُ غَیْباً فی ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأغْیارَ بِمُحیطاتِ أفْلاكِ الأنْوارِ.**»[3]: **(ای خدایی که با صفت رحمانیّت [بر تمام موجودات] چیره گشتی، پس عرش [موجودات] در ذاتت غایب گردید! آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده واغیار را با افلاک انوار احاطه کنندهات محو نمودی.)** ودیدم برافروختگی اسماء وصفات حضرتش با آنها از درخشش آفتاب پیشی گرفته؛ که: «**یا مَنْ تَجلّی بِكَمالِ بَهائِهِ فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الإسْتِواءَ.**»[4]: **(ای خدایی که با نهایت فروغ وزیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فرا گرفت.)** وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۲ ـ فصّلت: ۵۴.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۶.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

ستاره‌ای بدرخشید وماهِ مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را، انیس ومونس شد
نگار من، که به مکتب نرفت وخط ننوشت — به‌غمزه، مسئله آموزِ صد مدرِّس شد[1]

گرفته ساغر عشرت، فرشتهٔ رحمت

زجرعه، بر رُخِ حور وپری گلاب زده

نگریستم که سروش رحمت دوست(انبیاء واولیاء علیهم السلام) ساغر عشرت ـ رزقهای معنوی ـ در دست دارند وجرعه‌ای از آن را به فرشتگان عنایت می‌کنند.

وممکن است منظور از «فرشتهٔ رحمت»، نفحات الهی باشد. در جایی می‌گوید:

غلام همّتِ آن نازنینم — که کار خیر، بی‌روی وریا کرد
خوشش بادا نسیمِ صبحگاهی! — که دردِ شبْ نشینان را دوا کرد[2]

زشور وعربدهٔ شاهدانِ شیرین کار

شکر شکسته، سمن ریخته، رباب زده

تجلّیات اسماء وصفاتی دوست را با شاهدان شیرین کار بهشتی چنان دیدم که در مقابلِ وجد وحال وبرافروختگی وعطر افشانی وشیرین سخنی آنان دیگر شیرینی شکر وعطر یاسمن ووجدآوردن رُباب در نظرم نمی‌آمد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در خرابات مغان، نور خدا می‌بینم — این عجب بین، که چه نوری زکجا می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زَنَدم راهِ خیال — با که گویم که در این پرده، چه‌ها می‌بینم؟
کس ندیده است زمشک ختن ونافهٔ چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم[3]

عروس بخت، در آن حجله با هزاران ناز

کشیده وسمه وبر برگِ گل گلاب زده

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۱، ص ۱۷۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۴، ص ۱۷۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۸، ص ۳۰۲.

پس از عمری، بخت خفته‌ام بیدار شد ومحبوب نظری ولطفی فرمود، و او را با هزاران ناز وزیبایی وعطر افشانی دیدم که همهٔ زیباییها وگلهای معطر از او کسب جمال وزیبایی می‌کردند. در جایی می‌گوید:

گُل در بر ومی در کف ومعشوقه به‌کام‌است | سلطان جهانم به چنین روز، غلام است

گو شمع میارید در این جمع، که امشب | در مجلس ما، ماه رخ دوست تمام‌است

در مجلس ماعطر میامیز، که جان را | هر لحظه زگیسوی‌تو خوشبوئ مشام‌است

از چاشنی قند مگو هیچ وز شکّر | زآن روکه مرا با لب شیرین تو کام است[1]

اینجا بود که:

سلام کردم و با من به روی خندان گفت:
کـه‌ای خمار کشِ مفلسِ شرابْ زده!
که‌این‌کُنَد که تو کردی، به‌ضعف همّت ورای؟
زکنج خانه شده، خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار، ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوشِ بختِ خواب زده

سلامش کردم، خندید وفرمود: ای خمار دیدار ما! وای تهیدست شراب مشاهدات ما! چه چیز تو را با ضعف همّت ورأی، از خانه به خرابات کشیده؟ می‌ترسم با این حال نتوانی به دوام وصالم راه یابی؛ زیرا هنوز چون خواب زدگان می‌باشی، آن گونه که باید بیدار شوی نشده‌ای، وجان برکف وعالی همّت ورأی نیامده‌ای. اینجا بود که گفتم:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام ونشد | بسوختیم در این آرزوی خام ونشد

فغان که در طلبِ گنجِ گوهرِ مقصود | شدم خراب جهانی، زغم تمام ونشد

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴، ص ۷۵.

دریغ ودرد! که در جستجوی گنج حضور   بسی شدم به گدایی بَرِ کرام ونشد[۱]

فَلَک، جَنیبه کشِ شاه نصرت الدّین است

بـیا بـبین، مَـلَکش دست در رکـاب زده

خِرد که مُلْهَم غیب است، بَهْرِ کسب شرف

ز روی صدق، صدش بوسه بر حباب زده

این دو بیت در مدح شاه نصرت الدین است، در مقدّمهٔ جلد دوّم این کتاب نظر خواجه را نسبت به پادشاهان زمان خود یادآور شده‌ایم.

بیا به‌میکده حافظ! که بر تو عرضه کنم

هزار صف، زدعـاهای مـستجاب زده

ای خواجه! اگر می‌خواهی دوام دیدارت باشد، به میکده ومجمع اهل ذکر بیا وبه مراقبه بنشین، تا دعاهایت مستجاب گردد وبه مقصدت راه یابی ودوام دیدارت حاصل شود. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بر در مدرسه تا چند نشینی؟ حـافظ!   خیز تا از دَرِ میخانه، گشادی طلبیم[۲]

ونیز در جایی می‌گوید:

به هیچ وردِ دگر نیست حاجت ای حافظ!   دعای نیم شب ودرس صبحگاهت بس[۳]

ودر جایی هم می‌گوید:

حافظ! آب رُخِ خود بر دَرِ هر سفله مریز   حاجت‌آن به،که بَرِ قاضی حاجات بریم[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۵، ص ۲۵۰.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۶، ص ۳۰۱.

دوش رفتم به درِ میکده خواب آلوده
خرقه‌تر، دامن و سجاده شراب آلوده!

آمد افسوس کنان، مغبچهٔ باده فروش
گفت: بیدار شو ای رهرو خواب آلوده!

شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیرِ خراب، آلوده

به هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهرِ روح، به یاقوتِ مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعتِ شیب، به تشریفِ شباب آلوده

آشنایان رهِ عشق، در این بحرِ عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

پاک و صافی شو و از چاهِ طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد، آبِ تراب آلوده

گفتم: ای جان جهان! دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار، از میِ ناب آلوده

گفت: حافظ! برو و نکته به عاقل مفروش
آه! از این لطف، به انواعِ عتاب آلوده

از این غزل معلوم می‌شود، که خواجه با حالات خوشی که به او دست داده، پیش از آمادگی کامل، دیدار حضرت محبوب را تمنّا می‌کرده وحال اینکه این امر برای سالک عاشق، تا به کلّی از خود نرهد، ممکن نیست؛ لذا می‌گوید:

دوش رفتم به دَرِ میکده خواب آلوده

خرقه تَرْ، دامن وسجّاده شراب آلوده!

شب گذشته با آنکه هنوز به تمام وجود مهیّای دیدار محبوب نبودم وخواب آلوده وگرفتار تعلّقات عالم بشریت بودم، توجّه خاصّی در عبادات به من دست داد، وصال دایمش را تمنّا نمودم وگفتم:

منم غریب دیار وتویی غریب نواز — دمی به حالِ غریبِ دیار خود پرداز

به هر کمند که خواهی، بگیر وبازم بند — به شرط آنکه، زکارم نظر نگیری باز

بسر آستانِ خیالِ تو می‌دهم بوسه — بر آستین وصالت، چو نیست دست نیاز

گرَم چو خاکِ زمین، خوار می‌کنی سهل است — خرام میکن وبرخاکْ سایه می‌انداز[1]

ولی:

آمد افسوس کنان، مغبچهٔ باده فروش

گفت: بیدار شو ای رهرو خواب آلوده!

خلاصه آنکه: مغبچهٔ باده فروش وتجلّیات اسماء وصفاتی ومشاهدات جمالی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

یار با من سخنها داشتند، وافسوس کنان می‌گفتند: ای آن که تمنّای دیدار او را داری! بیدار شو واز عالم خیال وطبیعت بیرون آی، که تا بکلّی از خود بیرون نشوی، به مشاهدهٔ کامل حضرتش نایل نخواهی شد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دست از مسِ وجود، چو مردانِ رَهْ بشوی
تا کیمیای عشق بیابیْ وزَرْ شوی
خواب وخورت، زمرتبهٔ عشق دور کرد
آن دم رسی به دوست، که بی‌خواب وخور شوی
گر نور عشقِ حق، به دل وجانت اوفتد
بالله، کز آفتابِ فلک، خوبتر شوی
از پای تا سرت، همه نور خدا شود
در راهِ ذوالجلال، چو بی‌پا وسر شوی[۱]

همچنین تجلّیات اسماء و صفاتی دوست گفتند:

شست وشویی کن وآنگه به‌خرابات خرام
تا نگردد زتو این دیرِ خراب، آلوده

ای خواجه! ابتدا باید از تعلّقات عالم طبیعت شستشوی کامل نمایی، وسپس طالب دیدار حضرتش گردی، تا از خرابی به آبادی کشیده شوی؛ در جایی می‌گوید:

رویش به چشمِ پاک توان دید چون هلال — هر دیده، جایِ جلوهٔ آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی، که این نشان — چون راه گنجِ بر همه کس آشکاره نیست[۲]

از خویش نرستگان، نه تنها خود از ما بهره‌مند نمی‌شوند، که محلّ پاکان وخرابات را هم آلوده خواهند کرد. کنایه از اینکه: پاکان را با ناپاکی خود متّهم ساخته وخواهند گفت: ایشان را در نزد دوست منزلتی نمی‌باشد.

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۷۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۴، ص ۹۳.

به هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهرِ روح، به یاقوتِ مذاب آلوده

وباز گفتند: ای خواجه‌ای که طالب دیدار شیرین دهنان وشهود اسماء وصفات وتجلّیات دوستی! چه شده که توجّه خود را از مظاهر ناپایدار وفانی برنمی داری، ومی‌خواهی میان مشاهدهٔ ظواهر یاقوت لبان فانی ودیدن ملکوتشان جمع نمایی. این محال است؛ که: «خابَ الوافِدُونَ علیٰ غَیْرِکَ، وَخَسِرَ المُتَعَرِّضُونَ إلّا لَکَ، وَضاعَ المُلِمُّونَ إلّا بِکَ، وَأجْدَبَ المُنْتَجِعُونَ إلّا مَنِ انْتَجَعَ فَضْلَکَ.»[1]: (آنان که بر غیر تو فرود آمدند [وخواسته هایشان را از دیگران خواستند]، نومید ومحروم گشتند، وآنان که جز از تو طلب نمودند زیان بردند، وکسانی که جز آهنگ وقصد تو را نمودند گمراه شدند، وآنان که [فضل وبزرگی را] جستند با خشکی ونیستی مواجه شدند، مگر کسانی که جویای فضل تو بودند.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

به سرِّ جامِ جَمْ آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده، کُحلِ بصر توانی کرد
تو کز سرایِ طبیعت نمی‌روی بیرون — کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب وپرده، ولی — غبارِ رَهْ بنشان، تا نظر توانی کرد[2]

آری، آن کس که هوای جانان دارد، نباید روح خویش را به مظاهر عالم طبیعت مکدّر سازد، تا حقیقت براستی برای او جلوه‌گر شود. در جایی می‌گوید:

من نه آن رندم، که ترکِ شاهد وساغر کنم
محتسب داند، که من این کارها کمتر کنم
چون صبا، مجموعهٔ گل را به آبِ لطف شست
کَجْ دلم خوان، گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

عشق، دُردانه است ومن، غوّاص ودریا، میکده

سر فرو بردم در آنجا، تا کجا سر بر کنم[1]

وممکن است بخواهد بگوید: ای آن که دل به شیرین دهنان ومظاهر عالم طبیعت بسته‌ای! اینها خود حقیقت دوست نیند، مذاب وآثاری از ملکوت وصفات اویند. زنهار دل به اینان مبند؛ لذا می‌گوید:

به طهارت گذران منزل پیریّ ومکن

خلعتِ شیب، به تشریفِ شباب آلوده

وباز توجّه‌ام دادند وگفتند: هرچند در جوانی از جمالهای ظاهری وعیش ونوش با آنان بهره بردی وروح خود را آلوده ساختی؛ که: «**الهی وَقَدْ أفْنَیْتُ عُمْری فِی شِرَّةِ السَّهْوِ عَنْکَ، وَأبْلَیْتُ شَبابی فی سَکْرَةِ التَّباعُدِ مِنْکَ.**»[2]: (بارالها! عمرم را در حرص وآز شدید غفلت از تو فانی ساختم، وجوانی را در مستی بُعد ودوری از تو فرسودم.)؛ حال که به پیری رسیدی، دیگر دیدهٔ دل از غیر دوست بازدار، وبه فکر یکتاپرستی شو؛ زیرا: ﴿ **ماجَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَیْنِ فی جَوْفِهِ** ﴾[3]: (خداوند برای هیچ کس دو دل در درونش قرار نداده است.) ونیز: «**اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلاتُسْکِنْ حَرَمَ اللهِ غَیْرَاللهِ.**»[4]: (قلب، حرم وسراپردهٔ خداوند است، پس در سراپرده خدا، غیر خدا را جای مده.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

دراین زمانه رفیقی، که خالی از خلل است

صراحیِ میِ ناب وسفینهٔ غزل است

جریده رو، که گذرگاهِ عافیت تنگ است

پیاله گیر، که عمرِ عزیز بی‌بدل است

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۳ ـ احزاب: ۴ ـ ۳.

۴ ـ بحارالانوار، ج ۷۰، روایت ۲۷، ص ۲۵.

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی

مگر بنای محبّت،که خالی از خلل است[1]

آشنایان رهِ عشق، در این بحر عمیق

غرقه گشتند ونگشتند به آب آلوده

خلاصه بخواهد از زبان مغبچهٔ باده فروش به خود خطاب کرده وبگوید: آنان که با معشوق حقیقی پیوند دوستی برقرار نموده‌اند، از دنیا بهره می‌گیرند؛ ولی پایبند زخارف آن نمی‌شوند؛ که: ﴿رِجالٌ لاتُلْهيهِمْ تِجارَةٌ وَلابَيْعٌ عَنْ ذِكْرِاللهِ﴾[2]: (مردانی که تجارت وخرید وفروش آنان را از یاد خدا بازنمی دارد.) ونیز: «یا هِشامُ! إنَّ لُقْمانَ قالَ لِابْنِهِ:... یا بُنَیَّ! إنَّ الدُّنیا بَحْرٌ عَمیقٌ، قَدْ غَرِقَ فیها عالَمٌ کَثیرٌ، فَلْتَکُنْ سَفینَتُکَ فیها تَقْوَی اللهِ، وَحَشْوُها الإیمانَ، وَشِراعُها التَّوَکُّلَ، وَقَیِّمُها العَقْلَ، وَدَلیلُها العِلْمَ، وَسُکّانُها الصَّبْرَ.»[3]: (ای هشام! براستی که لقمان به پسرش فرمود:... ای فرزند عزیزم! همانا دنیا دریای ژرفی است که مردمان بسیاری در آن غرقه گشته‌اند؛ بنابراین باید کشتی تو در آن توجّه وپاییدن خداوند، وبار آن ایمان، وبادبانش توکّل، وسرپرست کشتی‌بانش عقل، وراهنمایش علم وآگاهی، وسُکّانش صبر وشکیبایی باشد.)؛ پس ای خواجه! تو هم بیا وآشنای رَهِ عشق شو، و «مکن، خلعت شیب، به تشریف شباب آلوده» و نیز:

پاک وصافی شو واز چاهِ طبیعت بدر آی

که صفایی ندهد، آبِ تراب آلوده

باز گفتندم: ای خواجه! همان گونه که آب گل آلود پاکیزگی نمی‌دهد، جمع میان اُلفت با عالم خاک وخاکیان واُنس با پاکان وملکوت آنان ممکن نیست،

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۹، ص ۸۳.

۲ ـ نور: ۳۷.

۳ ـ اصول کافی، ج ۱، ص ۱۶، از روایت ۱۱.

بیا ودل از این عالم برگیر وبه نظر استقلال به آن منگر، تا به پاکی رهنمون گردی؛ که: «مَنْ أَبْصَرَ بِها بَصَّرَتْهُ؛ وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَيْها أَعْمَتْهُ.»[1] ؛ (هر کس به واسطه دنیا بنگرد، دنیا [دل] او را بینا می‌گرداند؛ وهر کس به خود آن چشم بدوزد، کور ونابینایش می‌نماید.)وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

کمانْ ابروی ما را، گو: مزن تیر — که پیش چشم بیمارت بمیرم
غمِ گیتی چو از پایم درآورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم
به فریادم رس ای پیر خرابات! — به یک جرعه جوانم کن که پیرم[2]

گفتم:ای جان جهان! دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار، از میِ ناب آلوده
گفت: حافظ! برو ونکته به عاقل مفروش
آه! از این لطف به انواعِ عتاب آلوده

با مغبچهٔ باده فروش(تجلّیات اسماء وصفاتی) که همواره در طراوت وجمال وکمالات چون کودکی زیبا بود وپیری وکهنگی به او راه نداشت، گفتم: چه می‌شود که برای خواجه‌ات چون گل اوّل بهار درکمال طراوت وسرخی جلوه کنی؟ فرمود: برو وبا ما نکته‌پردازی مکن. نزد عاقلان نکته بردن خطاست. «آه! از این لطف به انواع عتاب آلوده» آه! از این گفتاری که در عین لطف وظرافت، انواع سرزنشها در برداشت؛ چرا که: «اَنْتَ الفاعِلُ لِما تَشآءُ، يُعَذِّبُ مَنْ تَشآءُ بِما تَشآءُ كَيْفَ تَشآءُ، وَتَرْحَمُ مَنْ تَشآءُ بِما تَشآءُ كَيْفَ تَشآءُ، وَلاتُسْئَلُ عَنْ فِعْلِكَ، وَلاتُنازَعُ فِي مُلْكِكَ، وَلاتُشارَكُ فِي أَمْرِكَ، وَلاتُضادُّ فِي حُكْمِكَ، وَلايَعْتَرِضُ عَلَيْكَ أَحَدٌ فِي تَدْبيرِكَ، لَكَ الخَلْقُ وَالأَمْرُ. تَبارَكَ اللهُ [تَبارَكْتَ يا] رَبِّ

---

۱ ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۸۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۱، ص ۲۹۱.

العالَمينَ.»[1] : (تویی که هر چه را بخواهی انجام می‌دهی، هر کس را بخواهی به هر چه بخواهی وبه هر صورت که مشیّت تعلّق بگیرد عقوبت وکیفر می‌فرمایی. وهر کس را بخواهی به هر چه بخواهی وبه هر صورت که مشیّت تعلّق بگیرد رحمت را شامل حالش می‌فرمایی. از کارت بازخواست نمی‌شوی، وکسی نمی‌تواند در سلطنت وپادشاهی‌ات با تو کشمکش نموده، ودر امرت مشارکت کرده، ودر حکم وفرمانت ستیزه ومخالفت نماید. وأحَدی نمی‌تواند در تدبیر وکاردانی‌ات خرده بگیرد. [عالم] خلق وامر تنها از آن توست. بلند مرتبه است [بلندمرتبه‌ای، ای] خدا، پروردگار عالمیان!)



۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۹.

سحرگاهان، که مخمورِ شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زادِ رَه از می
ز شهرِ هستی اش کردم روانه

نگارِ می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکرِ زمانه

ز ساقیِ کمان ابرو شنیدم:
که ای تیرِ ملامت را نشانه!

نبندی زآن میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیالِ آب و گل در ره بهانه

که بندد طَرْف وصل از حُسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه؟

بده کشتیِ می تا خوش برآییم
از این دریایِ ناپیدا کرانه

سرا خالی است از بیگانه، می نوش
که نبود جز تو ای مردِ یگانه!

وجودِ ما معمایی است حافظ!
که تحقیقش فسون است و فسانه

این غزل حکایت از حال ومشاهده‌ای می‌کند که خواجه را دست داده، به بیان آن پرداخته ومی‌گوید:

سحرگاهان، که مخمورِ شبانه

گرفتم باده با چنگ وچغانه

سحرگاهان که در خماری شراب تجلّیات ومشاهدات شبانه بسر می‌بردم، محبوب باز پیمانه‌ای سرشار از شور وشعف وشادی عطا فرمود. در جایی می‌گوید:

سحرم، دولتِ بیدار به بالین آمد گفت: برخیز، که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش وسر خوش به‌تماشا بخرام تابببینی که نگارت به چه آیین آمد[1]

اینجا بود که:

نهادم عقل را زادِ رَهْ از می

زشهر هستی‌اش کردم روانه

عقل خویش را هم از آن میْ چشانیدم، واز عالمِ خویشش توجّه به مقام اُولوا الألباب وصاحبان سرّ وراه یافتگان به حقیقت دادم؛ که: «**وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتي، وَلأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ**»[2]: (**وهر آینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت وشناخت خود ساخته و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.**). در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۲ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ باب مواعظ‌الله سبحانه، ص ۴۰.

ایـن خِـرَدِ خـام بـه میخانه بـر تا میِ لعل آوردش خون بجوش[1]

ونیز در جایی می‌گوید:

وگرنه عقل به مستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد[2]

نگار میفروشم عشوه‌ای داد

که ایمن گشتم از مکرِ زمانه

آری، دنیا وزَرْ وزیور آن، بشر را از توجّه به ملکوت وحقیقت عالم وانسانیّت بازمی‌دارد؛ که: «أَلاٰ حُرٌّ يَدَعُ هٰذِهِ اللُّماظَةَ لِأَهْلِها؟»[3]: (آیا آزاده‌ای نیست که این ته مانده[= دنیا] را برای اهل آن واگذارد؟) ونیز: «إِنَّ الدُّنْيا لَمُفْسِدَةُ الدّينِ مُسْلِبَةُ الْيَقينِ...»[4]: (بدرستی که دنیا تباه کنندهٔ دین، وربایندهٔ یقین می‌باشد....) تنها چیزی که چاره ساز او در این امر است، عشوه وجذبات وجلوه‌های اسماء وصفاتی حضرت محبوب می‌باشد. خواجه هم می‌گوید:

نگارِ میفروشم عشوه‌ای داد که ایمن گشتم از مکرِ زمانه

که: ﴿ فَما أُوتيتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَمَتاعُ الْحَيٰوةِ الدُّنْيا، وَما عِنْدَاللهِ خَيْرٌ وَأَبْقىٰ لِلَّذينَ آمَنُوا وَعَلىٰ رَبِّهِم يَتَوَكَّلُونَ ﴾[5]: (پس هر آنچه به شما عطا شده، کالای ناچیز زندگانی دنیاست، وآنچه نزد خداست برای کسانی که ایمان آورده وبر پروردگارشان توکّل می‌نمایند، بهتر وپایدارتر می‌باشد.) ونیز: «إِيّاكَ أَنْ تَبيعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَيْهِ بِحَقيرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنْيا»[6]: (مبادا بهره‌ات از پروردگار وقرب ومنزلت در پیشگاهش را به کالای ناچیز وبی ارزش دنیا بفروشی.) وهمچنین: «إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ، فَأَخْرِجُوا مِنْ قُلُوبِكُمْ حُبَّ الدُّنْيا»[7]: (اگر خدا را دوست دارید، دوستی

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۸، ص ۲۶۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۱۹.

۳ و ۶ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.

۴ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۸.

۵ ـ شوری: ۳۶.

۷ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۰.

ومحبّت دنیا را از دلهایتان بیرون نمایید.)

در این حال بود که:

زساقیِ کمان ابرو شنیدم:
که ای تیرِ ملامت را نشانه!
نبندی زآن میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

حضرت محبوب صاحب جمال وصید کننده‌ام، با کمان ابروان وتیر نگاهش به من فرمود: ای انسانی که از اوّل خلقت به تیر ملامتِ ﴿ **أتجعلُ فيها مَنْ يُفسِدُ فيها وَيَسْفِكُ الدِّماءَ؟** ﴾[1]: **(آیا کسی را در زمین قرار می‌دهی که در آن تباهی وفساد نموده وخونها بریزد؟)** نشانه شدی، ومورد ملامت قرار گرفتی، وملائکه به جنبهٔ خاکی‌ات نظر نمودند، نه جهت معنوی‌ات که: ﴿ **إنّي جاعِلٌ في الأرْضِ خَليفَةً** ﴾[2]: **(براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.)** ونیز: ﴿ **وَعَلَّمَ آدَمَ الأسْماءَ كُلَّها** ﴾[3]: **(وهمهٔ نامها و کمالات خود را به آدم آموخت.)**. اگر می‌خواهی از این تهمتی که شایستهٔ جنبهٔ خاکی توست، برهی، ودر مقام خلافة اللّهی خویش همواره جای داشته باشی، باید خود را نبینی وگر نه:

نبندی ز آن میان طرفی کمر وار
اگر خود را ببینی در میانه

به گفتهٔ خواجه در جایی:

به سرِّ جامِ جَمْ آنگه نظر توانی کرد — که خاکِ میکده، کُحل بصر توانی کرد
گُلِ مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیمِ سَحَر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون — کجا به کویِ حقیقت گذر توانی کرد

---

۱ و ۲ - بقره: ۳۰.
۳ - بقره: ۳۱.

جمال یار ندارد نقاب وپرده، ولی غبارِ رَهْ بنشان تا نظر توانی کرد[۱]

لذا می‌گوید:

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

اگر می‌خواهی با دید وبود خود او را ببینی ممکن نیست واو صیدت نمی‌شود؛ که: ﴿قُلْ: مَنْ بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ،وَهُوَ يُجِيرُ وَلايُجارُ عَلَيْهِ﴾[۲]: (بگو: کیست که ملکوت هر چیزی به دست اوست وهمه را پناه می‌دهد وبر او پناه داده نشود.)؛ وچون تو برخیزی، او به جایت می‌باشد وتو نباشی؛ که: ﴿وَأَنَّ إِلىٰ رَبِّكَ الْمُنْتَهىٰ﴾[۳]: (براستی که سرانجام وفرجام [تمام امور] به سوی پروردگار توست.) ونیز: ﴿كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ﴾[۴]: (هر چیزی جز روی واسماء وصفات او نابود است.) ونیز: ﴿إِنّا لِلّٰهِ وَإِنّا إِلَيْهِ راجِعُونَ﴾[۵]: (همانا ما از خداییم وبه سوی او باز می‌گردیم.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

شنیدم رهروی در سرزمینی به لطفش گفت رندِ خوشه چینی:
که ای‌سالک! چه در انبانه داری؟ بیا دامی بِنِهْ، گر دانه داری
جوابش داد: کآری، دانه دارم ولی سیمرغ می‌باید شکارم
بگفتا: چون به دست آری نشانش؟ که او خود بی‌نشان است آشیانش[۶]

ودر جایی می‌گوید:

عنقا، شکارِ کس نشود، دام بازچین کاینجا، همیشه باد بدست است دام را[۷]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

۲ ـ مؤمنون: ۸۸.

۳ ـ نجم: ۴۲.

۴ ـ قصص: ۸۸.

۵ ـ بقره: ۱۵۶.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، مثنویات، ص ۴۵۵.

۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص ۴۴.

ندیم ومطرب وساقی همه اوست

خیال آب وگل در رَهْ بهانه

که بندد طَرْفِ وصل از حُسن شاهی

که با خود عشق ورزد جاودانه؟

خلاصه بخواهد بگوید: از حضرت محبوب شنیدم که فرمود: ای خواجه! با مشاهدهٔ فنای خود وکمالات وصفات وافعالت، خواهی نگریست(با نور ایمان ودیدهٔ دل) که در عالَم جز او فعّالِ مایشاء نیست، وهر جمال وکمالی قائم به ذات بی‌همتای او می‌باشد، وخیال آب وگل وخلقت خاکی ومظاهر بهانه‌ای برای راه یافتن به ملکوت جهان واشیاء، وشهود: ﴿ هُوَ الأوَّلُ وَ الآخِرُ وَالظّاهِرُ وَالباطِنُ ﴾[1] : (اوست آغاز وانجام وپیدا ونهان.) ونیز: «أيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَيْسَ لَكَ؟!... عَمِيَتْ عَيْنٌ لاتَراكَ عَلَيْها رَقيباً.»[2] : (آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نیست؟! کور است چشمی که تو را همواره نگاهبان ومراقب خویش نبیند!) وهمچنین: «وَأَنْتَ الَّذي تَعَرَّفْتَ إلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً في كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ.»[3] : (وتویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار وهویدا در هر چیز دیدم، وتویی آشکار وپیدا برای هر چیز.) می‌باشد.

زیرا جز از مظهر نمی‌توان به راه او یافت؛ که: «إلهي! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ أنَّ مُرادَكَ مِنّي أنْ تَتَعَرَّفَ إلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، حَتّى لاأَجْهَلَكَ في شَيْءٍ.»[4] : (معبودا! با پی در پی آمدن آثار ومظاهر ودگرگونی احوال دانستم که مقصود تو این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو ناآگاه نباشم.) اینجاست که خواهی دانست از وصال او طرفی نخواهی بست. وصال تا وقتی گفته می‌شود که خود را ببینی، چون دیدهٔ دلت

۱ ـ حدید: ۳.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

به حقیقت مطلقه الهی باز شود، واو را با همهٔ موجودات ومحیط به آنها دیدی، جا برای خودت هم نمی‌ماند که وصال وواصل ووصلی بماند؛ پس:

بده کشتیِ میْ تا خوش برآییم

از ایــن دریــایِ نــاپیدا کــرانــه

خلاصی از دریایِ بی‌کران انانیّت وهلاکتْ بارِ دنیا وتعلّقاتِ زاییدهٔ خودبینی‌ها، جز به مراقبه وتوجّه به دوست در تمام حالات ومشاهدهٔ جمال بی‌همتایش حاصل نمی‌شود؛ اینجاست که با یک پیمانه ودو پیمانه وصد پیمانه از خویش نمی‌توان برآمد، باید کشتی میْ وشهود دایمی وتمام تجلّیات او را خواست. خواجه هم می‌گوید: «بده کشتیِ میْ تا خوش برآییم». در جایی هم می‌گوید:

ســاقیا! بــر خــیز ودر دِهْ جــام را خــاک بــر ســر کُــن غــمِ ایّــام را
ســاغرِ میْ درکــفم نِــهْ، تــا ز ســر بــرکشــم ایــن دَلْــقِ ازرق فــام را
باده در دِهْ، چند از این باد غرور؟ خاک بر سر نَفْسِ بد فـرجـام را[1]

سرا خالی است از بیگانه، میْ نوش

که نـبود جـز تـو ای مـرد یگـانه!

حال که ای خواجه! برای مخموری‌ات به شراب دیدارم مست گشتی، وپرده از دیدهٔ دلت برداشته شد، وجز جمال ما را جلوه‌گر نمی‌بینی، به مشاهده‌ام بپرداز وفرصت را غنیمت شمار؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

بحری است بحرِ عشق، که هیچش کناره نیست

آنجا، جز آنکه جان بسپارند، چاره نیست

آندم که دل به عشق دهی، خوش دمی بود

در کارِ خیر، حاجت هیچ استخاره نیست

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۲۶.

رویش به چشمِ پاک توان دید چون هلال

هر دیده، جایِ جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمار طریقهٔ رندی، که این نشان

چون راه گنج، بر همه کس آشکار نیست[1]

وجودِ ما معمّایی است حافظ!

که تحقیقش فسون است وفسانه

ای خواجه! پس از نوشیدن میِ دیدار حضرتش، بر تو آشکار می‌شود معمّایِ معنایِ ﴿ **إنّی جاعِلٌ فِی الأرْضِ خَلیفَةً** ﴾[2] ونیز: ﴿ **إنّی أعْلَمُ مالاتَعْلَمُونَ** ﴾[3]: **(من از چیزهایی که شما آگاه نیستید، آگاهم)** وهمچنین: ﴿ **وَعَلَّمَ آدَمَ الأسماءَ کُلَّها** ﴾[4] امّا تحقیق آن بر هر کس روشن نخواهد بود.



---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۴، ص ۹۲.

۲ و ۳ ـ بقره: ۳۰.

۴ ـ بقره: ۳۱.

غزل ۵۱٤

عید است و موسم گل، ساقی! بیار باده
هنگامِ گل، که دیده است بی می، قدح نهاده

زین زهد و پارسایی، بگرفت خاطرِ من
ساقی! پیاله‌ای دِه تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت، می‌کرد عاشقان را
امروز دیدمش مست، تقوی به باده داده

این یک دو روز دیگر، گل را غنیمتی دان
گر عاشقی، طرب جو با ساقیانِ ساده

در مجلسِ صبوحی، دانی چه خوش نماید؟
عکسِ عذارِ ساقی، بر جامِ می فتاده

گل رفت ای حریفان! غافل چرا نشینید
بی بانگِ رود و چنگی، بی یار و جامِ باده؟

مطرب چو پرده سازد، شاید اگر بخواند
از طرزِ شعرِ حافظ، در بزمِ شاهزاده

گویا خواجه مبتلا به فراق شده بوده، با فرا رسیدن فصل بهار این غزل را سروده، واز حضرت دوست تمنّای دیدارش را نموده، می‌گوید:

عید است وموسم گل، ساقی! بیار باده

هنگامِ گُل، که دیده‌است بی‌می، قدح نهاده

محبوبا! موسم عید نوروز وبهار رسید وگلها شکفته گشتند، و(با گشوده شدنشان) قدح باده برکف گرفتند وسرخی وعطر خود را ظاهر ساختند. این منم که بی‌دیدار گل جمالت بسر می‌برم وقدح دیدهٔ دلم را برای مشاهدات آماده ساخته‌ام. بهره مندم ساز واز فراقم خلاصی ده، در جایی می‌گوید:

من ترکِ عشقبازی وساغر نمی‌کنم — صدبار توبه کردم ودیگر نمی‌کنم

باغ بهشت وسایهٔ طوبی وقصرِ حور — با خاک کویِ دوست، برابر نمی‌کنم

این تَقْوی‌ام بس‌است،که چون‌زاهدان شهر — ناز وکرشمه بر سر منبرْ نمی‌کنم[1]

زین زهد وپارسایی، بگرفت خاطرِ من

ساقی! پیاله‌ای دِهْ تا دل شود گشاده

معشوقا! از بس که در فراقت طریق زهّاد وپارسایان را پیمودم وبه عبادات قشری پرداختم واز توجّه به فطرت خویش دور ماندم، خاطرم بگرفت، پیاله‌ای از شراب مشاهدات عنایتم فرما وبه فطرتم متوجّه ساز، تا از قشر به لبّ بازگردم ودلم گشاده گردد، وبه امرِ ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا ﴾[2]: (پس

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص ۳۲۸.

۲ ـ روم: ۳۰.

استوار ومستقیم روی و تمام وجودت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید.) عمل نمایم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

حالیا، مصلحت وقت در آن می‌بینم — که کَشَم رَخت به‌میخانه وخوش بنشینم
بس که در خرقهٔ سالوس زدم لافِ صلاح — شرمسارِ رُخِ ساقیِّ ومِیِ رنگینم
جام مِیْ گیرم واز اهلِ ریا دور شوم — یعنی از اهلِ جهان، پاک دلی بگزینم[1]

واعظ که دی نصیحت، می‌کرد عاشقان را

امروز دیدمش مست، تقویٰ به باده داده

واعظ که دیروز، عاشقان دوست را از باده نوشی وعشق ورزیدن به معشوق منع می‌فرمود، وچون زاهد به عبادات قشری دعوت می‌نمود، امروز نه تنها از نصیحت ما دست کشیده، که خود نیز تقوای ظاهر وقشری را کنار گذاشته، وبا نوشیدن بادهٔ معرفت، به مستی گراییده. در جایی نسبت به زاهد می‌گوید:

زاهدی را که نبودی چو صوامع جایی
بین که در کُنجِ خرابات، مقام است امروز
محتسب، بیهُده، گو: پند مده رندان را
کآنکه با شاهد ومِیْ نیست،کدام‌است امروز؟![2]

وباز می‌گوید:

هر زاهدی که دیده، یاقوتِ مِیْ فروشت — سجّاده ترک داده، پیمانه در کشیده[3]

این یک دو روز دیگر، گُل را غنیمتی دان

گر عاشقی، طرب جو، با ساقیانِ ساده

ای خواجه! ویا ای سالک! عمرت سپری شد واز دوست بهره‌ای نگرفتی، وبهار

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۷، ص ۲۴۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۶، ص ۳۶۴.

زندگی‌ات به غفلت گذشت، بر تو باد که از بقیّهٔ آن استفاده نمایی، ودر فصلی که همهٔ مظاهر زیبا تو را به او راهنمایند، به یاد او باشی، شاید دیدارت حاصل شود؛ که: «إنَّ عُمْرَکَ مَهْرُ سَعادَتِکَ، إنْ أنْفَذْتَهُ فی طاعَةِ رَبِّکَ.»[1] : (بدرستی که عُمر تو کابین سعادت وخوشبختی توست، اگر آن را در طاعت وعبادت پروردگارت سپری نمایی.) ونیز: «إنَّ أنْفاسَکَ أجْزاءُ عُمْرِکَ فَلاتُفْنِها إلّا فی طاعَةٍ تُزْلِفُکَ.»[2] : (براستی که نَفَسها ودمهای تو، جزء جزء عُمر توست، پس آنها را جز در طاعت وعبادتی که [به خدا] نزدیکت سازد، از بین مبر.) وهمچنین: «لَیْسَ شَیْءٌ أعَزُّ مِنَ الْکِبْریتِ الأحْمَرِ، إلّا مابَقِیَ مِنْ عُمْرِ الْمُؤمِنِ.»[3] : (چیزی کمیاب‌تر از گوگرد سُرخ نیست، مگر آنچه که از عُمر مؤمن باقی مانده.).

در مجلس صبوحی، دانی چه‌خوش نماید؟
عکس عذار ساقی، بر جام مِیْ فتاده

ای خواجه! می‌دانی خماری مشاهدات شب سالکِ عاشق را، صبح هنگام چه چیز مداوا خواهد نمود؟ دیدن جمال جانان از ملکوت مظاهر اتمّ (انبیاء، ویا اولیاء ﷺ، ویانبیّ اکرم ﷺ واوصیایش ﷺ)؛ که: «اَللّـهُمَّ! إنّی أسْألُکَ بِمَعانی جَمیعِ مایَدْعُوکَ بِهِ وُلاةُ أمْرِکَ... لافَرْقَ بَیْنَکَ وَبَیْنَها إلّا أنَّهُمْ عِبادُکَ.»[4] : (خداوندا! سوگند به تمامی معانی وحقایقی که والیان امرت تو را به آن می‌خوانند از تو می‌خواهم... [آنان که] فرقی میان تو وایشان نیست جز آنکه آنان بندگان تواند.) ونیز: «اَللّهُمَّ! إنّی أسْألُکَ بِالتَّجَلّی الأعْظَمِ.»[5] : (بار خدایا! به حق تجلّی اعظمت [پیامبر اکرم ﷺ] از تو مسئلت دارم.) ویا دیدار او از ملکوت همهٔ اشیاء که: «وَأنْتَ الَّذی لا إلهَ غَیْرُکَ... تَعَرَّفْتَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ فَرَأیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ

---

۱ ـ غرر ودرر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.
۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.
۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۶.
۵ ـ مصباح کفعمی، ص ۵۳۵.

شئ»[1]: (وتویی که معبودی جز تو نیست... خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار وهویدا در هر چیز دیدم.)؛ وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

سرم به دنیی وعقبی فرو نمی‌آید تبارک‌الله از این فتنه‌ها، که در سر ماست
مرا به کارِ جهان، هرگز التفات نبود رُخ تو در نظرِ من، چنین خوش‌اش آراست
نخفته‌ام به خیالی، که می‌پزم شبها خُمارِ صَدْ شبه دارم، شرابخانه کجاست؟
ندایِ عشقِ تو دوشم در اندرون دادند فضایِ سینهٔ حافظ، هنوز پر زصداست[2]

گل رفت ای حریفان! غافل چرا نشینید

بی‌بانگ رُود وخَنگی، بی‌یار وجامِ باده؟

ای دوستان! وقت گل گذشت، بیایید تا فرصت باقی است غافل نباشیم، شاید به دیدار او راه یابیم.

وممکن است بخواهد بگوید: از بهار عمر وجوانی بهره‌مند نشدیم، وبه غفلت ازدوست سپری‌اش نمودیم؛ حال بیائید تا فرصت باقی است به یاد او باشیم، تا شاید ازعنایت او برخوردار گردیم؛ در جایی می‌گوید:

زهی خجسته! زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش، همی طپد دل صید خیال آنکه، به رسمِ شکار باز آید
مقیم بر سر راهش، نشسته‌ام چون گرد به آن هوس، که بر این رهگذار باز آید
به‌پیش خیل خیالش،کشیدم ابلقِ چشم بدان امید، که آن شهسوار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید[3]

مطرب چو پرده سازد، شاید، اگر بخواند

از طرز شعرِ حافظ، در بزم شاهزاده

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶، ص ۵۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

غزل ۵۱۵

عیشم مدام است، از لعلِ دلخواه　　　کارم به کام است، اَلحَمدُلله

ای بختِ سرکش! تنگش به بر کش　　　گه جامِ زر کش، گه لعلِ دلخواه

ما را به مستی، افسانه کردند　　　پیرانِ جاهل، شیخانِ گمراه

از قولِ زاهد، کردیم توبه　　　وز فعلِ عابد، اَستَغفِرُالله

جانا! چه گویم شرحِ فراقت　　　چشمی و صد نَم، جانی و صد آه

کافر مبیناد! این غم که دیده است　　　از قامتت سرو، از عارضت ماه

رو برنتابم، از راهِ خدمت　　　سر بر ندارم، از خاکِ درگاه

از صبر، عاشق! خوشتر نباشد　　　صبر از خدا خواه، صبر از خدا خواه[1]

دلقِ طَمَع، زُنّارِ راه است　　　صوفی نداند، این رسم و این راه

دیشب به رُویش، خوش بود وقتم　　　از وصلِ جانان، صد لوحَشَ الله!

شوقِ رُخت بُرد، از یادِ حافظ
وِردِ شبانه، درسِ سحرگاه

۱. این بیت در چند نسخه چنین است:

از صبر در عشق خوشتر نباشد　　　صبر از خدا جو، وصل از خدا خواه

و در بعضی از نسخه‌ها به گونهٔ دیگری است، به دیوان حافظ، چاپ قدسی ص ۲۷۱ رجوع شود.

خواجه در این غزل خبر از روزگار وصال بعد از فراق خود داده، ودر ضمن اشاره به ابتلائات ایّام هجرانش نموده ومی‌گوید:

عیشم مدام است، از لعلِ دلخواه

کـارم بـه کـام است، اَلْحَمْدُلله

آب حیاتی که از لب لعل وتجلّیات دلخواه محبوب تمنّا می‌کردم عنایتم فرمود، وبحمدالله مرا به کام ودوام عیش با خویش نایل ساخت؛ که: **«اَللّهُمَّ! إنَّ قُلُوبَ الْمُخْبِتینَ إلَیْکَ والِهَةٌ، وَسُبُلَ الرّاغِبینَ إلَیْکَ شارِعَةٌ، وَأعْلامَ القاصِدینَ إلَیْکَ واضِحَةٌ، وَأفْئِدَةَ العارِفینَ مِنْکَ فازِعَةٌ... وَعِداتِکَ لِعِبادِکَ مُنْجَزَةٌ... وَجَوآئِزَ السّائِلینَ عِنْدَکَ مَوْفُورَةٌ، وَعَوآئِدَ المَزیدِ إلَیْهِمْ واصِلَةٌ، وَمَوآئِدَ المُسْتَطْعِمینَ مُعَدَّةٌ، وَمَناهِلَ الظَّمآءِ لَدَیْکَ مُتْرَعَةٌ.»**[1] : **(بار خدایا! براستی که قلبهای آنان که همواره به تو توجّه دارند، به سوی تو سرگشته، وراههای آنان که به تو میل دارند آشکارا وهویدا، ونشانه‌های کسانی که قصد وآهنگ تو را نموده‌اند واضح وروشن، ودلهای عارفانت از تو ترسان... ونویدهایی که به بندگانت داده‌ای، وفا شده،... وجوایز گدایان درگاهت افزون وکامل، وعطایایت به ایشان واصل، وسفره‌ها برای طعام خواهان، آماده، وآبشخورها برای تشنگان، در نزدت لبریز می‌باشد.)**

وممکن است منظور از «مدام»، شراب باشد. بخواهد بگوید: بحمدالله همواره از لب دلجوی یار به مشاهدهٔ جمالش برخوردارم. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ کامل الزیارات، باب ۱۱، ص ۴۰، از زیارت ۱.

منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز چه شکر گویمت، ای کارساز بنده نواز!
نیازمند بلا گو: رُخ از غبار مشوی که کیمیایِ مراد است،خاکِ کویِ نیاز[۱]

ونیز در جایی می‌گوید:

هزار شکر! که دیدم به‌کام خویشت باز تو را به کام خود وبا تو خویش را دمساز
چه فتنه بود، که مشاطهٔ قضا انگیخت که کرد نرگسِ مستش، سیهٔ به سرمهٔ ناز
بدین سپاس،که‌مجلس منوّراست به‌دوست گرت چو شمع بسوزند، پای‌دار وبساز[۲]

ای بختِ سرکش! تنگش به بر کش
گه جامِ زرْ کش، گـه لعل دلخـواه

ای بخت ولطیفهٔ الهی خفتهٔ خواجه وای هجران کشیده! حال که جانان جلوه نموده، برخیز وآرام منشین واز دیدار خورشید جمالش تا ممکن است برخوردار شو، واز لعل دلخواه او آب حیات بیاشام.

وممکن است بخواهد بگوید: ای بختی که عمری برای دیدار دوست آرام نداشتی و منتظر تجلّی و مشاهده‌اش بودی! حال که جلوه نموده، «تنگش به بر کش».

ویا بخواهد بگوید: ای بخت من که عمری در اثر زیادی عشقت به دوست، سرکشی وتجاوز در تو پدیدار شده بود ویا غیر او عشق می‌ورزیدی! حال که محبوب حقیقی‌ات تجلّی نموده، «تنگش به بر کش»، به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر آن که جانب اهل وفا نگهدارد خداش در همه حال، از بلا نگهدارد
گرت هواست،که معشوق نگسلد پیوند نگاهدار سَرِ رشته، تا نگهدارد
سر و زر ودل وجانم، فدای آن محبوب که حقّ صحبتِ مهر ووفا نگهدارد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.

دلا! معاش چنان کن، که گر بلغزد پای فرشته‌ات به‌دو دست دعا نگهدارد[1]

ما را به مستی، افسانه کردند
پیرانِ جاهل، شیخانِ گمراه

از این بیت ظاهر می‌شود که خواجه سر سپردگی به کسانی داشته که طریق راهنمایی به دوست را نمی‌دانسته‌اند، می‌گوید: من هشیار بودم، پیران جاهل ومشایخ گمراه مرا مست می‌خواندند ومن هم باور کرده بودم، حال می‌فهمم آنچه در گذشته داشتم جز خیالی از جانان بیش نبود، مستی این است که در آنم.

وممکن است بخواهد بگوید: پیران وشیوخ زاهد وعابد مرا در این مستی‌ام ملامت نمودند وبه پریشانْ حالی نسبت دادند. علّت هم همان جهالت وگمراهی وپی نبردن ایشان به حالات عاشقانِ حضرت محبوب بود. بخواهد بگوید:

بـرو زاهـدا! خُـرده بـر مـا مگـیر که کار خدایی، نه کاری است خرد
مـرا از ازل، عشـق شـد سرنوشت قضـای نوشته، نشـاید سـترد
شـود مستِ وحـدت، ز جـام اَلَسْت هر آن کو چو حافظ، میِ صاف خورد[2]

لذا می‌گوید:

از قول زاهد، کردیم توبه
وز فعل عابد، اَسْتَغْفِرُاللهْ

این زاهد وعابد بودند که عمری مرا سرگردان قول وفعل خویش نمودند، امروز که مشاهده‌ام دست داد، از آنچه کردم ودیدم، توبه کردم ودانستم گفتار آنان جز دعوت به قشر نبود، و از محبوب نسبت به گذشتهٔ خود طلب مغفرت می‌نمایم؛ که: **«وَأَسْتَغْفِرُکَ مِنْ کُلِّ لَذَّةٍ بِغَیْرِ ذِکْرِکَ، وَمِنْ کُلِّ راحَةٍ بِغَیْرِ اُنْسِکَ، وَمِنْ کُلِّ سُرُورٍ بِغَیْرِ قُرْبِکَ، وَمِنْ کُلِّ**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص ۲۱۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

شُغْلٍ بِغَيْرِ طاعَتِكَ.»[1] : (واز هر لذّتی بی‌یاد تو، واز هر آسایشی بی‌انس با تو، واز هر شادمانی ونشاطی جز قربت، واز هر کاری غیر طاعتت، آمرزش می‌طلبم.)

جانا! چه گویم شرح فراقت
چشمی وصدْ نَمْ، جانی وصد آه

محبوبا! خود می‌دانی ومحتاج شرح نیست که در ایّام فراقت چه می‌کشیدم، وچگونه اشک از دیدگان فرو می‌ریختم، وچسان جانم به آتش فراقت شعله‌ور بود. در جایی می‌گوید:

ره بر رهش نهادم وبر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم ویک نظر نکرد
سیل سرشک ما، زدلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره، قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهیّ ومرغ، دوش نخفت از فغان من — وآن شوخ دیده‌بین،که‌سر از خواب‌بر نکرد
می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر به‌من، چو نسیم سحر نکرد[2]

لذا می‌گوید:

کافر مبیناد! این غم که دیده است
از قامتت سرو، از عارضت ماه

معشوقا! درگذشته غم عشقت وقامت رعنایت نه تنها من که سرو را هم خمیده قامت نموده، وندیدن عارض وچهرهٔ زیبایت، ماه را به خسوف کشید. الهی! که کافر هم اینچنین روزگاری که من دیدم نبیناد. در جایی می‌گوید:

در غم خویش، چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو، به خود باز نمی‌پردازم
هرکه از نالهٔ شبگیر من آگاه شود — هیچ شک نیست، که چون روز بداند رازم
گفته بودی: خبرم ده، که زهجرم چونی؟ — آنچنانم، که ببینیّ وندانی بازم

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

عهد کردی، که بسوزی زغمِ خویش مرا   هیچ غم نیست،تو می سوز که من می سازم[۱]

امّا پس از اینکه به دیدارت مفتخرم ساختی،

رُو بر نتابم، از راهِ خـدمت

سر بر ندارم، از خاکِ درگاه

زیرا آن کس که تو را دید وشناخت، کجا می‌تواند از خدمت وبندگی‌ات سرباز زندوسر به آستانه‌ات نساید؟! به گفتهٔ خواجه در جایی:

در ضمیر ما نمی‌گنجد بـغیر از دوست کس

هر دو عالم را به دشمن ده، که ما را دوست بس

غافل است آن کو به شمشیر از تو می‌پیچد عنان

قـنـد را لذّت مگـر نیکو نمی‌داند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که ببینم چیزها

تا تو را دیدم، نکردم جز به دیدارت هوس[۲]

از صـــبر، عـــاشق! خـــوشتر نـباشد

صبر از خدا خواه، صبر از خـدا خـواه

ای سالک عاشق! در فراق دوست چیزی جز صبر چاره سازت نمی‌باشد، از حضرتش آن را تمنّا کن، امید است روزی چون به دیدارش نایل آیی؛ که: «**اَلصَّبْرُ کَفیلٌ بِالظَّفَرِ**»[۳]: (**صبر وشکیبایی، ضامن وعهده‌دار کامیابی ورستگاری است.**) ونیز: «**اَلصَّبْرُ عُنوانُ النَّصْرِ**»[۴]: (**شکیبایی، نشانهٔ پیروزی وسرافرازی است.**) وهمچنین: «**اَلصَّبْرُ عَـوْنٌ عَـلی کُـلِّ أمْرٍ**»[۵]: (**شیکبایی، کمک ویاور بر هر کاری است.**) ویا اینکه: «**أفْـضَلُ الصَّـبْرِ، اَلصَّـبْرُ عَنِ**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۳۰۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۴۹.

۳ و ۴ و ۵ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۰.

المَحْبُوبِ.»[۱]: (برترین صبر، شکیبایی بر دوری محبوب می‌باشد.).

آری، این هجران عاشق است که او را از خود به تمام وجود می‌گیرد وقابلیّت دیدار حضرتش را پیدا می‌کند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

عاشقِ سوختهٔ دل، تا به بیابان فنا نرود، در حرم دل، نشود خاص الخاص

کیمیای غم عشق تو، تنِ خاکی ما زرِ خالص کند ار چند بود همچو رَصاص

به هواداریِ آن شمع، چو پروانه، وجود تا نسوزی، نشوی از خطر عشق خلاص[۲]

ودر جایی هم می‌گوید:

خوش برآی از غصّه ای دل! کاهل راز عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند[۳]

لذا می‌گوید:

دلقِ مُلَمَّع، زُنّارِ راه است

صوفی نداند، این رسم واین راه

کنایه از اینکه: با تعلّقات نمی‌توان به حضرت دوست راه یافت، زاهد پشمینه پوش با دلق ملمّع وهزار وصله وبستگیهایش به عبادات قشری وتوجّهش به حور وقصور عالم آخرت وندانستن رسم وراه طریق الی‌الله، کجا می‌تواند به مقصد عالی انسانیّت راه یابد. در این راه اخلاص می‌خواهند نه عبادت قشری، توجّه به دوست می‌طلبند نه لباس پشمینه. اینها همه زنّار راه‌اند؛ که: ﴿ **بَلِ اتَّبَعَ الَّذينَ ظَلَمُوا أَهْوآئَهُمْ بِغَيْرِ عِلْمٍ، فَمَنْ يَهْدي مَنْ أَضَلَّ اللهُ، وَمالَهُمْ مِنْ ناصِرينَ؛ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدّينُ الْقَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لايَعْلَمُونَ** ﴾[۴]: (بلکه آنان که ظلم وستم نمودند، بدون آگاهی از هوا

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الصّبر، ص۱۹۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۴ ـ روم: ۳۰ ـ ۲۹.

وهوسهای خویش پیروی کردند، پس چه کسی می‌تواند آن را که خداوند گمراه نموده، راهنمایی وهدایت کند، وآنان یاورانی نخواهند داشت، پس استوارومستقیم، روی وتمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این دین استوار است ولیکن بیشتر مردم [ازاین حقیقت] آگاه نیستند.) ونیز: ﴿ وَاعْبُدُوا اللهَ وَلاتُشْرِكُوا بِهِ شَيْئاً ﴾[1]: (وخدا را بپرستید وچیزی را شریک وانباز او قرار ندهید.)

دیشب به رُویش، خوش بود وقتم

از وصلِ جانان، صد لَوْحَشَ‌الله!

شب گذشته به مشاهدهٔ حضرت محبوب، حالی ووقتی خوش برایم حاصل گشته بود واز این دیدار ووصالش بسیار سپاسگزارم، در جایی می‌گوید:

وصـــال او زعـمر جـاودان بِـهْ خـداونـدا! مرا آن دِهْ که آن بِهْ

دلا! دایـم گـدایِ کـوی او باش به حکمِ آنکه، دولت جاودان بـه

بـه داغ بندگی مُردن در این در به جان او، که از ملک جهان بِهْ[2]

ونیز در جایی می‌گوید:

تـا سـایهٔ مـبارکت افـتاد بـر سـرم دولت، غلام من شد واقبال، چاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت از دولت وصال تـو بـاز آمـد از درم[3]

شوقِ رُخَت بُرد، از یاد حافظ

وردِ شـبانه، درسِ سحرگاه

شب گذشته چنان دیدار دوست مرا به خود جذب نموده بود که از اوراد لفظی واذکار شبانه باز ماندم، و درس سحرگاه را که با دوستان مذاکره می‌نمودم، از

---

۱ ـ نساء: ۳۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

خاطرم ببرد. در جایی می‌گوید:

ببُرد از من قرار وطاقت وهوش	بُت سنگینْ دلِ سیمینْ بناگوش
نگاری چابکی، شوخی پری‌وش	حریفی مَهْوَشی، تُرکی قباپوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش [1]



۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.

غزل ۵۱۶

گر تیغ بارد، در کوی آن ماه | گردن نهادیم، اَلحُکمُ لِله
من رند و عاشق، آنگاه توبه؟! | اَستَغفِرُالله، اَستَغفِرُالله
آیین تقوی، ما نیز دانیم | لیکن چه چاره، با بخت گمراه؟
ما شیخ و زاهد، کمتر شناسیم | یا جام باده، یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی، بر ما نیفکند | آیینه رویا! آه از دلت آه![1]
اَلصَّبرُ مُرٌّ وَ العُمرُ فانٍ | یا لَیتَ شِعری حَتّامَ اَلقاه؟
عاشق چه نالی؟ گر وصل خواهی | خون بایدت خورد، در گاه و بیگاه

حافظ! نبودی، زین گونه بیدل
گر می‌شنیدی، پند نکوخواه

۱. در نسخه‌ای قدیمی بعد از این بیت، بیت زیر نیز ذکر شده است:

در پیش سلطان گر نیست بارم | باری بمیرم بر خاک درگاه

خواجه در این غزل با بیانات مختلف خود در مقام تقاضا وتمنّای دیدار محبوب بوده، می‌گوید:

گر تیغ بارد، در کوی آن ماه

گردن نهادیم، اَلْحُکْمُ لِلّه

آری، آنان که به فنای کلّی راه یافته‌اند ودانسته ومشاهده کرده‌اند که مظاهر عالَم از خود چیزی فعلاً وصفتاً واسماً وذاتاً ندارند، هیچگاه در مقابل ناملایمات دست وپای بی‌جا نخواهند زد، وهر چه به آنها برسد با تمام وجود پذیرای آن خواهند بود؛ چون بر آنان روشن گشته که: ﴿ **إِنِ الْحُکْمُ إِلاّ لِلّهِ، أَمَرَ أَنْ لاتَعْبُدُوا إِلاّ إِیّاهُ، ذٰلِکَ الدّینُ الْقَیِّمُ، وَلٰکِنَّ أَکْثَرَ النّاسِ لایَعْلَمُونَ** ﴾[1]: (حکم وفرماندهی تنها از آن خداست، امر فرموده که جز او را نپرستید، این دین استوار می‌باشد، ولیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) ونیز: ﴿ **یا بَنِیَّ: لاتَدْخُلُوا مِنْ بابٍ واحِدٍ، وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوابٍ مُتَفَرِّقَةٍ، وَما أُغْنی عَنْکُمْ مِنَ اللّهِ مِنْ شَیْءٍ، إِنِ الْحُکْمُ إِلاّ لِلّهِ، عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ، وَعَلَیْهِ فَلْیَتَوَکَّلِ الْمُتَوَکِّلُونَ** ﴾[2]: (ای فرزندان من! از یک در وارد نشوید، بلکه از درهای گوناگون داخل شوید، وشما را در هیچ چیز [وموردی] از خدا بی‌نیاز نمی‌دانم، حکم وفرماندهی تنها برای خداست، فقط بر او توکّل نموده [وکارهایم را به او واگذار می‌کنم] وباید که اهل توکّل تنها بر او توکّل نمایند.) وهمچنین:

---

۱ ـ یوسف: ۴۰.

۲ ـ یوسف: ۶۷.

﴿ كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إِلّا وَجْهَهُ، لَهُ الْحُكْمُ، وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ ﴾[۱]: (تمام اشیاء نیست ونابود هستند، مگر روی [واسماء، وصفات] او، حکم وفرمانروایی تنها از آن اوست، وفقط به سوی او بازگردانده می‌شوید).

خواجه هم می‌خواهد بگوید: ما عاشقان یار چون در وادی محبّت حضرت محبوب قدم نهادیم، اگرچه هنوز کمالی ودوام حال فنایی برای ما حاصل نگشته، ولی آمادهٔ پذیرش هر ابتلایی هستیم وبا آغوش باز آن را خواهیم پذیرفت تا دیدارمان حاصل شود وبه وصال او راه یابیم. در جایی می‌گوید:

ای خُرّم از فروغ رُخت لاله زار عمر　　باز آکه ریخت بی‌گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست　　کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی‌عمر زنده‌ام من وزین بس عجب مدار　　روز فراق را که نهد در شمار عمر[۲]

من رند وعاشق، آنگاه توبه؟!

أَسْتَغْفِرُاللهَ، أَسْتَغْفِرُاللهَ

می‌خواهد بگوید: چگونه ممکن است منی که رندی ودلدادگی به دوست را اختیار نموده‌ام، چون به هجران، وبا ابتلائات دچار گردم، ازکاری که بر طریق فطرتِ ﴿ فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ ﴾[۳]: (همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست.) می‌باشد توبه نمایم، وچنانکه توبه کنم، از این توبه، توبه خواهم نمود. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به عهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل　　که کس مباد زکردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام می‌است ومن زین بس　　نیم زشاهد وساقی به هیچ باب خجل

---

۱ ـ قصص: ۸۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

۳ ـ روم: ۳۰.

رُخ از جناب تو عمری است تا نتافته‌ام ... نَتیم به‌یاری توفیق از این جناب خجل[1]

وممکن است خطابش با زاهد باشد. بخواهد بگوید: چنانچه می‌خواهی با گفتارت از عاشقی ورندی‌ام باز داری، ممکن نیست، به گفتهٔ خواجه در جایی:

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم ... حاصل خرقه وسجّاده، روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهّاد زنم ... خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی ... جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

مرغْ سان از قفس خاک، هوایی گشتم ... به هوایی که مگر صید کند شهبازم[2]

آیین تقویٰ، ما نیز دانیم

لیکن چه چاره، با بخت گمراه؟

ما می‌دانیم تقویٰ چیست، ولی نه آنچه تو می‌گویی. بخت برگشتگانند که دوست را رها کرده وتوجّه به زهد وعبادت خشک وقشری وبی اخلاص ونعمتهای بهشتی تنها می‌نمایند. آیین تقویٰ آن است که بر طریق فطرت باشیم؛ لذا باز می‌گوید:

ما شیخ وزاهد، کمتر شناسیم

یا جام باده، یا قصّه کوتاه

ما را چه کار با شیخ وزاهد وگفتار وکردار آنان؟ جام باده کشیدن ومراقب جمال دوست بودن وزهد از ما سوای او گزیدن ما را بس است. ای شیخ وزاهد! با عاشقان او جز از جام باده وآنچه آنان را به او منعطف می‌سازد، نگویید وسخنان خرد را کوتاه نمایید. در جایی می‌گوید:

برو زاهد! به امّیدی که داری ... که دارم همچنان امّیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست ... بیا ساقی! بیاور تا چه داری.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۲، ص ۲۸۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۷، ص ۳۰۱.

مــرا در رشـــتهٔ دیـــوانگـــان کش — که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از مـن ای صـوفی! بپرهیز — کـــه کـردم تـوبه از پـرهیزکاری[1]

مِهرِ تو عکسی، بر ما نیفکند

آئـــینه رویـا! آه از دلت آه!

ممکن است این بیت باز خطاب به زاهد باشد. بخواهد بگوید: ای زاهد! عمری مهر ودوستی با تو کاری برای ما نکرد. اگرچه رخساری بس روشن ونورانی‌ات می‌باشد، آه از دلت که به غبار شرک، تاریک وظلمانی گشته.

وممکن است بیت، خطاب به محبوب باشد. بخواهد بگوید: ای محبوب بی‌همتا! خورشید جمالت در آینهٔ دل ما ظاهر نگشت وجلوه ننمودی ومنّت دیدارت را بر عاشقت نگذاشتی؛ می‌دانم تو را مضایقه‌ای در این امر نیست، آینه دل ماست که آه وغبار وتعلّقات وعالم خاکی آن را پوشانده ونمی‌گذارد مشاهده‌ات نماییم. در جایی می‌گوید:

به چشم کرده‌ام ابـروی مـاهْ سیمایی — خیالِ سبز خطی، نقش بسته‌ام جایی
سرم زدست شد وچشم انتظارم سوخت — در آرزوی سر وچشمِ مجلس آرایی
مکدّر است دل، آتش به خرقه خواهم زد — بیا ببین تـو اگـر مـی‌کنی تماشایی[2]

لذا می‌گوید:

اَلصَّبْرُ مُـرٌّ وَالْــعُمْرُ فـانٍ

یالَیْتَ شِعْری حَتّیٰمَ اَلْقاه؟

محبوبا! صبر بر فراقت بر خواجه‌ات تلخ است، وعمرش به پایان رسید. ای کاش! می دانستم چه وقت تو را خواهم دید واز هجرانْ نجاتم خواهی بخشید. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۲، ص ۳۸۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۰، ص ۳۸۷.

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود، برندارم از قدمت
روانِ تشنهٔ ما را بـه جـرعه‌ای دریـاب — چو می‌دهند زلالِ خضر به جام جَمَت
دلم مقیم در توست، حرمتش مـی‌دار — به‌شکر آنکه خدا داشته است محترمت[۱]

عاشق چه نالی؟ گر وصل خواهی

خون بایدت خورد، درگاه وبیگاه

گویا خواجه به خود بازگشته وخطاب می‌کند که: چرا این همه می‌نالی؟ خود گفتی:

گر تیغ بارد درکوی آن ماه — گردن نـهادیم، اَلْحُکْمُ لِلّٰه

عاشقی که وصال دوست را می‌خواهد بـاید دم بـدم خـون بـخورد ورنـجیده خاطری را به خود راه ندهد تا دیدارش نصیب گردد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دکّـان عـاشقی را، بسـیار مـایه بـاید — دلهای همچو آذر، چشمان رُودباری[۲]

ونیز در جایی می‌گوید:

تو، به‌تقصیر خود افتادی از این دَر محروم — از که می‌نالی وفـریاد چـرا مـی‌داری؟
حافظِ خامْ طمع! شرمی از این قصّه بدار — کارْ ناکرده چه امّیدِ عطا می‌داری؟[۳]

حافظ! نبودی، زین گونه بیدل

گر می‌شنیدی، پندِ نکو خواه

کنایه از اینکه: اگر پند زاهد وخیرخواهی او را می‌شنیدی، این گونه بی‌دل ودلدادهٔ معشوقت نمی‌شدی. در جایی می‌گوید:

رفیبم سرزنشها کرد کز این باب رُخ برتاب — چه‌افتاد این سَرِ ما را که‌خاک درنمی‌ارزد[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص ۹۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۵، ص ۹۳۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۶، ص ۱۵۸.

گله‌ای است عاشقانه از محبوب. بخواهد بگوید:

چه بودی ار دلِ آن ماه مهربان بودی / که کار ما نه چنین بودی، ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزّتم آن خاکِ آستان بودی

کسی به‌کوی وی‌ام، کاشکی نشان می‌داد! / که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

به رُخ چو مهر فلک، بی‌نظیر آفاق است / به دل دریغ، که یک ذرّه مهربان بودی![1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

غزل ۵۱۷

ناگهان[1] پرده برانداخته‌ای، یعنی چه؟ | مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای | قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه؟

زلف در دست صبا، گوش به پیغام رقیب | این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه؟

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی | بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه؟[2]

سخنت، رمز دهان گفت و کمر، سر میان | زین میان، تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه؟

هر کس از مهره‌ی مهر تو، به نقشی مشغول | عاقبت، با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟

حافظا! در دل تنگت، چو فرود آید یار؟
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟

۱. نسخه بدل: ماه من! پرده برانداخته‌ای، یعنی چه؟

۲. نسخه بدل: باز در پای خود انداخته‌ای یعنی چه؟

این غزل حکایت حالی است از مشاهده‌ای که برای خواجه رُخ داده وآن را با گفتارهای عامیانهٔ ظاهری سروده. می‌گوید:

ناگهان پرده برانداخته‌ای، یعنی چه؟

مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟

دلبرا! چه شده امروز ناگهان از غیب مظاهرت به شهود، واز پرده سرای ایشان مست وبرافروخته برای من جلوه نموده، و مُفتخر به دیدارت فرموده‌ای؛ که: «**یا مَنْ أنوارُ قُدْسِهِ لِأبصارِ مُحِبّیهِ رائِقَةٌ، وسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلوبِ عارِفیهِ شائِقَةٌ! یامُنى قُلوبِ المُشْتاقینَ! ویا غایةَ آمالِ المُحِبّینَ!**»[1]: (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی است! وتجلیّات وانوار وجه [واسماء وصفات] اش بر قلوب عارفان او شوق آور ونشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آرزوها وآمال دوستداران!) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم	دولت، غلام من شد واقبال، چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت	از دولت وصال تو، باز آمد از درم
زآن شب که بار در دل تنگم درآمدی	چون شمع درگرفت دماغ مکدّرم[2]

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای

قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه؟

محبوبا! انبیاء واولیاء تمنّای دیدارت را دارند، به من گدا چه شده که قدر

---

۱. [illegible]

۲. [illegible]

ومنزلت خود را نشناخته‌ای وبا مزات لطف وعنایت برقرار شده ومورد توجّهات قرار گرفته‌ام؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای! فرصتت باد! که دیوانه نواز آمده‌ای
آب وآتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل چشم‌بد دور! که خوش شعبده باز آمده‌ای
ساعتی ناز مفرما وبگردان عادت چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
آفرین بر دل نرم تو: که از بهر ثواب کُشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای[1]

زلف در دست صبا، گوش به پیغام رقیب
این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه؟

معشوقا! نمی‌دانم تو را با بشر خاکی نظر چیست؟ که از طرفی با زلف وکشرانت می‌خواهی به مقام خلافت﴿ **إنّي جاعِلٌ في الأرضِ خليفَةً** ﴾[2]: (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می دهم) نائل سازی، وآن را به دست صبا ونفحات وعنایات مخفی‌ات داده، و﴿ **وَعَلَّمَ آدَمَ الأسْماءَ كُلَّها** ﴾[3]: (وهمهٔ نامها و کمالات خود را به ادم آموخت.) ونیز: ﴿ **وَنَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحي** ﴾[4]: (واز روح خویش در او دمیدم.) وهمچنین: ﴿ **ثُمَّ أنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ** ﴾[5]: (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.) فرموده‌ای.

واز طرفی شیطان را از خواسته‌اش محروم نساخته ودر جواب درخواست او برای اغوای بشر که گفت: ﴿ **فَأنْظِرْني إلى يَوْمِ يُبْعَثُونَ. قالَ: فَإنَّكَ مِنَ المُنْظَرينَ. إلى يَوْمِ الوَقْتِ المَعْلُومِ** ﴾[6]: (پس تا روزی که مردم برانگیخته می شوند [=روز قیامت] مرا مهلت ده.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۷، ص ۳۶۵.
۲ ـ بقره: ۳۰.
۳ ـ بقره: ۳۱.
۴ ـ حجر: ۲۹.
۵ ـ مؤمنون: ۱۴.
۶ ـ ص: ۸۱ ـ ۷۹.

فرمود: براستی که تو تا روز مشخص از مهلت داده شدگان می‌باشی.) مهلتش داده‌ای و به گفتارش که: ﴿ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ ﴾[1]: (بی‌گمان همهٔ آنان را گمراه خواهم نمود.) و نیز: ﴿ وَلاتَجِدُ أَكْثَرَهُمْ شاكِرِينَ ﴾[2]: (وبیشتر آنان را شاکر وسپاسگزار نخواهی یافت.) پاسخی ندادی. چه شده ؛این چنین با همه در ساخته‌ای؟!»

نه سر زُلف خود اوّل تو به دستم دادی

بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه؟

ای دوست! این تو بودی که در ازل به ﴿ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[3]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟) مفتخرم ساختی ومن ﴿ بَلى، شَهِدْنا ﴾[4]: (آری، گواهی می‌دهیم.) گفتم؛ وامروزم به فراقت مبتلا نموده و از پای درآورده‌ای. این چه امری است که من بدان مبتلا گشته‌ام؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه افتاد زِزُلفش گِرهی در کارم همچنان چشم گشاد از کَرَمش می‌دارم

به صد امّید نهادیم در این مرحله پای ای دلیل دل گمگشته! فرو مگذارم

چون مَنَش درگذر باد نمی‌یارم دید با که گویم که بگوید سخنی با یارم؟

دیدهٔ‌بخت، به افسانهٔ او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم؟[5]

سخنت، رمز دهان گفت وکمر، سرّ میان

زین میان، تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه؟

معشوقا! مظاهرت که گفتهٔ ﴿ إِنَّما أَمْرُهُ إِذا أَرادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ: كُنْ فَيَكُونُ ﴾[6]: (تنها کار او هنگامی که چیزی را بخواهد، این است که به آن می‌گوید: موجود شو. آنگاه آن چیز موجود

۱ ـ حجر: ۳۹.

۲ ـ اعراف: ۱۷.

۳ و ۴ ـ اعراف: ۱۷۲.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

۶ ـ یس: ۸۲.

می‌شود.) تواند وقیّومیّت موجودات، خبر از ملکوتشان وبه خود قائم نبودنشان می‌دهند وپرده از سرّ صمدیّت برمی‌دارند که ما نه از خودیم ونه به خود که: «**وَلاصَمَدَهُ مَنْ أَشارَ إِلَیْهِ وَتَوَهَّمَهُ**»[1]: (واو را صمد وبی‌نیاز [وبی آلایش از صفات مخلوقات] ندانست کسی که به سوی او اشاره کرد واو را در وهم وخیال خویش آورد.) ولی نمی دانم سرّ آنکه تو می خواهی ما را از میان برداری وبه کُشتن ما دست می‌زنی، چیست؟ با این همه:

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح		صلاح ما همه‌آن‌است‌کآن تو راست صلاح
بیا که خون دل خویشتن بِحِل کردم		اگر به‌مذهب‌تو، خون عاشق است مباح[2]

هر کس از مُهرهٔ مهر تو، به نقشی مشغول
عاقبت، با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟

دلبرا! همهٔ مظاهرت دانسته وندانسته به گونهٔ مناسب خود به تو توجّه دارند وعشق می‌ورزند؛ که: «**کُلُّ شَیْءٍ خاضِعٌ لِلّهِ**»[3]: (تمام اشیاء در برابر خدا خاضع وفروتن هستند.) ونیز: «**أَنْتَ الَّذی سَجَدَ لَکَ سَوادُ اللَّیْلِ وَنُورُ النَّهارِ وَضَوْءُ الْقَمَرِ وَشُعاعُ الشَّمْسِ وَدَوِیُّ الْماءِ وَخَفیفُ الشَّجَرِ. یا اللهُ! لا شَریکَ لَکَ.**»[4]: (تویی که سیاهی شب وروشنایی روز وپرتو ماه وشعاع خورشید وصدای آب ودرخت در برابر تو سجده وکرنش می‌کنند، ای خدا! شریکی برای تو نیست.) با این همه، تو را با کس کاری نمی‌باشد «عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟».

آری، آنچه خداوند در این جهان وجهان باقی خلق فرموده از مجرّدات ومادّیات، همه ظهور یافتهٔ اسماء وصفات او می‌باشند، که: ﴿ **وَإِنْ مِنْ شَیْءٍ إِلاّ عِنْدَنا**

---

۱ ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۱۸۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۷، ص ۱۱۴.
۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الخشوع، ص ۹۰.
۴ ـ بحارالأنوار، ج ۹۸، ص ۲۳۴، از روایت ۲.

خزائِنُهُ، وما نُنَزِّلُهُ إلّا بِقَدَرٍ مَعْلومٍ﴾[1]: (وهیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست، وما جز به اندازهٔ معین آن را [به عالم خلق] فرو نمی‌فرستیم.) وحضرتش هم کنار از موجودات ومظاهرش نمی‌باشد، با آنها ومحیط به آنهاست؛ که: ﴿وَهُوَ مَعَكُم أينَما كُنتُم﴾[2]: (وهر کجا باشید، او با شماست.) ونیز: ﴿ألا إنَّهُ بِكُلِّ شَيءٍ مُحيطٌ﴾[3]: (آگاه باش! که او به هر چیزی احاطه دارد.) وهمچنین: «مَعَ كُلِّ شَيءٍ لا بِمُقارَنَةٍ، وَغَيْرُ كُلِّ شَيءٍ لا بِمُزايَلَةٍ.»[4]: ([خداوند] همراه با هر چیز است بدون اینکه به آن پیوسته باشد، وغیر هر چیز است بی‌آنکه از آن جدا باشد.)

با این همه، آیا ممکن است کسی به او توجّه نداشته باشد وعشق نورزد؟! وکج باختن حضرتش با موجودات برای آن است که آنها هر چه دارند با اینکه از اوست به خود نسبت می‌دهند واو حاضر نیست کسی وچیزی در مقابلش اظهار وجود بنماید.

وممکن است منظور از «نقشی مشغول»، توجّه داشت افراد بشر باشد به مظهریّت موجودات که ظهور یافتهٔ اسماء وصفات حضرت محبوب می‌باشند، ومراد از «کج باختن»، نخواستن او، چنین توجّهی را از بندگان. اینجاست که باید به کلام منقول از سیّدالشّهداء علیه السلام توجّه شود که می‌فرماید: «إلهي! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَاجْمَعْني عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ توصِلُني إلَيْكَ. كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِما هُوَ في وُجودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَيْكَ؟! أيَكونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهورِ ما لَيْسَ لَكَ، حَتّى يَكونَ هُوَ المُظْهِرَ لَكَ؟! مَتى غِبْتَ حَتّى تَحْتاجَ إلى دَليلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟! وَمَتى بَعُدْتَ حَتّى تَكونَ الآثارُ هِيَ الَّتي توصِلُ إلَيْكَ؟! عَمِيَتْ عَيْنٌ لاتَزالُ [لاتَراكَ] عَلَيْها رَقيباً، وَخَسِرَتْ صَفْقَةُ عَبْدٍ لَمْ تَجْعَلْ لَهُ مِنْ حُبِّكَ نَصيباً...»[5]: (بارالها!

---

۱ ـ حجر: ۲۱.

۲ ـ حدید: ۴.

۳ ـ فصّلت: ۵۴.

۴ ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۱.

۵ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۱۸.

تردّد و توجّهام در آثار و موجودات موجب دوری دیدارت می‌گردد، پس با خدمت و بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، [تمام وجود و توجه] مرا به خویش متمرکز گردان. چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند توست، می‌توان بر تو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست، تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟! کی غایب بوده‌ای تا محتاج راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده‌ای، تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟! کور است چشمی که همواره تو را بر خویش نگاهبان و مراقب نبیند! و زیان برده معاملهٔ بنده‌ای که برای او از محبّت و دوستی خویش سهم و بهره‌ای قرار ندادی!...)

حافظا! در دل تنگت، چو فرود آید یار؟

خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟

کنایه از اینکه:

آینه شو، جمال پری طلعتان طلب / اوّل بروب خانه، سپس میهمان طلب[1]

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

غسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند: / پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز

چشم آلوده، نظر از رُخ جانان دور است / بر رُخ او، نظر از آینهٔ پاک انداز[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

میان عاشق و معشوق، هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی، حافظ! از میان برخیز[3]

---

۱ ـ دیوان صائب تبریزی، ص ۱۶۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۲۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۲۵.

نصیبِ من چو خرابات کرده است اِلٰه — در این میانه بگو: زاهدا! مرا چه گناه؟

کسی که در ازلش، جامِ می نصیب افتاد — چرا به حشر کنند، این گناه از او در خواه؟

بگو به زاهدِ سالوسِ خرقه‌پوشِ دو روی: — که دستِ زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را، ز برای ریا همی پوشی — که تا به زرق بری، بندگانِ حق از راه

غلامِ همتِ رندانِ بی سر و پایم! — که هر دو کون نیارزد به پیششان یک کاه

مرادِ من ز خرابات، چون که حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای درِ هر گدای شو حافظ!
تو این مراد نیابی، مگر بشیءِ الله

سرسخن خواجه در این غزل با زاهد وهمکیشان اوست، گویا گرفتار بدگویی و بد رفتاری آنان گشته بوده. می‌گوید:

نصیبِ من چو خرابات کرده است إلَه

در این میانه بگو، زاهدا! مرا چه گناه؟

آری، این عشق محبوب حقیقی ومشاهده اوست، که هر خرابی را به آبادی می‌کشد واز غم واندوه عالم فانی می‌رهاند، واز قشر وریا وعبودیّت شیطان وهوا، به لبّ واخلاص وعبودیّت محبوب حقیقی وطریق فطرت وصراط مستقیم راهنمایی می‌نماید.

بخواهد بگوید: ای زاهدی که مرا از خرابات منع می‌کنی! خراباتی شدن رزقی است معنوی که مخلَصین(به فتح لام) را نصیب گردد وبه هر کس ندهند، اگر دوست مرا روزی فرموده، من بی‌گناهم، او چنین خواسته؛ که: ﴿ **وماتجزون إلاّ ما کنتم تعملون، إلاّ عباد الله المخلصین، أولئک لهم رزق معلوم** ﴾[1]: (وجز آنچه انجام می‌دادید پاداشی داده نمی‌شوید. مگر بندگان پاک به تمام وجود خدا، که رزق وروزی مشخّصی برای ایشان فراهم است.)

کسی که در ازل، جام مِن نصیب افتاد

چرا به‌حشر کنند، این گناه از او در خواه؟

---

۱. صافات (۳۷): ۳۹ - ۴۱

ای زاهدی که مرا در طریقه‌ای که اختیار نموده‌ام، می‌آزاری وگناهکار می‌دانی! این رزقی است که محبوب در ازلم با ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[۱]: (وآنها را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم.) عنایت فرموده، پیروی از عهد ازلی گناهی نیست که در قیامت از آن بازخواست نمایند ومورد سؤال قرار دهند؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که شد محرمِ دل، در حرم یار بماند — وآن که‌این کار ندانست، در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من، عیب مکن — شکر ایزد! که نه در پردهٔ پندار بماند

از صدای سخنِ عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که در این گنبد دوّار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد، نرگس — شیوهٔ آن نشدش حاصل وبیمار بماند[۲]

بگو به زاهدِ سالوسِ خرقهٔ پوشِ دو رُوی:
که دستِ زرق دراز است وآستین کوتاه
تو خرقه را، ز برای ریا همی پوشی
که تا به زرق بری، بندگانِ حق از راه

خلاصه بخواهد بگوید: ای زاهد! من نه آنم که از تو پیروی نمایم؛ زیرا دانسته‌ام دورویی وسالوسی وریاکاری وقیافه مخصوصت برای جدا نمودن ساده‌لوحان است از طریق فطرتِ ﴿ فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا ﴾[۳]: (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

تـو وتسبیح ومصلّیٰ ورَهِ زهد وورع — من ومیخانه وناقوس ورَهِ دیر وکنشت

منعم‌از مِیْ مکن ای‌صوفیِ صافی! که‌حکیم — در ازل،طینت‌ما را به مِیِ صاف سرشت[۴]

---

۱ ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۳ ـ روم: ۳۰.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۲، ص ۹۹.

پس:

غــــلامِ هـمّتِ رنـدانِ بــی‌سروپایم!
که هر دو کَوْن نیارزد به پیشان یک کاه

من بندهٔ همّتِ از خود گذشتگان وعاشقانی می‌باشم، که بی‌صبرانه طریقه‌ای را که تشخیص داده‌اند می‌پیمایند! جز دوست نمی‌شناسند واعتنایی به دنیا وآخرت ندارند، ومی‌گویند:

خود گرفتم کافکنم سجّاده چون سوسن به دوش
همچو گُل، بر خرقه رنگِ میْ مسلمانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس جام وباده بـاد!
زآنکه کُنج اهـل دل، بـاید کـه نـورانی بـود
بی چراغ جام، در خـلوت نـمی‌آرم نشست
وقتِ گُـل، مستوری مستان زنـادانی بـود
مجلس انس وبهار وبحث عشق انـدر مـیان
جام میْ نگرفتن از جانان، گران جانی بود[1]

مراد من زخرابات، چون که حاصل شد
دلم زمــــدرسه وخــانقاه گشت ســیاه

عمری با خانقاهیان وگوشه گیران واهل عبادت قشری سپری نمودم، وعمری هم با درس وکتاب. آنها نه تنها آرامشی به خواستهٔ درونی‌ام نبخشیدند، کـه «دلم زمدرسه وخانقاه گشت سیاه» حال که دانستم مرادم به مراقبه وتوجّه ویاد دوست حقیقی حاصل می‌شود وبه دست می‌آید؛ که: ﴿ أَلا بِذِكْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ ﴾[2]: (آگاه

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.
۲ ـ رعد: ۲۸.

باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرد.) ونیز: «**یامَوْلایَ! بِذِکْرِکَ عاشَ قَلْبی.**»[۱]: (ای سرور من! دلم تنها به یاد تو زنده است.)، مرا با مدرسه وخانقاه چه کار؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

گلعذاری زگلستانِ جهان ما را بس — زین چمن، سایهٔ آن سروِ روان ما را بس
قصر فردوس به پاداشِ عمل می‌بخشند — ما که رندیم‌وگدا،دیرِ مغان ما را بس[۲]

ونیز در جایی می‌گوید:

عمری‌است تا به‌راه غمت، رُو نهاده‌ایم — روی وریایِ خلق، به یکسو نهاده‌ایم
طاق ورواق مدرسه وقیل وقالِ فضل — در راهِ جام وساقیِ مَهْ رُو نهاده‌ایم[۳]

برو گدای دَرِ هر گدای شو حافظ!

تو این مراد نیابی، مگر بِشَیءِالله

ای خواجه! مرادت با گدایی در آنان که در بارگاه دوست عمری به گدایی بسر برده‌اند ویا توجّه داشتن به مشیّت الهی حاصل خواهد شد؛ که: «**ماشآءَ اللهُ کانَ، وَمالَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ.**»[۴]: (آنچه خدا خواست انجام می‌شود وآنچه نخواهد صورت نمی‌گیرد). در جای می‌گوید:

داده‌ام بـازِ نـظَر را بـه تَـذَرْوی پـرواز — باز خواندمگرش بخت وشکاری بکند
کو کریمی؟ که زبزم طربش، غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد ودفع خماری بکند
حافظا! گر نـروی از دَرِ او هـم روزی — گذری بر سرت،ازگوشه کناری بکند[۵]

ونیز در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۱۲.
۴ ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۱۱۷، روایت ۸.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۸۵.

بشنو این نکته، که خود را زغم آزاده کنی خون خوری، گر طلب روزی ننهاده کنی
تکیه بر جایِ بزرگان، نتوان زد به گزاف مگر اسباب بزرگی، همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد؟ هیهات مگر از نقش پراکندهٔ ورق ساده کنی
کارِ خود گر به خدا باز گذاری حافظ! ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی![1]

ونیز در جایی دیگر:

من به سر منزل عنقا، نه به خود بردم راه قطع این مرحله، با مرغ سلیمان کردم[2]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۳، ص ۳۸۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۱، ص ۳۱۰.

وصالِ او ز عمرِ جاودان به — خداوندا! مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

شبی می‌گفت: چشمِ من ندیده است — ز مروارید گوشم، در جهان به

دلا! دایم گدای کوی او باش — به حکمِ آنکه دولت، جاودان به

به خُلدم زاهدا! دعوت مفرمای — که این سیبِ زنخ، زان بوستان به

به داغِ بندگی مُردن در این در — به جانِ او، که از مُلکِ جهان به

گُلی کآن پایمالِ سروِ ما گشت — بُوَد خاکش، ز خونِ ارغوان به

خدا را، از طبیبِ من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به؟

جوانا! سر متاب از پندِ پیران — که رای پیر از بختِ جوان به

اگرچه زنده رود، آبِ حیات است — ولی شیراز ما، از اصفهان به

سخن اندر دهانِ دوست، گوهر
ولیکن نکتهٔ حافظ از آن به

گویا خواجه را وصالی بوده که، از آن محروم گشته، در این غزل با بیانات مختلف اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ دوست نموده وعظمت آن را یاد آور شده، ومی‌گوید:

وصالِ او زعمرِ جاودان بِهْ
خداوندا! مرا آن دِهْ که آن بِهْ

آری، عمر جاودان بی‌لقای دوست، به سراب دل خوش کردن واز آب بی‌بهره ماندن است؛ که: «**إلهی! ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَکَ.**»[1]: (معبودا! کسی که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟)! وبر عکس، عمر جاودان نداشتن امّا لحظه‌ای به لقای معشوق حقیقی دست یافتن، بهتر از عمر جاودان بی دیدار اوست؛ که: ﴿ **لَیْلَةُ القَدْرِ خَیْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ** ﴾[2]: (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.) ونیز: «**ما الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَکَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَکَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغی عَنْکَ مُتَحَوِّلاً.**»[3]: (آنکه تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟ مسلّماً هر کس به جای تو به دیگری دل بست وخشنود شد، محروم گشت. وهر کم از تو روی گردان شد، زیان برد.) خواجه هم می‌گوید: چون چنین است، محبوبا! «مرا آن دِهْ که آن بِهْ». در جایی می‌گوید:

ما سرخوشانِ مست، دل از دست داده‌ایم   همراز عشق وهمنَفَس جام باده‌ایم
کار از تو می‌رود، مددی ای دلیلِ راه!   انصاف می‌دهیم، که از رَهْ فتاده‌ایم[4]

در جایی می‌گوید:

---

۱ و ۳ ـ اقبال الأعمال، ص ۳۴۹.

۲ ـ قدر: ۳.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۹، ص ۳۲۲.

بیا وکشتی ما، در شطِ شراب انداز | خریو وولوله، در جانِ شیخ وشاب انداز
مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی! | که گفته‌اند: نکویی کن ودر آب انداز
اگرچه مست وخرابم، تو نیز لطفی کن | نظر بر این دلِ سرگشتهٔ خراب انداز
مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند | مرا به میکده بر، در خم شراب انداز[1]

به شمشیرم زد وبا کس نگفتم

که رازِ دوست از دشمن نهان بِهْ

حضرت دوست درگذشته با ابروان وتجلّیات نابود کنندهٔ خود به کشتنم دست زد، با کس نگفتم که وی با من چنین کرد، وحق هم آن است که باید اسرار را از نااهلان وآنان که با اهل دل در ستیزند و چنین مشاهداتی را انکار می‌کنند پوشانید؛ که: «**اِنْفَرِدْ بِسِرِّکَ، وَلاتُودِعْهُ حازِماً فَیَزِلَّ، وَلاجاهِلاً فَیَخُونَ.**»[2]: (راز خویش را تنها نزد خود نگاهدار، وآن را نه پیش شخص دوراندیش به ودیعه بگذار، که مبادا بلغزد [وآن را فاش سازد]، ونه نزد شخص جاهل که مبادا خیانت نماید.) ونیز: «**کُنْ بِأَسْرارِکَ بَخیلاً، وَلاتُذِعْ سِرّاً أُودِعْتَهُ، فَإِنَّ الإِذاعَةَ خِیانَةٌ.**»[3]: (نسبت به رازهایت بخیل باش وهرگز سرّی را که نزد تو به امانت گذاشته‌اند، فاش مکن، که آشکار نمودن وفاش ساختن، خیانت است.).

وممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: دوست، از کشتن من پروایی نداشت وهیچ ترحّمی را شایسته نمی‌دانست، در این کار او سرّی بود(وآن فنای کلّی ودست یافتن به حیات وبقاء ابدی بود) این راز را کجا می‌توان به دشمن(شیطان، ویا آنان که با رویّهٔ ما مخالفند) گفت؛ که: «**مَنْ أَسَرَّ إِلی غَیْرِ ثِقَةٍ، ضَیَّعَ سِرَّهُ.**»[4]: (هر کس در نزد شخص غیر موثق راز نهد، سرّ خویش را ضایع ساخته است.) ونیز: «**لایَسْلَمُ مَن**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۳، ص ۲۴۲.

۲ و ۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب السرّ، ص ۱۵۸.

۴ ـ غرر ودرر موضوعی، باب السرّ، ص ۱۵۹.

أذاعَ سِرَّهُ.»[1]: (هرگز کسی که راز خویش را فاش می‌سازد، سالم نمی‌ماند.)

شبی می‌گفت: چشم من ندیده است

ز مـروارید گـوشم، در جهان بِهْ

کنایه از اینکه: محبوب در شبانگاه مرا فرمود: ناله وآه ودعای خود را به پیشگاه ما بیاور، که عاشق صدای توییم، وخواندنت را دوست داریم وبه استجابت آنچه می‌خواهی دست می‌یابی؛ که: «إنَّ العَبْدَ لَیَدْعُو، فَیَقُولُ اللهُ ـ عَزَّ وجَلَّ ـ لِلْمَلَکَین: قَد اسْتَجَبْتُ لَهُ، وَلٰکِن احْبِسُوهُ بِحاجَتِهِ؛ فَإنّی أُحِبُّ أنْ أسْمَعَ صَوْتَهُ.»[2]: (براستی بنده دعا می‌کند، پس خداوند ـعز وجلّ ـ به دو فرشته[ای که موکّل به او هستند] می‌فرماید: دعای او را مستجاب نمودم ولیکن حاجت او را نگاهدارید[وبه اوندهید]، زیرا من دوست دارم صدای او را بشنوم.) ونیز: «کانَ فیما ناجَی اللهُ بِهِ مُوسَی بْنَ عِمْرانَ ـ عَلَیْهِ السَّلامُ ـ أنْ قالَ لَهُ: یَابْنَ عِمْرانَ کَذَبَ مَنْ زَعَمَ أنَّهُ یُحِبُّنی، فَإذا جَنَّهُ اللَّیْلُ، نامَ عَنّی. ألَیْسَ کُلُّ مُحِبٍّ یُحِبُّ خَلْوَةَ حَبیبِهِ؟! ها! أنا ـ یَابْنَ عِمْرانَ! ـ مُطَّلِعٌ عَلَی أحِبّائی إذا جَنَّهُمُ اللَّیْلُ، حَوَّلْتُ أبْصارَهُمْ فی قُلُوبِهِمْ، وَمَثَّلْتُ عُقُوبَتی بَیْنَ أعْیُنِهِمْ، یُخاطِبُونی عَنِ المُشاهَدَةِ، وَیُکَلِّمُونی عَنِ الحُضُورِ. یَابْنَ عِمْرانَ هَبْ لی مِنْ قَلْبِکَ الخُشُوعَ، وَمِنْ بَدَنِکَ الخُضُوعَ، وَمِنْ عَیْنَیْکَ الدُّمُوعَ، وادْعُنی فی ظُلَمِ اللَّیْلِ؛ فَإنَّکَ تَجِدُنی قَریباً مُجیباً.»[3]: (از مناجاتهایی که خداوند با موسی بن عمران علیه السلام داشت این بود که به او فرمود: ای پسر عمران! دروغ گفت آن که گمان کرد مرا دوست دارد، ولی هنگامی که [تاریکی] شب او را فرا گرفت، از من اعراض نموده وبه خواب رفت. آیا هر دوستی خلوت نمودن با دوست خویش را دوست ندارد؟! هان! ای پسر عمران! من از [احوال] دوستانم آگاهم وبر آنان اشراف دارم، هنگامی که [تاریکی] شب آنها را فرا می‌گیرد، دیدگانشان را متوجه دلهایشان نموده، وعذاب وکیفر خویش را در مقابل دیدگانشان مجسّم می‌نمایم، تا با دید ومشاهده [باطنی] مرا مخاطب ساخته، در پیشگاه

---

۱. غرر الحکم ودرر الکلم، ... ص ۱۵۸.

۲. اصول کافی، ج ۲، ص ۴۸۹، از روایت ۳.

۳. وسائل الشیعة، ج ۴، ص ۱۱۳۳، روایت ۲.

با من گفتگو نمایند. ای پسر عمران! از دل خویش خشوع وفروتنی، واز تن خود خضوع وافتادگی، واز چشمانت اشک بسیار به من دهْ، ودر تاریکیهای شب مرا بخوان، مسلّماً مرا نزدیک واجابت کننده خواهی یافت.)

دلا! دایم گدایِ کوی او باش
به حکمِ آنکه دولت، جاودان بهْ

ای خواجه! گدایی خود را به کسی اظهار نما که دولتش جاودان می‌باشد؛ وبگو: **«إلهي! كَسْري لايَجْبُرُهُ إلّا لُطْفُكَ وَحَنانُكَ. وَفَقْري لايُغْنيهِ إلّا عَطْفُكَ وَإحْسانُكَ. وَرَوْعَتي لايُسَكِّنُها إلّا أمانُكَ. وَذِلَّتي لايُعِزُّها إلّا سُلْطانُكَ. وَاُمْنِيَّتي لايُبَلِّغُنيها إلّا فَضْلُكَ.»**[۱]: (معبودا! شکستم را جز لطف ومهربانی‌ات درمان نمی‌کند. وفقر وناداری‌ام را جز عطوفت ونوازش واحسان ونیکی تو بی‌نیاز نمی‌گرداند. وبیم وهراسم را جز امان وآرامبخشی تو فرو نمی‌نشاند. وذلّت وخواری‌ام را جز سلطنت تو عزیز وارجمند نمی‌نماید. و جز فضل وبزرگواری‌ات مرا به آرزویم نمی‌رساند.)

ویا بخواهد بگوید: گدایی جانان را اختیار نما تا دولت جاودان بیابی، وبقای ابد وحیات همیشگی بخشندت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به سرِّ جامِ جمْ آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده، کُحلِ بصر توانی کرد

گدایی دَرِ میخانه، طُرْفه اکسیری است
گر این عمل بکنی، خاک زرْ توانی کرد

گُلِ مرادِ تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش، چو نسیم سحر توانی کرد[۲]

ونیز در جایی می‌گوید:

خیز تا از دَرِ میخانه، گشادی طلبیم
بر دَرِ دوست نشینیم ومرادی طلبیم

زادِ راه حرم دوست نداریم، مگر
به گدایی، زدرِ میکده، زادی طلبیم[۳]

۱- بحار الانوار، ج [illegible]، ص [illegible].
۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل [illegible]، ص [illegible].
۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل [illegible]، ص [illegible].

به خُلدم زاهدا! دعوت مفرمای
که این سیب زَنَخ، زآن بوستان بِهْ

زاهدا! مرا به بهشت ونعمتهای آن دعوت منما؛ من صاحب خانه را می‌جویم نه خانه را، مشاهدهٔ جمال وتجلّیات او مرا از بوستان بهشت بهتر می‌باشد؛ در جایی می‌گوید:

زاهد، اگر به حور قصور است امیدوار ما را شرابخانه، قصور است ویار، حور[۱]

ودر جایی می‌گوید:

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم که کَشم رَخْت به میخانه وخوش بنشینم
بس که در خرقهٔ سالوس زدم لافِ صلاح شرمسار رُخِ ساقیّ ومِی رنگینم
جام مِیْ گیرم واز اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان، پاکدلی بگزینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن زجهان برچینم[۲]

به داغ بندگی مُردن در این در
به جان او، که از مُلک جهان بِهْ

زاهدا! مرا چه کار با بهشت ونعمتهایش؟ بنده را بندگی ودر این راه مردن نکوست چنانکه انبیاء واولیاء علیهم السلام آن را اختیار نمودند؛ که: ﴿لَن يَسْتَنكِفَ الْمَسِيحُ أَن يَكُونَ عَبْداً لِلَّهِ﴾[۳]: (وهرگز مسیح [علیه السلام] از بندهٔ خدا بودن سرپیچی نمی‌کند.) ونیز: «إلهی! کَفی بی عِزّاً أنْ أکُونَ لَکَ عَبْداً! وَکَفی بی فَخراً أنْ تَکُونَ لی رَبّاً! أنتَ کَما اُحِبُّ، فاجْعَلنی کَما تُحِبُّ.»[۴]: (معبودا! همین عزّت وبزرگواری مرا بس که بندهٔ تو باشم. واین فخر وبالندگی مرا کفایت می‌کند که تو پروردگارم باشی. تو چنان هستی که من دوست دارم مرا نیز آن چنانکه دوستم می‌داری بگردان.) وحضرت محبوب به این سمت پذیرفت وبه این نام

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۵، ص ۲۳۰.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۶.
۳. نساء: ۱۷۲.
۴. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۲، روایت ۶.

خوانده شان؛ که: ﴿ ذُرِّيَّةَ مَنْ حَمَلْنا مَعَ نُوحٍ، إِنَّهُ كانَ عَبْداً شَكُوراً ﴾[1]: (فرزندان ونسل آنان که با نوح[عليه السلام] در کشتی] حمل نمودیم، براستی که او بندهٔ بسیار سپاسگزاری بود.) ونیز: ﴿ فَوَجَدا عَبْداً مِنْ عِبادِنا ﴾[2]: (پس آن دو، بنده‌ای از بندگان ما را یافتند.) ونیز: ﴿ وَإِنْ كُنْتُمْ فِي رَيْبٍ مِمّا نَزَّلْنا عَلى عَبْدِنا... ﴾[3]: (واگر در آنچه بر بندهٔ خویش فرو فرستادیم شک دارید....) وهمچنین: ﴿ إِصْبِرْ عَلى ما يَقُولُونَ، وَاذْكُرْ عَبْدَنا داوُدَ ذَا الْأَيْدِ ﴾[4]: (بر آنچه آنان می‌گویند، شکیبا باش، وبندهٔ ما داود[عليه السلام] را که بسیار نیرومند بود، یاد کن.) ویا اینکه: ﴿ وَاذْكُرْ عَبْدَنا أَيُّوبَ، إِذْ نادى رَبَّهُ ﴾[5]: (وبندهٔ ما ایوب[عليه السلام] را به یاد آر، آنگاه که پروردگارش را ندا داد.) ونیز: ﴿ سُبْحانَ الَّذِي أَسْرى بِعَبْدِهِ لَيْلاً ﴾[6]: (پاک ومنزّه است خداوندی که شبانه بنده‌اش را سیر داد.) بنابراین

به داغ بندگی، مُردن در این در، به جان او، که از مُلک جهان بهْ لذا می‌گوید:

گُلی کآن پایمالِ سَروِ ما گشت
بُوَد خاکش، زخونِ ارغوان بِهْ

خاکساری وبندگی حقیقی گلهای عالم طبیعت(انبیاء واولیاء عليهم السلام) در مقابل سرو قامت یار، وبه فنای کلّی دست یافتن ومخلَص(به فتح لام) شدن ایشان می‌باشد؛ که، به مقام خلافة‌اللّهی نایلشان ساخته وخاک پایشان ازگلهای سرخ ارغوانی با ارزش‌تر شده، وهمهٔ مظاهر عالم را در پیشگاهشان خاضع نموده؛ که: «ما عَرَفَنی عَبْدٌ إلّا خَشَعَ

۱ ـ اسراء: ۳.
۲ ـ کهف: ۶۵.
۳ ـ بقره: ۲۳.
۴ ـ ص: ۱۷.
۵ ـ ص: ۴۱.
۶ ـ اسراء: ۱.

لی، **وَما خَشَعَ لی عَبْدٌ اِلّا خَشَعَ لَهُ کُلُّ شَیْءٍ**»[۱]: (هیچ بنده‌ای مرا نشناخت مگر اینکه در برابر من فروتنی نمود، و هیچ بنده‌ای در پیشگاهم خاشع وفروتن نگردید، مگر اینکه تمام اشیاء برای او فروتنی می‌نمایند.)

خدا را، از طبیب من بپرسید

که آخر کی شود این ناتوان بهْ؟

ای آنان که با دوست انسی برقرار نموده‌اید واز هجران خلاصی یافته وبه درمان رسیده‌اید! شما را به خدا سوگند می‌دهم، که از او بپرسید هنوز وقت آن نشده که با دیدارت درد خواجهٔ ناتوان‌شده در هجرت را مداوا نمایی؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت ای نسیم سحری! یاد دهش عهد قدیم

دلبر از ما به صد امّید گرفت اوّل دل ظاهراً عهد فرامُش نکند خُلْقِ کریم[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم همچنان چشم گشاد، از کرمش می‌دارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد آه! اگر زانکه در این پرده نباشد بارم

به صد امّید نهادیم در این مرحله پای ای دلیل دل گمگشته! فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی‌یارم دید با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب کو نسیمی زعنایت؟ که کند بیدارم[۳]

جوانا! سر متاب از پند پیران

که رای پیر، از بخت جوان بهْ

این بیت هم نصیحتی است به خود واتان که در راه عشق دوست و سلوکشان، به خود وافکار خویش اعتماد نموده‌اند، وگمان می‌کنند این راه را بدون استاد وراهنما

۱. [illegible]، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۰، ص ۳۱۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

می‌توان پیمود، می‌گوید: ای آن که در نظر داری طریق الی الله را بپیمایی! آنچه راهبران می‌گویند گوش فرا ده، زیرا رأی پیر از بخت جوان که در شادمانی زندگی می‌نماید بهتر می‌باشد؛ در جایی می‌گوید:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام ونشد بسوختیم در این آرزویِ خام ونشد

فغان! که در طلبِ گنجِ گوهرِ مقصود شدم خرابِ جهانی زغم تمام ونشد

دریغ ودردا! که درجستجوی گنجِ حضور بسی شدم به گدایی برِ کرام ونشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان بشد به رندی ودردی کشیم نام ونشد

به کوی عشق منه بی دلیلِ راه قدم که من‌به‌خویش نمودم صد اهتمام‌ونشد[1]

اگرچه زنده رود، آب حیات است

ولی شیرازِ ما، از اصفهان بِهْ

احتمال دارد خواجه در این بیت اشاره به دو استادی بکند، که یکی در اصفهان بوده، ودیگری در شیراز.

سخن اندر دهانِ دوست، گوهر

ولیکن نکتهٔ حافظ از آن بِهْ

بخواهد بگوید: سخنانی که دوستان محبوب در دهان دارند اگرچه زیباست، وهمه بیان معارف می‌باشد؛ ولی نکته پردازی‌های خواجه از آن سخنان بهتر است.

الحق چنین است، شاهد بر آن، غزلیّات اوست. در جایی می‌گوید:

حافظ! از سیم‌وزرت نیست،برو شاکر باش چه بِهْ از دولتِ لطفِ سخن وطبعِ سلیم[2]

ونیز در جایی می‌گوید:

چو حافظ، ماجرایِ عشقبازی نمی‌گوید کسی بر وجهِ احسن[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۹۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۰، ص ۳۱۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۳، ص ۳۴۵.

آن غالیه خط، گر سوی ما نامه نوشتی   گردون، ورقِ هستی ما، در ننوشتی

هر چند که هجران، ثمرِ وصل برآرد   دهقان ازل، کاش که این تخم نکشتی!

آمرزش نقد است، کسی را که در اینجا   یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی

مفروش به باغ ارم و نخوتِ شداد   یک شیشه می و نوش لبی و لبِ کشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده   در هر قدمی، صومعه‌ای هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق، تنعم نتوان کرد   چون بالشِ زر نیست، بسازیم به خشتی

کلک تو مریزاد و زبانِ شکرینش!   مهر از تو ندید ارنه جوابی بنوشتی

معمارِ وجود، ار نزدی رنگِ تو از عشق   در آبِ محبت، گِل آدم نسرشتی

تا کی غمِ دنیای دنی؛ ای دلِ دانا!   حیف است ز خوبی، که شود عاشقِ زشتی

آلودگی خرقه، خرابیِ جهان است   کو راهروی، پاکدلی، خوب سرشتی؟

از دست چرا هشت سرِ زلفِ تو حافظ؟
تقدیر چنین بود، چه کردی چو نهشتی؟

خواجه در این غزل فریاد از دوری دلدار داشته، وخود علّت آن را یاد آور شده، می‌گوید:

آن غالیهٔ خط، گر سوی ما نامه نوشتی

گردون، ورقِ هستیِ ما، در ننوشتی

چنانچه محبوب بی‌همتا وبی‌نظیرم یادی از من می‌نمود، حیات تازه‌ای می‌یافتم واز ناراحتی‌های ایّام هجران که به مردن دعوتم می‌کند، آسوده می‌گشتم. بخواهد بگوید: «**إلهی! أتراکَ بَعْدَ الایمانِ بِکَ تُعَذِّبُنی؟ أمْ بَعْدَ حُبّی إیّاکَ تُبَعِّدُنی؟ أمْ مَعَ رَجآئی لِرَحْمَتِکَ وَصَفْحِکَ تُحْرِمُنی؟ أمْ مَعَ اسْتِجارَتی بِعَفْوِکَ تُسْلِمُنی؟ حاشا لِوَجْهِکَ الکَریمِ أنْ تُخَیِّبَنی! لَیْتَ شِعْری أَلِلشَّقآءِ وَلَدَتْنی اُمّی، أمْ لِلعَنآءِ رَبَّتْنی؟ فَلَیْتَها لَمْ تَلِدْنی وَلَمْ تُرَبِّنی!**»[1]: (معبودا! آیا بعد از ایمان آوردنم به تو، مراعذاب می‌نمایی؟ یا با اینکه دوستدار توام مرا دور می‌کنی؟ یا با اینکه امید رحمت وگذشت تو را دارم، محرومم می‌سازی؟ یا با اینکه به عفو تو پناه آورده‌ام، مرا [به دیگری] واگذار می‌کنی؟ دور است از روی [واسماء وصفات] گرامی تو که مرا محروم سازی! ای کاش! می‌دانستم که آیا مادرم مرا برای شقاوت وبدبختی زاده، یا برای رنج پرورش داده [وکارم به اینها خواهد کشید]؟ پس ای کاش! مرا نمی‌زایید وپرورش نمی‌داد.)

هر چند که هجران، ثمرِ وصل برآرد

دهقان ازل، کاش که این تخم نکشتی!

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.

صحیح است که آتش هجران سبب می‌شود عاشق از خویش گرفته شود تا به دوست پیوندد، امّا ای کاش! دوست تخم هجران را نمی‌کاشت، همواره خود را در کنار او می‌دیدیم؛ که: «وَلَیْتَنی عَلِمْتُ أَمِنْ أَهْلِ السَّعادَةِ جَعَلْتَنی، وَبِقُرْبِکَ وَجِوارِکَ خَصَصْتَنی، فَتَقِرَّ بِذلِکَ عَیْنی، وَتَطْمَئِنَّ لَهُ نَفْسی...»[1]: (وای کاش! می‌دانستم آیا مرا از اهل سعادت قرار دادی، و به قرب وجوار خویش مخصوص گردانیدی، تا چشمم بدان روشن گشته وجانم آرام گیرد...)

وشاید بخواهد بگوید: در ازلم، حضرت دوست به مشاهدهٔ جمالش نایل ساخت، امّا چون در سیر نزولی‌ام به عالم «بَناهُمْ بِنْیَةً عَلَی الْجَهْلِ»[2]: (بنیاد واساس آنها [مخلوقات] را بر جهل ونادانی نهاد.) آورد، از آن مشاهده محروم گشتم. ای کاش! بدین عالمم نمی‌آورد سخنی است عاشقانه، آمیخته با تمنّی. بخواهد بگوید: «إِلهی! لاتُغْلِقْ عَلی مُوَحِّدیکَ أَبْوابَ رَحْمَتِکَ، وَلاتَحْجُبْ مُشْتاقیکَ عَنِ النَّظَرِ إِلی جَمیلِ رُؤْیَتِکَ. إِلهی! نَفْسٌ أَعْزَزْتَها بِتَوْحیدِکَ کَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِکَ؟!»[3]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند ومشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان. بارالها! نفْس وجانی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجران ودوری‌ات خوار می‌سازی؟!)

آمرزش نقد است، کسی را که در اینجا
یاری‌است چو حوریّ وسرایی چو بهشتی

ممکن است منظور خواجه از بیت امر دنیوی باشد، یعنی عیال خوب وخانهٔ وسیع، کمک عبادت وآمرزش نقد است برای بنده، هر که را این نصیب شود در این عالم پیش از عالم آخرت به نعمت رسیده، که: «ثَلاثَةٌ لِلْمُؤْمِنِ فیهِنَّ راحَةٌ: دارٌ واسِعَةٌ

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۳، ص ۱۵.
۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۲.

تُوارِي عَوْرَتَهُ وَسُوءَ حالِهِ مِنَ النّاسِ؛ وَامْرَأَةٌ صالِحَةٌ تُعِينُهُ عَلى أَمْرِ الدُّنْيا وَالآخِرَةِ....»[1] : (سه چیز است که موجب آسودگی مؤمن است: خانهٔ وسیعی که عورت واحوال بد وی را از مردم بپوشاند؛ وزن صالح وشایسته‌ای که او را در کار دنیا وآخرت یاور باشد....) ونیز: «مِنَ السَّعادَةِ سَعَةُ المَنْزِلِ.»[2] : (وسعت منزل از سعادت وخوشبختی است.) وهمچنین: «مِنْ سَعادَةِ المَرْءِ المُسْلِمِ الزَّوْجَةُ الصّالِحَةُ.»[3] : (زن صالح وشایسته از سعادت مرد مسلمان است.)

وممکن است منظور از بیت این باشد: کسی که در این عالم به سبب اعمال صالحه‌اش، به حیات طیّبهٔ ﴿مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثى وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً﴾[4] : (هر کس از مرد وزن در حالی که مؤمن است، عمل شایسته انجام دهد، مسلماً او را به زندگانی پاکیزه‌ای زنده می‌گردانیم.) ومشاهدهٔ حضرت دوست نایل گردد، آنچه خداوند در عالم آخرت ودر بهشت به بندگان وعده فرمود، که یکی هم مغفرت است، در این عالم به آن رسیده؛ که: ﴿يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلى تِجارَةٍ تُنْجِيكُمْ مِنْ عَذابٍ أَلِيمٍ؟... يَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ وَيُدْخِلْكُمْ جَنّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الأَنْهارُ وَمَساكِنَ طَيِّبَةً فِي جَنّاتِ عَدْنٍ. ذلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ﴾[5] : (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! آیا شما را به تجارتی که از عذاب دردناک رهایتان ساخته ونجات می‌دهد، راهنمایی کنم؟... تا گناهان شما را بیامرزد، ودر باغهای بهشتی که از زیرشان نهرها جاری وروان است، ودر جایگاههای پاکیزه در بهشتهای عَدْن[وجاودانه] وارد سازد. این همان رستگاری بزرگ است.) ونیز: ﴿مَثَلُ الجَنَّةِ الَّتِي وُعِدَ الْمُتَّقُونَ. فِيها أَنْهارٌ مِنْ ماءٍ غَيْرِ آسِنٍ... وَلَهُمْ فِيها مِنْ كُلِّ الثَّمَراتِ، وَمَغْفِرَةٌ مِنْ رَبِّهِمْ﴾[6] : (مَثَل بهشتی که به اهل تقوی وعده داده شده این است که در آنجا نهرهایی

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۷۶، ص ۱۲۸، روایت ۲.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۷۶، ص ۱۵۲، روایت ۲۳.

۳ ـ بحارالانوار، ج ۷۶، ص ۱۵۵، از روایت ۳۵.

۴ ـ نحل: ۹۷.

۵ ـ صف: ۱۲ - ۱۰.

۶ ـ محمّد: ۱۵.

از آب زلال گواراست... واز تمام میوه‌ها برای ایشان فراهم است، ومغفرت وآمرزشی[خاص] از جانب پروردگارشان[شامل حالشان می‌شود].)؛ لذا می‌گوید:

مفروش به باغ ارم ونخوتِ شدّاد
یک شیشه مِیْ ونوشْ لبیْ ولبِ کشتی

شاید بخواهد بگوید: ای خواجه! نعمت دیدار وتجلّیات دوست را در این عالم، به جاه ومقام ولهو ولعب آن مفروش؛ که این ناپایدار، وآن پایدار وبه حیات ابدی آخرت متّصل است. در واقع بخواهد بگوید: «**إلهی! فَزَهِّدنا فیها، وَسَلِّمنا مِنْها بِتَوْفیقِکَ وَعِصْمَتِکَ... وَأَجْمِلْ صِلاتِنا مِنْ فَیْضِ مَواهِبِکَ، وَاغْرِسْ فی أَفْئِدَتِنا أَشْجارَ مَحَبَّتِکَ، وَأَتْمِمْ لَنا أَنْوارَ مَعْرِفَتِکَ... وَأَقْرِرْ أَعْیُنَنا یَوْمَ لِقائِکَ بِرُؤْیَتِکَ، وَأَخْرِجْ حُبَّ الدُّنْیا مِنْ قُلُوبِنا، کَما فَعَلْتَ بِالصّالِحینَ مِنْ صَفْوَتِکَ وَالأَبْرارِ مِنْ خاصَّتِکَ، بِرَحْمَتِکَ، یا أَرْحَمَ الرّاحِمینَ**»[1]: (معبودا! پس ما را به دنیا بی‌رغبت نموده، وبه توفیق ونگاهداری خویش ما را از آن سالم بدار... وعطایای نیکو از فیض مواهب وبخششهای خویش به ماعنایت فرما، ونهالهای محبت ودوستی‌ات را در دلهایمان بکار، وانوار معرفتت را برای ما کامل گردان... وچشمانمان را در روز ملاقات خویش به دیدارت روشن گردان، ومحبّت دنیا را از دلهایمان بیرون نما، همچنانکه با صالحان وشایستگان از برگزیدگان، ونیکان از ویژگان[درگاه] خویش نمودی. به رحمتت، ای مهربانترین مهربانان!)

تنها نه منم، کعبهٔ دل بُتکده کرده
در هر قدمی، صومعه‌ای هست وکِنِشتی

محبوبا! می‌دانم بی‌اعتنایی تو به من برای آن است، که دل خود را بُتخانه ساخته وتوجّه به جز تو را اختیار نموده‌ام. دلبرا! در این کار تنها من نیستم، زهّاد وصومعه نشینان وکنشتیان هم چنینند، بیا واز هجوم نجات بخش، که سخت در نگرانی بسر

---

۱ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۳.

می‌برم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دلم را شد سَرِ زُلفِ تو مسکن | بدینسانش فرو مگذار ومشکن
وگر دل سر کشد چون زُلْف از خط | بدست آرش، ولی در پاش مفکن
چو شمع ار پیشم آیی در شبِ تار | شود چشمم به دیدار تو روشن[1]

ونیز در جایی می‌گوید:

اگر زکوی تو بویی به من رساند باد | به مژده، جانِ جهان را به‌باد خواهم داد
تو تا به رویِ من ای نور دیده! دربستی | دگر جهان، دَرِ شادی،به روی من نگشاد[2]

در مصطبهٔ عشق، تنعُّم نتوان کرد
چون بالشِ زَرْ نیست، بسازیم به خشتی

کنایه ازاینکه: عاشقان را با تنعّم دنیوی واخروی چه کار؟ دیدار معشوق، آرام بخش ایشان است. اگر به مجاز دل خوش می‌کنند، برای آن است که دستشان از حقیقت کوتاه است.

ویا بخواهد بگوید: دوام وصال چون برای عاشق میسّر نمی‌شود، به لحظه‌ای از آن هم اگر فراهم آید راضی است.

ویا منظور این باشد که: تنها با عاشقی نمی‌توان معشوق را یافت واز جمالش بهره‌مند گشت، باید خود را مهیّای پذیرش او نمود، وچون او رخسار نگشاید، در عبادتگاه عشق هم نشستن خطاست. در جایی می‌گوید:

عمری‌است تا به راه غمت، رُو نهاده‌ایم | روی وریایِ خلق، به یکسو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگسِ جادو سپرده‌ایم | هم دل بر آن دو سنبلِ هندو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید، چو نظّارگان ماه | چشم طلب بر آن خمِ ابرو نهاده‌ایم
تا سِحْرِ چشمِ یار،چه بازی کند، که باز | بنیاد، بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص ۱۲۲.

عمری گذشت وما به امیدِ اشارتی چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم[1]

کلک تو مریزاد وزبانِ شکـرینش!

مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی

این بیت گله‌ای است عاشقانه از محبوب، بخواهد بگوید: محبوبا! دست مریزاد،گفتار عاشقانه‌ام مهر از تو ندید، وگرنه پاسخ نامه‌های مرا می‌نوشتی؛ خلاصه، بخواهد بگوید:

ای خسروِ خوبان! نظری سوی گدا کن رحمی به من سوختهٔ بی‌سروپا کن
ای سرو چمان! از چمن وباغ زمانی بخرام در این بزم ودو صد جامه، قبا کن
شمع وگُل وپروانه وبلبل همه جمعند ای دوست! بیا رحم به تنهایی ما کن
با دلشدگان، جور وجفا تا به کی آخر؟ آهنگ وفا، ترک جفا، بهرِ خدا کن[2]

معمارِ وجود، ار نزدی رنگِ تو ازعشق

در آب محبّت، گِـل آدم نسـرشتی

کنایه از اینکه: ای بشر! و ای خواجه! تو سرآمد خلقت عالم آمدی، که حضرت دوست گِل آدم ابوالبشر را به آب محبّت خود خمیر نمود و: ﴿ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُوحِي ﴾[3]: (واز روح خویش در او دمیدم.) ونیز: ﴿ ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقاً آخَرَ ﴾[4]: (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.) فرمود.

ویا منظور این باشد که: ای رسول اکرم!ﷺ اگر غرض از خلقت، تو نبودی، محبّت حضرت دوست به خلقت آدمؑ تعلّق نمی‌گرفت.

ویا بخواهد بگوید: اگر محبّت تو ای دوست! به خودت نبود، در آب محبّت گِل

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۷، ص ۳۱۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۴، ص ۳۳۹.

۳ ـ حجر: ۲۹.

۴ ـ مؤمنون: ۱۴.

آدم را نمی‌سرشتی تا جویابت گردد؛ که: «**كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً [ظ: خَفِيّاً] فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.**»[۱]: (من گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم [وایشان مرا بشناسند].)

تـا کـی غـمِ دنـیای دنـی! ای دل دانـا!

حیف است زخوبی، که شود عاشق زشتی

ای بشر! و ای خواجه! این تویی که مفتخر به ﴿ **وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْمَاءَ كُلَّها** ﴾[۲]: (وهمهٔ نامها و کمالات خود را به آدم آموخت.) شدی، وقابل سجود ملایکه گشتی، ومکرّم به کرامتِ ﴿ **وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي** ﴾[۳]: (واز روح خویش در او دمیدم.) گردیدی، وحضرت دوست ﴿ **فَتَبارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الخالِقِينَ** ﴾[۴]: (پس بلندمرتبه ومنزه است خداوندی که بهترین آفرینندگان می‌باشد.)ات فرمود؛ حیف است غم دنیای دون خوری وخود را گرفتار چنان زشتی نمایی؛ که: «**يا أباذَرّ! إِنَّ الدُّنْيا مَلْعُونَةٌ، مَلْعُونٌ ما فِيها، إِلّا ما ابْتُغِيَ بِهِ وَجْهُ اللهِ.**»[۵]: (ای ابوذر! براستی که دنیا، لعنت شده [واز رحمت خداوند بدور است]، تمام آنچه در آن است مورد لعنت [خداوند] می‌باشد، مگر آنچه که به آن خشنودی خداوند طلب شود.) ونیز: «**يا أباذَرّ! ما مِنْ شَيْءٍ أَبْغَضُ إِلَى اللهِ مِنَ الدُّنْيا، خَلَقَها ثُمَّ أَعْرَضَ عَنْها، وَلَمْ يَنْظُرْ إِلَيْها، وَلا يَنْظُرُ إِلَيْها حَتّى تَقُومَ السّاعَةُ.**»[۶]: (ای ابوذر! هیچ چیز در نزد خداوند مبغوض‌تر از دنیا نیست، آن را آفرید وسپس از آن روی برگرداند، وبه آن ننگریست وتا [روز] برپایی قیامت بدان [به نظر رحمت] نخواهد نگریست.).

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.

۲ ـ بقره: ۳۱.

۳ ـ حجر: ۲۹.

۴ ـ مؤمنون: ۱۴.

۵ و ۶ ـ تنبیه‌الخواطر ونزهة النّواظر (معروف به مجموعهٔ ورّام)، جزء ۲، ص ۵۶.

آلودگیِ خرقه، خرابیِ جهان است

کو راهروی، پاکدلی، خوب سرشتی؟

آری، در جهان طبیعت هر ناهمواری و هر خرابی که وجود دارد، ناهمواری بشر است که از جهل خلقتی او ناشی است؛ که «بَناهُمْ بِنْيَةً عَلَى الْجَهْلِ.»[1]: (بنیاد و اساس آنها [مخلوقات] را بر جهل و نادانی نهاد.) و نیز: «اَلشَّرُّ کامِنٌ فی طَبیعَةِ کُلِّ اَحَدٍ، فَاِنْ غَلَبَهُ صاحِبُهُ بَطَنَ، وَاِنْ لَمْ یَغْلِبْهُ ظَهَرَ.»[2]: (شرّ و بدی در طبیعت و نهاد همه پنهان است، پس اگر صاحب آن بر آن چیره گشت، مخفی می‌ماند؛ و اگر غالب نشد، آشکار می‌گردد.)؛ و هر پاکی و خوبی از ﴿ ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقاً آخَرَ ﴾[3]: (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.) و فطرت توحیدی اوست؛ ولی تا به کمال خود نایل نیامده و به فطرت بازگشت ننموده، جهل او را رها نمی‌کند. خواجه هم می‌گوید:

آلودگیِ خرقه، خرابیِ جهان است — کو راهروی، پاکدلی، خوب سرشتی؟

در جایی می‌گوید:

دوش رفتم به دَرِ میکده خواب آلوده — خرقه تَرْ، دامن و سجّاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت: بیدار شو، ای رهروِ خواب آلوده!

شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام — تا نگردد زتو این دیرِ خراب، آلوده

به هوایِ لب شیرین دهنان، چند کنی — جوهر روح، به یاقوتِ مُذاب آلوده؟

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی — که صفایی ندهد، آبِ تُراب آلوده[4]

از دست چرا هشت سَرِ زُلفِ تو حافظ؟

تقدیر چنین بود، چه کردی چو نهشتی؟

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۳، ص ۱۵.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشرّ، ص ۱۷۳.

۳ ـ مؤمنون: ۱۴.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۲، ص ۳۶۸.

ای خواجه! حال که می‌توانستی با توجّه به خود ویا عالم ومظاهر، حضرت دوست را از راه معرفت نفس وملکوت خود وجهان بدست آورده، ومشاهده نمایی؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ.»[1]: (هر کس نفس خویش را شناخت، پروردگارش را شناخته است.) ونیز: «وَأَنْتَ الَّذی لا إلهَ غَیْرُکَ، تَعَرَّفْتَ لِکُلِّ شَیْءٍ، فَما جَهِلَکَ شَیْءٌ، وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ.»[2]: (وتویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همهٔ اشیاء شناساندی؛ پس هیچ چیز به تو جاهل نماند وتویی که خویش را در همه چیزها به من شناساندی ودر نتیجه تو را آشکار وهویدا در هر چیز دیدم.) چه شده که ازاین دیدار محروم مانده‌ای وتقدیرت چنین گردیده؟

ویا بخواهد بگوید: در ازل، دیدارت به ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ ﴾[3]: (وایشان را بر خودشان گواه گرفت.) نصیب گردید، چه شد که فراموشش نمودی؟ تقدیر چنین بود، ویا کردارت موجب آن شد که حضرت محبوب آن را از کفت بیرون نمود ودیگر نمی‌توانی توجّه به عهد قدیمت داشته باشی؟

---

۱ ـ غرر ودرر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۲۸۷.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ ـ اعراف: ۱۷۲.

أتتْ روائحُ رندِ الحمی وزادَ غرامی / مَنِ المبلّغُ عنّی الی سُعادَ سلامی؟

پیام دوست شنیدن، سعادت است و سلامت / فدای خاکِ درِ دوست باد، جانِ گرامی!

بیا به شام غریبان و آب دیدهٔ من بین / بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تغرّب[1] عن ذی الاراکِ طائرُ خیرٍ / فلا تفرّدَ عن روضها أنینُ حمامِ

خوشا! دمی که درآیی و گویمت بسلامت: / قدمتَ خیرَ قدومٍ، نزلتَ خیرَ مقامِ

بسی نماند، که روزِ فراق سر آید / رأیتُ من هضباتِ الحمی قیامَ خیامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان / ز بهرِ کار صوابم، قبول کن به غلامی[2]

امید هست که زودت به کامِ خویش ببینم / تو، شاد گشته به فرمان دهیّ و من به غلامی

بعُدتُ منکَ و قد صرتُ ذائباً کهلالٍ / اگرچه روی چو ماهت، ندیده‌ام به تمامی

وانْ دُعیتُ بخیرٍ و صرتُ ناقضَ عهدٍ / فما تطیّبَ نومی و ما استطابَ منامی

چو سلکِ دُرِّ خوشاب است نظمِ شعر تو حافظ!

که گاهِ لطف، سبق می‌برد ز نظمِ نظامی

۱. این کلمه به احتمال قوی به همین صورت است و با معنای لغوی مناسبت بیشتری دارد، هرچند مرحوم قدسی در حاشیه به صورت «تقرّب»، نوشته و معنی کرده است.

۲. در نسخه‌های قدیمی این بیت نیز وجود دارد:

اذا مررتَ بقبری و کنتُ فیه ترابا / وجدتَ رائحةَ الوُدِّ من رمیمِ عظامی

هرگاه بر قبر من بگذری در حالی که من در آنجا به خاک تبدیل شده باشم، بوی محبت را از استخوانهای پوسیده‌ام خواهی یافت.

گویا خواجه مژدهٔ وصالی را پس از هجران، از جانب نفحات الهی دریافت نموده، در این غزل اشتیاق به فرا رسیدن آن نموده ومی‌گوید:

أَتَتْ رَوآئِحُ رَنْدِ الحِمیٰ وَزادَ غَرامی
مَنِ المُبَلِّغُ عَنّی إلیٰ سُعادَ سَلامی؟[1]

کنایه از اینکه: نسیمهای جانفزای کوی یار وزیدن گرفت ومژدهٔ دیدارش را داد وبه مشام جانم شور وعشقی سرشار بخشید. کیست تا سلام مرا به معشوق رساند وبگویدش:

آن کیست کز روی کَرَم، با من وفاداری کند؟
برجای بدکاری چو من، یک دم نکوکاری کند؟
اوّل به بانگ نای ونی، گوید به من پیغام وی
وآنگه به یک پیمانه می، با من هواداری کند
دلبر، که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند
چون من گدایی بی‌نشان، مشکل شود یار فلان
سلطان کجا عیش‌نهان، با رند بازاری کند؟[2]

ونیز بگویدش:

---

۱ ـ بویهای خوش درخت سبزه‌زار آمد، وشیفتگی من زیاده گشت ـ کیست که سلام مرا به «سُعاد» برساند؟
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.

رواقِ منظرِ چشمِ من، آشیانهٔ توست کرم نما و فرود آ، که خانه، خانهٔ توست
به لطفِ خال و خط از عارفان ربودی دل لطیفه‌های عجب، زیر دام و دانهٔ توست
به تن مقصّرم از دولتِ ملازمتت ولی خلاصهٔ جان، خاکِ آستانهٔ توست
من آن نیَم که دهم نقدِ دل به‌هر شوخی دَرِ خزانه به مُهرِ تو و نشانهٔ توست[۱]

و همچنین بگویدش:

پیام دوست شنیدن، سعادت است و سلامت
فدای خاکِ دَرِ دوست باد، جانِ گرامی!

معشوقا! خواجه‌ات را جانی بیش نیست تا فدای خاک درت نماید، آن را هم به پیامی که از تو دریافت نماید، از دست خواهد داد. و سعادت و سلامتی خود را در این می‌داند. بیا و با دیدارت از خویشش بستان. در جایی می‌گوید:

بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال! شَمَمْتُ رَوْحَ وِدادٍ وَشِمْتُ بَرْقَ وِصال
کشیده‌ایم به تحریرِ کارگاهِ خیال بیا که نقش تو در زیر هفت پردهٔ چشم
بجز خیال دهان تو نیست در دلِ تنگ که کس مباد چو من، در پیِ خیالِ محال!
قتیلِ عشقِ تو شد حافظِ غریب، ولی به‌خاکِ ما گذری کن که خونِ ماست حلال[۲]

و ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: من جانِ خویش را به پیام آورنده و آنان که خاکِ دَرِ دوستند خواهم داد؛ زیرا سعادت و سلامتی و حیاتِ من در شنیدنِ پیام دوست می‌باشد. در جایی می‌گوید:

ای پیکِ راستان! خبرِ سَرْوِ ما بگو احوالِ گُل به بلبلِ دستان سرا بگو
ما محرمانِ خلوتِ اُنسیم، غم مخور با یارِ آشنا، سخن آشنا بگو
جان‌پرور است قصّهٔ اربابِ معرفت رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص ۲۸۴.

بر این فقیر، نامهٔ آن محتشم بخوان　　با این گدا، حکایت، آن پادشا بگو[1]

بیا به شام غریبان وآب دیدهٔ من بین
بسانِ بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

معشوقا! در ظلمت فراق وشام غریبانه هجرانت هر چه سرشک از دیده فرو ریختم، نظری نکردی، قدمی رنجه نما وبنگرم، نگریستنی که جمالت در آینهٔ دلم نمایان شود، به گونه‌ای که هیچ کدورتی وحجابی میان من ودیدارت حایل نباشد. در جایی می‌گوید:

ساقیا! مایهٔ شراب بیار　　یک دو ساغر، شرابِ ناب بیار
داروی دردِ عشق، یعنی می　　کوست درمان شیخ وشاب بیار
آفتاب است وماه، باده وجام　　در میانِ مَهْ آفتاب بیار
بزن این آتش مرا آبی　　یعنی آن آتشِ چو آب بیار[2]

بخواهد بگوید: «فَیا مَنْ هُوَ عَلَی المُقْبِلینَ عَلَیْهِ مُقْبِلٌ، وَبِالعَطفِ عَلَیْهِمْ عائِدٌ مُفْضِلٌ، وَبِالغافِلینَ عَنْ ذِکْرِهِ رَحیمٌ رَؤُوفٌ، وَبِجَذْبِهِمْ إِلی بابِهِ وَدُودٌ عطوفٌ. أَسْأَلُکَ أَنْ تَجْعَلَنی مِنْ أَوْفَرِهِمْ مِنْکَ حَظّاً، وَأَعْلاهُمْ عِنْدَکَ مَنْزِلاً، وَأَجْزَلِهِمْ مِنْ وُدِّکَ قِسْماً، وَأَفْضَلِهِمْ فی مَعْرِفَتِکَ نَصیباً.»[3]: (ای خدایی که بر روی آوران ومقبلان به خود روی آورده، وبا عطوفت ومهربانی‌ات بر آنان سر کشیده واحسان می‌نمایی، وبه غافلان ازیادت مهربان ورؤوف، ودوستدار جلب وکشش ایشان به درگاهت می‌باشی وعنایت داری! از تو درخواست می‌کنم که مرا از بهره‌مندترین آنان از تو، وبلند منزلت‌ترین ایشان نزد خویش، وبرخوردارترین آنها از دوستی ومحبّت، وبهره‌مندترین ایشان در معرفتت قرار دهی.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۲، ص ۳۵۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.
۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷ و ۱۴۸.

إذا تَغَرَّبَ عَنْ ذِی الأَراکِ طائِرُ خَیْرٍ
فَلا تَفَرَّدَ عَنْ رَوْضِها أنینُ حَمامٍ[۱]

کنایه از اینکه: چون پیام وصال دوست را پس از بازگشت پیام آورنده از جانب او بشنوم، ناله‌های مشتاقانه سرخواهم داد، ومی‌گویم:

اگـر آن طـایر قـدسی زدرم بـاز آیـد / عمر بگذشته، به پیرانه‌سرم بـاز آیـد
دارم امّید بدان اشکِ چو باران که مگر / برق دولت که برفت از نظرم، بـاز آیـد
گـر نـثارِ قـدم یـارِ گـرامـی نکـنم / جوهر جان، به چه کار دگـرم بـاز آیـد
آنکه تاج سر من، خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم، گـر بـه سـرم بـاز آیـد
کوس نو دولتی از بـام سـعادت بـزنم / گر ببینم، کـه مَهِ نـوسفرم بـاز آیـد[۲]

ویا بخواهد بگوید: چون نسیمهای کوی جانان ومژدهٔ وصالش به مشام جانم رسد، مرا به وجد خواهد آورد، وبه انتظار دیدار معشوق در میان ناله وفریاد قرار خواهم گرفت، ومی‌گویم:

زهی خجسته! زمانی کـه یـار بـاز آیـد / بـه کـام غـمزدگان، غـمگسار بـاز آیـد
در انتظار خدنگش، همی طپد دل صید / خیال آنکه بـه رسـمِ شکـار بـاز آیـد
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرْد / به آن هوس، که بر این رهگذار باز آید
به‌پیش خیل خیالش، کشـدم ابلقِ چشم / بدان امید، که آن شـهسوار بـاز آیـد[۳]

لذا می‌گوید:

خوشا! دمی که در آییِ وگویمت بِـسلامت:
قَـدِمـتَ خَـیْرَ قُـدُومٍ، نَـزَلْتَ خَـیْرَ مَـقامٍ[۴]

---

۱ ـ هرگاه پرندهٔ خیر و خوبی، از «ذی الاراک» دور شود، (ویا به سوی مغرب رود)، هرگز در مرغزارهای آن، نالهٔ کبوتر، تنها نخواهد بود.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۴ ـ خوش آمدی ودر بهترین جایگاه فرود آمدی!

دلبرا! زمانی مرا روزگار خوش است که از دیدارت بهره‌مندم سازی وبگویمت: «قَدِمْتَ خَیْرَ قُدُومٍ، نَزَلْتَ خَیْرَ مَقامٍ» وخویش را مورد عنایاتت ببینم. در جایی می‌گوید:

طایرِ دولت اگر باز گذاری بکند　　یار باز آید وبا وصل قرار بکند
داده‌ام بازِ نظر را به تَذَرْوی پرواز　　باز خواند مگرش بخت وشکاری بکند
کو کریمی؟ که زبزم طربش غمزده‌ای　　جرعه‌ای درکشد ودفع خماری بکند
حافظا! گر نروی از دَرِ او هم روزی　　گذری بر سرت ازگوشه کناری بکند[۱]

بسی نماند، که روزِ فراق سرآید
رَأَیْتُ مِنْ هَضَباتِ الحِمیٰ قِبابَ خِیامی[۲]

این گونه که می‌نگرم زود است هجرم پایان یابد وپست وبلندیهای بیابان دیدار جانان طیّ گردد وآثار قرب ووصالش را مشاهده نمایم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بویِ مُشک خُتَن از باد صبا می‌آید　　این چه بادی است، کز او بوی شما می‌آید
می‌دهد مژده به یعقوبِ حزین از یوسف　　یا نویدی زسلیمان به سبا می‌آید
نکهت مشک خُتَن می‌دهد از جیبِ نسیم　　کاروانی مگر از مُلک خطا می‌آید
حافظ! از باده بپرهیز، که گل باز به باغ　　از پی عیش، به صد برگ ونوا می‌آید[۳]

من ار چه هیچ‌ندارم، سزای خدمت شاهان
زبَهرِ کار صوابم، قبول کن به غلامی

محبوبا! بضاعتی ندارم تا به پیشگاهت آورده وخریدارت شوم وبه خرد راهم دهی، رایگانم به بندگی‌ات بپذیر واز دیدارت بهره‌مندم ساز که: «**اِلهی! لَیسَ لی وَسیلَةٌ اِلَیْکَ اِلّا عَواطِفُ رَأْفَتِکَ، وَلالی ذَریعَةٌ اِلَیْکَ اِلّا عَواطِفُ رَحْمَتِکَ وشَفاعَةُ نَبِیِّکَ، نَبِیِّ الرَّحمَةِ**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۸۹.

۲ ـ از بلندیهای مرغزار وسبزه‌زار، برپایی خیمه‌های خویش را مشاهده نمودم.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۹، ص ۲۲۰.

وَمُنْقِذِ الأُمَّةِ مِنَ الغُمَّةِ؛ فَاجْعَلْهُما لی سَبَباً إِلی نَیْلِ غُفْرانِکَ، وَصَیِّرْهُما لی وُصْلَةً إِلَی الفَوْزِ بِرِضْوانِکَ.»[1]: (معبودا! من [برای نیل] به درگاهت وسیله‌ای جز نوازشهای مهر ورأفت تو ندارم، ودستاویزی جز مهربانیها وعواطف رحمت تو وشفاعت ومیانجیگری پیامبرت، پیامبر رحمت ورهایی دهندهٔ امّت از غم وغصّه واندوه، ندارم. پس این دو را سبب ووسیلهٔ نیل به آمرزشت، وپیوستن به کامیابی ورستگار شدن به رضا وخشنودی‌ات بگردان.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

ز دستِ کوته خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست | وگرنه سر به شیدایی برآرم
سری دارم چو حافظ مست، لیکن | به لطفِ آن پری امیدوارم[2]

امید هست که زودت به کام خویش ببینم

تو،شاد گشته به‌فرمان‌دهی ومن به غلامی

معشوقا! اگرچه بضاعت خریداری‌ات را ندارم، ولی امید آن دارم که به غلامی قبولم فرمایی وزودت به کام خویش ببینم، وتو فرمانروایی کنی ومن بندگی‌ات، وبه آن مفتخر وشادمان باشم. بخواهد با این بیان بگوید:

درآ، که در دل خسته، توان درآید باز | بیا، که بر تن مرده، روان گراید باز
بیا،که فرقت تو چشم من چنان بربست | که فتحِ بابِ وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم | بجز خیال جمالت، نمی‌نماید باز[3]

لذا می‌گوید:

بَعُدْتُ مِنْکَ وَقَدْصِرْتُ ذآئِباً کَهِلالٍ[4]

اگرچه روی چو ماهت، ندیده‌ام به تمامی

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص ۳۰۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۴ ـ از تو دور شدم، وهمچون هلال [ماه] گداخته و لاغر گشتم.

ای دوست! با آنکه در گذشته به تمام تجلّی‌ات ندیدم، دوری‌ات مرا به ضعف وناتوانی کشاند. اگر رخسار ماهت را به تمام می‌دیدم هجرت با من چه می‌کرد؟ کنایه از اینکه: باز جلوه نما وبه پریشانی‌ام پایان بخش. در جایی می‌گوید:

ای که مهجوری عُشّاق روا می‌داری! بندگان را ز بَرِ خویش جدا می‌داری!
تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب به‌امیدی که در این رَهْ به خدا می‌داری
دل‌ربودی وبهل کردمت ای‌جان! لیکن بِهْ از این دار نگاهش که مرا می‌داری[1]

وَإنْ دُعیتُ بِنَجْدٍ وَصِرْتُ ناقِضَ عَهْدٍ
فَما تَطَیَّبَ نَوْمی وَما انْتَطابَ مَنامی[2]

کنایه از اینکه: اگر حضرت محبوب مرا به وصال خود خوانده بود ومن نقض عهد کرده بودم ودعوت او را اجابت ننموده بودم، خواب بر من گوارا نمی‌شد. بخواهد با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ وی نموده وبگوید: دوست مرا به خود نخواند، وگرنه به استقبال مشاهده‌اش می‌شتافتم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بخت از دهانِ یار نشانم نمی‌دهد دولت، خبر زرازِ نهانم نمی‌دهد
از بَهْرِ بوسه‌ای زلبش جان همی دهم اینم نمی‌ستاند وآنم نمی‌دهد
مُردَم زانتظار ودر این پرده راه نیست یا هست وپرده‌دار نشانم نمی‌دهد[3]

وممکن است بخواهد بگوید: در ازلم دوست به دیدارش خواند و﴿ **بَلی، شَهِدْنا** ﴾[4]: (آری گواهی می‌دهیم.) گفتم، ودر عالم خاکی آن را از یاد بردم، دیگر خواب به چشمم خوش نمی‌آید، مگر اینکه باز از او ﴿ **أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟!** ﴾[5]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟) بشنوم، و﴿ **بَلی، شَهِدْنا** ﴾ گویم. بخواهد بگوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.
۲ ـ واگر در سرزمین «نجد» خوانده شدم وپیمان شکستم ـ پس خوابم پاکیزه، وخوابگاهم خوش نیست.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص ۱۲۵.
۴ و ۵ ـ اعراف: ۱۷۲.

ای صبا! نکهتی از خاک در یار بیار | ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
روزگاری است که دل چهرهٔ مقصود ندید | ساقیا! آن قدح آینه کردار بیار
گردی از رهگذر دوست به کوریّ رقیب | بهرِ آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
دلق حافظ به‌چه ارزد، به‌می‌اش رنگین کن | وآنگهش مست وخراب از سر بازار بیار[1]

چو سِلْک دُرّ خوشاب‌است،نظمِ‌شعر تو حافظ!
که گاهِ لُطف، سَبَق می‌برد زنظم نظامی

معلوم می‌شود خواجه از منظومات «نظامی»[2] بهره‌مند می‌شده. الحقّ بیانات وی قابل تمجید است. در جایی می‌گوید:

هر چه نه گویا به تو، خاموش بِهْ | هر چه نه یادِ تو، فراموش بِهْ

ودر جایی می‌گوید:

بر دَرِ او شو، که از اینان بِهْ اوست | روزیِّ او خواه، که روزی دِهْ اوست
هر چه خلافْ آمدِ عادت بُوَد | قافله سالار سعادت بُوَد

ولی همانگونه که خواجه خود می‌گوید، اگر کسی ابیات نظامی را ملاحظه کند، در عین زیبایی ولطافتِ بیان ومعنویّت، گفتار خواجه از از سبقت دارد.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

۲ ـ وی ابومحمّد نظام‌الدّین، الیاس‌بن یوسف‌بن مؤیّد قمّی گنجوی است، ولادتش سال ۵۲۰ قمری، ووفاتش سال ۶۱۴ قمری بوده، اصلش از تفرش قم، وموطنش گنجه بوده.

غزل ۵۲۲

اکنون که ز گل، باز چمن شد چو بهشتی — ساقی! می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید — بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ — بشکن تو کدوی سر او نیز به خشتی

جهل من و علم تو، فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست، چه خوبی و چه زشتی

بر خاک در خواجه، که ایوان جلال است — گر بالش زر نیست، بسازیم به خشتی

ترسا بچه ای دوش همی گفت: که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی!

خواجه در این غزل خود را ترغیب به باده نوشی وذکر ومراقبه وتوجّه ویاد دوست نموده ومی‌گوید:

اکنون که زگُل، باز چمن شد چو بهشتی

ساقی! مِیِ گُلگون بِطَلَب بر لَبِ کشتی

ای خواجه! ویا ای سالک! حال که فصل گل فرا رسیده وچمن وسبزه صفایی دیگر دارد، برکنار کشتزاری بنشین وساقی گلرخی طلب نما وبه عیش ونوش با او بپرداز.

کنایه از اینکه: چون وسایل عیش ونوش با دوست برایت میسّر گشت ودانستی که حضرتش می‌خواهد از شراب پرشور مشاهداتش بهره‌مندت سازد، از فرصت واوقات خوشِ خود استفاده کن ومراقب وبه یاد او باش ودیدارش را طلب نما. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دوستان!وقت‌گل آن‌بِهْ که به‌عشرت‌کوشیم — سخنِ پیرِ مغان است، به جان بنیوشیم

نیست در کس‌کَرَم ووقت طرب می‌گذرد — چاره آن است، که سجّاده به می بفروشیم

خوش‌هوایی‌است‌فرح‌بخش،خدایا!بفرست — نازنینی که به رویش مِیِ گلگون نوشیم[1]

زیرا

زنگِ غمت از دل مِیِ گلرنگ زداید

بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.

شراب تجلّیات اوست که غم هجران وعشقش را از سینهٔ عاشق می‌زداید. این نه سخنی است که من گویم، پاک سرشتان آن را فرموده‌اند که: «مَوْلایَ بِذِکْرِکَ عاشَ قَلْبی، وَبِمُناجاتِکَ بَرَّدْتُ أَلَمَ الْخَوْفِ عَنّی.»[1] : ([ای] سرور من! دلم تنها به ذکر و یاد تو زنده است، و به مناجات [ودرد دل نمودن] باتو، درد ورنج خوف وهراس [از عظمتت را] از خود خنک می‌کنم.)

ونیز فرموده‌اند: «اَللّٰهُمَّ! إِنّی أَسْأَلُکَ أَنْ تَمْلَأَ قَلْبی حُبّاً لَکَ وَخَشْیَةً مِنْکَ وَتَصْدیقاً لَکَ [بِکِتابِکَ]، وَإیماناً بِکَ، وَفَرَقاً مِنْکَ، وَشَوْقاً إِلَیْکَ یا ذَاالْجَلالِ وَالْإِکْرامِ! حَبِّبْ إِلَیَّ لِقائَکَ، وَأَحْبِبْ لِقائی، وَاجْعَلْ لی فی لِقائِکَ الرّاحَةَ وَالْفَرَجَ وَالْکَرامَةَ.»[2] : (خداوندا! از تو مسئلت دارم که دلم را از دوستی ومحبّت خویش، وترس از عظمتت، وتصدیق وباورداشتن تو[کتابت]، وایمان وباور به خویش، وفزع وهراس از تو، وشوق واشتیاق به درگاهت پر نمایی، ای صاحب جلال بزرگی وبزرگواری! ملاقات ودیدارت رامحبوبم گردان وملاقات ودیدار مرا دوست بدار، ودر لقاء ودیدارت، راحتی وآسودگی وگشایش وکرامت وبزرگواری رانصیبم گردان.) وهمچنین: «إِلٰهی! بِکَ هامَتِ الْقُلُوبُ الْوالِهَةُ، وَعَلی مَعْرِفَتِکَ جُمِعَتِ الْعُقُولُ الْمُتَبایِنَةُ، فَلاتَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ إِلّا بِذِکْراکَ، وَلاتَسْکُنُ النُّفُوسُ إِلّا عِنْدَ رُؤْیاکَ.»[3] : (معبودا! دلهای واله وحیران، پابست عشق ومحبّت توست، وعقول مختلف وگوناگون بر معرفت وشناسایی تو متّفقند؛ پس دلها جز به یادت اطمینان وآرامش نمی‌یابند، وجانها جز هنگام دیدارت آرام نمی‌گیرند.) وبه گفتهٔ خواجه درجایی:

چون نقش غم زدور ببینی، شراب خواه

تشخیص کرده‌ام ومداوا، مقرّر است[4]

ونیز در جایی می‌گوید:

اگر به باده مشکین دلم کِشد، شاید که بوی خیر، ز زهد وریا نمی‌آید

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۵.

۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

مقیم حلقهٔ ذکر است دل، بدان امید که حلقه‌ای ز سر زُلفِ یار بگشاید[1]

گر محتسبت بر کَدُوِی باده زَند سنگ

بشکن تو کدوی سَرِ او نیز به خِشتی

کنایه از اینکه: ای خواجه! ویا ای سالک! چنانچه زاهد که محتسب وداروغهٔ عُشاق است، بخواهد از طریق عشق ومراقبهٔ جمال دوست بازداردت، ازاو دوری گزین وبه سخنش گوش مده؛ که: ﴿ **فَأَعْرِضْ عَمَّنْ تَوَلَّىٰ عَنْ ذِكْرِنَا** ﴾[2]: (پس از هر کس که به یاد ما پشت نموده، روی گردان.)؛ زیرا وی نادانسته طریق فطرت را انکار نموده وبه صورت، خود را عالم وتو را جاهل می‌داند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زاهد، اگر به حور وقصور است امیدوار ما را شرابخانه، قصور است ویار، حور
میْ خور به بانگ چنگ ومخور غُصّه، ور کسی گوید تو را: که باده مخور، گو: هُوَ الغَفُور[3]

جهلِ من وعلمِ تو، فَلَک را چه تفاوت

آنجا که بصر نیست، چه خوبیّ وچه زشتی

تو مراجاهل وخود را عالم می‌دانی، امّا باید توجه داشته باشی که «جهلِ من وعلمِ تو، فَلَک را چه تفاوت؟»، گردش فلک به جهل وعلم من وتو چه کار دارد؟ بینایی من وتو موجب تشخیص خوب وزشت وراه حق وباطل می‌شود امّا آن کس که نابینا است خوبی وزشتی بر او تفاوت نمی‌کند، همهٔ جهان هستی من وتو را به توجّه به دوست وفطرت دعوت می نمایند، تو چشم خود بسته‌ای ومرا به طریقه‌ای که اختیار نموده‌ام سرزنش می‌کنی. گویا: ﴿ **وَمَنْ كَانَ فِي هَٰذِهِ أَعْمَىٰ فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ وَأَضَلُّ سَبِيلًا** ﴾[4]: (وهر کس در اینجا[دنیا] کور ونابینا شد، در آخرت کورتر وگمراه‌تر خواهد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۷، ص ۲۱۹.

۲ ـ نجم: ۲۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۵، ص ۲۳۰.

۴ ـ اسراء: ۷۲.

بود.) را ندیده‌ای، و﴿ وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي، فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكاً، وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيامَةِ أَعْمىٰ. قالَ: رَبِّ! لِمَ حَشَرْتَنِي أَعْمىٰ، وَقَدْ كُنْتُ بَصِيراً؟ قالَ: كَذٰلِكَ أَتَتْكَ آياتُنا، فَنَسِيتَها، وَكَذٰلِكَ الْيَوْمَ تُنْسىٰ ﴾[1]: (وهر کس از یاد وذکر من روی بگرداند، مسلّماً زندگانی سختی برای او خواهد بود، ودر روز قیامت کور ونابینا محشورش می‌نماییم. می‌گوید: پروردگارا! چرا مرا کور ونابینا محشور نمودی، با اینکه [در دنیا] بینا بودم؟ [خداوند] می‌فرماید: چنانکه آیات ونشانه‌های روشن ما آمد وتو فراموشش نمودی، امروز نیز اینچنین فراموش می‌شوی [ما فراموشت می‌کنیم].) را نخوانده‌ای.

بر خاکِ درِ خواجه، که ایوان جلال است
گر بالش زرّ نیست، بسازیم به خشتی

ای زاهد! راهی که اختیار نموده‌ام طریقهٔ عالَم محمّد مصطفی ﷺ است که جلال وعظمت پروردگار در او ظهور نموده، از آن سر باز نخواهم زد وبر آن ثابت قدم خواهم بود، حضرت دوست پیروی از او را بر اُمّتش فرض فرموده؛ که: ﴿ وَأَطِيعُوا اللهَ، وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ. فَإِنْ تَوَلَّيْتُمْ فَإِنَّما عَلىٰ رَسُولِنَا الْبَلاغُ الْمُبِينُ ﴾[2]: (واز خداوند ورسول اطاعت نمایید، پس اگر پشت کنید، تنها تبلیغ ورساندن آشکار بر [گردن] رسول ما می‌باشد.) ونیز: ﴿ يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! اِسْتَجِيبُوا لِلّٰهِ وَلِلرَّسُولِ إِذا دَعاكُمْ لِما يُحْيِيكُمْ، وَاعْلَمُوا أَنَّ اللهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ، وَأَنَّهُ إِلَيْهِ تُحْشَرُونَ ﴾[3]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید، هنگامی که خداوند ورسول شما را برای آنچه که مایهٔ حیات وزندگانی شماست فرا می‌خوانند، بپذیرید واجابت نمایید. وبدانید که همانا خداوند میان انسان ودلش حائل می‌شود [واینچنین به شما نزدیک است] وتنها به سوی او محشور می‌شوید.) وتبعیّت از وی را بر خود لازم می‌دانم اگرچه به فقر ظاهری (همان گونه که در صدر اسلام، صحابهٔ آن حضرت ﷺ چنین بودند) مبتلا باشم.

---

۱ ـ طه: ۱۲۶ - ۱۲۴.

۲ ـ تغابن: ۱۲.

۳ ـ انفال: ۲۴.

ترسا بچه‌ای دوش همی‌گفت: که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگِ کنشتی

زاهدا! می‌گویی‌ام پیروی از طریقه‌ات نمایم، چه کنم که استاد کامل وراهنمایم شب گذشته فرمود: با داشتن طریقهٔ نبوی ﷺ به طریقهٔ دیگر رو کردن صحیح نیست.

وممکن است منظور از «ترسا بچه» تجلّیات حضرت دوست باشد. بخواهد بگوید: شب گذشته چون یار برایم جلوه نمود، با من گفت: با چنین جمالی که مراست حیف نیست که دل به دیگری دهی؟ در جایی می‌گوید:

کسی‌که حُسنِ رُخ دوست در نظر دارد	مُحقَّق است که او حاصلِ بَصَر دارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه	که زیرِ تیغِ تو، هر دم سری دگر دارد
ززهد خشک ملولم، بیار بادهٔ ناب	که بوی باده، دماغم مدام‌تر دارد[1]

---

[1] ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

غزل ۵۲۴

ای باد! نسیم یار داری
زآن نفحهٔ مشکبار داری

زنهار! مکن درازدستی
با طرّهٔ او چه کار داری؟

ای گل! تو کجا، و روی زیباش؟
او مشک و تو خار، بار داری

ریحان! تو کجا، و خطّ سبزش
او تازه و تو غبار داری

نرگس! تو کجا، و چشم مستش؟
او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو! تو با قدِ بلندش
در باغ، چه اعتبار داری؟

ای عقل! تو با وجودِ عشقش
در دست چه اختیار داری؟

روزی برسی به وصل، حافظ!
گر طاقتِ انتظار داری

این غزل، خوب شاهد است بر اینکه خواجه را در گذشتهٔ ایّام، تجلّیات از حضرت دوست نصیب گشته، سپس از آن محروم گردیده، با این بیانات اشاره به مشاهدات خود کرده وبخواهد بگوید: جمالی که من دیده‌ام مافوق آنچه راست که در مظاهر می‌بینم، بلکه جلوهٔ همهٔ کثرات ومظاهر از او وبه اوست. در ضمن اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ دوست نموده ومی گوید:

ای باد! نسیم یار داری

زآن نفحهٔ مشکبار داری

زنهار! مکن دراز دستی

با طُرّهٔ او چه کار داری؟

ای باد! اگرت نسیمی وعطری است، از تو نیست، از یار من است. مبادا به خود ببالی وبر آن فخر کنی! ومبادا بیش از آنچه تو را داده‌اند از طُرّه وگیسوان پیچیده به عطر او طلب نمایی! کنایه از اینکه: هر مظهری از اسماء وصفات او نصیبی است مُعیّن، نباید بیش از آن را تمنّا داشته باشد؛ که: ﴿ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ ﴾[1] : (وهیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست وما جز به اندازهٔ معین آن را [به عالَم خلق] فرونمی‌فرستیم.).

ویا بخواهد بگوید: ای باد ونفحات جانان! کار شما آوردن نسیمها ونفحات

---

۱ ـ حجر: ۲۱.

جان‌پرور دوست وپرده ازکثرات برداشتن برای بندگان خاصّ او است، نه آنکه خود هم از آن بهره‌مند شوید. «با طُرّهٔ او چه کار داری؟» در نتیجه بخواهد بگوید: این منم که باید طُرّهٔ او برای من گشوده گردد وعطر جمال وکمالش را به تمام وجود استشمام نمایم، پس محجوبا!

کرشمه‌ای کن وبازار ساحری بشکن | به غمزه، رونقِ بازار سامری بشکن
به زلف گوی: که آیین سرکشی بگذار | به طُرّه گوی: که قلبِ ستمگری بشکن
برون خرام وببر گُوی نیکی از همه کس | سزای حُور دِهْ ورونقِ پری بشکن
به آهوانِ نظر، شیرِ آفتاب بگیر | به ابروانِ دو تا، قوس مشتری بشکن[1]

ای گُل! تو کجا، وروی زیبایش؟

او مشک وتو خار، بار داری

و ای گُل! تو را نسزد نزد من دم از زیبایی خویش زنی؛ زیرا آن گونه که در گذشته جمال یارم را نگریستم واستشمام عطراو نمودم، با زیبایی وبوی خوشی که داری تو را چون خاری می‌نگرم.

آری، آنان که دیدهٔ حقیقت بینشان گشوده گشته، کجا ممکن است نظری به مظاهر مجازی، که جمال وکمالشان پرتوی از جمال وکمال معشوق حقیقی است، داشته باشند؟! این ماییم که در اثر دوری از حقیقت به چشم زیبایی به عالم می‌نگریم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو آفتابِ میْ از مشرقِ پیاله برآید | زباغِ عارضِ ساقی، هزار لاله برآید
نسیم بر سر گل بشکند کُلالهٔ سنبل | چو در میان چمن، بوی آن کُلاله برآید[2]

با این بیان بخواهد بگوید:

بر خاکیانِ عشق، فشان جرعهٔ لبت | تا خاک، لعل گون شود ومشکبار هم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص ۱۳۹.

چون آبروی لاله وگلِ زآبِ فیض توست ای ابرِ لطف! بر من خاکی ببارهم
چون‌کاینات، جمله به بوی تو زنده‌اند ای آفتاب! سایه زمن برمدار هم[۱]

ریحان! توکجا، وخطّ سبزش
او تــازه وتــو غُـبار داری

و ای ریحان! سبزی وطراوت توکجا وجمال برافروختهٔ محبوب؟! او همواره در تازگی وزیبایی می‌باشد وتو را غبار عالم کثرت زود به تیرگی می‌نشاند. با این بیان بخواهد اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ حضرت دوست نموده وبگوید:

نصابِ حُسن در حدّ کمال است زکاتم دِهْ، که مسکین وفقیرم
قدح پر کن که، من ازدولت عشق جوانبختِ جهانم، گرچه پیرم[۲]

وبگوید:

بُتا! چون غمزه‌ات ناوک گشاید دل مجروح من پیشش سپر باد!
مرا از توست، هر دم تازه عشقی تو را هر ساعتی، حُسنی دگر باد!
به جان، مشتاق روی توست حافظ تو را بر حالِ مشتاقان نظر باد![۳]

نرگس! توکجا، وچشم مستش؟
او سرخوش وتو خمار داری

و ای گل نرگس! چشم مست وسرخوش وبرافروخته وخمارین محبوب من کجا وزیبایی توکجا؟! جذبات جمال او عاشقان را جان تازه می‌دهد ومدهوش خویش می‌گرداند؛ ولی تو خود محتاج جرعه‌ای از شارب اویی تا بتوانی دلربایی نمایی، پس چرا دل به تو دهم واز معشوق حقیقی‌ام غافل مانم. امید است بازم به خود راه دهد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص ۳۳۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص ۳۲۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۴، ص ۱۳۸.

باز آی ساقیا! که هواخواهِ خدمتم — مشتاق بندگیّ ودعاگوی دولتم
زآنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست — بیرون شدن نمای، زظلمات حیرتم
من کز وطن سفر نگزیدم، به عمرِ خویش — در عشق دیدن تو، هواخواهِ غربتم
دورم به صورت از دَرِ دولتسرایِ دوست — لیکن به‌جان ودل، زمقیمان حضرتم[۱]

ای سرو! تو با قَدِ بلندش
در باغ، چه اعتبار داری؟

و ای سرو خوش قد وقامت! تو را در مقابل قیّومیّت حضرت محبوب که قیام همهٔ مظاهر به اوست، وتو هم یکی از آنان می‌باشی، چه است؟ که: ﴿ **اللهُ لا إِلَهَ إِلاَّ هُوَ الحَيُّ القَيُّومُ** ﴾[۲]: (اوست خداوندی که معبودی جز او نیست وزنده وبرپادارندهٔ [موجودات] می‌باشد.) ونیز: ﴿ **وَعَنَتِ الوُجُوهُ لِلحَيِّ القَيُّومِ** ﴾[۳]: (وچهره‌ها در برابر خداوند زنده وبرپا دارنده [موجودات] خاضع وفروتنند.). در نتیجه بخواهد بگوید: آن گونه که در گذشته با مظاهرت مشاهده‌ات نمودم، زیبایی آنان از نظرم افتاد، حال می‌گویم:

چو رویت، مهر ومَهْ تابان نباشد — چو قدّت، سرو در بستان نباشد
چو لعل ولؤلؤت در دلفروزی — دُر دریا ولَعلِ کان نباشد
سوادِ زُلف تو، کفری است دل را — که روشنتر از آن، ایمان نباشد
به تو نسبت نباشد، هیچ تن را — نه تن، بالله، که مثلث جان نباشد[۴]

ای عقل! تو با وجودِ عشقش
در دست چه اختیار داری؟

و ای عقل! زمانی مرا با تو کار بود ودوست اختیار مرا به تو سپرده بود، که او را

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.
۲ ـ آل عمران: ۲.
۳ ـ طه: ۱۱۱.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.

ندیده و به عشقش نایل نگشته بودم؛ ولی اکنون که عشقش بر من چیره گشته، اختیار از کف عقلم ربوده و خود صاحب اختیارم گشته؛ که: «وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتی، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ.»[۱] : (ومسلّماً عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت وشناخت خودساخته وخود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

خرقهٔ زهد مرا، آب خرابات ببرد   خانهٔ عقل مرا، آتش خمخانه بسوخت[۲]

ونیز در جایی می‌گوید:

نکته‌ای دلکش بگویم، خال آن مَهْ رو ببین   عقل وجان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین[۳]

ودر جایی هم می‌گوید:

هزار عقل وادب داشتم، من ای خواجه!

کنون که مست وخرابم، صلای بی‌ادبی است[۴]

روزی برسی به وصل، حافظ!

گر طاقت انتظار داری

از این بیت ظاهر می‌شود که گفتار گذشته خبر از دیداری می‌داده که خواجه داشته وسپس به فراق مبتلا گشته، به خود نوید وصال دوباره را می‌دهد. در جایی می‌گوید:

گر بُوَد عمر، به میخانه روم بار دگر   بجز از خدمتِ رندان نکنم، کار دگر

گر مُساعِد شودم دایرهٔ چرخ کبود   هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

یار اگر رفت وحقِ‌صحبت دیرین نشناخت   حاش لله! که رَوَم من زپی یار دگر[۵]

---

۱ ـ وافی، ج۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۹، ص ۳۵۳.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۳، ص ۸۰.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص ۲۳۵.

ای بی خبر! بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه‌بین نباشی، کی راهبر شوی؟

در مکتبِ حقایق و پیشِ ادیبِ عشق
هان! ای پسر! بکوش که روزی پدر شوی

دست از مسِ وجود، چو مردانِ رَه، بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت، ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آن دم رسی به دوست، که بی خواب و خور شوی

گر نورِ عشقِ حق به دل و جانت اوفتد
بالله، کز آفتابِ فلک خوب‌تر شوی

از پای تا سرت، همه نورِ خدا شود
در راه ذوالجلال، چو بی پا و سر شوی

بنیادِ هستی تو، زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است، حافظا!
باید که خاکِ درگهِ اهلِ بصر شوی

خواجه در این غزل، در مقام گوشزد نمودن نصایح عارفانه‌ای است، به خود ویا سالکین طریق الی‌الله. می‌گوید:

ای بی‌خبر! بکوش که صاحب خبر شوی

تا راه‌بین نباشی، کی راهبر شوی؟

ای خواجه! ویا سالکی که از عالم انسانیّت خبر نداری! آرام منشین، بکوش وجدیّت نما تا از عالم فطرت وملکوت خویش وجهان آفرینش با خبر گردی؛ که: «**اَلْیَقْظَةُ نُورٌ، اَلْغَفْلَةُ غُرُورٌ.**»[1]: (بیداری وهوشیاری[دل]، نور، غفلت وفراموشی، غرور وفریفتگی است.) وهمچنین: «**اَلْیَقْظَةُ اِسْتِبْصارٌ.**»[2]: (بیداری [دل]، بینایی وروشنایی می‌باشد.) ونیز: «**اَلا مُسْتَیْقِظٌ مِنْ غَفْلَتِهِ قَبْلَ نَفادِ مُدَّتِهِ؟**»[3]: (آیا کسی نیست که پیش از پایان یافتن مدّت [عمر]ش از غفلت خویش بیدار گردد؟) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

این یک دو دم،که دولتِ دیدار ممکن است — دریاب کامِ دل، که نه پیداست کار عمر

تا کی میِ صبوح وشَکّرْ خوابِ صبحدم؟ — بیدار گرد هان! که نماند اعتبار عمر[4]

وراه نپیموده وبه مقصد واصل نگشته، کجا می‌توانی راهنمای دیگران شوی؟ که: «**بِالْهُدیٰ یَکْثُرُ الاِسْتِبْصارُ.**»[5]: (تنها با هدایت وراهنمایی، بینایی وروشنایی [دل] افزون می‌گردد.) ونیز: «**طُوبیٰ لِمَنْ بادَرَ الْهُدیٰ قَبْلَ اَنْ تُغْلَقَ اَبْوابُهُ.**»[6]: (خوشا به حال آنکه

---

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الیقظه، ص ۴۳۱.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۸.

۵ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۱.

۶ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۱.

پیش از بسته شدن درهای هدایت به سوی آن بشتابد.) وهمچنین: «مَنِ اسْتَرْشَدَ، عَلِمَ.»[1]: (هر کس هدایت وراهنمایی جوید، آگاه می‌گردد.) وهمچنین: «لادَلیلَ أرْشَدُ مِنَ الهُدیٰ.»[2]: (هیچ راهنمایی، راهنماکننده‌تر از [پذیرش] هدایت نیست.) ونیز: «کَیْفَ یُصْلِحُ غَیْرَهُ مَنْ لایُصْلِحُ نَفْسَهُ؟!»[3]: (کسی که خود را اصلاح ننموده، چگونه می‌تواند دیگران را اصلاح کند؟!)؛

امّا اینکه چه طریقه‌ای را باید در کوشیدن اختیار نمود تا با خبر از حقایق گردید؟

در مکتبِ حقایق وپیشِ ادیبِ عشق
هان! ای پسر! بکوش که روزی پدر شوی

کنایه از اینکه: طریقهٔ انبیاء واولیاء علیهم السلام را باید اختیار نمایی، وسر تعظیم به پیشگاه ادیب عشق (رسول‌الله صلی الله علیه وآله ویا علی علیه السلام یا استاد کامل) فرود آوری، وبه راهنماییهای ایشان عمل نمایی؛ که: «طُوبیٰ لِمَنْ رَکِبَ الطَّریقَةَ الغَرّاءَ، وَلَزِمَ المَحَجَّةَ البَیْضاءَ!...»[4]: (خوشا به حال کسی که راه روشن را پیموده وهمواره ملازم راه راست وهموار باشد...!) وهمچنین: «هُدِیَ مَنْ سَلَّمَ مَقادَتَهُ إلَی اللهِ وَرَسُولِهِ وَوَلِیِّ أمْرِهِ.»[5]: (هر کس که مطیع وفرمانبر خدا ورسول وولیّ امر خدا شد، هدایت یافت.) ونیز: «مَنْ یَطْلُبِ الهِدایَةَ مِنْ غَیْرِ أهْلِها، یَضِلُّ.»[6]: (هر که هدایت را از غیر اهل آن بجوید، گمراه می‌شود.)

ای خواجه! و ای سالک! جدیّت نما تا به کمال انسانیّت راه یابی وروزی هم دستگیری ازافتادگان کنی؛ که: «زَکاةُ العِلْمِ بَذْلُهُ لِمُسْتَحِقِّهِ وَإجْهادُ النَّفْسِ فِی العَمَلِ بِهِ.»[7]: (زکات دانش، بذل وبخشش آن به مستحقّ آن، وبه زحمت انداختن نفس و کوشش در عمل به آن می‌باشد.)

---

۱ و ۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۱.
۴ و ۵ و ۶ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۲.
۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب النّفس، ص ۳۹۰.
۷ ـ غرر ودرر موضوعی، باب العمل، ص ۲۸۱.

دست از مِسِ وجود، چو مردانِ رَهْ بشوی

تـا کـیمیایِ عشـق بـیابیّ وزَرْ شـوی

مردان راه خدا، از خود وتعلّقات وبستگی‌ها تجافی حاصل نمودند، تا به حقّ ومعشوق حقیقی پیوستند. ای خواجه! ویاای سالک! تو هم آنچنان شو، تاکیمیای عشقت دهند ووجودت با انس وقرب جانان ارزش پیدا کند.

خـواب وخـورت، زمـرتبهٔ عشـق دور کـرد

آن‌دم رسی به‌دوست،که بی‌خواب‌وخور شوی

ای انسان! و ای خواجه! و ای سالک! تـو مـرغی مـلکوتی مـی‌باشی، خـواب وخورت پای‌بند عالم مـلکی نـموده، واز مـلکوت خـود غـافل مانده‌ای، زمـانی توجّهات را از آن دو بازگیر، تا به دوست راهت دهند. عاشق را با خواب وخور چه کار؟ که: «أمْقَتُ العِبادِ إلَی اللهِ سُبْحانَهُ مَنْ كانَ هِمَّتُهُ بَطْنَهُ وَفَرْجَهُ.»[۱]: (کسی از بندگان بیشتر مورد خشم وغضب خداوند سبحان است که همّ وغمّش شکم وشرمگاهش باشد.) ونیز: «إذا مُلِئَ البَطْنُ مِنَ المُباحِ، عَمِيَ القَلْبُ عَنِ الصَّلاحِ.»[۲]: (هرگاه شکم از [خوارک] مباح وروا پر شد، دل از صلاح وشایستگی کور ونابینا می‌گردد.) ونیز: «بِئْسَ الغَرِيمُ النَّوْمُ! يُـفْنِي قَـصِيرَ العُـمْرِ، وَيُفَوِّتُ كَثِيرَ الأَجْرِ.»[۳]: (چه بد دشمن و وام‌دهنده‌ای است خوابیدن! عمر کوتاه [انسان] را نابود، وپاداش فراوان را از دستش می‌گیرد.)

توجّه داشته باش که:

گر نورِ عشـقِ حق به دل وجانت اوفتد

بالله، کز آفـتابِ فَـلَک خـوبتر شـوی

ای خواجه! ویا ای سالک! اگر عشق دلدار ظاهر وباطنت را فراگیرد ومنوّر به نور الهی گردی، حضرت دوست مقام خلافتت خواهد بخشید، وعالمی از نور تو، بهتر

۱ و ۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب البطنة، ص ۳۶.

۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب النوم، ص ۳۹۷.

وبرتر از خورشید، بهره‌مند خواهند شد؛ که: «عِبادَاللهِ! إنَّ مِنْ أحَبِّ عِبادِاللهِ إلَيْه عَبْداً أعانَهُ اللهُ عَلى نَفْسِهِ... فَزَهَرَ مِصْباحُ الهُدى فى قَلْبِهِ... وَتَخَلّى مِنَ الهُمُومِ إلّا هَمّاً واحداً انْفَرَدَ بِهِ، فَخَرَجَ مِنْ صِفَةِ العَمى وَمُشارَكَةِ أهْلِ الهَوى، وَصارَ مِنْ مَفاتيحِ أبْوابِ الهُدى وَمَغاليقِ أبْوابِ الرَّدى... مِصباحُ ظُلُماتٍ، كَشّافُ عَشَواتٍ،...»[1]: ([ای] بندگان خدا! براستی که از محبوبترین بندگان خدا در نزد او، بنده‌ای است که خداوند او را علیه نفس خویش کمک ویاوری نموده... پس چراغ هدایت در دلش روشن گردیده... واز تمام دل مشغولیها واندیشه‌ها تُهی شده، جز یک همّ وغمّ که تنها بدان مشغول گشته. ودر نتیجه از صفت کوری [دل] وهمراهی اهل هویٰ وهوس بیرون آمده، واز کلیدهای درهای هدایت، وقفل‌های درهای هلاکت گردیده... [او] چراغ تاریکیها، گشاینده مشکلات وامور مبهم می‌باشد.) وهمهٔ موجودات فرمانبردار تو می‌گردند؛ که: «یَابْنَ آدَمَ! أنَا غَنِيٌّ لاأفْتَقِرُ، أطِعْنى فيما أمَرْتُكَ، أجْعَلْكَ غَنِيّاً لاتَفْتَقِرُ، يَابْنَ آدَمَ! أنَا حَيٌّ لاأمُوتُ، أطِعْنى فيما أمَرْتُكَ، أجْعَلْكَ حَيّاً لاتَمُوتُ؛ أنَا أقُولُ لِلشَّيْءِ: كُنْ، فَيَكُونُ، أطِعْنى فيما أمَرْتُكَ، أجْعَلْكَ تَقُولُ لِلشَّيْءِ: كُنْ فَيَكُونُ.»[2]: (ای فرزند آدم! من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، در آنچه امر نموده‌ام از من اطاعت کن، تا تو را نیز چنان بی‌نیاز گردانم که هرگز نیازمند نشوی. ای فرزند آدم! من زنده‌ای هستم که مرگ را بر من راهی نیست، در آنچه امر نموده‌ام از من اطاعت نما، تا تو را نیز زنده‌ای گردانم که هرگز نمیری. من به هر چیز می‌گویم: موجود شو، موجود می‌شود. در آنچه امر نموده‌ام از من اطاعت کن، تا تو را نیز چنان گردانم که به هر چیزی بگویی: موجود شو، موجود شود.)

نه تنها «از آفتاب فلک خوبتر شوی»؛ که:

از پای تا سرت، همه نورِ خدا شود
در راه ذوالجلال، چو بی‌پا وسر شوی

چو در راه عشق جانان ودر طریق عبودیّت او، پا از سر وسر از پا نشناسی، به

---

۱ ـ نهج البلاغة، خطبه ۸۷.

۲ ـ الجواهر السنيّة، ص ۳۶۱.

مقام مخلَصيّت (به فتح لام) نائل سازد؛ كه: «قداخلص لله، فاستخلصه، فهو من معادن دينه وأوتاد أرضه»[1]: (براستى براى خدا اخلاص ورزيد، پس خداوند او را خالص و ويژه خويش نمود. واز معادن وكانهاى دين خدا، وأوتاد وبرپادارندگان زمين مى‌باشد.) ووقتى چنان شدى، نور حضرتش تو را فراگيرد، جز به او ننگرى ونخواهى ونيابى، وبه شهود ﴿اَللهُ نورُ السّمٰواتِ وَالأرْضِ﴾[2]: (خدا، نور آسمانها وزمين مى‌باشد.) ونيز: ﴿نورٌ عَلى نورٍ، يَهْدِى اللهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشاءُ﴾[3]: (نورى فوق نورى است خداوند هر كس را بخواهد به نور خويش رهنمون مى‌شود.) مفتخر گردى؛ امّا:

بنياد هستى تو، زير وزبر شود

در دل مدار هيچ كه زير وزبر شوى

اى خواجه! ويا اى سالك! چون عشق دوست بنياد هستى‌ات بركَند وبه فناى خويش آگاهت سازد، از اين دگرگونى مهراس، كه از پستى به اوج رفعت، واز عالم ظلمت به نور خويش رهنمون شده‌اى؛ كه: «إلهى! أنت الّذى أشرقت الأنوار فى قلوب أوليآئك، حتّى عرفوك ووحّدوك [وجدوك]، وأنت الّذى أزلت الأغيار عن قلوب أحبّآئك، حتّى لم يحبّوا سواك، ولم يلجئوا إلى غيرك. أنت المونس لهم حيث أوحشتهم العوالم، وأنت الّذى هديتهم حيث استبانت لهم المعالم»[4]: (پروردگارا! تويى كه انوار را در دل اوليائت تابانيدى تا به مقام معرفت وشناسايى وتوحيدت نائل آمدند[يا: تو را يافتند]، وتويى كه اغيار را از دلهاى دوستانت زدودى تا غير تو را به دوستى نگرفته وجز به تو پناه نبردند. تويى يار ومونس ايشان آنجا كه عوالم [امكانى] ايشان را به وحشت انداخت، وتويى راهنما وراهبر ايشان آنجا كه علامتها براى ايشان آشكار گشت.)

گر در سرت هواى وصال است، حافظا!

بايد كه خاك درگه اهل بصر شوى

---

۱ ـ نهج البلاغة، خطبة ۸۷.

۲ و ۳ ـ نور: ۳۵.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

ای خواجه! وصال حضرت دوست نصیب آنان می‌شود، که سر به آستانه انبیاء واولیاء علیهم السلام وبندگان خاصّ واساتید طریق بسایند، تا آنان راهنمایشان به او جلّ جلاله گردند؛ که: ﴿ قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ، فَاتَّبِعُونِي، يُحْبِبْكُمُ اللهُ ﴾[1]: (بگو: اگر خدا را دوست دارید، از من پیروی نمایید، تا خداوند شما را دوست بدارد.) ونیز: ﴿ يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا؛ اِتَّقُوااللهَ، وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ، وَجاهِدُوا في سَبِيلِهِ، لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ ﴾[2]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا را پیشه کنید وبه سوی او وسیله ودستاویزی بجویید ودر راه او مجاهده و تلاش و کوشش نمایید، باشد که رستگار شوید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گذار بر ظلمات است، خضرِ راهی جو مباد کآتش محرومی، آب ما ببرد[3]

ودر جای دیگر می‌گوید:

کیمیایی است عجب، بندگی پیر مغان خاک او گشتم وچندین درجاتم دادند

همّت پیر مغان ونَفَس رندان بود که زبند غم ایّام، نجاتم دادند[4]



---

۱ ـ آل عمران: ۳۱.

۲ ـ مائده: ۳۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۳، ص ۱۲۰.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

غزل ۵۲۵

ای پادشهِ خوبان! داد از غمِ تنهایی
دل بی تو به جان آمد، وقت است که بازآیی

ای دردِ توام درمان، در بسترِ ناکامی
وی یادِ توام مونس، در گوشهٔ تنهایی

مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد
کز دست، بخواهد شد، پایانِ شکیبایی

دایم گلِ این بستان، شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را، در وقتِ توانایی

در دایرهٔ قسمت، ما نقطهٔ پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی

فکرِ خود و رایِ خود، در عالمِ رندی نیست
کفر است در این مذهب، خودبینی و خودرایی

یا رب! به که بتوان گفت این نکته: که در عالم
رخساره به کس ننمود، آن شاهدِ هرجایی

دیشب گله زلفش، با بادِ همی‌گفتم
گفتا: غلطی، بگذر زین فکرتِ سودایی

صد بادِ صبا آنجا، با سلسله می‌رقصند
این است حریف ای دل! تا باد نپیمایی

ساقی! چمن گل را، بی رویِ تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن، تا باغ بیارایی

زین دایرهٔ مینا، خونین جگرم، می ده
تا حل کنم این مشکل، در ساغرِ مینایی

حافظ! شبِ هجران شد، بوی خوشِ صبح آمد
شادیت مبارک باد، ای عاشقِ شیدایی!

از بیت صدر این غزل ظاهر می‌شود، که خواجه را وصالی بوده، مبتلا به هجران شده، از حضرت محبوب با بیانات عاشقانه‌اش دیدار دوبارهٔ او را تمنّا نموده، می‌گوید:

ای پادشهِ خوبان! داد از غم تنهایی
دل بی‌تو به‌جان آمد، وقت‌است که باز آیی

ای محبوبی که عاشقان وبندگان خاصّت را سروری، وایشان به پادشاهی‌ات وبندگی خویش در پیشگاهت می‌بالند، ومی‌گویند: «**إلهي! كَفَىٰ بي عِزّاً أنْ أكُونَ لَكَ عَبْداً وَكَفَىٰ بي فَخْراً أنْ تَكُونَ لي رَبّاً**»[1]: (معبودا! همین عزّت وبزرگواری مرا بس است که بندهٔ تو باشم واین فخر وبالندگی مرا کفایت می‌کند که تو پروردگارم باشی.) نمی‌دانم چه شده که مرا ازدیدارت محروم ساختی؟ در هجرت بی‌تاب گشته‌ام، وقت آن است که بازم جلوه نمایی، وبندهٔ خاکسارت را شادمان سازی؛ که: «**إلهي! إرْحَمْ عَبْدَكَ الذَّليلَ، ذَا اللِّسانِ الكَليلِ، وَالعَمَلِ القَليلِ، وَامْنُنْ عَلَيْهِ بِطَوْلِكَ الجَزيلِ، وَاكْنُفْهُ تَحْتَ ظِلِّكَ الظَّليلِ، يا كَريمُ! يا جَميلُ! يا أرْحَمَ الرّاحِمينَ!**»[2]: (معبودا! بر این بندهٔ ذلیل وافتاده، صاحب زبان لال، وعمل اندک رحم آر، وبا بخشش وعطای فراوانت بر او منّت نهاده، ودر زیر سایهٔ گسترده وجاودانهٔ [رحمت] خویش قرار ده، ای بزرگوار! ای صاحب جمال ونیکویی! ای مهربانترین مهربانها!) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۹۴.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

اگر زِ کوی تو بویی، به من رساند باد — به مژده، جانِ جهان را به باد خواهم داد
تو تا به روی من ای نور دیده! دربستی — دگر جهان دِر شادی، به روی من نگشاد
نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری — نه یاد می‌کنی از من، نه می‌روی از یاد[۱]

ای درد توام درمان، در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس، در گوشهٔ تنهایی
مشتاقی ومهجوری، دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد، پایانِ شکیبایی

و ای معشوقی که درمان درد من در آتش عشقت زیستن است! زیرا این امر مرا به وصال وکام خویشم نایل می‌سازد، و ای دلبری که یادت در عین محرومیّت از دیدارت، مونس جان من است! مشتاقی ودوری وندیدن جمالت، چنانم بی‌تاب وطاقت نموده، که نزدیک است شکیبایی خویش را از دست بدهم، با آنکه عاشق نباید چنین باشد؛ که: «**أفْضَلُ الصَّبْرِ الصَّبْرُ عَنِ الْمَحْبُوبِ.**»[۲] : (برترین صبر، شکیبایی بر دوری محبوب می‌باشد.) وهمچنین: «**بِالصَّبْرِ تُدْرَكُ الرَّغائِبُ.**»[۳] : (تنها با صبر وشکیبایی می‌توان به [مقامات] پسندیده وارزنده نایل آمد.) ونیز: «**بِالصَّبْرِ تُدْرَكُ مَعالِي الأُمُورِ.**»[۴] : (فقط با صبر وشکیبایی می‌توان به امور بلند ووالا رسید.) بخواهد بگوید: «**إلهی!... وَإيّاكَ أسْألُ، فَلاتُخَيِّبْنِي، وَفِي فَضْلِكَ أرْغَبُ فَلاتَحْرِمْنِي، وَبِجَنابِكَ أنْتَسِبُ فَلاتُبْعِدْنِي، وَبِبابِكَ أقِفُ فَلاتَطْرُدْنِي.**»[۵] : (معبودا!... تنها از تو درخواست می‌نمایم پس ناامیدم مساز، وفقط به فضل وبخشش تو رغبت وگرایش دارم پس محرومم منما، وتنها به درگاه وآستانهٔ تو وابسته وپیوسته‌ام پس دورم مفرما، وفقط به در توایستاده‌ام پس مرانم.) ونیز بگوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص ۱۲۲.
۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۱.
۳ و ۴ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۲.
۵ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

روی بنما ومرا گو: که دل از جان برگیر

پیش شمع، آتش پروانه به جان گو درگیر

در لب تشنهٔ من بین ومدار آب دریغ

بر سر کُشتهٔ خویش آی وزخاکش برگیر

دوست، گو: یار شو وجملهٔ جهان دشمن باش

بخت، گو: روی کن ورویِ زمین لشگر گیر

تَرک درویش مگیر، ار نبود سیم وزرش

در غمت، سیم شمار اشک ورُخش را زَرْ گیر[1]

دایم گل این بستان، شاداب نمی‌ماند

دریاب ضعیفان را، در وقت توانایی

این بیت هم گفتاری است بر وفق سخنان عشّاق مجازی. بخواهد بگوید: محبوبا! حال که (به اصطلاح عرفی) در شادابی وطراوت وقدرت وتوانایی هستی، از بی‌چیزان وضعفا دستگیری کن؛ که: «**إلهی! لاتُغْلِقْ عَلی مُوَحِّدیکَ أبْوابَ رَحْمَتِکَ، وَلاتَحْجُبْ مُشْتاقیکَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤْیَتِکَ.**»[2]: (معبودا! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مبند ومشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

مزن بر دل، زنوکِ غمزه تیرم — که پیش چشمِ بیمارت بمیرم

نصابِ حُسن، در حدِّ کمال است — زکاتم دِهْ، که مسکین وفقیرم

قدح پرکن، که من از دولت عشق — جوانبختِ جهانم، گر چه پیرم[3]

با این همه:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۲۷.

در دایـــرهٔ قســـمت، مـا نـــقطهٔ پـــرگاریم
لُطفْ آنچه تواندیشی،حکمْ آنچه تو فرمایی

معشوقا! دیدار تو رزقی است مقسوم، هر کس را نصیب نگردد؛ که: ﴿ اللهُ لطیفٌ بعبادهِ، یَرْزُقُ مَنْ یَشآءُ، وَهُوَ القَوِیُّ العَزیزُ ﴾[1] : (خداوند نسبت به بندگانش مهربان ونوازشگر است، هر کس را بخواهد روزی می‌بخشد، واوست نیرومند ارجمند.) ویا اینکه: ﴿ وَفِی السَّمآءِ رِزْقُکُمْ، وَماتُوعَدُونَ ﴾[2] : (رزق وروزی شما وآنچه که به شما وعده داده می‌شود، تنها در آسمان [و در عالَم برتر از این جهان و در نزد خدا] می‌باشد.) ونیز: ﴿ أَنَّ اللهَ یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشآءُ وَیَقْدِرُ ﴾[3] : (براستی که خداوند رزق وروزی را برای هر کس که بخواهد گشاده وگسترده، ویا تنگ واندک می‌گرداند.) وما چون نقطهٔ وسط پرگاریم، اگر حضرت دوست بر ما قسمتی از مشاهده‌اش را نوشته باشد، به آن نایل خواهیم شد وگرنه بی‌بهره می‌باشیم؛ اینجاست که باید تن به قضای او دهیم؛ که: «اَلْحَمْدُلله الّذی لَیْسَ لِقَضآئِه دافِعٌ، وَلالِعَطآئِه مانِعٌ.»[4] : (حمد وسپاس خدایی را که چیزی نمی‌تواند، قضا واراده حتمی‌اش را برگرداند، واز عطا وبخشش او جلوگیری نماید.)؛ لذا می‌گوید:

فکر خود و رای خود، در عالم رنـدی نـیست
کفر است در این مذهب، خودبینی وخودرایی

خودبینی وخودرأیی از صفات بندگان واقعی ورندان نمی‌باشد، ایشان چشم به مشیّت حضرت دوست دوخته‌اند، نه خواستهٔ خود؛ «کفر است در این مذهب، خودبینی وخودرایی»؛ در جایی می‌گوید:

نصیحتی کنمت، بشنو وبهانه مگیر　　هر آنچه ناصح مشفق بگویدت، بپذیر

---

۱ ـ شوری: ۱۹.

۲ ـ ذاریات: ۲۲.

۳ ـ روم: ۳۷.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۲۲۹.

بر آن سرم، که ننوشم میْ وگُنه نکنم — اگر موافقِ تدبیرِ من شود تقدیر
چو قسمتِ ازلی، بی‌حضورِ ما کردند — گر اندکی نه‌به‌وفقِ رضاست،خُرده مگیر[1]

ودر جایی می‌گوید:

رضا به داده بده وزجبین گره بگشای — که بر من وتو، دَرِ اختیار نگشاده‌است[2]

ویا بخواهد بگوید: خودبینان وخودرأیان را به دوست راه نباشد؛ زیرا خودبین خدای بین نشود، رندان وآنان که جز معشوق حقیقی نمی‌جویند ونمی‌بینند، خود بینی وخود رایی نزد آنان کفر است؛ ولی:

یارب! به که بتوان‌گفت، این‌نکته: که درعالم
رُخساره به کس ننمود، آن شاهد هر جایی؟

این نکته را، که خودبینی وخودرأیی کفر است وصاحبش از دیدار معشوق محروم می‌باشد، به هرکس نمی‌توان گفت؛ چراکه حضرت دوست در هر جا ویا همه کس می‌باشد، و همگان، بدانند یا ندانند، او را با دیدهٔ دل می‌بینند، ولی عدّه‌ای در اثر خودبینی توجّه به توجّه ندارند؛ که: «یا مَنْ هُوَ بِالمَنْظَرِ الأعْلی وَبِالأُفُقِ المُبینِ»[3]: (ای خدایی که در دیدگاه وتماشاگاه بلند، ودر اُفق وکرانهٔ آشکار می‌باشی.) لذا می‌گوید: «رُخساره به کس ننمود، آن شاهد هر جایی» یعنی تا کس، کس است وعنایت به فناء ونیستی خویش ندارد، از دیدن حضرت دوست محروم است وحضرتش رخساره به وی نمی‌نماید؛ در جایی می‌گوید:

خیز ودر کاسهٔ زَر، آبِ طربناک انداز — پیش از آن‌که شود کاسهٔ سر، خاکْ انداز
چشمِ آلوده، نظر از رُخِ جانان دور است — بر رُخِ او، نظر از آینهٔ پاک انداز
چون گُل از نکهتِ او، جامه قبا کن حافظ! — وین قبا، در رَهِ آن قامتِ چالاک انداز[4]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳، ص ۵۳.
۳ ـ بحارالانوار، ج۱۰۱، ص۲۹۷.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۱.

دیشب گلهٔ زُلفش، با باد همی گفتم

گفتا: غلطی، بگذر زین فکرتِ سودایی

صد بادِ صبا آنجا، با سلسله می‌رقصند

این است حریف ای دل! تا باد نپیمایی

شب گذشته، که باد صبا ونفحات جان فزای دوست برای پرده گشایی از کثرات جهت عاشقان وجمال یار می‌گذشت، گله‌ای از بی‌عنایتی او نسبت به خود نمودم. مرا گفت: این فکر غلط را از خاطر دور کن، و «**وَأَنَّ الرّاحِلَ إِلَيْکَ قَرِيبُ الْمَسافَةِ، وَأَنَّکَ لاتَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِکَ إِلّا أَنْ [وَلکِنْ] تَحْجُبُهُمُ الأَعْمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَکَ.**»[1]: (و[می‌دانم] مسافت آن که به سوی تو کوچ کند، کوتاه است، وتو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهای] آنان حجاب آنها می‌شود.) را بخوان، تا بدانی او از هیچ مظهری مخفی نگشته، بدانند یا ندانند، وصد باد صبا(مقرّبان درگاهش)، به مشاهدهٔ او در وجد وحال بسر می‌برند، ومی‌گویند: «**یامَنِ اسْتَوى بِرَحْمانِيَّتِهِ فَصارَ الْعَرْشُ غَيْباً فی ذاتِهِ! مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأَغْيارَ بِمُحيطاتِ أَفْلاکِ الأَنْوارِ. يا مَنِ احْتَجَبَ فی سُرادِقاتِ عَرْشِهِ عَنْ أَنْ تُدْرِکَهُ الأَبْصارُ! يا مَنْ تَجَلّى بِکَمالِ بَهائِهِ! فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الإِسْتِواءَ. کَيْفَ تَخْفى، وَأَنْتَ الظّاهِرُ؟! أَمْ کَيْفَ تَغيبُ، وَأَنْتَ الرَّقيبُ الحاضِرُ؟! إِنَّکَ عَلى کُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ وَالْحَمْدُلِلّهِ وَحْدَهُ.**»[2]: (ای خدایی که با صفت رحمانیت [بر تمام موجودات] چیره گشتی پس عرش [موجودات] در ذاتت غایب گردید! آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده واغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی، ای خدایی که در سراپرده‌های عرش وموجوداتت از اینکه مبادا دیدگان تو را دریابند، محجوب گشته‌ای! ای خدایی که با نهایت فروغ وزیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فرا گرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟! یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

مراقب وحاضر هستی؟ همانا تو بر هر چیز توانایی.سپاس مخصوص خداوند یکتاست.).

ای خواجه! این است توصیف حریف ومحبوبت، گله از زُلفش با نسیمهای قدسی‌اش مکن، وگلهٔ خویش را به خود بر، که به حجاب خودبینی وخودرأیی محجوب گشته‌ای؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

میان عاشق ومعشوق، هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی، حافظ! از میان برخیز[1]

ساقی! چمن گل‌را،بی‌رویِ تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن، تا باغ بیارایی

کنایه از اینکه: ای محبوبی که با تجلّیاتت به عاشقان روح وروان تازه‌ای می‌بخشی! جلوه‌ای بنما که بی‌رویت مظاهرت در نظر ایشان جلوه‌گری ندارند؛ که: «**وَأنْتَ الَّذی لا إلٰهَ غَیْرُکَ. تَعَرَّفْتَ لِکُلِّ شَیْءٍ، فَما جَهِلَکَ شَیْءٌ. وَأنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَأنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ.**»[2]: (وتویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همهٔ اشیاء شناساندی لذا هیچ چیز به تو جاهل نیست وتویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار وهویدا در هر چیز دیدم وتویی که بر هر چیز آشکار وپیدایی.)

بخواهد با این بیان بگوید:

گر دولتِ وصالت، خواهد دری گشودن — سرها بر این تخیّل، بر آستان توان زد

از شرم در حجابم، ساقی! تلطّفی کن — باشد که بوسه‌ای چند، بر آن دهان توان زد

اهل نظر دو عالم، در یک نظر ببازند — عشق است وداو اوّل بر نقد جان‌توان زد

بر عزم کامرانی، فالی بزن چه دانی — باشد که گوی عیشی، با این وآن توان زد[3]

لذا می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۲۵.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

زین دایرهٔ مینا، خونین جگرم، مِیْ ده

تا حل کنم این مشکل، در ساغر مینایی

ای دوست! بی‌روی تو، این آسمان لاجوردی در نظر من چون زندانی است، میْ‌ام ده و به مشاهدهٔ ملکوت مظاهرت مفتخرم نما، تا با دیدارت مشکلم حل شود؛

در جایی می‌گوید:

میخوارگان، که باده به رطل گران خورند — رطل گران، زِبَهْرِ غم بیکران خورند

در باده، نورِ عارضِ معشوق دیده‌اند — رطل گران، به قوّتِ بازوی آن خورند

رطل گران، زدل بَرَد اندیشهٔ گران — زآن رو بُوَد، که باده به رطل گران خورند

خوشتر زباده، هیچ نصیبی نبرده‌اند — آنان که مال ونعمتِ مُلک جهان خورند[۱]

حافظ! شب هجران شد، بوی خوش صبح آمد

شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدایی!

گویا خواجه گفتار گذشته را در شبی می‌سروده، که سحرگاهش استشمام مژده وصال را نموده می‌گوید:

حافظ! شب هجران شد، بوی خوش صبح آمد

شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدایی!

در جایی می‌گوید:

مژدهٔ وصلِ تو کو؟ کز سر جان برخیزم — طایر قدسم واز دامِ جهان برخیزم

یارب! از ابرِ هدایت، برسان بارانی — پیشتر زآنکه چو گردی زمیان برخیزم

به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگیِ کَوْن ومکان برخیزم

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحرگه، زکنار تو جوان برخیزم

تو مپندار، که از خاکِ سر کویِ تو من — به جفایِ فلک وجور زمان برخیزم[۲]

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۴، ص ۲۲۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

ای در رخ تو پیدا، انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان، صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله، بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان، از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد، انوار اسم اعظم
ملک آنِ توست و خاتم، فرما هر آنچه خواهی

در حشمتِ سلیمان، هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او، خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش، از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد، بی منّتِ سپاهی

گر پرتوی ز تیغت، بر کان و معدن افتد
یاقوتِ سرخ رو را، بخشند رنگِ کاهی

دانم دلت ببخشد، بر اشک شب نشینان
گر حال ما بپرسی، از باد صبحگاهی

ساقی! بیار آبی، از چشمهٔ خرابات
تا خرقه ها بشوییم، از عُجب خانقاهی

باز، ار چه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی
مرغانِ قاف دانند، آیین پادشاهی

در دودمانِ آدم، تا وضع سلطنت هست
مثل تو کس ندیده است، این علم را کماهی

کلک تو خوش نویسد، در شأن یار و اغیار
تعویذ جان فزایی، افسونِ عمر کاهی

عمری است پادشاها، کز می تهی است جامم
اینک ز بنده دعوی، وز محتسب گواهی

ای عنصرِ تو مخلوق، از کیمیای عزت
وی دولتِ تو ایمن، از صدمتِ تباهی

جایی که برقِ عصیان، بر آدمِ صفی زد
ما را چگونه زیبد، دعویِ بی گناهی

یا ملجأَ البرایا! یا واهبَ العطایا!
عَطفاً علی مُقِلٍّ حَلَّت بِهِ الدّواهی

جور از فلک نیاید، تا تو ملک صفاتی
ظلم از جهان برون شد، تا تو جهان پناهی

حافظ! چو دوست از تو، که گاه می برد نام
رنجش ز بخت منما، باز آ به عذرخواهی

در ابتدا بنظر می‌رسد که این غزل را خواجه در مدح رسول‌الله ﷺ، ویا یکی از پادشاهان زمانش سروده باشد؛ ولی به نظر عمیق ورسیدگی همهٔ ابیات معلوم می‌شود، آن را در توصیف حضرت دوست وانبیاء واولیاء وخاتم انبیاء ﷺ به زیور قلم درآورده، می‌گوید:

ای در رُخ تو پیدا، انوار پادشاهی

در فکرت تو پنهان، صد حکمت الهی

معشوقا! چون در مظاهر که رخ تواند می‌نگرم، نور جمال وسلطه‌ات را بر چهره آنان از ملکوتشان هویدا ونمایان می‌بینم؛ که: ﴿ إِنَّ فِي اخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَمَا خَلَقَ اللَّهُ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَتَّقُونَ ﴾[1]: (براستی که در پی در پی آمدن شب وروز و تمام آنچه که خداوند در آسمانها وزمین آفریده، نشانه‌های روشنی است برای گروهی که تقوا پیشه‌اند.) وهمچنین: ﴿ إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لَآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ ﴾[2]: (براستی که در آفرینش آسمانها وزمین وپی در پی آمدن شب وروز،نشانه‌های روشنی برای خردمندای واقعی می‌باشد.) ونیز: ﴿ اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ﴾[3]: (خداوند نور

---

۱ ـ یونس: ۶.

۲ ـ آل عمران: ۱۹۰.

۳ ـ نور: ۳۵.

آسمانها وزمین است.) وهمچنین: «وَبِسُلْطانِکَ الَّذی عَلا کُلَّ شَیْءٍ»[1] : (و[از تو مسئلت دارم] به سلطنت وپادشاهی‌ات که بر هر چیزی برتری دارد.) ونیز: «وَبِنُورِ وَجْهِکَ الَّذی أضاءَ لَهُ کُلُّ شَیْءٍ»[2] : (و[از تو مسئلت دارم] به نور روی واسماء وصفاتت که هر چیزی بدان روشن است.) ودر این مشاهده‌ام صدها حکمت که در ایجاد موجودات نهفته، وفرموده‌ای، می‌نگرم، که: ﴿ وَهُوَ القاهِرُ فَوْقَ عِبادِهِ، وَهُوَ الحَکیمُ الخَبیرُ ﴾[3] : (واوست قاهر وچیره برفراز بندگانش، واوست حکیم وفرزانه وخبیر وکاردان.) ونیز: ﴿ وَلِلّهِ جُنُودُ السَّمواتِ وَالأرْضِ، وَکانَ اللهُ عَلیماً حَکیماً ﴾[4] : (ولشگرهای آسمانها وزمین تنها برای خداست، وخداوند آگاه وحکیم وفرزانه می‌باشد.).

ویا بخواهد به مقام ومنزلت رسول‌الله ﷺ اشاره نموده وبگوید: ای رسول گرامی! در چهره‌ات انوار بزرگی وعظمت آشکار، ودر افکار وگفتار وکردارت صدها حکمت الهی نهفته؛ که: ﴿ هُوَ الَّذی أرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدیٰ وَدینِ الحَقِّ، لِیُظْهِرَهُ عَلَی الدّینِ کُلِّهِ ﴾[5] : (اوست خدایی که رسول خویش را همراه با هدایت ودین حق گسیل داشت، تا او را بر تمام ادیان چیرگی وبرتری بخشد.) ونیز: ﴿ وَهُوَ الَّذی بَعَثَ فِی الأُمِّیّینَ رَسُولاً مِنْهُمْ، یَتْلُوا عَلَیْهِمْ آیاتِهِ وَیُزَکّیهِمْ وَیُعَلِّمُهُمُ الکِتابَ وَالحِکْمَةَ ﴾[6] : (واوست خداوندی که در میان ناخوانان پیامبری را از ایشان برانگیخت، تا آیات الهی را بر ایشان خوانده، و[از بدیها] پاکیزه شان نموده، وبه آنان کتاب [=قرآن شریف] وحکمت بیآموزد.).

کلک تو بارک‌الله، بر ملک ودین گشاده
صد چشمه آب حیوان، از قطرهٔ سیاهی

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.
۳ ـ انعام: ۱۸.
۴ ـ فتح: ۴.
۵ ـ توبه: ۳۳.
۶ ـ جمعه: ۲.

محبوبا! آفرین بر قلم قدرتت که خلقت دنیا وآخرت را به تجلّیات اسماء وصفاتی‌ات ظهور دادی، وهر کدام را از حیاتت بهره‌مند ساختی؛ که: ﴿ نٓ وَالقَلَمِ، وَمايَسْطُرُونَ ﴾[1]: (ن، سوگند به قلم وآنچه [با آن] می‌نویسند.) ونیز: ﴿ اِقْرَءْ، وَرَبُّکَ الأکْرَمُ الَّذی عَلَّمَ بِالقَلَمِ ﴾[2]: (بخوان، که پروردگارت بزرگوارتر می‌باشد، هم او که با قلم بیاموخت.).

وممکن است منظور خواجه از بیت، خلقت انسان به تنهایی باشد، واشاره به صورت ملکی وملکوتی، وظاهر وباطن او بنماید؛ و: ﴿ فَتَبارَکَ اللهُ أحْسَنُ الخالِقینَ ﴾[3]: (پس بلندمرتبه ومنزه است خداوندی که بهترین آفریننده‌گان می‌باشد.) بگوید، ویا به خلقت انسان کامل انبیاء واولیاء علیهم‌السلام به خصوص نبیّ اکرم واوصیایش (صلوات‌الله علیهم اجمعین) واثرات حیاتی آنان در عالم اشاره کند که این همه، از ﴿ إنّی جاعِلٌ فِی الأرْضِ خَلیفَةً ﴾[4]: (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می دهم.) ونیز: ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الأسْماءَ کُلَّها ﴾[5]: (وهمهٔ نامها وکمالات خود را به آدم آموخت.) و﴿ وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی ﴾[6]: (واز روح خویش در او دمیدم.) وهمچنین: ﴿ ثُمَّ أنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ ﴾[7]: (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.) ظهور یافته است.

بر اهرمن نتابد، انوارِ اسم اعظم
ملک آنِ توست وخاتم، فرما هرآنچه خواهی

معشوقا! کجا اهرمن وبدسرشتان، به کمالی که توراست وبه انبیاء واولیایت علیهم‌السلام به انوار اسم اعظمت عنایت فرموده‌ای وصدها چشمهٔ آب حیوان از آنها ظهور

۱ ـ قلم: ۱.
۲ ـ علق: ۲ ـ ۳.
۳ ـ مؤمنون: ۱۴.
۴ ـ بقره: ۳۰.
۵ ـ بقره: ۳۱.
۶ ـ حجر: ۲۹.
۷ ـ مؤمنون: ۱۴.

یافته، نایل خواهد شد؟! این انوار مخصوص تو وخاتم واکمل انبیاء ﷺ می‌باشد «ملک آنِ توست وخاتم، فرما هر آنچه خواهی».

ویا منظور از بیت این باشد که: ای معشوق حقیقی! تو مالک علی الاطلاقی، بندگان خاصّت واهرمنان (شیطان وبدسرشتان) را تو مالکی، انوارت را بر اهرمن نخواهی تابید، در عین حال هر چه می‌خواهی بنما، حکم، حکم توست وبس.

ویا بخواهد بگوید: ای انسان کامل (نبیّ اکرم صلوات‌الله وسلامه علیک!) خالقت، انوار اسم اعظم را بر تو تابیده وخاتمیّت را به تو داده ومالک علی الاطلاق شده‌ای، هر چه می‌خواهی بکن.

وممکن است بخواهد اشاره به مقام حضرت سلیمان ﷺ وملک وسلطه وانگشترش نموده وبگوید: ای سلیمان! (سلام‌الله علیک) حضرت داور، تو را اسم اعظم وانگشتر خاصّ عنایت فرموده، هر چه می‌خواهی در سلطنت باذن‌الله بکن؛ که: ﴿ **قالَ: رَبِّ اغْفِرْلی، وَهَبْ لی مُلْكاً لایَنْبَغی لِأحَدٍ مِنْ بَعْدی: إنَّکَ أنْتَ الوَهّابُ. فَسَخَّرْنا لَهُ الرّیحَ تَجْری بِأمْرِهِ رُخآءً حَیْثُ أصابَ. وَالشَّیاطینَ کُلَّ بَنّآءٍ وَغَوّاصٍ وَآخَرینَ مُقَرَّنینَ فِی الأصْفادِ. هذا عَطآؤُنا، فَامْنُنْ أوْ أمْسِکْ بِغَیْرِ حِسابٍ. وَإنَّ لَهُ عِنْدَنا لَزُلْفی وَحُسْنَ مَآبٍ** ﴾[1]: (عرض کرد: پروردگارا! مرا بیامرز وبه من سلطنت وپادشاهی‌ای [اختصاصی] عطا بفرما که برای احَدی بعد از من شایسته نباشد. براستی که تو بسیار بخشنده‌ای. آنگاه باد را رام ومسخّر او گردانیدیم به گونه‌ای که به آرامی به هر جا که می‌خواست می‌وزید. و[نیز] شیطانها[را رام ومسخّر او نمودیم] همهٔ بنّاها وسازندگان وغوّاصان وشناگران ودیگرانی را که در زنجیرها به هم بسته شده‌اند. این عطا وبخشش بی‌شمار ماست، پس [اگر خواستی] ببخش یا نگاه‌دار، وبراستی که اودر پیشگاه ما منزلت وجایگاهی نیکو دارد.)؛ لذا می‌گوید:

---

۱ ـ ص: ۴۰ ـ ۳۵.

تیغی که آسمانش، از فیض خود دهد آب

تنها جهان بگیرد، بی‌منّتِ سپاهی

این عجب نیست که سلیمان علیه السلام چنان حشمتی را دارد، ویا انبیاء واولیاء علیهم السلام چنین‌اند؟ زیرا ایشان مدد از حقّ ومعشوق حقیقی خویش گرفته‌اند، وفیض خاصّ او به هرکس شامل آید، بی‌منّت لشگر جهان بگیرد وتصرّف در عالم کند؛ که: ﴿وَاذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُدَ ذَا الْأَيْدِ، إِنَّهُ أَوَّابٌ. إِنَّا سَخَّرْنَا الْجِبَالَ مَعَهُ يُسَبِّحْنَ بِالْعَشِيِّ وَالْإِشْرَاقِ وَالطَّيْرَ مَحْشُورَةً كُلٌّ لَهُ أَوَّابٌ. وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ، وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ﴾[1]: (وبندهٔ ما داود علیه السلام [را که دارای نیرو[ی فراوان در تسبیح الهی] بود، به یاد آر، براستی که او بسیار بازگشت کننده [به سوی پروردگار خویش] بود. همانا ما کوهها را رام ومسخّر او گردانیده بودیم، به گونه‌ای که هنگام شام وصبح همدم با او [خدا را] به پاکی یاد می‌کردند، و[نیز] پرندگان را [رام کرده و] برای او گرد آورده بودیم[وهمراه با او تسبیح می‌گفتند.]، همه به سوی او بسیار بازگشت می‌نمودند. وسلطنت او را استوار نموده واز حکمت وفرزانگی وفصل خصومت [وداوری] به او آموخته بودیم.).

گر پرتوی زتیغت، بر کان ومعدن افتد

یاقوتِ سُرخ رُو را، بخشند رنگِ کاهی

ای برجستگان عالم! ویا ای رسول گرامیّ (صلواتُ اللهِ وسلامه علیک) نه تنها تیغ وبرندگی گفتار ورفتار شما جهان را بی‌سپاه گرفته، که پرتو تیغ ونظر کیمیاگر شما اگر به معدن یاقوت افتد، آن را مبدّل به طلا خواهد کرد.

وممکن است مراد از بیت، حضرت محبوب باشد وبخواهد بگوید: معشوقا! این عجب نیست که انبیاء واولیائت علیهم السلام را آن گونه نموده‌ای، چنانچه نظر لطف وعنایت خاصّت به هر یک از بندگانت شامل گردد، آنان را از حالی به حالی دیگر مبدّل، واز

---

۱ ـ ص: ۲۰ ـ ۱۷.

نقص به کمال نایل خواهی ساخت؛ امّا:

دانم دلت ببخشد، بر اشک شب نشینان

گر حال ما بپرسی، از باد صبحگاهی

محبوبا! می‌دانم اگر نسیمهای صبحگاهی تو را از گریه‌های نیمه شب من در فراقت خبر دهند، باز عنایتی به من خواهی فرمود، واز پستی به کمال نایلم می‌سازی.(شاید علّت عدم عنایتت، خود من باشم که هنوز از گناهان وجودی نرسته، تمنّای دیدارت را می‌نمایم.) بخواهد بگوید: «**أَسْتَغْفِرُکَ مِنْ کُلِّ لَذَّةٍ بِغَیْرِ ذِکْرِکَ، وَمِنْ کُلِّ راحَةٍ بِغَیْرِ أُنْسِکَ، وَمِنْ کُلِّ سُرُورٍ بِغَیْرِ قُرْبِکَ، وَمِنْ کُلِّ شُغْلٍ بِغَیْرِ طاعَتِکَ.**»[1]: (از هر لذّتی بجز یاد وذکر تو، واز هر راحتی وآسودگی بجز اُنس با تو، واز هر خوشی وشادمانی به غیر قرب ونزدیکی‌ات، واز هر اشتغالی جز به طاعت وعبادتت، آمرزش می‌طلبم.)

در جایی می‌گوید:

چشم آلوده، نظر از رُخ جانان دور است بر رُخ او، نظر از آینهٔ پاک انداز
چون گُل از نکهت او، جامه قبا کن حافظ! وین قبا، در رهِ آن قامتِ چالاک انداز[2]

لذا می‌گوید:

ساقی! بیار آبی، از چشمهٔ خرابات

تا خرقه‌ها بشوییم، ازعُجب خانقاهی

معشوقا! از شرابی که خرابات را آباد به مشاهدات، وبهره‌مند از تجلّیاتت می‌سازد، عنایتم فرما تا از خودبینی ریا وعجب وشرک وگناهان وجودی درآیم وبه خویش راهم دهی. در جایی می‌گوید:

باز آی ودل تنگ مرا، مونس جان باش وین سوخته را، محرم اسرارِ نهان باش
زان باده، که در مصطبهٔ عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده وگو: رمضان باش

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۲۲.

خون شد دلم ازحسرت آن‌لعل‌روان‌ بخش ای‌دُرج محبّت!به‌همان مهر ونشان باش[1]

باز، ار چه گاهگاهی بر سر نهد کُلاهی

مرغانِ قاف دانند، آیین پادشاهی

گرچه اهل کمال وآنان که به تبعیّت انبیاء واوصیاء عليهم السلام به مقامات معنوی راه یافته‌اند، گاهگاهی به اذن محبوب خویش کلاه شاهی به سر می‌نهند، وسلطنت معنوی بر عالم می‌کنند، وامور خارق عادت از آنها سر می‌زند؛ ولی آنان که به مقام نیستی خویش راه یافته(انبیاء واوصیاء عليهم السلام) وخود را فراموش نموده وتمکّن در این امر داشته‌اند، تاج خلافةاللّهی را بر سر نهاده وهمواره عالم در زیر تصرّفشان است، وآیین پادشاهی را بهتر می‌دانند، وبه مقتضایِ «**كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذی يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذی يَبْصُرُ بِهِ وَلِسانَهُ الَّذی يَنْطِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتی يَبْطِشُ بِها**»[2]: (گوش او می‌شوم که بدان می‌شنود وچشم او که به آن می‌بیند وزبانش که به آن سخن می‌گوید ودست او که با آن می‌گیرد.) در جهان به اذن‌الله حکومت می‌کنند بی‌آنکه خود را ببینند، کنایه از اینکه: محبوبا! ما را از عنایات بندگان خاصّت بی‌بهره منما.

وممکن است بخواهد با مصرع اوّل اشاره به مَثَلی کند که گفته‌اند «باز بر سر هر کس بنشیند، پادشاه می‌شود» وبگوید: اگرچه سلاطینی در جهان می‌آیند وحکومت‌بر جمعیّتی می‌کنند، امّا سلطنت اینان کجا، وسلطنت انبیاء واولیاء عليهم السلام کجا؟ لذا می‌گوید:

در دودمانِ آدم، تا وضع سلطنت هست

مثل توکس ندیده‌است،این علم راکماهی

کجا سلاطین ظاهری چون انبیاء عليهم السلام حکومت بر عالم می‌توانند کنند؟ آنان خلیفه مردم، واینان خلیفةالله می‌باشند.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

۲ ـ اصول کافی، ج ۳، ص ۳۵۲، از روایت ۷.

وممکن است بخواهد بگوید: درست است، ای رسول گرامی!(صلوات‌الله وسلامه علیک) مرغان قاف(انبیاء واولیاءﷺ) آیین پادشاهی را می‌دانند،ولی تو در میان ایشان بی‌نظیری «مثل تو کس ندیده است، این علم را کماهی»؛ که: «**وَاصْطَفَى سُبْحانَهُ مِنْ وُلْدِهِ أَنْبِياءَ أَخَذَ عَلَى الوَحْيِ مِيثاقَهُمْ، وَعَلى تَبْلِيغِ الرِّسالَةِ أَمانَتَهُمْ... إلىٰ أَنْ بَعَثَ اللهُ سُبْحانَهُ مُحَمَّداً رَسُولَ‌اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ لِإنْجازِ عِدَتِهِ وَإتْمامِ نُبُوَّتِهِ، مَأْخُوذاً عَلَى النَّبِيِّينَ مِيثاقُهُ، مَشْهُورَةً سِماتُهُ**»[1]: (وخداوند سبحان از فرزندان او[آدمﷺ] پیامبرانی را برگزید واز ایشان پیمان [حفظ ونگاهداری از] وحی، وراستی ودرستکاری در تبلیغ ورساندن رسالت وپیام خویش را گرفت... تا اینکه خداوند سبحان محمدﷺ را برای وفای به وعده وبه تمام رساندن نبوّت وپیامبری برانگیخت، در حالی که پیمان ومیثاق او از پیامبران گرفته شده، ونشانه‌های وی مشهور ومعروف بود.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن سیه چرده، که شیرینیِ عالم با اوست چشمِ میگون،لبِ خندان،دلِ خرّم با اوست
گر چه شیرین دهنان، پادشهانند؛ ولی آن سلیمانِ زمان است،که خاتَم با اوست
روی خوب است وکمالِ هنر ودامنِ پاک لاجرم، همّتِ پاکانِ دو عالم با اوست[2]

کلک تو خوش نویسد، در شأن یار واغیار
تعویذ جان فزایی، افسونِ عمر کاهی

محبوبا! قلم قدرت وارادهٔ تو گاه به دوستان وگاه به دشمنانت عمر طولانی عطا می‌فرماید وگاه به هر دو عمر کوتاه، کنایه از اینکه: چه شده که در کار خواجه‌ات کوتاهی می‌کنی ودوام دیدارت را برای او مقرر نمی‌فرمایی. در جایی می‌گوید:

ای که انگشت نمایی به کَرَم در همه شهر!
وه! که در کارِ غریبان، عجبت اهمالی است

۱ ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱، ص ۵۸.

کوه اندوه فراقت، به چه طاقت بکشد؟

حافظِ خسته، که از ناله، تنش چون نالی است[۱]

لذا می‌گوید:

عمری است پادشاها، کز می تهی است جامم

اینک زبنده دعوی، وز محتسب گواهی

معشوقا! دیر زمانی است که از مشاهدهٔ جمالت محرومم، ودعوی محبّت ودیدار دوباره‌ات را می‌نمایم، وزاهد هم گواهی بر هشیاری ومحرومیّتم از دیدارت ودعوی موکّدم می‌دهد. در جایی می‌گوید:

عمری است تا به راه غمت، رُو نهاده‌ایم روی وریای خلق، به یکسو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید، چو نظّارگان ماه چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

تا سحرِ چشم یار،چه بازی کند، که باز بنیاد، بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

عمری گذشت وما به امید اشارتی چشمی بر آن‌دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم[۲]

ای عنصرِ تو مخلوق، از کیمیای عزّت

وی دولتِ تو ایمن، از صَدْمَتِ تباهی

ای محبوبی که مقام عزّت توراست ونمی خواهی با بود خود، مخلوقی سخن از خویش گوید که: ﴿ مامِنْ اِلٰهٍ اِلّا اللهُ، وَاِنَّ اللهَ لَهُوَ العَزیزُ الحَکیمُ ﴾[۳]: (معبودی جز خداوند نیست، وبراستی که تنها او سرافراز وفرزانه است.) و: «وَبِعِزَّتِکَ الَّتی لایَقُومُ لَها شَیْءٌ»[۴]: (و[از تو مسئلت دارم...] به عزّت وبزرگی‌ات که هیچ چیزی در برابر آنها [توان] پایبرجایی ندارد.) بخواهد بگوید: مرا از عصیان وجودی‌ام بگیر وبه وصالت رهنمون شو.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳، ص ۷۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۱۴.

۳ ـ آل عمران: ۶۲.

۴ ـ اقبال الاعمال: ص ۷۰۶.

ویا ای رسول گرامی!(صلوات‌الله وسلام علیک) که به مقام عزّت حضرت محبوب راه یافته‌ای ودولت وصالت پایدار است؛ که: «**إلهی! هَبْ لی کمالَ الانقطاعِ إلیکَ... فتَصِلَ إلی مَعْدِنِ العظمةِ، وتَصیرَ أرواحُنا مُعلَّقةً بِعِزِّ قُدسِکَ**»[1]: (معبودا! گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما... [تا چشمان دل ما] به معدن عظمت واصل گشته، وارواحمان به مقام پاک عزّتت بپیوندد.) ونیز: «**إلهی! وَألحِقْنی بِنورِ عِزِّکَ الأبهَجِ، فأکونَ لکَ عارِفاً، وَعَنْ سِواکَ مُنْحَرِفاً.**»[2]: (پروردگارا! ومرا به درخشانترین نور مقام عزّتت بپیوند، تا عارف وشناسای تو گردم، واز غیر تو روگردانَدم).

ویا ای معشوقی که دولت وسلطنت وحکومتت زوال‌ناپذیر است! که: «**خَلَقَ جَمیعَ ما خَلَقَ، وَلازَوالَ لِمُلْکِهِ، وَلاانْقِطاعَ لِمُدَّتِهِ.**»[3]: (همهٔ مخلوقات را بیافرید، در حالی که زوال ونابودیی برای سلطنت او نبوده، وپایانی برای مدّت [وهستی] او نیست.)

جایی که برق عصیان، بر آدمِ صفی زد

ما را چگونه زیبد، دعویِّ بی‌گناهی

محبوبا! چگونه دعوی بی‌گناهی در پیشگاهت می‌توانیم بنماییم، آنجایی که آدم برگزیده ومخلَصت(به فتح لام)علیه السلام را، برق عصیان وترک اولی گرفتار نمود؟! که: ﴿ **وَقُلْنا: یا آدَمُ! اسْکُنْ أنْتَ وَزَوْجُکَ الجَنَّةَ، وَکُلا مِنْها رَغَداً حَیْثُ شِئْتُما، وَلاتَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ، فَتَکُونا مِنَ الظّالِمینَ. فَأزَلَّهُمَا الشَّیْطانُ عَنْها، فَأخْرَجَهُما مِمّا کانا فیهِ** ﴾[4]: (و[به یاد آور] هنگامی را که [گفتیم: ای آدم! تو وهمسرت در بهشت سکنی گزینید، واز آن به هر صورت که بخواهید گوارا بخورید. و[لی] به این درخت نزدیک نشوید، تا مبادا از ستمکاران گردید. آنگاه شیطان ایشان را از آن بلغزانید پس از آنچه در آن بودند، بیرون آورد.) ونیز: ﴿ **فَقُلْنا: یاآدَمُ! إنَّ هٰذا عَدُوٌّ لَکَ وَلِزَوْجِکَ، فَلایُخْرِجَنَّکُما مِنَ الجَنَّةِ فَتَشْقیٰ. إنَّ لَکَ ألّا تَجُوعَ فیها وَلاتَعْریٰ. وَأنَّکَ لاتَظْمَؤُ فیها**

---

۱ و ۲ ـ اقبال الاعمال: ص ۶۸۷.

۳ ـ بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۳۶۳، از روایت ۶.

۴ ـ بقره: ۳۶ ـ ۳۵.

ولاتضحی. فوسوس إلیه الشیطان، قال: یا آدم! هل أدلک علی شجرة الخلد وملک لایبلی؟ فأکلا منها، فبدت لهما سوآتهما. وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة. وعصی آدم ربه. فغوی ﴾[1]: (پس گفتیم: ای آدم! این [شیطان] دشمن تو وهمسرت می‌باشد، پس مبادا شما را از بهشت بیرون نماید، تا به رنج وگرفتاری دچار گردید. براستی که تو در بهشت نه گرسنه می‌شوی ونه برهنه. ودر آنجا نه تشنه می‌شوی ونه در آفتاب می‌مانی. آنگاه شیطان او را وسوسه نمود وگفت: ای آدم! آیا می‌خواهی تو را بر درخت جاودانگی وپادشاهی وسلطنتی که هرگز کهنه نمی‌گردد، راهنمایی کنم؟ پس ایشان از آن خوردند، وعورتهایشان پدیدار گشت،وشروع نمودند به پوشاندن خویش با برگهای بهشت. وآدم پروردگارش را نافرمانی نمود ودر نتیجه گمراه گشت.).

کنایه از اینکه: از غفلت وعصیان وجرمی ما درگذر، همان‌طوری که از آدم ابوالبشر ﷺ درگذشتی؛ وبه مقام کمال ومنزلت والایمان نایل ساز، همان‌گونه که او را کمال بخشیدی؛ که: ﴿ ثم اجتباه ربه. فتاب علیه وهدی ﴾[2]: (سپس پروردگارش او را برگزید، وتوبه‌اش را پذیرفت وهدایتش نمود.) لذا می‌گوید:

یاملجأ البرایا! یا واهب العطایا!
عطفا علی مقل حلت به الدواهی[3]

ای محبوبی که همهٔ خلایق در کنف لطف تو پناهنده، واز عطایا ومواهب ونعمتهایت بهره‌مندند! بر بندهٔ فقیر وخواجه تهیدستت که درد وبلای هجرت به او رو آورده، عنایتی بفرما؛ که: «إلهی! إن کان قل زادی فی المسیر إلیک، فلقد حسن ظنی بالتوکل علیک... أسألک... أن تحقق ظنی بما أؤمله من جزیل إکرامک وجمیل إنعامک فی القربی

---

۱ ـ طه: ۱۲۱ ـ ۱۱۷.

۲ ـ طه: ۱۲۲.

۳ ـ ای پناهگاه خلایق! و ای بخشندهٔ عطایا! عطوفت ومهربانی بنما بر فقیر وناداری که امور بزرگ [از سختیها وگرفتاریها] به او فرود آمده است.

مِنکَ وَالزُّلْفی لَدَیْکَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ اِلَیْکَ.»[1]: (معبودا! اگر در سیر به درگاهت زاد وتوشه‌ام اندک است، بی‌گمان با توکّل وواگذار نمودن کارهایم بر تو، حسن ظنّ وگمان نیک به تو دارم... از تو مسئلت دارم... که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان وانعام نیکویت، در قرب به تو ونزدیکی ومنزلت یافتن در نزدت وبهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

بازآی ساقیا! که هوا خواهِ خدمتم | مشتاقِ بندگیّ ودعاگوی دولتم
زآنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست | بیرون شدن نمای، زظلمات حیرتم
هر چند غرقِ بحرِ گناهم زشش جهت | تا آشنایِ عشق شدم، زاهل رحمتم
دریا وکوه در رَهْ ومن، خسته وضعیف | ای خضر پی خجسته! مدد کن به همّتم[2]

جور از فلک نیاید، تا تو مَلَک صفاتی
ظلم از جهان برون شد، تا تو جهان پناهی

کنایه از اینکه: معشوقا! دوران فلک وزمان وایّام چه کاره‌اند که جور به من بنمایند وجهان چیست که به من ظلم کند. بیا ونظر لطفی به خواجه‌ات بنما تا تمام ناراحتی هایم با دیدار وتجلّیات جمالی وپناه دادنم در کنف عنایتت، از میان برود؛ زیرا دانسته‌ام آنچه بر من می‌رسد، از جانب توست وتو جز خوبی به بندگانت روا نمی‌داری. در جایی می‌گوید:

جمال کعبه مگر عُذرِ رهروان خواهد | که جانِ زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکستهٔ بیت الحَزَن که می‌آرد | نشان یوسفِ دل، از چَهِ زنخدانش[3]

ونیز در جایی می‌گوید:

به عنایت نظری کن، که من دلشده را | نرود بی‌مددِ لُطف تو کاری از پیش

---

۱ ـ بحارالأنوار، ج ۹۴، ص ۱۲۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۴.

پرسش حال دلِ سوخته کن بهرِ خدا نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش[۱]

حافظا! چو دوست از تو،گه‌گاه می‌برد نام

رنجش زبخت منما، بازآ به عذر خواهی

ای خواجه! حال که دانستی معشوق به تو لطف دارد وفراموشت نمی‌کند، رنجیدن از بخت ومقدّرات وگله گذاری از آن خلاف رویهٔ عاشقان می‌باشد. از گذشته‌ات در پیشگاهش به عذر خواهی شو وبگو:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم، چه شود؟ پیش پایی، به چراغ تو ببینم چه شود؟

یارب! اندر کنفِ‌سایهٔ آن سَرْوِ بلند گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود؟

آخر ای خاتم جمشیدِ سلیمانْ آثار! گر فُتد عکس‌تو بر لعلِ‌نگینم چه شود؟[۲]

باشد که بپذیردت ودر کنف عنایتش قرار دهد.



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

ای دل! آن به که خراب از میِ گلگون باشی
بی زر و گنج به صد حشمتِ قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی؟ گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهرِ جمشید و فریدون باشی

در رهِ منزل لیلی که خطرهاست به جان
شرطِ اول قدم آن است، که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی؟ ره ز که پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟

نقطهٔ عشق نمودم به تو هان! سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایرهٔ بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
تا به چند از غمِ ایام، جگرخون باشی؟

حافظ! از فقر مکن ناله، که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

خواجه در این غزل با نصایح وراهنمائیهایی که سالکین در طریق کمال بدان محتاجند، خود را مورد خطاب قرار داده ومی‌گوید:

ای‌دل! آن بهْ که خراب از میِ گُلگُون‌باشی
بی‌زر وگنج به صد حشمتِ قارون بـاشی

چه شایسته است در این عالم، به جای توجّه وتعلّق بـه جـهان نـاپایدار، بـه مراقبه وذکر پرشور وهمیشگی حضرت دوست بپردازی، تا سرمایهٔ حقیقی ومقام ومنزلت والای انسانی را بی‌آنکه زر وگنج قارونی داشـته بـاشی، بـیابی وبگـویی: «**اَللّهُمَّ! إنّی أجِدُ سُبُلَ المَطالِبِ إلَیْکَ مُشْرَعَةً، وَمَناهِلَ الرَّجآءِ لَدَیْکَ مُتْرَعَةً... وَقَدعَلِمْتُ أنَّ أفْضَلَ زادِ الرّاحِلِ إلَیْکَ عَزْمُ إرادَةٍ یَخْتارُکَ بِها، وَقَدناجاکَ بِعَزْمِ الإرادَةِ قَلْبِی.**»[1]: (خداوندا! همانا من راههای خواسته‌ها به سوی تو را هموار، وآبشخورهای امیدواری به درگاهت را پـر آب ولبـریز یافتم... ودانستم که بی‌گمان برترین توشهٔ کسی که بـه سـوی تـو کـوچ مـی‌کند، اراده وتـصمیم جدّی است که بدان تو را برگزیند. وبه‌درستی که دلم با اراده وتصمیم جدّی بـا تـو در مـناجات است.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

نقدها را بُوَد آیـا کـه عـیاری گـیرند؟ | تا همه‌صومعه داران، پی کاری گیرند؟
مصلحتْ‌دیدِ من آن‌است،که یاران همه کار | بگذارنـد وخَـمِ طـرّهٔ یـاری گـیرند؟[2]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۵، ص ۲۰۵.

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

ای خواجه! در پیشگاه دوست، کسی قرب ومنزلت دارد که به فقر ونیستی خود راه یافته باشد. اگر می‌خواهی در این مقام ومنزلت از همهٔ دوستان خود برتر باشی، باید از میِ گلگون وتوجّهات قوی ویاد باطنی، خویش را خراب سازی تا به فنا ومقام مخلَصیّت (به فتح لام) راهت دهند. در جایی می‌گوید:

سحرم، هاتف میخانه به دولتخواهی گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ میْ کش، که زسرّ ملکوت پرتوِ جام جهانْ بین دهدت آگاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل! کمترین مُلک تو از ماه بود تاماهی[1]

وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

زپادشاه وگدا فارغم بحمدالله گدای خاک دَرِ دوست، پادشاه من است
مرا گدای تو بودن، زسلطنت خوشتر که ذُلّ جور وجفای تو، عزّ وجاه من است
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی فرازِ مسندِ خورشید، تکیه گاه من است[2]

لذا می‌گوید:

تاج شاهی‌طلبی؟ گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهرِ جمشید وفریدون باشی

ای خواجه! مقام ومنزلت رفیعت، در ظهور دادن گوهر ذاتی‌ات می‌باشد؛ زیرا حضرت دوست تو را تعلیم همهٔ اسماء نموده؛ که ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْمَاءَ كُلَّهَا ﴾[3]. (وهمهٔ نامها و کمالات خود را به آدم آموخت.) وبر فطرت توحیدی‌ات آفریده؛ که:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰، ص ۶۴.
۳ ـ بقره: ۳۱.

﴿ فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النَّاسَ عَلَیْها ﴾[۱]: (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.)، وبر گوهر ﴿ ونَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی ﴾[۲]: (واز روح خویش در او دمیدم.) ونیز: ﴿ ثُمَّ أنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ ﴾[۳]: (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.) برانگیخته، ومسجود ملائکه قرار داده؛ که: ﴿ وَإذْ قُلْنا لِلمَلائِکَةِ اسْجُدُوا لآدَمَ ﴾[۴]: (و[به یادآور] هنگامی را که به فرشتگان گفتیم: برای آدم سجده نمایید.). بیا وگوهر ذاتی خویش را با یاد حضرت محبوب ظاهر واز مقام ومنزلتهای ظاهری چشم بپوش، «ور خود از گوهر جمشید وفریدون باشی».

در جایی می‌گوید:

هر آن کو خاطرِ مجموع ویارِ نازنین دارد
سعادت، همدمِ او گشت ودولت، هم قرین دارد

به خواری منگر ای مُنْعِم! ضعیفان وفقیران را
که صدرِ مسندِ عزّت، فقیرِ رَهْ نشین دارد

چو بر رویِ زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران، ناتوانیها بسی زیرِ زمین دارد[۵]

در رَهِ منزل لیلی که خطرهاست به جان
شرط اوّل قدم آن است، که مجنون باشی

آری، راه به منزلگاه قدس وقرب ووصل جانان، خطرات ومحرومیتهائی را نصیب عاشق می‌سازد وتا جان نسپارد، به او واصل نخواهد شد، وآن را جز به عشق ودیوانگی ودست برداشتن از عادت ورسوم برداشتن در اوّل قدم نمی‌توان بدست

۱ ـ روم: ۳۰.
۲ ـ حجر: ۲۹.
۳ ـ مؤمنون: ۱۴.
۴ ـ بقره: ۳۴.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۴، ص ۲۱۱.

آورد؛ زیرا شخص عاقل نمی‌تواند از هستی خیالی خود صرف نظر کند وبگوید: ﴿ **لاأملِکُ لِنَفْسی نَفْعاً وَلاضَرّاً، إلّا ماشاءَاللهُ** ﴾[1]: (من مالک سود وزیان نفس خویش نیستم. جز آنچه را که خداوند بخواهد.) این کار عاشق است؛ که: ﴿ **اَلَّذین إذا أصابَتْهُمْ مُصیبَةٌ، قالُوا: إنّا لِلّهِ، وَإنّا إلَیْهِ راجِعُونَ** ﴾[2]: (آنان که وقتی مصیبت وگرفتاری‌ای به ایشان می‌رسد، می‌گویند: ما از آن خداییم وتنها به سوی او بازگشت می‌کنیم.) وهمچنین: ﴿ **ألا إلَی اللهِ تَصیرُ الأُمُورُ** ﴾[3]: (آگاه باشید! که بازگشت همهٔ کارها تنها به سوی خداوند است.) شکی در این نیست که عقل راهنمای بشر به مبدأ اعلی است ودر تدبیر عالم بشریّت نقش بسزایی دارد؛ ولی از شناساندن حضرت حقّ وقرب سالک به او عاجز می‌باشد؛ که: «**اَلْعَقْلُ آلَةٌ أُعْطیناها لِمَعْرِفَةِ الْعُبُودِیَّةِ، لالِمَعْرِفَةِ الرُّبُوبِیَّةِ.**»[4]: (عقل، وسیله وابزاری است که برای شناخت عبودیت وبندگی به ما عنایت شده، نه برای شناخت ربوبیت [پروردگار].) ونیز: «**لَمْ یُطْلِعِ الْعُقُولَ عَلیٰ تَحْدیدِ صِفَتِهِ.**»[5]: ([خداوند] عقلها را بر اندازه‌گیری صفت خویش آگاه نساخته است.) وهمچنین: «**إنَّکَ أنْتَ اللهُ الَّذی لَمْ تَتَناهَ فِی الْعُقُولِ.**»[6]: (براستی تو خدایی هستی که در عقلها محدود نمی‌شوی [بلکه بالاتر از آنهایی وعقلها را به تو راهی نیست].)

خواجه هم می‌گوید:

در رَه منزل لیلی، که خطرهاست به جان   شرط اوّل قدم آن است، که مجنون باشی

در جایی هم می‌گوید:

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری!   با خبر باش، که سر می‌شکند دیوارش

---

۱ ـ اعراف: ۱۸۸.

۲ ـ بقره: ۱۵۶.

۳ ـ شوریٰ: ۵۳.

۴ ـ الإثنی عشریّة فی المواعظ العددیّة، ص ۱۹۷.

۵ ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۴۹.

۶ ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۹۱.

صُحبت عافیت،گرچه خوش‌افتاد ای دل! جانب عشق عزیز است، فرومگذارش[1]

کاروان رفت وتو در خواب وبیابان در پیش

کی‌روی؟ ره زکه‌پرسی؟ چه کنی؟ چون‌باشی؟

ای خواجه! و ای سالک! اگر تا فرصت هست، عاشقی را اختیار نکنی، کی خواهی کرد؟ کاروان انبیاء واولیاء ﷺ که تو را دعوت به منزلگاه قرب می‌نمودند، همه رفتند، وتو به خواب غفلت رفته‌ای وسر به بستر استراحت نهاده‌ای، آیا نمی‌دانی که دنیا جای استراحت نیست. بیدار شو واز آن بزرگواران پیروی نما. تاکی می‌خواهی از قافلهٔ عشّاق دور بمانی؟ پس از این، چه خاکی به سر می‌کنی؟ وچگونه به پیشگاه دوست حاضر خواهی شد؟ در جایی می‌گوید:

حاصل کارگه کَون ومکان این همه نیست

باده‌پیش‌آر، که اسباب جهان این همه نیست

از دل وجان، شرف صحبت جانان غرض است

همه آن‌است،وگرنه دل وجان این‌همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مُهلت داری

خوش بیاسای زمانی، که زمان این همه نیست[2]

در واقع می‌خواهد بگوید: «ای دل! آن بِهْ که خراب از میِ گلگون باشی»؛ لذا می‌گوید:

نقطهٔ عشق نمودم به تو هان! سهو مکن

ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ای خواجه! نکته‌هایی که در ابتدای غزل وپس از آن گفتمت به عمل آر وآن را فراموش مکن وبکار بند؛ «ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی» از طریق عبودیّت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص ۹۲.

دوست خارج وبه بندگی نفس خویش ویا شیطان دچار می‌گردی، که: ﴿ أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلٰهَهُ هَواهُ، وَأَضَلَّهُ اللهُ عَلىٰ عِلْمٍ؟! ﴾[1]: (پس آیا دیدی کسی راکه هوا وهوس خود رامعبود خویش گرفت وخداوند او را با علم وآگاهی گمراه نمود؟!) ونیز: ﴿ أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يا بَنِي آدَمَ! أَنْ لاتَعْبُدُوا الشَّيْطانَ ﴾[2]: (ای فرزندان آدم! آیا با شما عهد وپیمان نبستم که شیطان را نپرستید.). واز قرب جانان در دو جهان بهره‌ای نخواهی داشت.

بخواهد بگوید:

به سرّ جامِ جَمْ آنگه نظر توانی کرد | که خاکِ میکده، کُحلِ بصر توانی کرد
مباش بی‌می ومطرب‌به زیرِ چرخ کبود | کز این ترانه، غم از دل بدر توانی کرد
به عزمِ مرحلهٔ عشق پیش نِهْ قدمی | که سودها بری ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور ونظم امور | به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که‌خدمتش، چو نسیمِ سحر توانی کرد[3]

ساغری نوش کن وجرعه بر افلاک فشان

تا به چند از غم ایّام، جگرخون باشی؟

ای خواجه! آرام منشین وتا مهلت داری بکوش تا پیمانه‌ای از شراب مشاهدات جانان بستانی وجرعه‌ای از آن را هم به عالم مظاهر برفشان، تا همه را مست او بینی وبه عالم به چشم استقلال ننگری واز غم ایّام خونین دل نگردی. خونین دلی کسی را شایسته است که دوست را با مظاهر نبیند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای صبا! نکهتی از خاک در یار بیار | ببر اندوه دل ومژدهٔ دلدار بیار
روزگاری‌است که دل چهرهٔ مقصود ندید | ساقیا! آن قدحِ آینه کردار بیار

۱ ـ جاثیه: ۲۳.

۲ ـ یس: ۶۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

دلق حافظ به‌چه ارزد، به‌می‌اش رنگین کن وآنگهش مست وخراب از سر بازار بیار[۱]

ونیز در جایی می‌گوید:

می‌زنم هر نَفَس از دست فراقت فریاد آه! اگـر نالهٔ زارم نـرساند بـه تـو بـاد

تا تو از چشم منِ سوختهٔ دل دور شدی ای‌بسا چشمهٔ خونین‌که دل از دیده‌گشاد[۲]

حافظا! از فقر مکن‌ناله،که گر شعر این‌است

هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

کنایه ازاینکه: ای خواجه! فقر ظاهری‌ات نرنجاند. در ابیات تو گوهرهایی است گرانبهاتر از ثروت دنیا. «هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی» الحقّ چنین است. در جایی می‌گوید:

حافظا! تو این دعا زکه آموختی، که یار تعویذ کرد شعر تو را وبه زر گرفت[۳]

وهمچنین در جایی می‌گوید:

خـــزینهٔ دل حـــافظ زگـوهر اسـرار به یُمن عشق تو، سرمایهٔ جهانی داد[۴]

ودر جایی هم می‌گوید:

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خُلد دفتر نسرین وگل را زینت اوراق بود[۵]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۳، ص ۲۰۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۱، ص ۱۲۹.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص ۱۳۳.

ای دل! به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب، جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگانِ کام در کف و، گویی نمی‌زنی
بازی چنین به دست و، شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر، چرا
در کارِ رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی؟[1]

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاکِ کوی دوست گذاری نمی‌کنی

گر دیگران به جان، غمِ جانان خریده‌اند
ای دل! تو این معامله باری نمی‌کنی

ترسم کز این چمن نبری آستینِ گل
کز گلبنش تحمّل خاری نمی‌کنی

در آستینِ کامِ تو، صد نافه مندرج
وآن را فدای طرّهٔ یاری نمی‌کنی[2]

ساغر لطیف و پُر می و می افکنی به خاک[3]
و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی[4]

حافظ! برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

۱. در بعضی نسخه‌ها بیت زیر نیز آمده است:

شرمنده نیستی ز قدوم مبارکش
جان را به پای دوست، نثاری نمی‌کنی.

۲. این مصرع در بعضی از نسخه‌ها بدون «و» آمده است: (آن را فدای ...)

۳. در نسخه‌های متداول این مصرع چنین آمده: ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک.

۴. این بیت نیز در بعضی از نسخه‌های خطی دیده شده:

آری غرور و مستی‌ات از راه برده است
اندیشه خمار فنکاری نمی‌کنی.

در بعضی از نسخه‌ها نیز مصرع دوّم بدون «و» آمده است: (اندیشه از ...).

خواجه در این غزل خود را ترغیب به بهره برداری از عمر وفرصتها واوقات نموده ومی‌گوید:

ای دل! به کویِ عشق گذاری نمی‌کنی

اسباب، جمع داری وکاری نمی‌کنی

ای خواجه! تو را بر فطرت توحید خلق نموده وتعلیم اسمائت کرده وبه این جهان آورده‌اند ووسائل توجّه به حضرت دوست وغرض غایی از خلقت را برایت فراهم کرده وجوانی ونشاط وسلامتی وعافیت داده‌اند. چه شده که عمر خود را به بطالت سپری کرده وقدمی به کوی عشق ومعشوق حقیقی‌ات برنمی‌داری واز سرمایه‌ای که داده‌اندت بهره نمی‌گیری؟ که: «**اَلْعُمْرُ تُفْنیهِ اللَّحَظاتُ.**»[1]: (عمر را لحظه‌ها از بین برده وبه آخر می‌رسانند.) ونیز: «**اِنَّ عُمْرَکَ مَهْرُ سَعادَتِکَ، اِنْ اَنْفَذْتَهُ فی طاعَةِ رَبِّکَ.**»[2]: (بدرستی که عمر تو کابین سعادت وخوشبختی توست اگر آن را در طاعت وعبادت پروردگارت سپری نمایی.) وهمچنین: «**اِنَّ اَنْفاسَکَ اَجْزآءُ عُمْرِکَ. فَلاتُفْنِها اِلّا فی طاعَةٍ تُزْلِفُکَ.**»[3]: (براستی که نَفَسها ودمهای تو، جزء جزء عمر توست پس آنها را جز در طاعت وعبادتی که [به خدا] نزدیکت سازد از بین مبر.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

درخت دوستی بنشان، که کام دل به بار آرد

نهال دشمنی برکن، که رنج بی‌شمار آرد

---

۱ ـ غرر ودرر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۵.

۲ و ۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

شب صُحبت غنیمت دان، که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون، بسی لیل ونهار آرد

بهارِ عُمر خواه ای دل!وگرنه این چمن هر سال

چو نسرین، صدْ گُل آرد بار وچون بلبل، هزار آرد[1]

چوگانِ کام در کَفْ و، گویی نمی‌زنی

بازی چنین به دست و، شکاری نمی‌کنی

ای خواجه! به نعمت عقل وعلم وهوش وفراست ودیگر امور ظاهری ومعنوی آراسته اندت، چرا از خویش جدا نمی‌شوی وقدمی به پیش نمی‌نهی واز حضرت معشوق کام برنمی‌گیری واز جمال وکمالش بهره‌مند نمی‌گردی؟ که: «**أفِقْ ـ أیُّهَا السّامِعُ! ـ مِنْ سَکْرَتِکَ، وَاسْتَیْقِظْ مِنْ غَفْلَتِکَ، وَاخْتَصِرْ مِنْ عَجَلَتِکَ.**»[2]: (ای شنونده! از مستی خویش به هوش آی، واز غفلت خویش بیدار شو، واز عجله وشتابت کم کن.) ونیز: «**وَیْحَ ابْنِ آدَمَ ما أغْفَلَهُ! وَعَنْ رُشْدِهِ ماأذْهَلَهُ!**»[3]: (وای بر فرزند آدم که چقدر غافل است، وچه اندازه رشد وهدایت خویش را فراموش می‌کند!) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه بر واعظ شهر،این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد وسالوس، مسلمان نشود

رندی‌آموز وکرم کن،که نه‌چندین هنراست — حیوانی که ننوشد می وانسان نشود

هرکه در پیش بُتان، بر سر جان می‌لرزد — بی‌تکلّف، تن او لایقِ قربان نشود

ذرّه را تا نبود همّتِ عالی، حافظ! — طالبِ چشمهٔ خورشید درخشان‌نشود[4]

این خون که موج می‌زند اندر جگر، چرا

در کارِ رنگ وبویِ نگاری نمی‌کنی؟

ای خواجه! تو را حیات این جهان دادند تا به کار حضرت محبوب درآوردی واو

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۸، ص ۱۶۰.

۲ و ۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۱۹۵.

وجمال وکمالش را تمنّا کنی. افسوس! که غفلت تو را از بهره‌مندی از لحظات زندگی‌ات بی‌نصیب گردانیده؛ که: «**مَنْ أفْنی عُمْرَهُ فی غَیْرِ ما یُنْجِیهُ، فَقَدْأضاعَ مَطْلَبَهُ.**»[1]: (هر کس عمر خویش را در غیر آنچه مایهٔ نجات ورهایی اوست تلف کند، بی‌گمان مقصودش را گم کرده است.) ودر جایی نیز به خود خطاب کرده ومی‌گوید:

نصیحتی کنمت، بشنو وبهانه مگیر — هر آنچه ناصحِ مشفق بگویدت، بپذیر

زوصلِ رویِ جوانان، تمتّعی بردار — که در کمینگه عمر است مَکرِ عالمِ پیر

نعیمِ هر دو جهان، پیشِ عاشقان به جوی — که این متاعِ قلیل است وآن بهای حقیر

بنوش باده وعزمِ وصالِ جانان کن — سخن شنو،که زنندت زبامِ عرش، صفیر[2]

مُشکین از آن نشد دمِ خلقت که چون صبا

بر خاکِ کویِ دوست گذاری نمی‌کنی

ای خواجه! علّت آنکه در ظلمت سرای عالم طبیعت مانده‌ای، وعطر فطرت وملکوت خویش وجهان هستی به مشام جانت نمی‌رسد، آن است که به عبودیّت واقعی حضرت دوست چون صبا(انبیاء واولیاء علیهم السّلام) وآنان که در نابودی خویش کوشیده‌اند تا به کوی یار راه یافته‌اند، سرنمی‌نهی؛ که: «**أنْصَحُ النّاسِ لِنَفْسِهِ، أطْوَعُهُمْ لِرَبِّهِ.**»[3]: (خیرخواه‌ترین مردم نسبت به خویشتن، مطیع‌ترین ایشان نسبت به پروردگار خویش است.) ونیز: «**أحَبُّ العِبادِ إلَی اللهِ، أطْوَعُهُمْ لَهُ.**»[4]: (محبوب‌ترین بندگان در نزد خدا، مطیع‌ترین ایشان از اوست.) وهمچنین: «**إنَّ وَلِیَّ مُحَمَّدٍ** ﷺ **مَنْ أطاعَ اللهَ وَإنْ بَعُدَتْ لُحْمَتُهُ.**»[5]: (براستی که دوستدار حضرت محمّد ﷺ کسی است که از خدا اطاعت نماید، هرچند بستگی

---

۱ ـ غرر ودرر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

۳ و ۴ و ۵ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الطّاعة، ص ۲۱۷.

وفامیلی‌اش دور باشد.) وهمچنین: «**جِوارُ اللهِ مَبْذُولٌ لِمَنْ أطاعَهُ وَتَجَنَّبَ مُخالَفَتَهُ.**»[۱]: (جوار خداوند را تنها به کسی عنایت کنند که از او اطاعت نموده واز مخالفت با او بپرهیزد.) ونیز: «**مَن أطاعَ اللهَ، عَلاأمْرُهُ.**»[۲]: (هر کس طاعت وعبادت خدا را پیشه سازد، کارش بالا می‌گیرد [وبه مقامات بلند نایل می‌گردد].) ویا اینکه: «**آفَـةُ الرَّعِـيَّةِ مُـخالَفَةُ الطّـاعَةِ.**»[۳]: (آفت مردمان وزیردستان، مخالفت با طاعت [وعبادت پروردگار] می‌باشد.).

وممکن است بخواهد بگوید: ای خواجه! علّت آنکه هنوز متخلّق به اخلاق‌الله نشده‌ای، آن است که بندگی با اخلاص وشایسته چون انبیاء واولیاء (علیهم السّلام) از تو صادر نگشته.

گر دیگران به جان، غم جانان خریده‌اند

ای دل! تو این معامله باری نمی‌کنی

ای خواجه! تو را چه شده که غم عشق جانان را چون بندگان خاصّ او اختیار نمی‌کنی ومی‌خواهی به آسانی به او راه یابی. در جایی می‌گوید:

دل ودینم شد ودلبر به ملامت برخاست	گفت: با ما منشین، کز تو سلامت برخاست
که‌شنیدی‌که‌دراین‌بزم،دمی خوش بنشست	که نه در آخر صحبت به‌ندامت برخاست؟!
شمع، گر زآن لب خندان به زبان لافی زد	پیش عُشّاق تو،شبها به‌غرامت برخاست[۴]

لذا می‌گوید:

ترسم کز این چمن نبری آستین گل

کز گلبنش تحمّل خاری نمی‌کنی

ای خواجه! می‌ترسم از جمال حضرت دوست، گلی نچینی، زیرا تو را طاقت

---

۱ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الطّاعة، ص ۲۱۸.

۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الطّاعة، ص ۲۱۹.

۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الطّاعة، ص ۲۱۷.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۰، ص ۸۴.

[illegible] مشکلات نمی‌باشد. بخواهد بگوید که: «کُنْ بِالبَلاءِ مَحْبُوراً، وبِالمَکارِهِ مَسْرُوراً»[۱]: (به بلا وگرفتاری شادمان، وبه سختیها وامور ناخوشایند خوشحال ومسرور [illegible]) ونیز: «کَمْ مِن مُنْعَمٍ عَلَیْهِ بِالبَلاءِ»[۲]: (چه بسیار کسی که با بلا وگرفتاری نعمتی به [illegible] عنایت شده.) وهمچنین: «لایَکْمُلُ ایمانُ المُؤمِنِ، حَتّی یَعُدَّ الرَّخاءَ فِتْنَةً، وَالبَلاءَ نِعْمَةً»[۳]: ([illegible] ایمان مؤمن کامل نمی‌شود، تا اینکه فراخی وخوشی را امتحان وبلا وگرفتاری را [illegible] بشمارد.)

در آستین کام تو، صد نافه مندرج

وآن را فدای طُرّهٔ یاری نمی‌کنی

آری، حضرت دوست، بشر را مظهر اسماء وصفات وتجلّیات خویش قرار داده؛ [illegible]: ﴿ وعَلَّمَ آدمَ الأسماءَ کُلَّها ﴾[۴]: (وهمهٔ نامها [و کمالات خود را به آدم آموخت.) ونیز: «وبِاسمائِکَ الّتی غَلَبَت ارْکانَ کُلِّ شَیءٍ»[۵]: (و [از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان [illegible] وجود هر چیزی چیره گشته)؛ ولی از جایی که خلقت خاکی‌اش بر پایهٔ جهل [illegible] شده؛ که: «بِناهُم بِنْیَةً عَلَی الجَهْلِ»[۶]: (پایه واساس آنها [=مخلوقات] را بر جهل [illegible] بنا نهاد.)، تمام کمالاتی که در خویش می‌نگرد، از آنِ خود می‌داند، نه از او وبه [illegible] که: ﴿ وَإن مِن شَیءٍ إلّا عِندَنا خَزآئِنُهُ، وَما نُنَزِّلُهُ إلّا بِقَدَرٍ مَعلُومٍ ﴾[۷]: (وهیچ چیزی نیست [illegible] اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست وما جز به اندازهٔ معیّن آن را [به عالم خلق] فرو نمی‌فرستیم.) ونیز: «لاحَولَ ولاقُوَّةَ إلّا بِاللهِ»[۸]: (هیچ تحرّک ونیرو وقدرتی جز به خدا صورت نمی‌گیرد.) [illegible] هم می‌گوید:

۱، ۲ و ۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب البلاء، ص ۳۸.

۴ ـ بقره / ۳۱

۵ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

۶ ـ بحارالانوار، ج ۳، ص ۱۵.

۷ ـ حجر / ۲۱

۸ ـ بحارالانوار، ج ۱۵، ص ۵۰

در آستینِ کامِ تو، صد نافه مندرج — وآن را فدایِ طرّهٔ یاری نمی‌کنی

لذا می‌گوید:

ساغر لطیف وپر میْ ومی‌افکنی به‌خاک
واندیشه از بلایِ خماری نمی‌کنی

با آنکه در آستین حقیقتِ تو صد نافه مندرج است ومی‌توانی در این جهان از آن برخوردار شوی وکمال خویش را بیابی، افسوس! که به آن توجّه نداری واندیشهٔ فردای قیامت راکه روز تجلّی تامّ حضرت دوست است وبه خماری مبتلا خواهی شد، نمی‌کنی؛ که: ﴿ وَمَنْ كانَ في هذِهِ أعْمىٰ، فَهُوَ في الآخِرَةِ أعْمىٰ وَأضَلُّ سَبيلاً ﴾[1]: (وهرکس در اینجا[=دنیا] کور[دل] باشد، در آخرت نابیناتر وگمراه‌تر خواهد بود.) ونیز: ﴿ وَمَنْ أعْرَضَ عَنْ ذِكْري، فَإنَّ لَهُ مَعيشَةً ضَنْكاً، وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ القِيامَةِ أعْمىٰ. قالَ: رَبِّ! لِمَ حَشَرْتَني أعْمىٰ، وَقَدْ كُنْتُ بَصيراً؟ قالَ: كَذٰلِكَ أتَتْكَ آياتُنا، فَنَسيتَها، وَكَذٰلِكَ اليَوْمَ تُنْسىٰ ﴾[2]: (وهر کس از ذکر ویاد من روی گردان شد، بی‌گمان زندگانی سختی برای او خواهد بود، ودر روز قیامت او را نابینا وکور محشور خواهیم نمود [در آن روز] عرض می‌کند: پروردگارا! چرا مرا کور محشور نمودی در صورتی که [در دنیا] بینا بودم؟ [خداوند] می‌فرماید: همچنانکه نشانه‌های روشن ما برای تو آمد وتو آن را فراموش نمودی، اینچنین امروز فراموش می‌شوی.).

وممکن است بخواهد بگوید: ای خواجه! حال که فرصت داری، در غفلت وبی اعتنایی به حقیقت خود مباش؛ زیرا چون به خود آیی، دیگر تو را قدرت نمانده تا از حضرت محبوب بهره‌مند شوی ودر خماری بسر خواهی بُرد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای نورِ چشم من! سخنی هست گوش کن — تا ساغرت پر است،بنوشان ونوش کن
پیران، سخن به تجربه گفتند، گفتمت — هان! ای‌پسر! که پیر شوی، پند گوش کن

---

۱ ـ اسراء: ۷۲.

۲ ـ طه: ۱۲۶ ـ ۱۲۴.

در راه‌عشق، وسوسهٔ اهرمن بسی‌است هُشدار وگوش دل به پیام سروش کن[1]

حافظ! برو که بندگی بارگاه دوست

گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

از این بیت ظاهر می‌شود، خطابات خواجه در این غزل متوجّه به خود بوده. می‌گوید: ای خواجه! بنگر همهٔ موجودات به بندگیِ حضرت دوست قیام نموده ووظیفهٔ خویش را انجام می‌دهند؛ که: ﴿ **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ** ﴾[2]: (وهیچ چیزی نیست مگر اینکه با حمد وستایش او، تسبیح گوی اوست.) ونیز: ﴿ **وَلِلَّهِ يَسْجُدُ مَافِي السَّمٰوَاتِ وَمَافِي الْأَرْضِ** ﴾[3]: (وتمام آنچه در آسمانها وزمین است تنها برای خداوند سجده وکرنش می‌کنند.)؛ ولی تو از این بندگی سرباز می‌زنی واو را چون بندگان خاصّ حضرتش عبادت نمی‌کنی؛ که: ﴿ **وَلَهُ مَنْ فِي السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ، وَمَنْ عِنْدَهُ لَايَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبَادَتِهِ وَلَايَسْتَحْسِرُونَ، يُسَبِّحُونَ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ لَايَفْتُرُونَ** ﴾[4]: (وهمهٔ آنان که در آسمانها وزمین هستند از آنِ اویند، وآنان که در پیشگاه او هستند [ملائکه و بندگان خاصّ پروردگار] هرگز از عبادت وپرستش او سرپیچی ننموده وخسته نمی‌شوند، بدون سستی، شب وروز او را به پاکی یاد می‌کنند.).

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۷.

۲ ـ اسراء: ۴۴.

۳ ـ نحل: ۴۹.

۴ ـ انبیاء: ۱۹ و ۲۰.

غزل ۵۲۹

ای دل! گر از آن چاهِ زنخدان بدرآیی	هر جا که روی، زود پشیمان بدرآیی
هُشدار! که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش	آدم صفت، از روضهٔ رضوان بدرآیی
تا کی چو صبا، بر تو گمارم دم همت؟	کز غنچه چو گل، خرّم و خندان بدرآیی
در تیره شبِ هجرِ تو، جانم به لب آمد	وقت است، که همچون مهِ تابان بدرآیی
جان می دهم از حسرتِ دیدار تو، چون صبح	باشد که چو خورشیدِ درخشان بدرآیی
شاید که به آبی فلکت دست بگیرد	گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی
در خانهٔ غم چند نشینی، به ملامت؟	وقت است، که از دولتِ سلطان بدرآیی
بر خاکِ درت بسته ام از دیده، دو صد جوی	تا بو که تو چون سروِ خرامان بدرآیی

حافظ! مبر امید، که آن یوسفِ مصری

باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

از بیانات این غزل ظاهر می‌شود خواجه پس از وصال به فراق طولانی مبتلا گشته وحالت ناامیدی به وی رو آورده، به خود امید بازگشت وپایان یافتن روزگار هجران وتنبّه به اینکه اگر دست از یاد حضرت محبوب بداری جز پشیمانی نصیبت نمی‌شود، داده ومی‌گوید:

ای دل! گر از آن چاهِ زنخدان بدر آیی
هر جا که روی، زود پشیمان بدر آیی

ای خواجه! اگرچه به تعب روزگار هجران مبتلا گشته‌ای، صبر را پیشهٔ خود ساز، باشد که باز یار دلنوازت مورد عنایت قرار دهد وبه دیدارش نایل آیی. در جایی به خود دلداری داده ومی‌گوید:

بر سر آنم، که گر زدست برآید	دست به کاری زنم، که غصّه سرآید
بگذرد این روزگارِ تلختر از زهر	بارِ دگر، روزگار چون شکر آید
بلبلِ عاشق! تو عمر خواه که آخر	باغ شود سبز وسُرخ گُلْ بدر آید
صبر وظفر، هر دو دوستان قدیمند	بر اثر صبر، نوبت ظفر آید[1]

زیرا جمالی چون جمال وی نخواهی یافت و«هر جا که روی، زود پشیمان بدر آیی»؛ چرا که حُسنِ دیگران عاریتی واز دوست تو می‌باشد، ولی حُسنِ او ازلی وابدی، وبه خود زیباست؛ که: «أللّهُمّ! إنّي أسألُکَ مِنْ جَمالِکَ بِأجْمَلِه، وَكُلُّ جَمالِکَ جَميلٌ،

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۳۲.

اَللّهُمَّ! اِنّی اَسْأَلُکَ بِجَمالِکَ کُلِّهِ»[1]: (خداوندا! همانا از جمال وزیبایی‌ات زیباترینش را خواستارم، وتمام جمال تو زیباست بار خدایا! به همهٔ جمال وزیبایی‌ات [ویا: همه جمال و زیبایی‌ات را] از تو سؤال می‌کنم.) لذا می‌گوید:

هُشدار! که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش

آدمْ صفت، از روضهٔ رضوان بدرآیی

بخواهد بگوید: همانگونه که آدم ابوالبشر(ع) را وسوسهٔ شیطان از بهشت خارج کرد؛ که: ﴿ فَاَزَلَّهُمَا الشَّیْطانُ عَنْها، فَاَخْرَجَهُما مِمّا کانا فیهِ ﴾[2]: (آنگاه شیطان آن دو [آدم وحوّاء(ع)] را از آنجا [بهشت] لغزانید، پس ایشان را از آنچه در آن بودند خارج ساخت.) مبادا تو را هم وسوسهٔ عقل وپرهیز دادنش از تحمّل مشقّتهای ایّام فراق، بر دوستی وتوجّه به دوست ثابت نگذارد واز بهشت دیدارش محروم سازد؛ زیرا:

هر آن که جانب اهل وفا نگهدارد خداش در همه حال، از بلا نگهدارد

گرت هواست،که معشوق نگسلد پیوند نگاهدار سَرِ رشته، تا نگهدارد

دلا! معاش چنان کن، که گر بلغزد پای فرشته‌ات به دو دست دعا نگهدارد

صبا! در آن سر زلف ار دل مرا بینی ز رویِ لُطف بگویش:که جا نگهدارد[3]

تا کی چو صبا، بر تو گمارم دمِ همّت؟

کز غنچه چو گل، خُرّم وخندان بدر آیی

در تیرهٔ شبِ هجرِ تو، جانم به لب آمد

وقت‌است، که همچون مَهِ تابان بدر آیی

ای دوست! تاکی به انتظار دیدارت همّت گمارم وبه خود وعدهٔ گشوده شدن گل رخسار ودیدارت را بدهم، تاکی جانم به هجرانت گداخته گردد ودر فراقت بسر برم،

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۵۱۷.

۲ ـ بقره: ۳۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص ۲۱۲.

بیا وشبی دیدهٔ دلم را به روشنایی رخسارت چون ماه تابان منوّر ساز وبه وصالت أنس بخش.

کنایه از اینکه: محبوب، مرا به خود راه داد واز تجلّیاتش برخوردار نمود وبه رجد آورد، به گونه‌ای که خویش را از دست داده وبه نیستی خود آگاه شدم. باز بخواهد بگوید:

روی بنما ومرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع، آتش پروانه، به جان گو درگیر
در لب تشنهٔ من بین ومدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و زخاکش برگیر
چنگ بنواز وبساز، ار نبود عود چه باک؟
آتشم، عشق ودلم، عود وتنم، مجمر گیر
میل رفتن مکن ای دوست! دمی با ما باش
بر لب‌جوی، طَرَب جوی وبه کف، ساغر گیر(۱)

لذا می‌گوید:

آن که بَهرِ جرعه‌ای جان مــی‌دهد
جان از او بستان وجامی دِهْ به وی

ای دوست! خواجه‌ات فریفته ومشتاق جرعه‌ای از تجلّیاتت می‌باشد، او را از خویش بستان وجانش بگیر وجامی از دیدارت را نصیبش گردان؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

برو ای طبیبم! از سر، که خبر زسر ندارم — به‌خدا رها کنم جان،که زجان خبر ندارم
به عبادتم قدم نِهْ، که زبی خودی شوم به — می‌ناب نوش وهم دِهْ، که غم دگر ندارم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

ای خواجه! چنانچه تشنه لب از تعلّقات وتوجّه به لهو ولعب دنیا وهواهای خویش که گمان می‌کنی زندگی‌ات در متابعت آن است، بدر آیی وهوای دوست را بر آن مقدّم داری، حضرتش تو را با عنایات وشراب مشاهداتش در این عالم دستگیری خواهد کرد؛ که: «**لَنْ تَتَّصِلَ بِالخالِقِ حَتّی تَنْقَطِعَ عَنِ الْخَلْقِ.**»[1]: (هرگز به خالق نخواهی پیوست، تااینکه از خلق جدا وگسسته گردی.) ونیز: «**مَنْ أَحَبَّ لِقآءَ اللهِ سُبحانَهُ، سَلا عَنِ الدُّنیا.**»[2]: (هر کس دوستدار ملاقات ودیدار خداوند سبحان باشد، از دنیا [دل] برمی‌کند.) وهمچنین: «**مَنْ یَكُنِ اللهُ أَمَلَهُ، یُدرِكْ غایَةَ الأَمَلِ وَالرَّجآءِ.**»[3]: (هر کس تنها آرزویش خدا باشد، به نهایت آرزو وامید نایل می‌گردد.) ویا اینکه: «**مَنِ انْقَطَعَ إلی غَیْرِ اللهِ، شَقِیَ وَتَعَنّی.**»[4]: (هر کس [از خدا گسسته و] به غیر خدا بپیوندد، به بدبختی وگرفتاری ورنج دچار می‌گردد.) ونیز: «**مَنْ أَمَّلَ غَیْرَ اللهِ سُبْحانَهُ، أَكْذَبَ آمالَهُ.**»[5]: (هر کس غیر خدای سبحان را آرزو کرد، تمام آرزوهایش را دروغ وخلاف واقع نموده است.) وهمچنین «**مَنْ أَحَبَّ نَیْلَ الدَّرَجاتِ العُلی، فَلْیَغْلِبِ الهَوی.**»[6]: (هر کس دوستدار رسیدن به درجات والا وبلند باشد، باید بر هوا وهوس [خویش] چیره گردد.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر از وسوسهٔ نفس وهوا دور شوی بی شکی، ره ببری در حرم دیدارش[7]

ونیز در جایی می‌گوید:

می‌خواه وگُل افشان کن، از دهر چه می‌خواهی؟

این گفت سحرگه گُل، بلبل! تو چه می‌گویی؟

مسند به گلستان بر، تا شاهد وساقی را

لب‌گیری ورُخ بوسی، می نوشی وگل بویی[8]

---

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ ـ غرر ودرر موضوعی، باب‌الله تعالی، ص ۱۷.

۶ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الهوی، ص ۴۲۸.

۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

۸ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۸، ص ۴۲۲.

در خانهٔ غم چند نشینی، به ملامت؟
وقت است، که از دولتِ سلطان بدر آیی

ای خواجه! تاکی می‌خواهی در غمخانهٔ دنیا افسوس بر محرومیّت روزگار هجران خوری، وخویش را ملامت بر اختیار طریقهٔ عشق ورزی‌ات به محبوب نمایی. وقت آن رسیده که سایهٔ دولتش به سرت افتد واز این ناراحتی خلاصی یابی. در جایی می‌گوید:

دوش سودایِ رُخش گفتم زسر بیرون کنم / گفت: کو زنجیر؟ تا تدبیرِ این مجنون کنم
زرد رویی می‌کشم زآن طبعِ نازک، بی‌گناه / ساقیا! جامی بده، تاچهره را گلگون کنم
ای مَهٔ نامهربان! از بنده حافظ یاد کن / تادعایِ دولت آن حُسنِ روزافزون‌کنم[1]

بر خاکِ درت بسته‌ام از دیده، دو صد جوی
تا بو که تو چون سروِ خرامان بدر آیی

محبوبا! سر عبودیّت به آستانه‌ات نهاده وآنقدر می‌گریم تا شاید سروِ قامت وجمالِ دلربایت را مشاهده کنم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت / جانم بسوختیّ وبه دل، دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیرِ پای خاک / باور مکن که دست زدامن بدارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار / بر بُویِ تخم مِهر که در دل بکارمت
خونم بریز واز غمِ هجرم خلاص کن / منّتْ پذیرِ غمزهٔ خنجره گذارمت
بارم دِهٔ ازکرم بَرِ خود، تا به سوز دل / در پای، دمبدم، گهر ازدیده بارمت[2]

حافظ! مَبُر امید، که آن یوسف مصری
باز آید وازکلبهٔ احزان بدر آیی

ای خواجه! گرچه بسیار در فراق دوست نشستی وبه حسرت دیدارش از هر چه

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۴، ص ۳۰۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

غیر ازاو گذشتی وگریه‌ها نمودی، دیدهٔ امید به اوداشته باش، تا شاید روزی جلوه کندواز حزن واندوهت رهایی دهد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه افتاد ززلفش، گرهی در کارم همچنان چشمِ گشاد ازکَرَمش می‌دارم

به صد امّید نهادیم در این مرحله، پای ای دلیـلِ دلِ گـمگشته! فرومگذارم

دیدهٔبخت، به افسانهٔ او شد در خواب کو نسیمی زعنایت؟ که کند بیدارم[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

غزل ۵۳۰

ای روضهٔ بهشت، ز کویت حکایتی — شرحِ جمالِ حور، ز رویت روایتی

انفاسِ عیسی از لبِ لعلت، لطیفه‌ای — وآبِ خضر ز نوشِ دهانت، کنایتی

کی عطرسایِ مجلسِ روحانیان شدی — گل را، اگر نه بویِ تو کردی رعایتی؟

در آرزویِ خاکِ درِ دوست سوختیم — یاد آور ای صبا! که نکردی حمایتی

در آتش ار خیالِ رُخَش دست می‌دهد — ساقی! بیا، که نیست ز دوزخ شکایتی

بویِ دلِ کبابِ من، آفاق را گرفت — وین آتشِ درون، بکند هم سرایتی

ای دل! به هرزه، دانش و دینت ز دست رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دلِ من و از غصه، قصه‌ای — هر سطری از خصالِ تو وز رحمت آیتی

دانی مرادِ حافظ از این آه و ناله چیست؟

از تو کرشمه‌ای و ز خسرو، عنایتی

از این غزل ظاهر می‌گردد؛ خواجه را دیداری از حضرت محبوب حاصل گشته،محروم از آن شده، با توصیف او در مقام اظهار اشتیاق وتمنّای مشاهدهٔ دوبارهٔ او بوده، می‌گوید:

ای روضهٔ بهشت، زکویت حکایتی

شرحِ جمال حور، ز رویت روایتی

ای محبوبی که باغ بهشت وجمال حور، بلکه همهٔ جهان هستی، چه در این جهان وچه در جهان دیگر، حکایتی ورِوایتی از جمال وکمال واسماء وصفات تو می‌کنند!

آری، آنان که در این جهان به مشاهدهٔ ملکوتِ عالم هستی راه یافته‌اند ودیدار حضرت دوست نصیبشان گردیده، در جهان دیگر نیز (در عین اینکه از نعمتهای صوری آن بهره‌مند می‌باشند،) از تجلّیات اسماء وصفاتی، بلکه ذاتی او، از طریق همین مظاهر، التذاذ می‌برند وکمالات اینان را عکسی وشعاعی وسایه‌ای از جمال او می‌نگرند؛ که: ﴿ **لَهُم مایَشآؤُنَ فیها، وَلَدَیْنا مَزیدٌ** ﴾[1]: (در آنجا [بهشت] هر چه بخواهند برای آنان فراهم است، ونزد ما افزون [بر آن] وجود دارد.) ونیز: ﴿ **بَلْ أحْیاءٌ عِندَ رَبِّهِم یُرزَقُونَ** ﴾[2]: (بلکه زنده‌اند، ودر نزد پروردگارشان از روزی‌های [معنوی] برخوردارند.)

---

۱ ـ قٓ: ۳۵.

۲ ـ آل عمران: ۱۶۹.

و همچنین: ﴿ إلّا عِبادَاللهِ المُخْلَصين، أُولَئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ ﴾[1]: (مگر بندگان مُخلَص و پاک [به تمام وجود] خداوند، که برای آنان روزیِ مشخّصی فراهم است.) ونیز: ﴿ فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ ﴾[2]: (در جایگاه صدق وراستی وحقیقت، نزد پادشاه مقتدر.) وهمچنین: ﴿ یا أَیَّتُهَا النَّفْسُ المُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعی إلی رَبِّکِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً، فَادْخُلی فی عِبادی، وَادْخُلی جَنَّتی ﴾[3]: (ای نفس مطمئن وروان آسوده، به سوی پروردگارت بازگرد، در حالی که هم تو از او خشنودی وهم او از تو خرسند است، آنگاه در میان بندگان خاصّ من وارد شده ودر بهشت مخصوصم درآی.) ونیز: ﴿ کَلّا! إنَّ کِتابَ الأَبْرارِ لَفی عِلِّیّینَ، وَما أَدْراکَ ما عِلِّیُّونَ؟ کِتابٌ مَرْقُومٌ، یَشْهَدُهُ المُقَرَّبُونَ، إنَّ الأَبْرارَ لَفی نَعیمٍ، عَلَی الأَرائِکِ یَنْظُرُونَ، تَعْرِفُ فی وُجُوهِهِمْ نَضْرَةَ النَّعیمِ، یُسْقَوْنَ مِنْ رَحیقٍ مَخْتُومٍ، خِتامُهُ مِسْکٌ، وَفی ذلِکَ فَلْیَتَنافَسِ المُتَنافِسُونَ ﴾[4]: (هرگز، بدرستی که [پاداش محتوم و] نوشته شدهٔ ابرار ونیکان در علّیّین ومقام بسیار والا ومتعالی است. وتو چه می‌دانی که علّیّین چیست [آن امری محتوم و] نوشته شدهٔ روشنی است [که هیچ ابهامی در آن نیست.] که مقرّبان ونزدیکان [درگاه الهی] آن را می‌بینند. براستی که ابرار ونیکان در نعمت فراوان وبزرگ [ولایت الهی] قرار دارند. بر تختهای آراسته نشسته [وبه مناظر بهشتی] می‌نگرند. در چهره‌هایشان برافروختگی وطراوت نعمت فراوان را تشخیص می‌دهی. از شراب صاف وزلال که با مشک ممهور گشته، به ایشان می‌نوشانند، پس باید سبقت جویان در اینها از یکدیگر پیشی بگیرند.)؛ لذا باز می‌گوید:

انفاس عیسی از لب لعلت، لطیفه‌ای

وآب خِضر زنوشِ دهانت، کنایتی

محبوبا! اگر عیسی بن مریم علیه السلام مرده را با نفس عیسوی‌اش زنده می‌فرمود، واگر

---

۱ ـ صافات: ۴۱ ـ ۴۰.

۲ ـ قمر: ۵۵.

۳ ـ فجر: ۳۰ ـ ۲۷.

۴ ـ مطفّفین: ۲۶ ـ ۱۸.

آب خضر، حیات می بخشید، گوشه‌ای از حیات بخشی تو بود؛ که: ﴿ وَأُحْيِ الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللهِ ﴾[1]: (ومردگان را به اذن خدا زنده می‌گردانم).

در واقع بخواهد بگوید: این تویی که بندگانت را حیات ابدی می‌بخشی، مرا از لبِ لعلِ خود حیات بخش وزندهٔ جاوید کن؛ که: ﴿ مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثى وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً ﴾[2]: (هر کس از مرد وزن، در حالی که مؤمن باشد، عمل صالح وشایسته انجام دهد، او را به زندگی پاکیزه‌ای زنده می‌گردانیم.) ونیز: ﴿ أَوَ مَنْ كانَ مَيْتاً فَأَحْيَيْناهُ وَجَعَلْنا لَهُ نُوراً يَمْشي بِهِ فِي النّاسِ كَمَنْ مَثَلُهُ فِي الظُّلُماتِ لَيْسَ بِخارِجٍ مِنْها... ﴾[3]: (آیا کسی که مرده بود وما زنده‌اش گردانیده وبرای او نوری قرار دادیم که به آن در میان مردم راه می‌رود، همانند کسی است که در تاریکیها واقع شده وهرگز نمی‌تواند از آن بیرون بیاید...) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

آن کس که به دست، جام دارد ... سلطانیِ جَمْ مدام دارد

آبی که خَضِر حیات از او یافت ... در میکده جو، که جام دارد

بیرون زلب تو ساقیا! نیست ... در دور، کسی که کام دارد؟[4]

کِیْ عطر سایِ مجلسِ رُوحانیان شدی

گل را، اگر نه بویِ تو کردی رعایتی؟

معشوقا! اگر گل که مظهری از مظاهر توست؛ بوی خوش تو را در بر نداشت، کجا می‌توانست در مجلس روحانیان عطری از خود آشکار سازد، تا اهل دل را از این طریق به ملکوتشان توجّه دهد؟ که: ﴿ هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظّاهِرُ وَالْباطِنُ ﴾[5]: (اوست آغاز وانجام وپیدا ونهان.) ونیز: «وَأَنْتَ الَّذي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً في كُلِّ

---

۱ ـ آل عمران: ۴۹.

۲ ـ نحل: ۹۷

۳ ـ انعام: ۱۲۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۴، ص ۱۱۸.

۵ ـ حدید: ۳.

شيء»[1]: (وتویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار وهویدا در هر چیز دیدم.)

بخواهد با این بیان بگوید:

بی‌تو ای‌سروِ روان! با گُل وگلشن چه کنم؟ زُلفِ‌سنبل چه کشم،عارضِ‌سوسن‌چه کنم؟
مددی گر به چراغی نکند آتشِ طور چارهٔ تیرهٔ شبِ وادی ایمن چه کنم؟
شاهِ تُرکان چو پسندید وبه چاهم انداخت دستگیر ار نشود لطفِ تَهَمْتَن چه کنم؟
خونِ من ریختی از ناوکِ دلدوزِ فراق خودبگو با تو من‌ای‌دیدهٔ‌روشن!چه‌کنم؟[2]

لذا می‌گوید:

در آرزوی خاکِ دَرِ دوست سوختیم
یاد آور ای صبا! که نکردی حمایتی

ای نفحات ونسیمهای کوی جانان! ویا ای آنان که شما را به کوی او بار است! چه شده از آرزومندان کوی جانان حمایتی نمی‌کنید؟ در این آرزو که دوست ما را به بندگی خویش بپذیرد، ویا به خود راه دهد، سوختیم. در جایی می‌گوید:

به چشمِ مِهْر اگر با من مَهام را یک نظر بودی
از آن سیمینْ بدن کارم، به خوبی خوبتر بودی
زشوق افشاندمی هر دم، سری در پای جانانم
دریغا! گر متاعِ من، نه از این مختصر بودی
همش مِهر آمدی بر من، زمِهرِ آن شاه خوبان را
گر از دردِ دلِ زارم، یکی روزش خبر بودی[3]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۳.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.

در آتش ار خیال رُخَش دست می‌دهد

ساقی! بیا، که نیست ز دوزخ شکایتی

محبوبا! آتش دوزخ وقتی در من اثر می‌گذارد، که به یاد تو نباشم؛ چون جلوه نمایی واز شراب مشاهداتت بهره‌مند گردم، دوزخ برایم بهشت خواهد بود. بخواهد بگوید: «**کَرْبی لایُفَرِّجُهُ سِوی رَحْمَتِکَ، وَضُرّی لایَکْشِفُهُ غَیرُ رَأْفَتِکَ، وَغُلَّتی لایُبَرِّدُها إلّا وَصْلُکَ، وَلَوْعَتی لایُطْفِئُها إلّا لِقآئُکَ، وَشَوْقی إلَیْکَ لایَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلی وَجْهِکَ، وَقَراری لایَقِرُّدُونَ دُنُوّی مِنْکَ.**»[1]: (ناراحتی‌ام را جز رحمتت نمی‌گشاید، ورنجوری وگرفتاری‌ام را جز مهربانی ورأفتت برطرف نمی‌کند، وسوز وحرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، وآتش درونی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، وشوقم به تو را جز نظر به روی [واسماء وصفات]ات خنک نمی‌کند، وقرارم جز به قرب ونزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد.) و بگوید:

روی بنما ووجودِ خودم از یاد ببر   خرمنِ سوختگان را، همه گو باد ببر

سینه گو، شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکُش   دیده گو، آبِ رُخ دجلهٔ بغداد ببر

بعد ازاین، چهرهٔ زرد من وخاکِ درِ دوست   باده پیش آور واین جانِ غم آباد ببر[2]

بویِ دلِ کبابِ من، آفاق راگرفت

وین آتشِ درون، بکند هم سرایتی

معشوقا! مرا به عشق خود می‌گدازی ودیگران را با این کار به سرّم آگاه می‌سازی، می‌ترسم آتش درونی‌ام همه را فراگیرد وبه عشقت برافروخته گردند. کنایه ازاینکه: تا عالمی را به سرّ خود آگاه نساخته‌ام وبه آتش خود نسوخته‌ام، مرا به خود راه ده وبه وصالت آبی بر آتش درونی‌ام بپاش؛ که: «**إلهی! لاتُغْلِقْ عَلی مُوَحِّدیکَ أبْوابَ رَحْمَتِکَ، ولاتَحْجُبْ مُشْتاقیکَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤْیَتِکَ. إلهی! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوحیدِکَ، کَیفَ تُذِلُّها**

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰ ـ ۱۴۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

بِمِهاتَةِ هِجْرانِکَ؟!»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند ومشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان. بارالها! جانی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه بایستی دوری‌ات خوار می‌گردانی؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دلم را شد سر زلف تو مسکن | بدین سانش، فرو مگذار ومشکن
وگر دل سر کشد چون زلف از خط | بدست آرش، ولی در پاش مفکن
چو شمع از پیشم آیی در شب تار | شود چشمم به دیدار تو روشن[2]

ای‌دل! به‌هرزه، دانش ودینت زدست رفت

صد مایه داشتی ونکردی کفایتی

ای خواجه! حال که دوست تو را نمی‌پذیرد وبه وصالش راه نمی‌دهد، چرا کنایت به دانش ودین قشری وزهد خشک خود نکردی، وبه هرزه آنها را از دست دادی، وخود را به اصطلاح خسر الدُّنیا والآخرة کردی؟ گله‌ای است عاشقانه از حضرت محبوب. بخواهد بگوید:

ما زیاران، چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
گفتگو، آیین درویشی نبود | ورنه با تو، ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت، فریب جنگ داشت | ما ندانستیم وصلح انگاشتیم[3]

هر پاره ازدل من واز غُصّه قِصّه‌ای

هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

دلبرا! چون به خویش می‌نگرم، همهٔ وجودم خبر از غصّه‌های درونی وناامیدی از دست یافتن به وصالت می دهند؛ ولی چون به رحمت واسعه‌ات نظر می افکنم،

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص ۳۲۱.

آیتی از امید به روی من می‌گشاید؛ که: ﴿ قُلْ بِفَضْلِ اللهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذٰلِكَ فَلْيَفْرَحُوا ﴾[۱]: (بگو: پس تنها به فضل ورحمت خداوند خوشحال وشادمان باشید.) ونیز: ﴿ لاتَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللهِ، إِنَّهُ لايَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللهِ إِلَّاالْقَوْمُ الْكافِرُونَ ﴾[۲]: (هرگز از رحمت خداوند نومید نشوید، که جز گروه کافران کسی از رحمت خدا مأیوس ونومید نمی‌شود.) وهمچنین: ﴿ لاتَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ ﴾[۳]: (از رحمت خدا نومید نشوید.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

به تیغم گر کشد، دستش نگیرم — وگر تیغم زند، منّت پذیرم

من آن مرغم، که هر شام وسحرگاه — رسد تا سِدْره آواز صفیرم

به فریادم رس ای پیرِ خرابات! — به یک جرعه جوانم کن، گرچه پیرم[۴]

دانی مراد حافظ از این آه وناله چیست؟

از تو کرشمه‌ای وز خسرو، عنایتی

معشوقا! می‌دانی چرا آه وناله برمی‌کشم؟ از تو کرشمه وتجلّیات اسماء وصفاتی وعنایات بی‌شائبه ذاتی‌ات را جویایم. بیا ومرا از انعامهای خود محروم مفرما. در جایی می‌گوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت — جانم بسوختی وبه دل، دوست دارمت

خونم بریز واز غمِ هجرم خلاص کن — منّت پذیرِ غمزهٔ خنجره گذارمت

می‌گریم ومرادم از این چشمِ اشکبار — تخم محبّت است، که در دل بکارمت

گر دیدهٔ دلم کند آهنگِ دیگری — آتش زنم در آن دل، وبر دیده آرمت[۵]

۱ـ یونس: ۵۸.

۲ـ یوسف: ۸۷.

۳ـ زمر: ۵۳.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۱، ص ۲۹۱.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹، ص ۸۰.

ای ز شرمِ عارضت، گل کرده خوی! — در عرق، پیشِ عقیقت، جامِ می

ژاله بر لاله است، یا بر گُل گلاب؟ — یا بر آتش آب، یا بر روت خوی؟

می شد از چشم، آن کمان ابرو و دل — از پیش می رفت و کم می کرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست — رو مؤذن بانگ برمیزن که حیّ[1]

در پیِ عامر بسی مجنون شوند — گر برون آید دگر لیلی ز حیّ

نِی دمی لب بر لبِ مطرب نهاد — چنگ را در زیرِ ناخن کرد نی

آن که بهرِ جرعه‌ای جان می دهد — جان از او بستان و جای ده به وی

عود در آتش نِه و منقل بسوز — غم مخور از شدتِ سرمایِ دی

با تو زین پس، گر فلک خواری کند — باز گو در حضرتِ دارایِ ری

خسروِ آفاق بخشش اش کز عطا[2] — نامهٔ حاتم، ز نامش گشت طی

چنگ را بر دستِ مطرب نِه دمی — گو، رگش بخراش و بخروشش ز وی[3]

جامِ می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود، یا کاوس کی؟

۱. این مصرع در نسخه‌های قدیمی به این صورت است: تا مؤذن دست بردارد که حیّ.

۲. در نسخه‌ای: کز سخا.

۳. این مصرع در نسخه‌های متداول چنین است: گو رگش بخراش و بخروشش ز پی.

خواجه در این غزل در مقام توصیف حضرت دوست واظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ او بوده، می‌گوید:

ای زشرمِ عارضت، گُل کرده خوی!

در عرق، پیشِ عقیقت، جامِ مِیْ

ژاله بر لاله است، یا بر گُل گُلاب؟

یا بر آتش آب، یا بر روت خوی؟

ای معشوقی که در زیبایی آن قدر بی‌نظیری، که گل از شرم در عرق فرو رفته، وجام شراب عقیقی پیش لبهای عقیقی وجمال دل آرا وحیات بخش وجان گداز ومست کننده‌ات به خجالت دچار گشته! متحیّرم برافروختگی وزیبایی‌ات را چگونه به بیان آورم: بگویم شبنم بر گل رخسارت نشسته، ویا گلاب بر چهره زیبای جمالت عطرفشانی نبوده؟ ویا برافروختگی رخسارت را آب زده‌ای، ویا بگویم عرق بر روی ماهت نشسته؟

خلاصه با این بیان بخواهد بگوید: با جمال زیبایت، چنان از عاشقان خود دلربایی می‌کنی، که برای مظاهرت قدر وبهایی در نظر آنان نمی‌گذاری. در جایی می‌گوید:

ای خُرّم از فروغ رُخت لاله زار عمر	باز آکه ریخت بی‌گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست	کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی‌عمر زنده‌ام من وزین بس عجب مدار	روز فراق را که نهد در شمار عمر

در هر طرف زخیلِ حوادث کمینگه است   زآنرو، عنان گسسته دواند، سوارِ عمر[۱]

با چنان جمالی:

می‌شد از چشم، آن کمان ابرو ودل
از پیش می‌رفت وگم می‌کرد پی

مرا رها کرده ودلم را به همراه خود می‌برد. افسوس! که اعتنایی به من نداشت ونمی‌خواست بازش ببینم. چه می‌توانم کردن جز آنکه ناله سر دهم وبگویم:

بی‌مِهْرِ رُخت، روز مرا نور نمانده‌است   وز عمر مرا جز شبِ دیجور نمانده‌است
هنگام وداع تو، زبس گریه که کردم   دور از رُخ تو، چشم مرا نور نمانده‌است
وصل تو، اجل را زسرم دور همی‌داشت   از دولت هجر تو،کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره زهجران تو، لیکن   چون‌صبر توان‌کرد،که مقدور نمانده است
حافظ، زغم از گریه نپرداخت به خنده   ماتم زده را، داعیهٔ سور نمانده‌است[۲]

با این همه:

امشب از زلفش نخواهم داشت دست
رو مؤذّن بانگ برمیزن که حَیّ[۳]

چون دانسته‌ام حضرت دوست با مظاهر وکثرات ومحیط به آنهاست؛ که: ﴿ **أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ** ﴾[۴] : (آگاه باش! که او به هر چیزی احاطه دارد.) ونیز: ﴿ **وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَما كُنْتُم** ﴾[۵] : (وهر کجا باشید، او با شماست.)، واگر جلوه‌ای کند آن جلوه از ملکوت آنها می‌باشد؛ لذا امشب از زلفش دست برنخواهم داشت وبه مراقبه خواهم نشست، تا

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.
۳ ـ بر طبق نسخه‌های دیگر: تا مؤذّن دست بردارد که حیّ.
۴ ـ فصلت: ۵۴.
۵ ـ حدید: ۴.

شاید باز به دیدارش نایل گردم. ای مؤذّن ومنادی توحید! فریاد بر آر تا شاید بخت مرده‌ام با «حَیَّ عَلَی الصَّلاة» و«حَیَّ عَلَی الفَلاح» و«حَیَّ عَلی خَیرِالعَمَل» گفتنت بیدار گردد، ویا مشاهده‌اش دلم آرام گیرد.

وممکن است منظور از مصرع دوّم(بنا بر نسخهٔ دیگر) این باشد که: تا وقتی که مؤذّن بانگ نزده، دست از مراقبه ویاد او بر نخواهم داشت تا ببینمش. خلاصه بخواهد با این بیان بگوید:

محراب ابروان بنما، تا سحرگهی دست دعا برآرم ودر گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت، ای بی‌وفا طبیب! بیمار بازپرس، که در انتظارمت

یارم دِهٔ از کرم بر خود، تا به سوز دل در پای، دمبدم، گُهر از دیده بارمت[۱]

در بنی عامر بسی مجنون شوند
گر برون آید دگر لیلی ز حَیّ

کنایه از اینکه: معشوق من، نه تنها مرا با لحظه‌ای از دیدارش دیوانهٔ خود ساخته، که هر کس چون من ببیندش دیوانه خواهد شد. بخواهد با این بیان تقاضای دیدار دوباره‌اش را بنماید وبگوید: «فَقَدِ انْقَطَعَتْ إلَیکَ هِمَّتی، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَکَ رَغْبَتی؛ فَأَنْتَ لاغَیْرُکَ مُرادی، وَلَکَ لا لِسِواکَ سَهَری وَسُهادی، وَلِقاؤُکَ قُرَّةُ عَینی، وَوَصْلُکَ مُنَی نَفْسی، وَإلَیکَ شَوْقی، وَفی مَحَبَّتِکَ وَلَهی، وَإلی هَواکَ صَبابَتی، وَرِضاکَ بُغْیَتی، وَرُؤْیَتُکَ حاجَتی.»[۲]: (توجّهم از همه بریده وتنها به تو پیوسته، ومیل ورغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم، نه غیر تو، وتنها برای توست شب بیداری وکم خوابی‌ام، ولقایت نور چشم، ووصالت تنها آرزوی جانم، وشوقم منحصر به تو، وشیفتگی‌ام در محبّت، وسوز وحرارت عشقم برای توست، وخشنودیت تنهامقصودم، ودیدارت خواسته‌ام می‌باشد.)؛ لذا می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۸.

نِیْ دمی لب بر لب مطرب نهاد

چنگ را در زیرِ ناخن کـرد نِـیْ

بـیـار بـاده و بـازم رهـان ز رنجوری که هم به باده توان کرد دفعِ مخموری

به هیچ وجه نباشد فروغِ مجلس اُنس مگـر بـه رویِ نگـار وشرابِ انگـوری

به هر کس نتوان گفت رازِ خود حافظ! مگر بدان که کشیده است محنتِ دوری[1]

ونیز در جایی می‌گوید:

دانی که چیست دولت؟ دیدارِ یار دیدن در کوی او گدایی بر خسروی گـزیدن

از جان طمع بریدن، آسان بود، ولیکن از دوستان جانی، مشکل توان بـریدن

خواهم‌شدن‌به‌بُستان،چون‌غنچه‌با دل تنگ وآنجا به نیک نامی، پیراهنی دریدن[2]

زیرا:

جان‌می‌دهم از حسرتِ دیدارِتو،چون صبح

باشد که چو خورشیدِ درخشـان بـدر آیـی

محبوبا! در تاریکی هجرت چون دمیدن سپیدهٔ صبح، در حال جان کندنم و به ظلمت فراق و حسرت دیدارت جان می‌دهم. امید آنکه خورشید جمالت بـرایـم آشکار شود وزندگی دوباره‌ای به دیدارت بیابم. در جایی می‌گوید:

صبح‌است ساقیا! قدحی پر شراب کن دور فـلـک درنگ نـدارد، شـتاب کـن

زآن پیشتر، که عالم فانی شود خراب مـا را زجام بـادهٔ گـلگون خراب کـن

ایام گل چو عُمر، به رفتن شتاب کـرد ساقی! به دور بادهٔ گلگون شتاب کن[3]

شاید که به آبی فَـلَکَت دست بگـیرد

گر تشنهٔ لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۹، ص ۳۹۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص ۳۴۷.

دگرم مگو: که خواهم، که زدرگهت برانم   تو بر این‌ومن برآنم، که دل از تو برندارم[1]

عود در آتش نِهْ ومنقل بسوز

غم مخور از شدّت سرمایِ دی

کنایه از اینکه: ای خواجه! چنانچه یار برایت جلوه نمود، به مقدمش عود نثار کن وهستی خود را در پیشگاهش بسوز، ودر فکر برقراری آن مباش، که سعادت تو در شهودِ نیستی‌ات می‌باشد. در جایی می‌گوید:

روی بنما ووجودِ خودم از یاد ببر   خرمنِ سوختگان را، همه گو باد ببر

ما که دادیم دل ودیده به طوفانِ بلا   گو بیا سیلِ غم وخانه زبنیاد ببر

سینه گو، شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکُش   دیده گو، آبِ رُخ دجلهٔ بغداد ببر

دوش می‌گفت: به مژگان درازت بکشم   یارب! از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر[2]

باتو زین پس، گر فلک خواری کند

بازگو در حضرت دارایِ ری

خسروِ آفاق بخشش‌اش کز عطا

نامهٔ حاتم، زنامش گشت طی

ای خواجه! چونِ محبوب، بادهٔ تجلّیات بخشید، به حکمِ «اَلبَلاءُ لِلوَلاءِ»: (بلا وگرفتاری، به جهت دوستی ومحبّت می‌باشد.) ممکن است ابتلائات وخواری از هر طرف به تو رو آورد، آن را به دوست بازگو، آن دوستی که در عطا وبخشش وعنایات، از همهٔ جهانیان برتری دارد ونمی‌گذارد خواری از فلک رسد.

وممکن است این دو بیت در مقامِ مدح یکی از پادشاهان وقت خویش باشد.

چنگ را بر دست مطرب نِهْ دمی

گو، رگش بخراش وبخروشم ز وی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

کنایه از اینکه: ای دوست! در ابتلائات، نفحات ونسیمهای وجد آورنده خود را بفرست، تا در طرب ونشاط وشور عشقم به تو بیافزاید وتوجّه به ناهمواریها نداشته باشم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ســـاقیا! مـــایهٔ شــباب بـــیار | یک دو ساغر، شرابِ ناب بیار
داروی دردِ عشق، یـعنی مِیْ | کوست درمانِ شیخ وشاب بیار
بـــزن ایـــن آتش مـــرا آبـــی | یعنی آن آتش چو آب بیار[1]

جامِ مِیْ پیش آر وچون حافظ مخور
غم، که جَمْ کِیْ بود، یا کاوُوسِ کِیْ؟

کنایه از اینکه: ای خواجه! چنانچه ابتلائاتت به رنج وتعب دچار نمود، به مراقبه ویاد حضرت دوست بپرداز وغم بر ایّام گذشته وپیشامدهای زمان مخور. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چون نقشِ غم، زدور ببینی، شراب خواه | تشخیص کردهایم ومداوا مقرّر است
ما باده می‌خوریم وحریفان غمِ جهان | روزی، به‌قدرِ همّت هرکس مقدّر است[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

غزل ۵۳۲

ای که بر ماه از خطِ مشکین نقاب انداختی! — لطف کردی، سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما، آب و رنگِ عارضت — حالیا، نیرنگِ نقشِ خود در آب انداختی

گویِ خوبی بردی از خوبانِ خُلُّخ، شاد باش — جامِ کیخسرو طلب، کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم، طاعتِ من رد مکن — کاندر این شغلم، به امید ثواب انداختی

گنجِ عشقِ خود نهادی در دلِ ویرانِ من — سایهٔ دولت بر این کنجِ خراب انداختی

خوابِ بیداران ببستی، آنگه از نقشِ خیال — تهمتی بر شبروانِ خیلِ خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی، یک نظر در جلوه‌گاه — وز حیا، حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صیدِ دل، در گردنم زنجیرِ زلف — چون کمندِ خسروِ مالکْ رقاب انداختی

نصرت‌الدین، شاه یحیی، آنکه تاجِ آفتاب — از سرِ تعظیم و قدرت، در تراب انداختی

زینهار! از آبِ شمشیرت، که شیران را از آن — تشنه‌لب کشتی، نهنگان را در آب انداختی

باده نوش از جامِ عالم‌بین، که بر اورنگِ جم — شاهدِ مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمعِ رخسارت به وجهی عشق باخت — زین میان، پروانه را در اضطراب انداختی

از فریبِ نرگسِ مخمور و چشمِ می‌پرست
حافظِ خلوت‌نشین را، در شراب انداختی

ابیات این غزل به خصوص بیت آخر، نشان می‌دهد که خواجه به مشاهده‌ای از جمال حضرت دوست نایل آمده، حکایت آن را نموده و می‌گوید:

ای که بر ماه از خطت، مشکین نقاب انداختی!

لطف کردی، سایه‌ای بر آفتاب انداختی

ای محبوبی که ماه جمالت را با کثرات مظاهرت پوشانده‌ای! «لطف کردی، سایه‌ای بر آفتاب انداختی» سزاوار هم این است که آفتاب رخسارت را در حجاب خلقیات و جهان آفرینش بپوشانی، تا از گزند حوادث و دید نااهلان پنهان بماند؛ که: ﴿ **لاتُدْرِكُهُ الأبْصارُ، وَهُوَ يُدْرِكُ الأبْصارَ، وَهُوَ اللَّطيفُ الخَبيرُ** ﴾[1]: (دیدگان او را در نمی‌یابند، و او دیدگان را ادراک می‌نماید و اوست لطیف و آگاه و کاردان.) و نیز: «**يا مَنِ احْتَجَبَ في سُرادِقاتِ عَرْشِهِ عَنْ أنْ تُدْرِكَهُ الأبْصارُ! يا مَنْ تَجلّى بِكَمالِ بَهائِهِ، فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الإسْتِواءَ! كَيْفَ تَخْفى، وَأنْتَ الظّاهِرُ؟! أمْ كَيْفَ تَغيبُ وَأنْتَ الرَّقيبُ الحاضِرُ؟! إنَّكَ عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ، وَالْحَمْدُللهِ وَحْدَهُ.**»[2]: (ای خدایی که در سراپرده‌های عرش و موجوداتت از اینکه مبادا دیدگان تو را دریابند، محجوب گشته‌ای! ای خدایی که با نهایت فروغ وزیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فراگرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو مراقب و حاضری؟ همانا تو بر هر چیز توانایی. و سپاس مخصوص خداوند یکتاست.). در جایی نیز می‌گوید:

---

۱ ـ انعام: ۱۰۳.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۰۵.

ای لبت، آبِ حیات، و ای قدرت، سروِ چمن!

ای رُخت، خورشید خاور، وی خطت، مُشک ختن!

تا رُخت دیده است، گُل در باغ ای سروِ روان

بر تن خود چاک می‌سازد، زخجلت پیرُهن

رشتهٔ مور است آن، یا سبزهٔ گِردِ رُخَت؟

ذرّهٔ خورشید، یا دُرج دُر است آن، یا دَهَن؟[1]

تا چه خواهد کرد با ما، آب ورنگِ عارضت

حالیا، نیرنگِ نقش خود در آب انداختی

محبوبا! حال که جمالت را از ملکوت کثراتت برایم آشکار کرده وبه مشاهده‌ات نایلم ساخته‌ای، نمی‌دانم پس از این با من چه خواهی کرد: آیا همان گونه وفادار خواهی بود، یا به زیر سایهٔ مظاهرت مخفی خواهی شد وبه هجرانم مبتلا می‌سازی؟ در جایی از وفاداری او سخن به میان آورده ومی‌گوید:

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم — دولت، غلام من شد واقبال، چاکرم

شد سالها که از سَرِ من رفته بود بخت — از دولتِ وصالِ تو باز آمد از درم

من عمر در غم تو، به پایان برم، ولی — باور مکن که بی‌تو زمانی بسر برم

زآن شب که باز در دل تنگم درآمدی — چون شمع، درگرفت، دماغِ مکدّرم[2]

ودر جایی از بی‌وفایی‌اش:

چون شوم خاکِ رَهَش، دامن بیفشاند زمن

وربگویم: دل مگردان، رو بگرداند زمن

گر چو شمعش پیش میرم، در غمم خندد چو صبح

ور برنجم، خاطرِ نازک برنجاند زمن

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۰، ص ۳۵۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

عارض رنگین به هرکس می‌نماید همچو گل
ور بگـویم: بـاز پـوشان، بـاز پوشاند زمن
او به خونم تشنه ومن بر لبش تا چون شـود
کـام بسـتانم از او، یـا داد بسـتاند زمن[1]

وممکن است منظور خواجه از «نقش خود» در مصرع دوّم، نقش انسان باشد که در نطفه انداخته وبه صورت مُلکی نمایش دارد؛ که: ﴿ هَلْ أَتىٰ عَلَى الإِنسانِ حينٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيئاً مَذْكُوراً. إِنّا خَلَقْنَا الإِنسانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشاجٍ نَبْتَلِيهِ، فَجَعَلْناهُ سَمِيعاً بَصِيراً ﴾[2]: (آیا زمانی از روزگار بر انسان سپری گشته که چیزی قابل ذکر نبود. براستی که ما انسان را از نطفه‌ای آمیخته، در حالی که او را [از حالی به حال دیگر انتقال داده و] گرفتار می‌نمودیم، آفریدیم، پس او را شنوا وبینا گردانیدیم.) ومراد از «آب»، آب ورنگ عارض صورت ملکوتی او باشد؛ که: ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْماءَ كُلَّها ﴾[3]: (وهمهٔ نامها و کمالات خود را به آدم آموخت.) ونیز: ﴿ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي ﴾[4]: (واز روح خویش در او دمیدم.) وهمچنین: ﴿ ثُمَّ أَنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ ﴾[5]: (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.).

گویِ خوبی بردی از خوبان خَلُّخ، شاد باش
جامِ کیخسرو طلب، کافراسیاب انداختی

معشوقا! به حسن وجمال خویش بناز، که گوی خوبی را از خوبان عالم ربودی وهمهٔ صاحبان جمال وخوبان در پیشگاهت سر تعظیم فرود آورده وخاضعند؛ که: «یامَنْ... خَضَعَتْ لَهُ الرِّقابُ، وَذَلَّتْ لَهُ الأَعْناقُ»[6]: (ای خدایی که... گردنها برای او خاضع وفروتن

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۰، ص ۳۴۲.
۲ ـ انسان: ۲ ـ ۱.
۳ ـ بقره: ۳۱.
۴ ـ حجر: ۲۹.
۵ ـ مؤمنون: ۱۴.
۶ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۳۸.

وذلیل گشته!) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

ای رویِ ماهْ منظرِ تو نوبهارِ حسن — خال وخطِ تو، مرکزِ لطف ومدار حسن

در چشم پرخمار تو، پنهان فنونِ سحر — در زلف بی‌قرار تو، پیدا قرارِ حسن

ماهی نتافت چون رُخَت از برج نیکویی — سروی‌نخاست،چون‌قدت‌از جویبار حسن

خُرَّم شد از ملاحت تو، عهدِ دلبری — فرُّخ شد از لطافتِ تو، روزگارِ حُسن[۱]

گرچه از مستی خرابم، طاعتِ من رد مکن

کاندر این شغلم، به امّیدِ ثواب انداختی

کنایه از اینکه: ای دوست! اگرچه مستی مشاهده‌ات با عمل صالحم مرا از من گرفته، وجز به تو نمی‌توانم توجّه داشته باشم، طاعت ظاهری‌ام را قبول بفرما، خود به آن امرم فرموده‌ای تا ثوابم عطا دهی؛ که: ﴿ **مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثى وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً، وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ ماكانُوا يَعْمَلُونَ** ﴾[۲]: (هر کس از مرد وزن، در حالی که مؤمن باشد، عمل شایسته‌ای انجام دهد، مسلّماً او را به زندگی پاکیزه‌ای زنده گردانیده، وآنان را به بهتر از آنچه انجام می‌دادند، پاداش خواهیم داد.)

زیرا همین اعمال جوارحی بود که حیات طیّبه ومستی ومشاهده‌ات را نصیبم نمود. چگونه می‌توانم دست از آن کشم، وحال آنکه بقاء حیات طیّبه به آن است. علاوه، نعمتهای اخروی که ثواب اعمال ظاهری من است، مرا از مشاهدهٔ محبوب با خود بی‌بهره نخواهد گذاشت. چون عایشه به رسول‌الله ﷺ عرض کرد که: چرا این قدر خود را به مشقّت [در عبادت] می‌اندازی، وحال آنکه خداوند گناه گذشته وآیندهٔ تو را بخشیده، حضرت در جواب فرمود: «**ألا أكُونُ عَبْداً شَكُوراً**»[۳]: (آیا بندهٔ بسیار سپاسگزار نباشم؟!) یعنی شکرِ نعمت رسیدن به کمال وشکر اعضاء وجوارح، به این

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص ۳۳۹.

۲ ـ نحل: ۹۷.

۳ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۹۵، از روایت ۶.

است که آنها را پس از رسیدن به کمال بهتر به کار بندم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بر بُوی آنکه جرعهٔ جامی به ما رسد — در مصطبه، دعای تو هر صبح وشام رفت
دل را که مرده بود، حیاتی زنو رسید — تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت
زاهد، غرور داشت، سلامت نبرد راه — رند از رَهِ نیاز، به دارالسّلام رفت
دیگر مکن نصیحتِ حافظ، که رَهْ نیافت — گمگشته‌ای که بادهٔ عشقش به کام رفت[۱]

گنج عشق خود نهادی در دلِ ویرانِ من
سایهٔ دولت بر این کُنج خراب انداختی

دلبرا! این عشق تو بود که دل ویران به تعلّقات وخواطر مرا به آبادی کشانید، ودر زیر سایهٔ دولتِ مشاهده‌ات قرار داد. شکرگذار آنم واز آن چشم نخواهم پوشید. در جایی می‌گوید:

بغیر آنکه بشد، دین ودانش از دستم — دگر بگو: که زعشقت، چه طرف بربستم؟
اگرچه خرمن عمرم، غمِ تو داد به باد — به خاکِ پای عزیزت، که عهد نشکستم
چو ذرّه گرچه حقیرم، ببین به دولت عشق — که در هوای رُخت، چون به مهر پیوستم[۲]

خواب بیدارِن ببستی، آنگه از نقشِ خیال
تهمتی بر شبروانِ خیلِ خواب انداختی
پرده‌از رخ برفکندی، یک نظر در جلوه گاه
وز حیا، حور وپری را در حجاب انداختی

عشق دیدارت خواب را ازعاشقان بیدار دلت ربود، وخیالت زاهدان را چون شبگردان خواب آلود که ظاهراً به دنبال دزد می‌گردند، به شب زنده داری وعبادات ظاهری واداشت. در جایی می‌گوید:

هر که شد محرمِ دل، در حرم یار بماند — وآنکه این کار ندانست، در انکار بماند

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۹، ص ۲۹۰.

به تماشاگهِ زُلفش، دلِ حافظ، روزی شد که باز آید وجاوید، گرفتار بماند[۱]

وچون چهره گشودی حور وپری حیاکردند دم اززیبایی خویش زنند وپارای آن را نداشتند.

از برای صید دل در گردنم، زنجیرِ زُلف

چون کمند خسروِ مالکْ رقاب انداختی

محبوبا! می‌خواستی خویش را به من بشناسانی وصیدم کنی، گرفتار عالم مظاهرم نمودی وبه دام کثراتم افکندی، به گونه‌ای که از آن نمی‌توانم جدایی گیرم وبدون آن هم نمی‌توانم به تو آشناگردم؛ که: «**كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً [ط: خَفِيّاً]، فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.**»[۲]: (گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.) ونیز: «**اَلْحَمْدُلِلّهِ الْمُتَجَلّي لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ.**»[۳]: (حمد وسپاس خدایی راکه با مخلوقات خویش برای آنها متجلی وآشکاراست.) وبه گفتهٔ خواجه درجایی:

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست در رهگذری نیست، که دامی زبلا نیست[۴]

ودر جایی می‌گوید:

در نهانخانهٔ عشرت، صنمی خوش دارم کز سر زلف ورُخش، نعل در آتش دارم

یک‌سر موی به‌دستِ من ویک‌سر با دوست سالها بر سر این رشته، کشاکش دارم[۵]

نصرت الدّین، شاه یحیی آن که تاجِ آفتاب

از سر تعظیم وقدرت، در تراب انداختی

زینهارا از آب شمشیرت، که شیران را از آن

تشنه لب کُشتی، نهنگان را در آب انداختی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.

۳ ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۱۰۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۱، ص ۳۰۴.

باده‌نوش از جامِ عالَمْ بین،که بر اَوْرنگِ جَمْ
شاهد مقصود را، از رُخ نقاب انداختی

دو بیت اوّل در مدح شاه یحیی، وبیت سوّم دعای به وی است که خداوند از جام معنویّت بهره‌مند سازد، که با آمدنت وسایل آزادی ماعاشقانِ حضرت محبوب فراهم شده وتوانستیم آزادانه کارهایی که ما را به دیدار محبوبمان نایل می‌سازد، انجام دهیم!

هرکسی با شمع رُخسارت، به‌وجهی عشق‌باخت
زین میان، پروانه را در اضطراب انداختی

دلبرا! هیچ موجودی نیست که به تو عشق نورزد، همه‌ات شناخته‌اند وفریفته‌ات می‌باشند؛ که: ﴿ **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ** ﴾[1]: (وهیچ چیز نیست مگر آنکه با حمد وسپاس به تسبیح او مشغول است.) ونیز: ﴿ **يُسَبِّحُ لِلّٰهِ ما فِي السَّمواتِ وَمافِي الأَرْضِ، المَلِكِ القُدُّوسِ العَزيزِ الحَكيمِ** ﴾[2]: (تمام آنچه در آسمانها وزمین است برای خداوندی که دارای سلطنت وپاک ومنزّه وارجمند وفرزانه است، تسبیح می‌نمایند.) وهمچنین: ﴿ **لِلّٰهِ يَسْجُدُ ما فِي السَّمواتِ وَمافِي الأَرْضِ** ﴾[3]: (تمام آنچه در آسمانهاوزمین است تنها برای خداوند سجده وکرنش می‌نمایند.) ویا اینکه: «**تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ، فَما جَهِلَكَ شَيْءٌ**»[4]: (خود را به همهٔ اشیاء شناساندی پس چیزی به تو جاهل نیست.)؛ امّا چه شده که پروانه را در اضطراب قرار دادی؟

کنایه از اینکه: محبوبا! با اینکه عرض امانتِ ولایت را بر همهٔ موجودات ارائه دادی وآنها را فریفتهٔ خود ساختی؛ که: ﴿ **إِنّا عَرَضْنَا الأَمانَةَ عَلَى السَّمواتِ وَالأَرْضِ**

---

۱ ـ اسراء: ۴۴.
۲ ـ جمعه: ۱.
۳ ـ نحل: ۴۹.
۴ ـ اقبال الاعمال: ص ۳۵۰.

والجبال﴾[1]: (براستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم.)، چه شده که تنها انسان کامل، و یا همهٔ انسانها دیوانه‌وار با شور و عشق تمام آن را کشیدند؟ که: ﴿وَحَمَلَهَا الإنسانُ، إنّهُ کانَ ظَلوماً جَهولاً﴾[2]: (وانسان آن را حمل نمود، براستی که بسیار ستمگر و نادان بود.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

آسمان، بارِ امانت، نتوانست کشید | قرعهٔ فال، به نام منِ دیوانه زدند
نقطهٔ عشق، دلِ گوشه‌نشینان خون کرد | همچو آن خال، که بر عارضِ جانانه زدند
آتش آن نیست، که بر خندهٔ او گرید شمع | آتش آن است، که در خرمنِ پروانه زدند[3]

وممکن است بخواهد بگوید: عاشقانت بسیارند، ولی چه شده؟ که در این میان خواجه‌ات را در حیرت دیدارت افکنده‌ای و:

از فریب نرگسِ مخمور و چشمِ مِیْ پرست
حافظِ خلوت نشین را، در شرابِ انداختی

در میان همه عشّاق و فریفتگانت، مرا با چشمان وجذبات جمالی پرشورت به وصالت نایل ساخته واز انس با خویش بهره‌مند نمودی. در جایی می‌گوید:

شاهِ شمشادْ قدان، خسروِ شیرینْ دهنان | که به‌مژگان شکند، قلبِ همه صف شکنان
مست‌بگذشت‌ونظر،بر منِ درویش‌انداخت | گفت:کای چشم وچراغِ همه شیرینْ‌دهنان!
تا کی‌از سیم‌وزرت،کیسه‌تهی‌خواهد بود؟ | بندهٔ ما شو وبر خور، زهمه سیم تنان
کمتر از ذرّه نه‌ای، پست مشو، مهر بورز | تا به خلوتگهِ خورشید رسی، چرخ زنان[4]

---

۱ و ۲ ـ احزاب: ۷۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۵، ص ۳۴۶.

غزل ۵۳۲

ای که دایم به خویش مغروری! | گر تو را عشق نیست، معذوری
گردِ دیوانگانِ عشق مگرد | که به عقل و عقیله مشهوری
مستیِ عشق نیست در سرِ تو | رو، که تو مستِ آبِ انگوری
رویِ زرد است و آهِ دردآلود | عاشقان را گواهِ رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود، حافظ!
ساغرِ می طلب، که مخموری



از بیت ختم این غزل ظاهر می‌شود، که خطابات خواجه به خودش بوده، وبه خویش تنبّه می‌داده که عاشق چگونه باید باشد. می‌گوید:

ای که دایم به خویش مغروری!

گر تو را عشق نیست، معذوری

ای خواجه! تو را چه شده که به خود وداشته‌هایت، که از تو نیست واز حضرت دوست می‌باشد، مغرور گشته ومی‌بالی؟ معذورت می‌دارم از اینکه عاشقی را اختیار نمایی، عشق محبوب حقیقی آن را دهند که خویشتن را نبیند؛ که: «**مَنِ اعْتَزَّ بِغَيْرِ اللهِ، ذَلَّ**.»[1]: (هر کس به غیر خدا عزّت جست، ذلیل وخوار گشت.) ونیز: «**سُكْرُ الغَفْلَةِ وَالغُرُورِ أبْعَدُ إفاقَةً مِنْ سُكْرِ الخُمُورِ**.»[2]: ([انسان] از مستی غفلت وغرور وفریفتگی، دیرتر از مستی شرابها به هوش می‌آید.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

با مدّعی مگویید، اسرار عشق ومستی — تا بی‌خبر بمیرد، در رنج خود پرستی

باضعف وناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندر این رَهْ، خوشتر ز تندرستی

تا فضل وعلم بینی، بی‌معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم: خود را مبین، که رستی

گر خرقه‌ای ببینی، مشغول کارِ خود باش — هر قبله‌ای که باشد، بهتر زخود پرستی[3]

گِردِ دیوانگانِ عشق مگرد

که به عقل وعقیله مشهوری

---

۱ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الذّلّة، ص ۱۲۶.

۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.

ای خواجه! تا زمانی که پایبند عقل خویشی و به آن شهرت داری، با اهل کمال وآنان که تنها عشق محبوب حقیقی را اختیار نموده‌اند منشین، که بهره‌ای از آنان نخواهی برد. در جایی می‌گوید:

هرکه شد محرمِ دل، در حرم یار بماند / وآن که این کار ندانست، در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من، عیب مکن / شکر ایزد! که نه در پردهٔ پندار بماند

داشتم دلقی وصد عیب مرا می‌پوشید / خرقه، رهن می ومطرب شد وزنار بماند[1]

مستی عشق نیست در سَرِ تو

رو، که تو مستِ آب انگوری

کنایه ازاینکه: ای خواجه! با مستی جاه ومقام وعقل وعشیره وغیره نمی‌توان به حضرت دوست راه یافت. «مستی عشق نیست در سَرِ تو» در جایی می‌گوید:

تو کز سرای طبیعت، نمی‌روی بیرون / کجا به کوی حقیقت، گذر توانی کرد؟

جمالِ یار ندارد نقاب وپرده، ولی / غبارِ رَهْ بنشان، تا نظر توانی کرد

ولی تو تا لبِ معشوق وجام مِیْ خواهی / طمع مدار، که کارِ دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی، حافظ! / به شاهراهِ طریقت، گذر توانی کرد[2]

لذا می‌گوید:

رویِ زرد است وآهِ دردآلود

عاشقان را گواهِ رنجوری

ای خواجه! گواه رنجوری عاشقان حقیقی، روی زرد وآه وناله می‌باشد، تو را که این نیست چرا در سرگردانی بسر می‌بری وتنها به گفتار اکتفا نموده‌ای؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

در طریقِ عشقبازی، امن وآسایش خطاست / ریش باد آن دل! که با دردِ تو جوید مرهمی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

اهل کامِ آرزو را سوی رندان راه نیست رهروی باید جهان‌سوزی، نه خامی بی غمی
آدمی، در عالم خاکی، نمی‌آید به دست عالمی از نو باید ساخت، وز نو آدمی[۱]

بگذر از ننگ ونام خود، حافظ!

ساغرِ مِیْ طلب، کـه مـخموری

ای خواجه! عاشق آن است که در قدم اوّل از ننگ ورسوا شدن ونامورى وخویشتن پرستی بگذرد، سپس طلب دیدار حضرت دوست را بنماید. تو هنوز هشیاری، ساغرِ مِیْ از او بخواه، تا با توجّه وبادش بتوانی از همهٔ مشکلات عالم طبیعت رتعلّقات وتوجّهات کناره‌گیری وجز به او نیاندیشی، بخواهد بگوید: «إلهی! فاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ تَوَشَّحَتْ [تَرَسَّخَتْ] أشْجارُ الشَّوْقِ إلَیْکَ فی حَدآئِقِ صُدُورِهِمْ، وَأخَذَتْ لَوْعَةُ مَحَبَّتِکَ بِمَجامِعِ قُلُوبِهِمْ؛ فَهُمْ إلی أوْکارِ الأفْکارِ [الأذْکارِ] یَأْوُونَ، وَفی رِیاضِ الْقُرْبِ وَالْمُکاشَفَةِ یَرْتَعُونَ، وَمِنْ حِیاضِ الْمَحَبَّةِ بِکَأْسِ الْمُلاطَفَةِ یَکْرَعُونَ، وَشَرایِعَ الْمُصافاةِ یَرِدُونَ.»[۲]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوق به تو در باغ دلشان سبز وخرّم [یا: پایدار] گشته، وسوز محبّت سراسر قلب ایشان را فرا گرفته، پس به آشیانه‌های افکار [یا: اذکار] پناه برده، ودر باغستانهای قرب ومکاشفه بهره‌مند گشته، وبا جام مهربانی ونوازش از حوضهای محبّت نوشیده، ودر جویهای دوستی ویکرنگی وارد می‌شوند.) در جایی می‌گوید:

حالیا، مصلحتِ وقت در آن می‌بینم که کِشم رَخْت به میخانه وخوش بنشینم
جز صراحیّ وکتابم نبود یار وندیم تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم
بس که در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح شرمسار رُخِ ساقیّ ومِیِ رنگینم
جامِ مِیْ گیرم واز اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان، پاکدلی بگزینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن زجهان برچینم[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۶.

ای که در کشتنِ ما، هیچ مدارا نکنی! — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندانِ غمت، زَهرِ هلاهل دارند — قصدِ این قوم، خطر باشد هین! تا نکنی

رنج ما را که توان بُرد، به یک گوشه چشم — شرطِ انصاف نباشد، که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو به امیدِ تو دریاست، چرا — به تفرّج، گذری بر لبِ دریا نکنی؟

نَقلِ هر جور، که از خُلقِ کریمت گویند — قولِ صاحب غرضان است، تو اینها نکنی

بر تو گر جلوه کند، شاهدِ ما ای زاهد! — از خدا جز می و معشوق، تمنّا نکنی

حافظا! سجده به محرابِ دو ابرویش کن
که دعایی ز سرِ صدق، جز آنجا نکنی

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه‌اش می‌خواهد اظهار اشتیاق وتمنّای دیدار حضرت دوست را بنماید. می‌گوید:

ای که در کُشتنِ ما، هیچ مدارا نکنی!

سود وسرمایه بسوزیّ ومحابا نکنی

معشوقا! تو را رویّه بر آن بوده ومی‌باشد که عاشقان خویش را بکشی وبه فقر ذاتی‌شان آگاه نموده وتوجّه دهی که آنچه به خود نسبت می‌دهند، از ایشان نبوده ونیست. در واقع آگاهشان سازی که مالک هیچ چیز نیستند، ومالک علی الاطلاق تویی وبس؛ که: ﴿ قُلْ: اَللّهُمَّ! مالِکَ الْمُلْکِ! تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشاءُ، وَتَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشاءُ، وَتُعِزُّ مَنْ تَشاءُ، وَتُذِلُّ مَنْ تَشاءُ، بِیَدِکَ الْخَیْرُ، إنَّکَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ ﴾[1]؛ (بگو: خدایا! ای! مالک ودارندهٔ پادشاهی وسلطنت! به هر کسی بخواهی سلطنت می‌دهی، واز هر که بخواهی باز می‌گیری. وهر که را مشیّت تعلّق گیرد عزیز وگرامی کرده وهر کس را که بخواهی خوار وذلیل می‌سازی. خیر وخوبی تنها در دست توست. براستی که تو بر هر چیز توانایی.) ودر نتیجه می‌خواهد بگوید:

روی بنما ومرا گو که دل از جان برگیر	پیش شمع، آتش پروانه، به جان گو درگیر
در لب تشنهٔ من بین ومدار آب دریغ	بر سر کُشتهٔ خویش آی وزخاکش برگیر[2]

وبگوید:

---

۱ ـ آل عمران: ۲۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

روی بنما ووجودِ خودم از یاد ببر خرمنِ سوختگان، را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل ودیده به طوفانِ بلا گو بیا سیل غم وخانه زبنیاد ببر[۱]

دردمندانِ غـمت، زَهْـرِ هَـلاهِل دارنـد
قصد این قوم، خطر باشد هین! تا نکنی

محبوبا! حال خوش شوریده حالانِ غمت را از آنان مگیر، وقصد آنان مکن که این قوم زهر کشنده دارند، وچون کسی قصد آنان کند، نابود می‌شود(سخنی است به اعتبار عالم ظاهری) بخواهد بگوید:

رنج ما را که توان بُرد، به یک گوشهٔ چشم
شرط انـصاف نـباشد، کـه مـداوا نکـنی

دلبرا! حال که می‌توانی با گوشهٔ چشمی عاشقانت را از ناراحتی هجران بدر آری، سزد که عنایتی بفرمایی تا با نگاهت شفابخش دل ایشان گردی. بخواهد بگوید: **«وَامْنُنْ بِالنَّظَرِ إِلَيْکَ عَلَيَّ، وَانْظُرْ بِعَيْنِ الْوُدِّ وَالْعَطْفِ إِلَيَّ، وَلاتَصْرِفْ عَنّي وَجْهَکَ، وَاجْعَلْني مِنْ أَهْلِ الإِسْعادِ وَالْحُظْوَةِ عِنْدَکَ.»**[۲]: (وبا نظر افکندن و نگریستن به سوی ما بر مامنّت بگذار، وبا چشم مهر وعطوفت ومهربانی به ما بنگر، وروی از ما مگردان، وما را از نیکبختان وکسانی که به قرب ومنزلت در پیشگاهت می‌رسند، قرار ده.) وبگوید:

اجرها باشدت ای خسروِ شیرین حرکات! گر نگاهی سوی فرهادِ دل افتاده کنی[۳]

وبگوید:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری مخلصان را،نه به‌وضع دگران می‌داری
گوشهٔ چشم رضایی به منت باز نشد این چنین، عزّت صاحب نظران می‌داری؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۳، ص ۳۹۰.

نه گل از داغ غمت رست، نه بلبل در باغ همه را نعره زنان،جامه دران می داری[1]

دیدهٔ ما چو به امّید تودریاست، چرا

به تفرّج، گذری بر لب دریا نکنی؟

کنایه از اینکه: محبوبا! چرا به دیدهٔ عاشقانت که در آرزوی دیدارت همواره گریان است، نظر لطفی نمی‌کنی واز هجرشان نمی‌رهانی؟ بخواهد بگوید:

زهی خجسته! زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش، همی طپد دل صید خیال آنکه به رسمِ شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرْد به آن هوس، که بر این رهگذار باز آید

به‌پیش خیل خیالش، کشیدم ابلقِ چشم بدان امید، که آن شهسوار باز آید

سرشک من نزند موج بر کنار، چو بحر اگر میان وی‌ام در کنار باز آید[2]

نَقْلِ هر جور، که ازخُلقِ کریمت گویند

قولِ صاحب غرضان است، تو اینها نکنی

معشوقا! هجرانت مرا رنجیده خاطر نمی‌کند؛ زیرا دانسته‌ام که هر چه با بندگانت می‌کنی، جز لطف وعنایت نمی‌باشد واز خُلق کریمت جز حسن وخوبی صادر نمی‌شود. در جایی خود را دلداری داده ومی‌گوید:

دلا! زهجر مکن ناله، زآنکه در عالم غم‌است وشادی وخار وگل ونشیب وفراز

حکایتِ شب‌هجران به‌دشمنان مکنید که نیست سینهٔ اربابِ کینه، محرم راز

هزار دیده به روی تو ناظرند وتو خود نظر به روی کسی برنمی‌کنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل! زدرد ناله مکن دم از محبّت او میزن وبه درد بساز[3]

این صاحب غرضانند که نسبت جور به تو می‌دهند. بخواهد با این بیان بگوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص ۴۰۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۹، ص ۲۴۰.

«الهی! فَکَما غَذَّیْتَنا بِلُطفِکَ، وَرَبَّیْتَنا بِصُنْعِکَ، فَتَمِّمْ عَلَیْنا سَوابِغَ النِّعَمِ، وَادْفَعْ عَنّا مَکارِهَ النِّقَمِ، وَآتِنا مِنْ حُظُوظِ الدّارَیْنِ أرْفَعَها وَأجَلَّها عاجِلاً وَآجِلاً، وَلَکَ الحَمْدُ عَلی حُسْنِ بَلائِکَ وَسُبُوغِ نَعْمائِکَ، حَمْداً یُوافِقُ رِضاکَ، وَیَمْتَرِی العَظیمَ مِنْ بِرِّکَ وَنَداکَ. یا عَظیمُ! یا کَریمُ! بِرَحْمَتِکَ یا أرْحَمَ الرّاحِمینَ!»[1]: (معبودا! پس همچنانکه ما را با لطف ونوازش خویش غذا داده وبا نیکی واحسانت پرورش دادی، نعمتهای فراوان وگسترده‌ات را بر ما به پایان رسان، وکیفرهای سخت را از ما دور دار، واز بهره‌های دو خانه [دنیا وآخرت] آنچه را که در کوتاه وبلند مدّت از همه بالاتر وبزرگتر ووالاتر می‌باشد عطا فرما. وتنها تو را حمد وسپاس می‌گوییم بر بلا وگرفتاری نیکو وفراوانی وگستردگی نعمتهایت، حمد وسپاسی که با رضا وخشنودی تو سازگار بوده، واحسان ونیکی وعطای عظیمت را برآورد. ای عظیم! ای بزرگوار! به رحمت ومهربانی‌ات، ای مهربانترین مهربانها!)

بر تو گر جلوه کند، شاهدِ ما ای زاهد!
از خدا جز می ومعشوق، تمنّا نکنی

زاهدا! مرا به گفتارت مَیازار وملامت بر عاشقی‌ام به حضرت دوست وتمنّای دیدارش منما، زیرا اگر لحظه‌ای دیدهٔ دلت به دیدار وتجلّیاتش گشوده گردد، چون من از او جز نظر به رخسارش را تمنّا نمی‌کردی وبه بهشت ونعمتهای آن نظر نمی داشتی ومی‌گفتی: «رُؤْیَتُکَ حاجَتی، وَجِوارُکَ طَلِبَتی، وَقُرْبُکَ غایَةُ سُؤْلی... وَلاتَقْطَعْنی عَنْکَ، وَلا تُبْعِدْنی مِنْکَ، یا نَعیمی وَجَنَّتی! وَیا دُنْیایَ وَآخِرَتی!»[2]: (دیدارت حاجتم، وهمسایگی‌ات خواسته‌ام، ونزدیکی‌ات نهایت خواهشم می‌باشد... مرا از خویش جدا ودور مگردان. ای نعمت فراوان وبهشت من! و ای دنیا وآخرت من!) کنایه از اینکه:

گلعذاری زگلستان جهان ما را بس زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۶.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

من وهمصحبتیِ اهلِ ریا، دورم باد — از گرانان جهان، رطل گران ما را بس
قصر فردوس،به‌پاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم وگدا، دیر مغان ما را بس
نیست ما را بجز از وصلِ تو در سر هوسی — این تجارت، زمتاع دو جهان ما را بس[1]

حافظا! سجده به محرابِ دو ابرویش کن
که دعایی زسر صدق، جز آنجا نکنی

ای خواجه! حال که آگاه گشته‌ای محبوب حقیقیِ تو اوست، از سر صدق به آستانه ومحراب جلال وجمال او جبین بسای وبر هجر ووصلش صابر باش تا شاید بازت دیده به دیدارش بگشاید، وبگو: ﴿ **رَبِّ أَدْخِلْنِي مُدْخَلَ صِدْقٍ، وَأَخْرِجْنِي مُخْرَجَ صِدْقٍ، وَاجْعَلْ لِي مِنْ لَدُنْكَ سُلْطاناً نَصِيراً** ﴾[2]: (پروردگارا! مرا [در تمام امور] با صدق وراستی داخل، وبا صدق وراستی [از آن] بیرون آور، وبرای من دلیل یاری دهنده‌ای از جانب خویش قرار ده.)، امید آنکه چشم بصیرتت گشوده گردد وبگویی: ﴿ **جاءَ الحَقُّ وَزَهَقَ الباطِلُ، إِنَّ الباطِلَ كانَ زَهُوقاً** ﴾[3]: (حق آمد وباطل برفت، براستی که باطل رفتنی ونابود شدنی است.). به گفتهٔ خواجه در جایی:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سرِ مرا بجز این در،حواله گاهی نیست
چرا زکوی خرابات روی برتابم — کز این‌بِهٔم به‌جهان،هیچ‌رسم وراهی‌نیست
زمانه گر فکند آتشم به خرمنِ عمر — بگو: بسوز، که بر من به‌برگ کاهی‌نیست
چو پیشگیری راهش کنم، چه چاره کنم — دل‌گسسته عنان‌را،که رو به‌راهی نیست؟[4]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۳۵۰.
۲ ـ اسراء: ۸۰.
۳ ـ اسراء: ۸۱.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۵، ص ۸۱.

ای که در کوی خرابات، مقامی داری! / جم وقت خودی ار دست به جامی داری

ای که با زلف و رخ یار، گذاری شب و روز / فرصتت باد! که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا! سوختگان، بر سر ره منتظرند / اگر از یار سفر کرده، پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم / بشنو ای خواجه! تو گر زآنکه مشامی داری

کامی ار می طلبد از تو غریبی، چه شود؟ / تویی امروز در این شهر، که نامی داری

خال سرسبز تو، خوش دانهٔ عیشی است، ولی / برکنار چمنش، وه! که چه دامی داری

تو به هنگام وفا، گر چه ثباتیت نبود / می کنم شکر که بر جور، دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد / تویی ای جان! که در این شیوه، خرامی داری

بس دعای سحرت، حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز، غلامی داری

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را وصال ناپایداری بوده، به هجران مبتلا گشته، سخن از کام یافتگان وناکامی خود به میان آورده واظهار اشتیاق به دیدار دوباره وگله‌های عاشقانه از بی‌وفاییهای دوست نموده، می‌گوید:

ای که در کوی خرابات،مقامی داری!

جَمِ وقت خودی ار دست به جامی داری

ای سالک عاشقی که تو را به منزلگاه قرب جانان وجایگاهی که خرابان را آباد می‌سازد مقام است، وجام تجلّیات معشوق محبّت او شاملت گردیده، ومنزلت والای خلیفةاللّهی و«**کُنْتُ سَمْعَهُ الَّذی یَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذی یَبْصُرُ بِهِ، وَلِسانَهُ الَّذی یَنْطِقُ بِهِ، وَیَدَهُ الَّتی یَبْطِشُ بِها.**»[1]: (گوش او می‌شوم که بدان می‌شنود، وچشم او که به آن می‌بیند، وزبان او که بدان سخن می‌گوید، ودستش که به وسیلهٔ آن می‌گیرد.) را باذن‌الله نایل گردیده‌ای، خوشا به حالت! در جایی می‌گوید:

مقامِ امن ومِیِ بی‌غش ورفیقِ شفیق — گرت مدام میسّر شود، زهی توفیق!

به مأمنی رو وفرصت شمر غنیمتِ وقت — که در کمینگه عمرند، قاطعانِ طریق

کجاست اهل دلی؟ تا کند دلالتِ خیر — که ما به دوست نبردیم رَهْ به هیچ طریق

حلاوتی که تو را در چَهِ زَنَخْدان است — به کُنهِ او نرسد، صد هزار فکر عمیق[2]

---

۱ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، از روایت ۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۶، ص ۲۷۵.

ای که با زُلف ورُخِ یـار، گـذاری شب وروز

فرصتت‌باد! که خوش صبحی وشامی داری

ای آن که منزلت بقاء ومقام جمعت نصیب گشته ودر میان جمع از دوست غفلت حاصل نمی‌شود، شب وروز وفرصت خوشی را می‌گذرانی، غنیمت دانش که: «**اِلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَکَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِکَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَکَ جَهْراً**»[1]: (بارالها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی واجابتت نمودند وبه آنها نظر افکندی ودر برابر جلال وعظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی وآشکارا ودر ظاهر برای تو عمل نمودند).

خواجه با این دو بیت می‌خواهد بگوید: سالکی چون من که دوام فنایش حاصل نگشته وبه مقام جمع نرسیده همواره باید در نگرانی بسر برد. کنایه از اینکه:

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن، تا نکنی بنیادم

رُخ برافروز، که فارغ کُنی از برگِ گُلم — قد برافراز، که از سرو کُنی آزادم

زلف را حلقه مکن، تا نکنی در بندم — طرّه را تاب مده، تا ندهی بربادم

رحم کن بر من مسکین وبه فریادم رس — تا به خاکِ دَرِ آصف نرسد فریادم[2]

لذا می‌گوید:

ای صبا! سوختگان، بر سر رَهْ منتظرند

اگـر از یـار سـفر کـرده، پیامی داری

ای نفحات جانبخش حضرت دوست! ویا ای بندگانی که شما را با او قرب وانسی است! چنانچه برای عاشقان وسوختگان او پیام آشنایی ومژدهٔ وصال وپایان یافتن روزگار هجرانشان را دارید، بیاورید. که گدایان دیدار حضرتش به انتظار، در سر راه شما ایستاده‌اند تا پیامتان را بشنوند. بخواهد بگوید:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۳۰۹.

ای صبا! نکهتی از خاک در یار بیار | ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی | نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطّر کنم از لطف نسیم تو، مشام | شمّه‌ای از نفحات نفس یار بیار
روزگاری است که دل چهرهٔ مقصود ندید | ساقیا! آن قدح آینه کردار بیار
کام‌جان‌تلخ شد از صبر،که کردم بی‌دوست | خنده‌ای زآن لب شیرین شکر بار بیار[1]

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه! تو گر زآنکه مشامی داری

آری، مظاهر، ظرف تجلّیات دوستند وتجلّی حضرتش از ملکوت آنان بوده وهست نه از کنارشان؛ حدیث کنز خفی «**کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیاً [ظ: خَفِیّاً]، فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ أُعْرَفَ**»[2]: (من گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.) ونیز: «**اَلْحَمْدُلِلّهِ الْمُتَجَلّی لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ**»[3]: (حمد وسپاس خدایی را که با مخلوقات خویش برای آنها متجلّی وآشکار است.) بر آن دالّ است.

خواجه هم می‌گوید: من بوی جان وحقیقت، وجانان را از مظاهر استشمام می‌کنم وعالم ملک آنان مرا به ملکوتشان راهنمایند، تو هم ای بدن عنصری خواجه! ویا ای خواجگان عالم! اگر مشام مرا دارید، استشمام آن بنمایید؛ که: «**وَأَنْتَ الَّذی لا إِلهَ غَیْرُکَ، تَعَرَّفْتَ لِکُلِّ شَیْءٍ، فَما جَهِلَکَ شَیْءٌ، وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ**»[4]: (وتویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همهٔ اشیاء شناساندی پس هیچ چیز به تو جاهل نیست وتویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار وهویدا در هرچیز دیدم.) بخواهد بگوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.
۳ ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۱۰۸.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

عارف از پرتوِ مِی، راز نهانی دانست گوهر هر کس ازاین لعل، توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل، مرغ سحر داند وبس که نه‌هر کو ورقی خواند،معانی دانست[1]

کامی ار می‌طلبد از تو غریبی، چه شود؟

تویی امروز در این شهر، که نامی داری

ای دوست! غریب خود را که از عالم انس اخذ میثاق: ﴿وَإِذْ أَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قَالُوا: بَلَىٰ شَهِدْنَا﴾[2]: (و [به یادآور] هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [علیه‌السلام] نسل وذرّیه ایشان را برگرفته و بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بله گواهی می‌دهیم.) به وحشت سرای عالم طبیعت سفر نموده، دریاب وباز به دیدارت نایل ساز؛ زیرا این تویی که می‌توانی دیگر بار از خویش بهره‌مندم نمایی وهر لحظه «﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!﴾»، فرمایی ومن «﴿بَلَىٰ شَهِدْنَا﴾» گویم. وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار یک دو ساغر، شرابِ ناب بیار
داروی دردِ عشق، یعنی مِیْ کوست درمانِ شیخ وشاب بیار
بزن این آتش مرا آبی یعنی آن آتشِ چو آب بیار
گُل اگر رفت، گو: به شادی رو بادهٔ نابِ چون گلاب بیار[3]

خالِ سر سبز تو،خوش دانهٔ عیشی‌است،ولی

بر کنار چمنش، وَهْ! که چه دامی داری

آری، عالم طبیعت ومظاهر زیبای آن، دانهٔ عیشی است که همه را می‌فریبد وبه عیش در این جهان مشغول می‌سازد؛ که: ﴿إِعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَوٰةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۱.
۲ ـ اعراف: ۱۷۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

وَزينَةٌ...﴾[1]: (بدانید که زندگانی دنیا، بازی وهوسرانی وخودآرایی است.) ونیز: ﴿**وَما أُوتيتُم مِنْ شَيْءٍ فَمَتاعُ الحَيٰوةِ الدُّنيا وَزينَتُها**﴾[2]: (آنچه به شما داده شده، بهرهٔ ناچیز زندگانی دنیا وزیور آن است.)؛ ولی چنانچه خوب توجّه کنیم، خواهیم یافت که حضرت محبوب آنها را دامی قرار داده که بشر را به او رهنمون گردند واز این راه به مشاهدهٔ ملکوت موجودات عنایت نمایند و﴿**لاأُحِبُّ الآفِلينَ**﴾[3]: (من هرگز غروب کنندگان ونابود شوندگان را دوست ندارم.) ونیز: ﴿**وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذي فَطَرَ السَّمٰواتِ وَالأَرْضَ حَنيفاً وَما أَنَا مِنَ المُشْرِكينَ**﴾[4]: (استوار ومستقیم، روی وتمام وجود خویش را به سوی خدایی نمودم که آسمانها وزمین را نوآفرینی فرمود، ومن هرگز از مشرکان نیستم.) گویند. خواجه هم می‌گوید:

خال‌سر سبز توخوش‌دانهٔعیشی‌است،ولی بر کنار چمنش وه که چه دامی داری!

بخواهد با این بیان بگوید:

هرکه را با خط سبزت، سر سودا باشد پای از این دایره بیرون ننهد، تا باشد

ظلِّ ممدود خَمِ زُلفِ توام بر سر بادا! کاندر این سایه، قرارِ دلِ شیدا باشد

چون دل‌من، دمی از پرده برون آی ودرآی که دگرباره، ملاقات نه پیدا باشد

از بُنِ هر مژه‌ام، آبِ روان است بیا اگرت میلِ لبِ جوی وتماشا باشد[5]

تو به هنگامِ وفا، گر چه ثباتیت نبود

می‌کنم شکر که بر جور، دوامی داری

محبوبا! اگرچه درگذشته مرا از دیدارت کامی چندان حاصل نشد وثباتی

---

۱ ـ حدید: ۲۰.

۲ ـ قصص: ۶۰.

۳ ـ انعام: ۷۶.

۴ ـ انعام: ۷۹.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

نداشتی، شکر می‌کنم که جور چون منی نالایق مشاهده‌ات راکشیدی وبهره‌مند از خود نمودی. کنایه از اینکه: بازم به خود راه ده. در جایی می‌گوید:

به عنایت نظری کن، که من دلشده را　　نرود بی‌مدد لطف تو، کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن وملاحت!چه شود　　گر لب لعل تو ریزد، نمکی بر دل ریش؟

پرسش حالِ دلِ سوخته کن بَهْرِ خدا　　نیست‌از شاه عجب،گر بنوازد درویش[1]

وممکن است منظور خواجه از شکر بر دوام جور، گله از محبوب باشد که چرا این گونه به من بی‌اعتنایی، لذا باز می‌گوید:

مهربان شد فَلَک وتُرکِ جفاکاری کرد

تویی ای‌جان! که دراین شیوه، خرامی‌داری

ای دوست! فلک از جفاکاری‌اش با من دست کشید، ولی تو هنوز بر شیوه خویش می‌باشی وبر این امر فخر می‌کنی. گله‌ای است عاشقانه.ودر واقع جفای اوست که سالک را از خود می‌گیرد وبه وصال وانس با حضرتش نایل می‌سازد. عاشق تا در آتش فراق نسوزد، چون زر، خالص نمی‌شود تا لایق قرب جانان گردد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای‌سرو نازِ حسن،که خوش‌می روی بِناز!　　عشّاق را به ناز تو، هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد، طالعِ نازت! که در ازل　　ببریده‌اند بر قدِ سروت، قبای ناز

آن را که بوی عنبرِ زلفِ تو آرزوست　　چون‌عود گو،بر آتش سوزان بسوز وساز[2]

بس دعای سحرت، حافظِ جان خواهد بود

تو که چون حافظِ شبخیز، غلامی داری

سخنی است عاشقانه به طریق گفتار عشاق مجازی. بخواهد بگوید: دعای سحری شبخیزی چون خُواجه‌ات برای حفظ جان تو بس است.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

کنایه از اینکه: برخاستن در ظلمت شب ودعای سحر است که عاشق سالک را به مشاهده وبرقراری دیدار حضرت دوست نایل می‌سازد؛ که: ﴿ **وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ، عَسىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً. وَقُلْ: رَبِّ! أَدْخِلْنِي مُدْخَلَ صِدْقٍ، وَأَخْرِجْنِي مُخْرَجَ صِدْقٍ، وَاجْعَلْ لِي مِنْ لَدُنْكَ سُلْطاناً نَصِيراً وَقُلْ: جاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْباطِلُ، إِنَّ الْباطِلَ كانَ زَهُوقاً** ﴾[1]: (وپاسی از شب را با [خواندن] قرآن بیدار باش، در حالی که این وظیفهٔ اضافی [افزون بر دیگر واجبات] مخصوص توست، باشد که پروردگارت تو را به مقام محمود وجایگاه ستوده‌ای برانگیزد، وبگو: پروردگارا! مرا [در تمام امور] با صدق وراستی داخل، وبا صدق وراستی خارج گردان، واز نزد خویش دلیل یاری دهنده‌ای برای من قرار ده، وبگو: حق آمد وباطل نابود شد، براستی که باطل رفتنی ونابود شدنی است.).



---

۱ ـ اسراء: ۸۰.

غزل ٥٣٦

ای که مهجوریِ عشاق، روا می‌داری!
بندگان را، ز بَرِ خویش جدا می‌داری

تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که در این رَه به خدا می‌داری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان! لیکن
به از این دار نگاهش، که مرا می‌داری

ساغرِ ما که حریفانِ دگر می‌نوشند
ما تحمّل بکنیم، ار تو روا می‌داری

ای مگس! عرصهٔ سیمرغ، نه جولانگه توست
عرضِ خود می‌بری و زحمتِ ما می‌داری

تو به تقصیرِ خود افتادی از این در محروم
از که می‌نالی و فریاد، چرا می‌داری؟

حافظِ خام طمع! شرمی از این قصه بدار
کار ناکرده، چه امیدِ عطا می‌داری؟

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه وصالی داشته، سپس به هجران مبتلاگشته، در مقام تقاضای دیدار وتمنّای دوبارهٔ آن بوده، ودر ضمن علّت محرومیّت خود را یادآور شده ومی‌گوید:

ای که مهجوریِ عُشّـاق، روا مـی‌داری!

بندگان را ز بَرِ خـویش جـدا مـی‌داری

تشـنهٔ بـادیه را هـم بـه زُلالی دریـاب

به امیدی که در این رَهْ به خدا می‌داری

ای معشوقی که طالب هجران بندگان عشاق خویش می‌باشی، تشنگان بـادیهٔ عشقت را با جامی از شراب دیدارت به امیدی که به فضل وکرمت دارند بهره‌مند ساز. در جایی می‌گوید:

ای پادشه خـوبان! داد از غـم تـنهایی — دل‌بی‌تو به‌جان‌آمد، وقت است که باز آیی

مشتاقی ومهجوری، دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد، پایان شکیبایی

ساقی! چمن‌گل را، بی‌روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن، تـا بـاغ بـیآرایـی

زین دایرهٔ مینا، خونین جگـرم مـی دِهْ — تا حل کنم این مشکل، در ساغر مینایی[1]

دل ربودی وبه حل کردمت ای جان! لیکن

به از ایـن‌دار نگـاهش، کـه مـرا مـی‌داری

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۵، ص ۳۷۷.

کنایه از اینکه: محبوبا! با دیدارت دلم را عاشق خود ساختی وسپس به هجرم مبتلا نمودی، با من به از این باش، دیگر بارم چون دلربایی نمودی، مهجور از خود مدار، بگذار تا همواره به مشاهده‌ات برقرار باشم؛ که: «**إلهی! لاتُغْلِقْ علی مُوَحِّدیکَ أبوابَ رَحمَتِکَ، وَلاتَحْجُبْ مُشْتاقیکَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤْیَتِکَ.**»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند ومشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان.)

ودر واقع با این بیان در مقام گله گذاری از معشوق می‌باشد. در جایی می‌گوید:

یاد باد آنکه زما وقتِ سفر، یاد نکرد — به وداعی، دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

دل به امّید صدایی که مگر در تو رسد — ناله‌ها کرد در این کوه، که فرهاد نکرد

شاید ار پیک صبا، از تو بیآموزد کار — زآنکه چالاکتر ازاین حرکت، باد نکرد

مطربا! پرده بگردان وبزن راهِ عراق — که از این راه بشد یار وزما یاد نکرد[2]

لذا باز می‌گوید:

ساغرِ ما که حریفانِ دگر می‌نوشند

ما تحمّل بکنیم، ار تو روا می‌داری

دلبرا! اگر اراده‌ات بر آن تعلّق گرفته که دیگران از تو بهره‌مند گردند، چون تو می‌خواهی آن را تحمّل خواهیم کرد. کنایه از اینکه: با این همه باز مشتاق دیدارت می‌باشیم. در جایی می‌گوید:

من خرابم زغم یار خراباتی خویش — می‌زند غمزهٔ او، ناوکِ غم بر دل ریش

با تو پیوستم واز غیر تو دل ببریدم — آشنای تو ندارد سر بیگانه وخویش

به عنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۶، ص ۲۲۱.

آخر ای پادشهِ حسن وملاحت چه شود گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش[1]

ای مگس! عرصهٔ سیمرغ، نه جولانگه توست

عِرْضِ خود می‌بری وزحمتِ ما می‌داری

تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم

از که می‌نالی وفریاد، چرا می‌داری؟

آری، سالکی که قرب جانان را طالب است، باید از گناهان وغفلات وبستگیها کناره گیرد؛ که: «**أنَّ الرّاحِلَ إلَیکَ قَریبُ المَسافَةِ. وَأنَّکَ لاتَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِکَ. إلّا أنْ [ولکِنْ] تَحْجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّیِّئَةُ [الآمالُ] دُونَکَ**»[2]: (براستی که مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، وتو از مخلوقات محجوب نیستی، مگر اینکه [ویا: لیکن] اعمال وکردارهای ناپسند وبد [ویا: آمال وآرزوها] ایشان را از تو محجوب سازد.)، وبا اعمال صالحه پر وبالی برای خود تهیّه نماید تا این سفر را به پایان رساند؛ که: ﴿ **مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَکَرٍ أوْ أُنْثی وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیاةً طَیِّبَةً** ﴾[3]: (هر کس از مرد وزن، در حالی که مؤمن باشد، عمل صالح وشایسته انجام دهد، مسلّماً به زندگانی پاکیزه‌ای او را زنده می‌گردانیم.).

خواجه هم می‌خواهد در این دو بیت اشاره به علّت محروم شدنش از مشاهدهٔ دوست کرده وبگوید: ای خواجه‌ای که چون مگسان فریفتهٔ زخارف وکثافات عالم طبیعت گشته‌ای وبا این حال تمنّای عالم پاکان را می‌کنی! اوّل باید با مجاهدات از دلبستگی عالم خاکی بدر آیی ومراقب اعمال وکردار خود شوی وببینی چه چیزت از درگاه دوست محروم داشته، تا بر تو آشکار گردد که: «**تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم**» واز خویش فریاد داشته باشی وگله از دوست ننمایی که چرا از دیدارت محروم ساخته. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

۲ ـ اقبال الأعمال، ص ۶۸.

۳ ـ نحل: ۹۷.

دوش رفتم به در میکده خواب‌آلوده خرقه‌تر، دامن و سجّاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش گفت: بیدار شو ای رهروِ خواب آلوده!

شستشویی کن وآنگه به خرابات خرام تا نگردد ز تو این دیرِ خراب، آلوده

پاک وصافی شو و از چاه‌طبیعت به درآی که صفایی ندهد آبِ تراب آلوده[1]

لذا می‌گوید:

حافظِ خامْ طمع! شرمی از این قصّه بدار

کار ناکرده، چه امّید عطا می‌داری؟

بخواهد بگوید:

طفیلِ هستیِ عشقند آدمیّ و پری ارادتی بنما، تا سعادتی ببری

چو مستعدِّ نظر نیستی، وصال مجوی که جامِ جَمْ ندهد سود، گاهِ بی‌بصری

بکوش خواجه! و از عشق بی‌نصیب مباش که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری

طریقِ عشق طریقی عجب خطرناک است نَعُوذُ بِالله اگر ره به مأمنی نبری[2]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۲، ص ۳۶۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

این خرقه که من دارم، در رهن شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی، غرقِ میِ ناب اولی

چون عمر تبه کردم، چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی، افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی، دور است ز درویشی
هم سینه پرآتش به، هم دیده پرآب اولی

من حال دلِ زاهد، با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم، با چنگ و رباب اولی

تا بی سروپا باشد، اوضاع فلک زینسان
در سر هوسِ ساقی، در دست، شراب اولی

از همچو تو دلداری، دل بر نکنم، آری
گر تاب کشم باری، زآن زلفِ بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ! از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی، در عهد شباب اولی

گویا خواجه این غزل را پس از آنکه عمری را به زهد خشک وغیره گذرانیده وسپس توجّه ویقظه برایش دست داده که چه باید بکند، سروده واظهار ندامت از گذشته عمرش نموده ومی‌گوید:

این خرقه که من دارم، در رهن شراب اولی

وین دفتر بی‌معنی، غرقِ میِ ناب اولیٰ

بهتر این است که خرقهٔ زهد خشک وعبادات وطامات وکرامات وغیره را در گرو شراب تجلّیات ومشاهدات ومراقبهٔ جمال محبوب قرار دهم، واز قشر به لبّ بپردازم، ودرس وکتاب وکراماتی که جز غرور وخودخواهی در من نمی‌افزاید، با میِ دو آتشه وجذبات ومراقبات پرشور ومطالعهٔ کتابِ فطرت بشویم، ویا آنها را هم رنگ خدایی داده ویک سره به حضرت دوست متوجّه گردم؛ که: «**إلهي! هَبْ لي كَمالَ الإنْقِطاعِ إلَيْكَ، وأَنِرْ أَبْصارَ قُلوبِنا بِضِياءِ نَظَرِها إلَيْكَ، حَتّى تَخْرِقَ أَبْصارُ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلىٰ مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصيرَ أَرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ**»[1]: (معبودا! گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، وچشمان دلمان را با پرتو نگاهش به سوی خود، روشن گردان، تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، ودر نتیجه به معدن عظمت واصل گشته، وارواحمان به مقام پاک عزّت بپیوندد.) در جایی در مقام تقاضای این معنی می‌گوید:

---

۱ ـ اقبال الأعمال: ص ۶۸۷.

بیا وکشتی ما، در شطِ شراب انداز غریو وولوله، در جانِ شیخ وشاب انداز
مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی! که گفته‌اند: نکویی کن ودر آب انداز
زکوی میکده برگشته‌ام زراه خطا مرا دگر زکَرَم در رَهِ صواب انداز
مهل که روز وفاتم، به خاک بسپارند مرا به میکده بَر، در خمِ شراب انداز
گر از تو یک سَرِ مو سرکشد دلِ حافظ بگیر ودر خَمِ زلفش،به پیچ وتاب انداز[۱]

چون عمر تَبه کردم، چندانکه نگه کردم
در کُنج خراباتی، افتاده خراب اولیٰ

حال که سرمایهٔ عمر گرانمایه را به باد دادم وآن را جز به بیهوده صرف ننمودم، بهتر این است در این مهلتی که دارم، به کاری دست بزنم که گذشته‌ام را اصلاح کند وبقیهٔ آن را به فلاح وسعادت در آورد، که: «**إنَّ أوْقاتَکَ أجزاءُ عُمْرِکَ. فَلاتُنْفِذْ لَکَ وَقْتاً إلّا فیما یُنْجیکَ.**»[۲]: (همانا اوقات تو جزء جزء عمرت می‌باشد، پس مبادا وقتی را جز در آنچه مایهٔ نجاتت می‌باشد، صرف نمایی.) ونیز: «**لَیسَ شَیءٌ أعَزَّ مِنَ الکِبْریتِ الأحْمَرِ إلّا مابَقِیَ مِنْ عُمْرِ المُؤمِنِ.**»[۳]: (چیزی کمیابتر از گوگرد سرخ نیست، مگر آنچه که از عمر مؤمن باقی مانده.) وهمچنین: «**مَنْ أفْنیٰ عُمْرَهُ فی غَیْرِ مایُنْجیهِ، فَقَدْأضاعَ مَطْلَبَهُ.**»[۴]: (هر کس عُمر خویش را در غیر آنچه مایهٔ نجات ورهایی اوست تلف سازد، بی‌گمان مقصودش را گم کرده است.).

وممکن است مراد از «در کنج خراباتی افتاده خراب اولیٰ» این باشد که خود را در دامن دوست افکنده وبه اخلاصِ عمل وتوجّه تامّ به او بپردازم تا حیات تازه بگیرم؛ که: ﴿ **مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَکَرٍ أوْأُنْثی وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیاةً طَیِّبَةً** ﴾[۵]: (هر کس از مرد وزن، در حالی که مؤمن باشد، عمل صالح وشایسته انجام دهد، مسلّماً به زندگانی پاکیزه‌ای او

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۳، ص ۲۲۲.
۲ و ۳ و ۴ ـ غرر ودرر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.
۵ ـ نحل: ۹۷.

را زنده می‌گردانیم.) ونیز: «**ألإخْلاصُ غايَةٌ**.»[1]: (اخلاص، غایت وهدف است.) وهمچنین: «**ألإخْلاصُ أعلىٰ فَوْزٍ**.»[2]: (اخلاص، برترین رستگاری است.) وبااینکه: «**أخْلِصْ، تَنَلْ**.»[3]: (اخلاص ورز، تا[به مقصود] نایل آیی.) ونیز: «**تَقَرُّبُ العَبْدِ إلَى اللهِ سُبْحانَهُ بِإخْلاصِ نِيَّتِه**.»[4]: (تقرّب ونزدیکی جستن بنده به خداوند سبحان تنها با اخلاص نیّت حاصل می‌شود.).

چون مصلحت‌اندیشی، دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش بِهْ، هم دیده پر آب اولیٰ

خواستهٔ عاشق آن است که همواره در وصال باشد وحضرت معشوق می خواهد که او در آتش هجران بسوزد، سزاوار آن است که وی مصلحت دوست را بر مصلحت خویش مقدّم دارد، چراکه صلاح اندیشی، خلاف بندگی است؛ پس بهتر آن است که با سینهٔ پر آتش ودیدهٔ گریان از فراق، صبر نموده وهیچ نگوید تا خلافِ عبودیّت وفقر خود، عملی انجام نداده باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

سینه مالامالِ درداست،ای‌دریغا! مرهمی ... دل زتنهایی به جان آمد، خدا را همدمی
چشمِ آسایش که دارد زین سپهر گرم رو؟ ... ساقیا! جامی بیاور، تا برآسایم دمی
در طریقِ عشقبازی،امن وآسایش خطاست ... ریش باد آن دل! که بادرد تو جوید مرهمی
اهلِ کامِ آرزو را، سوی رندان راه نیست ... رهروی باید جهان‌سوزی،نه خامی بی غمی[5]

من حال دلِ زاهد، با خلق نخواهم گفت
کاین قصّه اگر گویم، با چنگ ورُباب اولیٰ

زاهد گمان می‌کند وی هشیار است. خبر ندارد که او هم مست است ونمی داند وعلم به علمش ندارد؛ لذا من حال وی را با خلق نخواهم گفت، واگر گویم

---

۱ و ۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.
۳ و ۴ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۳.

وقتی می‌گویم که غرق مشاهدات وشور وعشق باشم که خوب بتوانم شرح حال او را بدهم.

شاید بخواهد با این بیان بگوید: زاهدا! مرا بر طریقه‌ای که اختیار نموده‌ام مبازار، که این رویّه را من از فطرتم آموختم، تو هم اگر توجّه کنی جز به طریق فطرت نبوده ونخواهی بود؛ که: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لاتَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لايَعْلَمُونَ ﴾[1]: (پس استوار ومستقیم روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

بـرو زاهـد! بـه امّـیدی کـه داری کــه دارم هــمچنان امّـیدواری
بجز سـاغر، کـه دارد لاله در دسـت بـیا سـاقی! بـیاور تـا چـه داری؟
مــرا در رشــتهٔ دیــوانگــان کش که مستی خوشتر است از هوشیاری
بـیا دل در خـمِ گـیسوی او بـند اگر خواهی خلاص ورستگاری[2]

لذا می‌گوید:

تا بی‌سر وپا باشد، اوضاع فلک زین‌سان
در سر هوسِ ساقی، در دست، شراب اولیٰ

زاهدا! اوضاع فلک بشر را جز به آشفتگی وبرکناری از یاد دوست دعوت نمی‌کند، آرام بخش همهٔ ناملایمات تنها خیال ومراقبهٔ یاد محبوب وتوجّه به فطرت الهی است. که: ﴿ الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللهِ، أَلا بِذِكْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ ﴾[3]: ([مؤمنین آنانند] که به خدا ایمان آورده‌ودلهایشان به یاد خدا

۱ ـ روم: ۳۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۲، ص ۳۸۹.
۳ ـ رعد: ۲۸.

آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.) ونیز: ﴿ وَلَقَدْ نَعْلَمُ أَنَّكَ يَضِيقُ صَدْرُكَ بِمَا يَقُولُونَ. فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَكُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ. وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ ﴾[1]؛ (هر آینه می‌دانیم که از آنچه می‌گویند دلتنگ می‌شوی، پس با حمد و سپاس پروردگارت او را تسبیح نما، واز سجده کنندگان باش، وتا آمدن یقین [ولحظهٔ مرگ] به عبادت پروردگارت بپرداز.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

دگر زمنزل جانان سفر مکن درویش! — که سیر معنوی وکُنج خانقاهت بس
به صدر مصطبه بنشین وساغرِ می نوش — که این قَدَر زجهان،کسب‌مال وجاهت بس
فلک، به مردم نادان دهد زمامِ مراد — تو اهل دانش وفضلی وهمین گناهت بس
اگر کمین بگشاید غمی زگوشهٔ دل — حریم درگهِ پیر مغان، پناهت بس[2]

از همچو تو دلداری، دل برنکنم، آری
گر تاب کشم باری، زآن زلفِ بتاب اولیٰ

محبوبا! من نه آنم که سختیهای ایّام هجران ومشکلات باعث شود که دل از تو برگیرم. چرا که چون تویی را در جمال وکمال نمی‌یابم. اگر بناست ناراحتی کشم، چه بهتر که از تو کشم وپیچیدگی زلف وکثرات را تحمّل نمایم، که مرا از مشاهدهٔ جمال وملکوتشان بازداشته. بخواهد بگوید:

عشقت نه‌سرسری‌است،که از سر بدر شود — مهرت نه عارضی است، که جای دگر شود
عشق تو در وجودم ومهرِ تو در دلم — با شیر اندرون شد وبا جان بدر شود[3]

وبگوید:

دست از طلب ندارم، تا کامِ من برآید — یا جان رسد به جانان، یا خود زتن برآید

۱ ـ حجر: ۹۹ ـ ۹۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۵، ص ۲۵۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

گفتم به‌خویش:کز وی، برگیر دل،دلم‌گفت: کار کسی‌است این کو، با خویشتن برآید[1]

چون پیر شدی حافظ! از میکده بیرون رو

رندیّ وهوسناکی، در عهد شباب اولی

ای خواجه! در جوانی کاری برای دست یافتن به دیدار دوست نکرده، وقوای خود را به راه عشق جانان بکار نبردی، حال که پیر شده‌ای تو را چه با اهل کمال ومیکده نشینان، ای کاش! طریقهٔ رندی وهوس انس با محبوب رادر عهد جوانی پیشهٔ خود می‌ساختی، تا می‌توانستی قدمی در راه او برداری؛ که: «**إنّما قَلْبُ الحَدَثِ کَالأَرْضِ الخالِیَةِ، مَهْما أُلْقِیَ فیها مِنْ کُلِّ شَیْءٍ، قَبِلَتْهُ**»[2] : (بی‌گمان دل جوان بسان زمین خالی است، که هر چه [بذری] در آن افکنده شود، می‌پذیرد).



---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۲.

۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الشّباب، ص ۱۷۰.

با مدّعی مگویید، اسرار عشق و مستی | تا بی‌خبر بمیرد، در رنج خودپرستی
با ضعف و ناتوانی، همچون نسیم خوش باش | بیماری اندر این ره، خوشتر ز تندرستی
تا فضل و علم بینی، بی معرفت نشینی | یک نکته‌ات بگویم: خود را مبین، که رستی
در آستان جانان، از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی، افتی به خاک پستی
عاشق شو ار نه روزی، کار جهان سرآید | ناخوانده نقش مقصود، از کارگاه هستی
آن روز دیده بودم، این فتنه‌ها که برخاست | کز سرکشی زمانی، با ما نمی‌نشستی
خار ارچه جان بکاهد، گل عذر آن بخواهد | سهل است تلخی می، در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما، زاهد قرابه پرکن | ای کوته آستینان! تا کی درازدستی؟
در حلقهٔ مغانم، دوش آن پسر چه خوش گفت: | با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی؟
در مذهب طریقت، خامی نشان کفر است | آری، طریق رندان، چالاکی است و چستی
سلطان ما! خدا را، زلفت شکست ما را | تا کی کند سیاهی، چندین درازدستی؟
گر خرقه‌ای ببینی، مشغول کار خود باش | هر قبله‌ای که باشد، بهتر ز خودپرستی
در گوشهٔ سلامت، مستور چون توان بود؟ | تا نرگس تو گوید، با ما رموز مستی
عشقت به دست طوفان، خواهد سپرد ای جان! | چون برق از این کشاکش، پنداشتی که رستی

از راه دیدهٔ حافظ، تا دید زلف پستت
با جمله سربلندی، شد پایمال پستی

گرچه بیانات این غزل تذکّراتی است عاشقانه وعارفانه به سالکین طریق الی الله، ولی می‌نماید که خواجه اشاره به اموری می‌کند که خود در ایّام سیرش بدان گرفتار بوده، ویا تنبّه پیدا کرده بوده که چه باید بکند. می‌گوید:

با مدّعی مگویید، اسرارِ عشق ومستی

تا بی‌خبر بمیرد، در رنج خود پرستی

ای دوستان وهمفکران من! اسرار خویش را که در راه مراقبه وتوجّه به محبوب برایتان آشکار می‌شود، با مدّعیان عشق ومستی، ویا مدّعیان علم وکمال، ویا زاهد مگویید؛ که: «**اَلْمَرءُ اَحْفَظُ بِسِرِّه.**»[1]: (هر کس راز خویش را بهتر حفظ می‌نماید.) ونیز: «**اِنْفَرِدْ بِسِرِّكَ وَلاتُودِعْهُ حازِماً فَيَزِلَّ، وَلاجاهِلاً فَيَخُونَ.**»[2]: (راز خویش را تنها در نزد خود نگاهدار وهرگز آن را نه در نزد شخص دوراندیش به ودیعه گذار تا مبادا بلغزد، ونه در نزد جاهل که شاید خیانت نموده [وآن را فاش سازد].) وهمچنین: «**صَدْرُ العاقِلِ صُنْدُوقُ سِرِّه.**»[3]: (سینهٔ عاقل، گنجینهٔ راز اوست.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

گر خود رقیب شمع است، احوال از او بپوشان

کآن شوخِ سر بریده، بندِ زبان ندارد

ای دل! طریق رندی، از محتسب بیاموز

مست است ودر حقِ او، کس این گمان ندارد[4]

---

۱ و ۲ و ۳ - غرر ودرر موضوعی، باب السِّرّ، ص ۱۵۸.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.

که خودپرستی ایشان را، از حقیقتِ خود وجهان هستی بی‌خبر نموده، وندانسته همواره در رنج خودستایی بسر می‌برند، بگذار در همین رنج بمیرند که سزای خویشتن پرست همین است؛ که: «**کَفی بِالمَرءِ جَهلاً أن یَرضی عَن نَفسِه.**»[1] : (همین جهل ونادانی برای انسان بس، که از نفس خویش خشنود وخرسند باشد.) ونیز: «**کَفی بِالمَرءِ مَنقَصةً أن یَعظُمَ نَفسَهُ.**»[2] : (همین نقص وکاستی برای انسان کافی است که خود را بزرگ بشمارد.) وهمچنین: «**رِضَا العَبدِ عَن نَفسِهِ مَقرُونٌ بِسَخَطِ رَبِّه.**»[3] : (خرسندی وخشنودی بنده از نفس خویش، با خشم وسخط پروردگارش قرین است.)

با ضعف وناتوانی، همچون نسیم خوش باش
بیماری اندر این رَهْ، خوشتر ز تندرستی

آری، ای رفیقان طریق! این داشته‌ها وتوجّه به آنهاست که سالکان طریق را به خودبینی دعوت، واز حضرت دوست غافل می‌سازد، واین نداریها واز خودخالی شدنهاست که آنان را متواضع ویا دوست انس وآشنایی می‌دهد، خواجه هم خطاب به دوستان می‌گوید: «با ضعف وناتوانی، همچون نسیم...» ضعف وناتوانی وبیماری مثال است، منظور همان ندیدن خود وداشته‌های خویش است؛ که: «وَسُئِلَ: أینَ اللهُ؟ فَقالَ: عِندَ المُنکَسِرَةِ قُلُوبُهُم.»[4] : (از رسول اکرم(ص) پرسیده شد: خدا کجاست؟ فرموده باشد: در نزد دل شکستگان.) ونیز: «**اَلتَّواضُعُ یَرفَعُ الوَضیعَ.**»[5] : (تواضع وفروتنی، افتاده را بلندمرتبه می‌گرداند.) وهمچنین: «**اَلتَّواضُعُ سُلَّمُ الشَّرَف.**»[6] : (تواضع وافتادگی، نردبان شرافت وبزرگی است.) ویا اینکه: «**أعظَمُ النّاسِ رِفعَةً مَن وَضَعَ نَفسَهُ.**»[7] : (بلندمرتبه‌ترین مردم، کسی است که نفس خویش را افتاده وخوار شمارد.)؛ لذا می‌گوید:

---

۱ و ۲ ـ غرر ودرر موضوعی، باب النّفس، ص ۳۹۰.
۳ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الرّضا عن النّفس، ص ۱۳۹.
۴ ـ بحارالانوار، ج ۷۳، ص ۱۵۷.
۵ و ۶ و ۷ ـ غرر ودرر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۵.

تـا فـضل وعـلم بـينی، بـی‌معرفت نشـينی

يک نکته‌ات بگويم: خود را مبين، که رستی

ای سالک! تا به داشته‌ها وفضائلت (نسبت به هر امر) می‌بالی، گمان مکن معرفت دوست تو را حاصل آيد؛ زيرا به خويش وابسته‌ای وخود را آراسته ومستغنی از حضرت دوست می‌بينی، او چگونه‌ات معرفت خود عنايت فرمايد؟ اين نکته را از خواجه به ياد داشته باش وهمواره توجّه به فقر واحتياج خود بنما وکلام او را که می‌فرمايد: ﴿ **يا أَيُّهَا النّاسُ! أَنْتُمُ الْفُقَراءُ إِلَى اللهِ، وَاللهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَميدُ** ﴾[1]: (ای مردم! همهٔ شما فقيران ونيازمندان درگاه خداوند هستيد، وتنها خداست که بی‌نياز ستوده می‌باشد.) در نظر بگير، وبگو: «**إلٰهی! أَنَا الْفَقيرُ فی غِنایَ، فَكَيْفَ لا أَكُونُ فَقيراً فی فَقْری؟! إلٰهی! أَنَا الْجاهِلُ فی عِلْمی، فَكَيْفَ لا أَكُونُ جَهُولاً فی جَهْلی؟!**»[2]: (معبودا! من در غنا وبی‌نيازی خويش فقير ودرمانده‌ام، پس چگونه در فقر وناداری‌ام فقير نباشم؟! بارالها! من در علم ودانايی خود نادان وناآگاهم، پس چگونه در جهل ونادانی‌ام، بسيار ناآگاه نباشم؟!) وبگو:

فقير وخسته به درگاهت آمدم، رحمی که جز ولای توام هيچ نيست دست آويز[3]

در آستانِ جانان، از آسمان ميانديش

کز اوجِ سربلندی، اُفتی به خاک پستی

ای آنکه سر بر آستان جانان نهاده وبا او اُلفتی حاصل نموده‌ای! مبادا حوادث وناملايمات عالم طبيعت تو را افسرده خاطر گرداند ونسبت آن را به جهان ومظاهر دهی، چنين فکری با اظهار بندگی ويکتاپرستی‌ات مغاير است؛ زيرا: «**لا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ إِلّا بِاللهِ**»[4]: (هيچ تحرّک ونيرو وقدرتی جز به خدا صورت نمی‌گيرد.) ونيز: «**ماشاءَ اللهُ کانَ، وَمالَمْ**

---

۱ ـ فاطر: ۱۵.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳ ـ ديوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۴۵.

۴ ـ بحارالانوار، ج ۲۵، ص ۵۰.

يَشَأْ لَمْ يَكُنْ.»[۱]: (آنچه خدا خواست، انجام می‌شود، وآنچه نخواهد، انجام نمی‌شود.)

وهمچنین: «اِلٰهِی! حُکْمُکَ النّافِذُ وَمَشِیْئَتُکَ القاهِرَةُ لَمْ یَتْرُکا لِذِی مَقالٍ مَقالاً، وَلا لِذِی حالٍ حالاً.»[۲]: (معبودا! فرمان نافذ وگذرا وخواست چیرهٔ تو، نه سخنی برای گوینده‌ای باقی گذاشته ونه حالی برای صاحب حالی.) اینجاست که این فکر از اوج سربلندی، به خاک پستی می‌نشاندت، واز مقام قرب وانس با او زیر افکنده خواهی شد.

عاشق شو ار نه روزی، کارِ جهان سرآید

ناخواندهٔ نقشِ مقصود، از کارگاه هستی

ای سالک عاشق! تا زود است وعمر باقی است، برای رسیدن به کمال وقرب جانان دست به دامن عشق او زن وعمر گرانمایه به بطالت مگذران، که تو را در این جهان وجهان دیگر، تنها سرمایه محبّت اوست، کاری کن که پس از عالم انگشت حسرت به دندان ندامت نگزی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای دل! بیا که ما به پناه خدا رویم — زآنچ آستینِ کوته ودستِ دراز کرد

صنعت‌مکن،که‌هر که‌محبّت‌نه‌راست‌باخت — عشقش به‌روي دل، دَرِ محنت فراز کرد

فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی، که عمل بر مجاز کرد![۳]

آن روز دیده بودم، این فتنه‌ها که برخاست

کز سرکشی زمانی، با ما نمی‌نشستی

محبوبا! اینکه در مقام عزّت با بندگان نمی‌نشینی ونمی خواهی ایشان دم از خویش زنند، آن را در ازل دیده بودم. شاید بخواهد با این بیان بگوید: درست است تو چنینی، امّا من نمی‌توانم آسوده بنشینم ودر هجران بسر برم وهیچ نگویم؛ در

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۱۱۷، روایت ۸.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۹، ص ۱۸۲.

جایی می‌گوید:

یارب! اندر دلِ آن خسروِ شیرین انداز که به رحمت، گذری بر سر فرهاد کند
حالیا، عشوهٔ عشق تو زبنیادم برد تا دگر فکرِ حکیمانه چه بنیاد کند
امتحان کن، که بسی گنجِ مرادت بدهند گر خرابی چو مرا، لُطفِ تو آباد کند[۱]

ومی‌گوید:

گداخت جان‌که شود کارِ دل تمام ونشد بسوختیم در این آرزوی خام ونشد
به طعنه گفت: شبی میر مجلس تو شوم شدم به مجلس او کمترین غلام ونشد
بدان هوس که بنوشم به مستی آن لبِ لعل چه‌خون‌که‌در دلم‌افتاد،همچو جام‌ونشد[۲]

خار ار چه جان بکاهد، گُل عذر آن بخواهد

سهل است تلخیِ مِیْ، در جنبِ ذوقِ مستی

کنایه از اینکه: ناملایمات وتلخیهای فراق اگرچه عاشق را می‌آزارد، امّا توجّه به نتیجهٔ این سختیها ومرارتها که قرب وانس جانان است، تحمّل مشکلات را بر او آسان می‌سازد. در جایی می‌گوید:

گر دست دهد خاکِ کفِ پایِ نگارم بر لوحِ بصر، خطِّ غباری بنگارم
پروانهٔ او گر برسد در طلبِ جان چون شمع، همان دم به دمی، جان بسپارم
گر قلبِ دلم را بنهد دوست، عیاری من نقدِ روان در دمش از دیده ببارم[۳]

صوفی پیاله پیما، زاهد قرابه پر کن

ای کوته آستینان! تا کی درازدستی؟

آری، هر سالکی باید به قدر ظرفیّت معرفتش، تمنّای مقام ومنزلت از محبوب حقیقی داشته باشد. سالکی که هنوز در عالم مثال است، ممکن نیست به عالم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۹، ص ۱۸۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص ۳۱۹.

تجرّد وتوحید افعالی واسمایی وصفاتی وبالاتر راه یابد ودرخواست این منزلت برای او معنی ندارد. وزاهد هم که دنبال نعمتهای ظاهری است، نمی‌تواند مقامات اهل کمال را طلب کند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صوفی از باده به اندازه خورد، نوشش باد! ورنه، اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آن که یک جرعه میْ از دست تواند دادن دست با شاهدِ مقصود در آغوشش باد![1]

خواجه هم می‌گوید: «صوفی پیاله پیما، زاهد قرابه پر کن»، ای کوته آستینان وسالکانی که هنوز به منزلت والای کمالتان راه نداده‌اند! وای زاهدانی که هنوز در قشر وشرک بسر می‌برید! تا کی می‌خواهید تجاوز از حدّ خود بنمایید؟

در حلقهٔ مغانم، دوش آن‌پسر چه‌خوش گفت:
با کـافران چـه کـارت، گـر بت نـمی‌پرستی؟

کنایه ازاینکه: شب گذشته، در مجلس اهل کمال، یکی از آنان مراگفت: اگر تو را با حضرت دوست کاری نیست، در این جا برای چه آمده‌ای، وچرا باکسانی که زهّاد آنان را کافر می‌دانند می‌نشینی؟ بخواهد بگوید: ای آنان که تمنّای دیدار حضرت محبوب را در سر دارید! باید به کلّی توجّه خود را از گفتار وکردار صومعه نشینان وزهّاد قشری بردارید. در جایی می‌گوید:

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم دفتر زرق، بـه بـازارِ خـرافات بـریم
تا همه خلوتیان، جامِ صبوحی گیرند چنگ وسنجی، به در پیرِ مناجات بریم
ور نـهد در رَهِ مـا خـارِ مـلامت زاهـد از گلستانش، به زندانِ مکافات بـریم
قدرِ وقت ار نشناسد دل وکاری نکـند بس خجالت، که ازاین حاصلِ اوقات بریم
سوی رنـدانِ قـلندر، بـه رَهِ آوردِ سـفر دلقِ شطّاحی وسجّادهٔ طامات بـریم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۱۸۲.

با تو آن عهد که در وادیِ ایمن بستیم همچو موسی«اَرِنی»گوی به میقات بریم[1]

زیرا:

در مذهبِ طریقت، خامی نشانِ کفر است

آری، طریقِ رندان، چالاکی است وچستی

ای آنان که قدم در راه عشق جانان گذارده‌اید! توجّه خویش را ازغیر حضرت معشوق چون رندان از صفحهٔ دل بیرون کنید؛ زیرا دم از او زدن وبه غیر او چون زهّاد عنایت داشتن، از خامی است. در جایی می‌گوید:

خانه خالی کن دلا! تا منزل جانان شود

کاین هوسناکان، دل وجان، جایِ دیگر می‌کنند[2]

ودر جایی می‌گوید:

هرکه شد محرمِ دل، در حرمِ یار بماند وآنکه این کار ندانست، در انکار بماند

از صدایِ سخنِ عشق ندیدم خوشتر یادگاری، که در این گُنبد دوّار بماند

جز دلم،کو زازل تا به ابد عاشق اوست جاودان،کس‌نشنیدم که دراین کار بماند[3]

سلطانِ ما! خدا را، زلفت شکست ما را

تا کی کند سیاهی، چندین دراز دستی؟

ای محبوبی که سایهٔ سلطنتت بر ما وهمهٔ جهانیان پهناور گشته! که: «**وَبِسُلْطانِکَ الَّذی عَلاٰکُلِّ شَیْءٍ**»[4]: (وبه سلطنت وچیرگی‌ات که هر چیز را فراگرفته.) برای خدا، دستگیری از عاشقانت بنما؛ که ضربات زلف وکثرات وتعلّقات عالم طبیعت شکسته بالشان نموده، وتوان پرواز بسوی تو را از آنان گرفته ودیدهٔ دلشان را از توجّه

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۶، ص ۳۰۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۱۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

به فطرت وملکوتشان باز داشته. آخر «تا کی کند سیاهی، چندین دراز دستی؟» بخواهد بگوید:

ای که مهجوریِ عشّاق روا می‌داری! بندگان را ز بَرِ خویش جدا می‌داری
تشنهٔ بادیه را هم به زُلالی دریاب به‌امیدی که در این رَه، به خدا می‌داری[۱]

وبگوید:

دارم از زُلف سیاهت، گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی‌سر وسامان، که مپرس
گفتمش: زلف به کینِ که گشادی؟ گفتا:
حافظ! این قصّه دراز است،به‌قرآن که مپرس[۲]

گر خرقه‌ای ببینی، مشغول کار خود باش
هر قبله‌ای که باشد، بهتر زخـود پرستی

ای سالک! ویا ای خواجه! یا خرقه پوشان زاهد وخویشتن پرستان قشری، که دنیا وآخرت را برای خود می‌خواهند وعبادات خویش را برای رسیدن به غیر حضرت محبوب انجام می‌دهند،منشین وبه کار خود مشغول باش، ومراقبه واخلاص وتوجّه به فطرتت را طریقهٔ خود قرار ده؛که: ﴿ فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ ﴾[۳]: (پس مرا یاد کنید، تا شما را یاد نمایم.) ونیز: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها ﴾[۴]: (پس استوار ومستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.
۳ ـ بقره: ۱۵۲.
۴ ـ روم: ۳۰.

به خطّ وخالِ گدایان،مده خزینهٔ دل به‌دست شاه وشی دهْ، که محترم دارد[۱]

ودر جایی دیگر:

هردم چو بی‌وفایان، نتوان گرفت یاری ماییم وآستانش، تا جان زتن برآید[۲]

در گوشهٔ سلامت، مستور چون توان بود؟

تا نرگس تو گوید، با ما رموز مستی

محبوبا! عاشق چگونه می‌تواند مستور وهشیار باشد، وحال آنکه نرگس وچشم جذّاب ومست تو آنجایی که سلامت روحی‌اش نصیب گشته باشد، به او درس مستی می‌دهد. در جایی می‌گوید:

کس به‌دور نرگست، طَرْفی نبست ازعافیت

بهْ که‌نفروشند مستوری، به مستانِ شما[۳]

ودر جایی می‌گوید:

من آن زمان طمع ببریدم زعافیت

کاین‌دل نهاد در کفِ عشقت،زمام را[۴]

ونیز در جایی می‌گوید:

مدام مست می‌دارد، نسیم جَعد گیسویت

خرابم می‌کند هر دم، فریبِ چشم جادویت[۵]

ودر جای دیگر:

گوشه‌گیری وسلامت هوسم بود، ولی فتنه‌ای می‌کند آن نرگسِ فتّان،که مپرس[۶]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۱، ص ۱۶۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲، ص ۳۹.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص ۴۴.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۵، ص ۱۰۷.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.

عشقت به‌دست طوفان،خواهدسپرد ای جان!
چون برق ازاین کشاکش، پنداشتی که رستی

آری، تا راهرو را شور عشق و محبّت جانان در دل پیدا نشود، کجا می‌تواند دست از علایق عالم مادّه وخودیّتها وخواپرستی‌ها بدارد؟ عشق است که بشر سالک وتعلّقاتش را به دست طوفان می‌سپارد، واو را به ساحل نجات وقرب جانان می‌رساند. خواجه هم خطاب به خود ویا سالکین نموده ومی‌گوید: گمان مکن که بی‌عشق وبدون زحمت عاشقی از بستگیها می‌توان رست.

بخواهد بگوید: «إلهی! فاجعلنا ممّن اصطفیتهُ لِقُربک وَولایتک، وأخلصته لِوُدّک ومحبّتک، وَشوّقتهُ إلی لقائک.»[1]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب وولایتت برگزیده، وبرای دوستی ومحبّتت خالص وبی‌آلایش گردانیده وبه مقام دیدارت مشتاق نموده‌ای.)

از راه دیده حافظ، تا دید زُلف پستت
با جمله سربلندی، شد پایمال پستی

معشوقا! چون چشم به عالم طبیعت گشودم، با سربلندی از دیدارت که در ازلم نصیب گشته بود، خود را پایمال پستی‌های این جهان خاکی‌ام دیدم. بخواهد بگوید: «إلهی! أسکنتنا داراً حفرت لنا حفر مکرها، وعلّقتنا بأیدی المنایا فی حبائل غدرها، فإلیک نلتجئ مِن مکائد خدعها، وبک نعتصم من الاغترار بزخارف زینتها؛ فإنّها المهلکة طلّابها، المتلفة حلّالها، المحشوّة بالآفات، المشحونة بالنّکبات. إلهی! فزهّدنا فیها، وسلّمنا منها، بتوفیقک وعصمتک.»[2]: (معبودا! ما را در خانه‌ای [=دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، وبا چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلهٔ خود درآویخته است؛ پس از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، واز فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم؛ زیرا دنیا طالبان

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸
۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲

خود را به هلاکت مبتلا ساخته، وساکنانش را نابود می‌سازد، [دنیایی که] آکنده از آفتها وآسیبها وپر از مصائب وگرفتاریهاست. بارالها! پس ما را به توفیق ونگاهداری از جانب خویش، در آن بی‌رغبت وزاهد نموده، واز [گزند] آن سالم بدار.) وبگوید:

به یادِ یار ودیار، آن چنان بگریم زار که از جهان، ره ورسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم، نه از بلاد رقیب مُهَیمِنا! به رفیقانِ خود رسان بازم[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.

غزل ۵۳۹

به جان او، که گرم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکشِ بندگانش آن بودی

وگر دلم نشدی پایبندِ طرّهٔ او
کی‌ام قرار در این تیرهٔ خاکدان بودی

به رُخ، چو مهرِ فلک، بی‌نظیرِ آفاق است
به دل، دریغ که یک ذرّه مهربان بودی!

بگفتمی که بها چیست، خاکِ پای تو را
اگر حیاتِ گرانمایه، جاودان بودی

به خواب نیز نمی‌بینمش، چه جای وصال
چو این نبودی، ای کاش! باری آن بودی

درآمدی ز درم، کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما، حکمِ او روان بودی

به بندگیّ قدش، سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده، ده زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدمِ مرغانِ صبح خوان بودی؟

خواجه این غزل را در آرزو وتقاضای دیدار دوباره حضرت محبوب سروده. می‌گوید:

به جان او، که گرَم دسترس به جان بودی

کمینهٔ پیشکشِ بندگانش آن بودی

قسم به جان محبوب، اگر مرا دسترسی به جان وروحم(که ارزشمندترین چیز است پیش من) می‌بود، پیشکشش می‌نمودم تا دیدارم میسّر گردد. با این بیان اظهار اشتیاق به حضرت دوست می‌نماید. در جایی نیز می‌گوید:

جز نقدِ جان به دست ندارم، شراب کو؟ کآن نیز، بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار[1]

ونیز در جایی می‌گوید:

ای خُرّم از فروغ رُخت، لاله زار عمر! بازآ، که ریخت بی‌گُلِ رویت، بهارِ عمر

اندیشه از محیطِ فنا نیست هرگزم بر نقطهٔ دهان تو باشد مدارِ عمر[2]

وگر دلم نشدی پایبندِ طرّهٔ او

کِی‌ام قرار در این تیرهٔ خاکدان بودی

دانسته‌ام که محبوبِ از دست شدهٔ خود را با کثرات واز ملکوتشان می‌توان مشاهده نمود، نه برکنار از مظاهر؛ لذا پایبند مظاهراسماء وصفات او گشتم ورو به خاکدان تیرهٔ عالم آوردم، تا وی را از این طریق بیابم وسپس سفر به جهان دیگر

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۱، ص ۲۳۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

نمایم، وگرنه مرا چه کار با این عالم خاکی وظلمت سرا بود؟ که: «**واللهِ، لَابنُ أبی طالبٍ آنَسُ بِالمَوتِ مِنَ الطِّفلِ بِثَدي اُمِّه**»[1]: (به خدا سوگند، اُنس فرزند ابی‌طالب نسبت به مرگ از اُنس و علاقهٔ کودک به پستان مادرش بیشتر می‌باشد.) در واقع با این بیان می‌خواهد بگوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم	طایر قدسم واز دام جهان برخیزم
یارب! از ابر هدایت، برسان بارانی	پیشتر زآنکه چو گَرْدی زمیان برخیزم
تو مپندار که از خاکِ سرکوی تو، من	به جفای فلک وجورِ زمان برخیزم
سَرْوِ بالا بنما، ای بت شیرین حرکات!	که چو حافظ، زسرِ جان وجهان برخیزم[2]

لذا می‌گوید:

به رُخ، چو مهرِ فلک، بی‌نظیر آفاق است
به دل، دریغ که یک ذرّه مهربان بودی!

مرا معشوقی است بی‌نظیر در جمال وکمال، همه را به نور خود چون خورشید بهره‌مند می‌سازد؛ که: ﴿ **اَللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأرضِ** ﴾[3]: (خداوند نور آسمانها وزمین می‌باشد.) ای کاش! ذرّه‌ای با من مهربان می‌بود وبی پرده‌ام جلوه می‌نمود وعنایتی که با بندگان برجسته‌اش دارد، با من می‌داشت؛ که: ﴿ **یَهْدِی اللهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشآءُ** ﴾[4]: (خداوند هر که را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) ونیز: ﴿ **فی بُیُوتٍ أذِنَ اللهُ أنْ تُرفَعَ وَیُذکَرَ فیها اسْمُهُ، یُسَبِّحُ لَهُ فیها بِالغُدُوِّ وَالآصالِ. رِجالٌ لاتُلْهِیهِمْ تِجارَةٌ وَلابَیْعٌ عَنْ ذِکْرِاللهِ... لِیَجْزِیَهُمُ اللهُ أحْسَنَ ما عَمِلُوا، وَیَزِیدَهُمْ مِنْ فَضْلِهِ، واللهُ یَرْزُقُ مَنْ یَشآءُ بِغَیْرِ حِسابٍ** ﴾[5]: (در خانه‌هایی که خداوند اذن داده تا رفعت پیدا نموده ونامش در آن یاد شود، مردانی صبح وشام در

۱ـ نهج‌البلاغة، خطبه ۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.
۳ و ۴ـ نور: ۳۵.
۵ـ نور: ۳۶ و ۳۸.

آنجا تسبیح او گویند که داد وستد. وخرید وفروش ایشان را از یاد خدا باز نمی‌دارد... تا خداوند به آنان بهتر از آنچه انجام می‌دادند، پاداش داده، واز فضل خویش بر آنان بیافزاید. خداوند به هر کس که بخواهد، بدون حساب روزی می‌دهد.)

بگفتمی که بها چیست، خاک پای تو را

اگر حیاتِ گرانمایه، جاودان بودی

کنایه از اینکه: محبوبا! افسوس که مرا حیات جاودانه نیست، تا هر لحظه آن را در پیشگاهت، چون دیدارم بنمایی، نثار کنم، جان عاریت من که آن هم از توست چه ارزشی در مقابل عنایتت به من دارد؟ در واقع با این بیان می‌خواهد بگوید: «**أسألُکَ بِسُبُحاتِ وَجْهِکَ وَبِأنوارِ قُدسِکَ، وَأبْتَهِلُ إلَیْکَ بِعَواطِفِ رَحمَتِکَ وَلَطائِفِ بِرِّکَ، أنْ تُحقِّقَ ظَنّی بِما أؤَمِّلُهُ مِنْ جَزیلِ إکْرامِکَ وَجَمیلِ إنْعامِکَ، فِی القُرْبی مِنْکَ وَالزُّلْفی لَدَیْکَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَیْکَ**»[1]: (به انوار [و یا عظمت] وجه [و اسماء و صفات] و انوار [مقام ذات] پاک و مقدست از تو درخواست نموده وبه عواطف مهربانی ولطائف احسانت تضرع والتماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان وانعام نیکویت، در قرب به تو ونزدیکی ومنزلت یافتن در نزدت وبهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم، تحقق بخشی.)

به خواب نیز نمی‌بینمش، چه جای وصال

چو این نبودی، ای کاش! باری آن بودی

همانگونه که مرگ موجب قطع علاقهٔ روح از بدن می‌گردد؛ وحجاب ازدیدهٔ انسان برداشته می‌شود واز مشاهدهٔ حضرت دوست بهره‌مند می‌گردد، خواب هم نوعی مردن است؛ که: ﴿ **اللهُ یَتَوَفَّی الأنْفُسَ حینَ مَوْتِها، وَالَّتی لَمْ تَمُتْ فی مَنامِها، فَیُمْسِکُ الَّتی قَضی عَلَیْهَا المَوْتَ، وَیُرْسِلُ الأُخْری إلی أجَلٍ مُسَمّیً، إنَّ فی ذلِکَ لَآیاتٍ لِقَوْمٍ یَتَفَکَّرُونَ** ﴾[2]: (خداوند، جانها را هنگام مرگ، وجانهایی را که نمرده‌اند [و هنوز مرگشان فرا رسیده] در خواب

---

۱ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۵.

۲ - زمر: ۴۲.

به تمامی می‌گیرد، پس آنانی را که مرگ را بر آنها حتمی قرار داده نگاه می‌دارد، و دیگران را تا مدّت معیّن می‌فرستد. براستی که در این نشانه‌های روشنی برای کسانی که اهل تفکّر و اندیشه‌اند، وجود دارد.) ونیز: ﴿ وَهُوَ الَّذِي يَتَوَفَّاكُمْ بِاللَّيْلِ ﴾[1]: (واوست کسی که در شب [جانهای] شما را به تمامی می‌گیرد.) این مشاهده گاهی در خواب برای بعضی حاصل می‌شود؛ که: «یا عیسیٰ! اِبْغِني عِنْدَ وِسادِکَ، تَجِدْني.»[2]: (ای عیسیٰ! مرا نزد بالش خود [هنگام خوابیدن] بجوی، که مرا خواهی یافت.)

خواجه هم می‌گوید: اگر وصال دوست در بیداری دست نمی‌دهد، ای کاش! در خواب او را می‌دیدم. با این بیان به شدّت اشتیاق خود به حضرتش اشاره کرده ومی‌گوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماهْ سیمایی — خیالِ سَبْز خطی، نقش بسته‌ام جایی

سرم زدست شد وچشم انتظارم سوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی[3]

درآمدی زدرم، کاشکی چو لمعهٔ نور

که بر دو دیدهٔ ما، حکم او روان بودی

ای کاش! محبوب، مرا مورد عنایت خود قرار می‌داد وبه انوار تجلّیاتش، ویا تجلّی ذاتی‌اش بهره‌مند می‌ساخت، تا دیگر دیدهٔ ظاهر ما از دیدن مظاهرش از کار فرو می‌ماند، وتنها دیدهٔ دل، او وکمالاتش را به او می‌دید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به چشم مهر اگر با من، مَهْام را یک نظر بودی

از آن سیمینْ‌بدن کارم، به خوبی خوبتر بودی

زشوق افشاندمی هر دم، سری در پای جانانم

دریغا! گر متاع من، نه از این مختصر بودی

---

۱ ـ انعام: ۶۰.

۲ ـ روضهٔ کافی، ص ۱۳۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۰، ص ۳۸۷.

اگر بُرقع برافکندی، از آن روی چو مَهْ روزی

مدام از نرگس مستش، جهان پرشور و شر بودی[1]

به بندگیِ قدش، سرو معترف گشتی

اگرچو سوسن آزاده، دَهْ زبان بودی

کنایه از اینکه: نه تنها انبیاء واولیاءﷺ به بندگی معشوق من به تمام وجود اقرار به عبودیّت به پیشگاهش می‌نمودند، من هم اگر چون ایشان از تعلّقات آزاد بودم، به مقام خضوع وخشوع به پیشگاهش برمی آمدم، همان گونه که تکویناً بر آن هستم؛ که: ﴿ **وَلِلّهِ يَسْجُدُ ما فِي السَّمواتِ وَما فِي الأرْضِ** ﴾[2]: (وتمام آنچه در آسمانها وزمین است تنها برای خداوند سجده وکرنش می‌کنند.) ونیز: «**يامَنْ خَشَعَتْ لَهُ الأصْواتُ، وَخَضَعَتْ لَهُ الرِّقابُ، وَذَلَّتْ لَهُ الأعْناقُ، وَوَجِلَتْ مِنْهُ القُلُوبُ، وَدانَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ، وَقامَتْ بِهِ السَّمواتُ وَالأرْضُ**.»[3]: (ای کسی که صداها برای تو خاشع، وگردنها در برابرت خاضع وذلیل، ودلها از تو ترسان وهراسان، وهمهٔ اشیاء در برابر تو خوار، وآسمانها وزمین به تو پابرجاست.)

زپرده نالهٔ حافظ برون کِیْ افتادی

اگرنه همدمِ مرغانِ صبح خوان بودی؟

اگر چون بندگان برگزیدهٔ محبوب، صبحگاهان، سحرخیزی وبیداری شب وناله‌های عاشقانه‌ام نبود، کجا او مرا به خود چون ایشان راه می‌داد، واز بندگی وعشّاق خویش به حساب می‌آورد؟ خلاصه بخواهد بگوید: آن کس که وصال حضرت معشوق را تمنّا دارد، باید چون انبیاء واولیاءﷺ بیداری شب را طریقهٔ خود قرار دهد؛ که: «**اَلسَّهَرُ رَوْضَةُ المُشْتاقِينَ**.»[4]: (شب بیداری، بوستان مشتاقان می‌باشد.)

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.

۲ ـ نحل: ۴۹.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۳۸.

۴ ـ غرر ودرر موضوعی، باب السّهر، ص ۱۶۹.

ونیز: «سَهَرُ اللَّیلِ شِعارُ المُتَّقین وَشیمَةُ المُشْتاقین»[1]: (شب بیداری، نشانهٔ اهل تقوی وراه وروش مشتاقان است.) در جایی ازدست یافتن خویش به دیدار او خبر داده ومی‌گوید:

سحرم، دولتِ بیدار به بالین آمد گفت: برخیز، که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش وسرخوش به‌تماشا بخرام تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتیِ نافه گشای! که زصحرایِ خُتَن، آهویِ مشکین آمد

گریه، آبی به رُخِ سوختگان باز آورد ناله، فریادرس عاشق مسکین آمد[2]



۱ ـ غرر ودرر موضوعی، باب السّهر، ص ۱۷۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

غزل ۵۴۰

به چشم کرده ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبزخطی نقش بسته ام جایی

زمام دل، به کسی داده ام من مسکین
که نیستش به کس از تاج و تخت، پروایی

سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

زهی کمال! که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو، رسد به طغرایی

مرا که از رخ تو، ماه در شبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروایی؟

مکدر است دل، آتش به خرقه خواهم زد
بیا ببین تو اگر می کنی تماشایی

به روز واقعه، تابوت ما ز سرو کنید
که مرده ایم به داغ بلند بالایی

در آن مقام، که خوبان به غمزه تیغ زنند
عجب مکن ز سری، کو فتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد؟ رضای دوست طلب
که حیف باشد از او، غیر او تمنایی

ز شوق، سر به در آرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ، رسد به دریایی

خواجه در این غزل اظهار کثرت اشتیاق وعشق خود را به معشوق و دیدارش نموده، وبه مراقبهٔ ظاهروباطن خود به او اشاره فرموده ومی‌گوید:

به چشم کرده‌ام ابروي ماهْ سیمایی
خیالِ سَبْزِ خطی، نقشْ بسته‌ام جایی
زمامِ دل، به کسی داده‌ام منِ مسکین
که نیستش به کس از تاج وتخت، پروایی

در محرابِ مراقبه وعبادت نشسته، وچشم به محراب ابروان وتجلّی خاص ومشاهده رخسار زیبایش دوخته‌ام، وزمام دل خود را به معشوقی داده‌ام، که نه تنها به مسکین بی‌اعتناست، به آنان که صاحب جاه ومقامند نیز نظر ندارد ودر مقام عزّتِ خویش، حاضر نیست کسی دم از خود زند، بااین همه، نمی‌توانم دست از اوکشم ومهر او تمام وجودم را احاطه کرده؛ که: «وَبِنُورِ وَجْهِکَ الَّذی أضاءَ لَهُ کُلُّ شَیْءٍ»[1] : (و[از تو مسئلت دارم] به نور وجه واسماء وصفاتت که تمام اشیاء بدان روشن ونورانی است.)

در نتیجه بخواهد بگوید: حضرت محبوب وقتی به من عنایت خواهد داشت، که مرا در میان نبیند،در جایی می‌گوید:

لعلِ سیرابِ به‌خون تشنه،لبِ یار من است وزپی دیدار او، دادنِ جان کار من است

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

ساربان! رَخت به دروازه مبر، کان سرِ کوی شاهراهی‌است،که منزلگه دلدار من‌است
بندهٔ طالع خویشم، که در این قحطِ وفا عشقِ آن لولیِ سرمست،خریدار من‌است[1]
لذا باز می‌گوید:

سرم زدست شد وچشمِ انتظارم سوخت
در آرزویِ سر و چشمِ مجلس آرایی

هرچه داشتم واز من نبود وخیال می‌کردم از من است به راه اودادم،ودر انتظار دیدارش در آتش دل سوختم وصبر نمودم، تا شاید رخسار بنماید ومجلس آرای من گردد؛ ولی افسوس! که چهره نگشود وچشم به راهم گذاشت. در جایی می‌گوید:

زدل بـرآمـدم وکـار، بـرنمی‌آید زخـود بـدر شـدم وبـار، در نـمی‌آید
مگر بـه روی دل آرایِ یـار مـن، ورنـه بـه هـیچگونه دگـر، کـار بـرنمی‌آید
در این خیال، بسر شد زمان عمر وهنوز بـلای زلفِ سـیاهت بسـر نـمی‌آید
چنان به حسرت خاکِ دَرِ تو می‌میرم که آب زنـدگی‌ام در نـظر نـمی‌آید[2]

زهی کمال! که منشورِ عشقبازیِ من
از آن کمانچهٔ ابرو، رسد به طُغرایی

آن زمان مرا کمال حاصل خواهد شد ووصالم میسّر می‌شود، که محبوب عشق‌ورزی‌ام را به خویش با تیغ ابروانش امضاکند وکشتهٔ وی گردم. بخواهد با این بیان تقاضای دیدار او را به کشته شدن وفنایش بنماید وبگوید:

ای نـسـیمِ سـحر! آرامگـهِ یـار کـجاست
مـنزل آن مَـهِ عـاشقْ کُش عیّار کـجاست
شب تـار است ورَهِ وادی ایـمن در پـیش
آتش طـور کـجا، وعـدهٔ دیـدار کـجاست؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص ۶۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۴، ص ۱۷۱.

عاشق خسته، ز درد غم هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
عقل، دیوانه شد، آن سلسلهٔ مشکین کو؟
دل، زما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟![1]

مرا که از رُخ تو، ماه در شبستان است
کجا بود به فروغِ ستاره پروایی؟

کنایه از اینکه: محبوبا! جمالهای ظاهری وقتی از من دل می‌ربودند، که در گذشته برایم تجلّی ننموده بودی و نور رخسارت را مشاهده نکرده بودم. حال چگونه مظاهرت می‌توانند از من دلربایی نمایند؟! در واقع می‌خواهد بگوید: مرا دیگر بار شامل عنایاتت بفرما؛ که: «**إلهي! مَن الّذي نَزَلَ بِکَ مُلتَمِساً قِراکَ، فَما قَرَیتَهُ؟! وَمَنِ الّذي أناخَ بِبابِکَ مُرتَجِیاً نَداکَ، فَما أولَیتَهُ؟! أیَحسُنُ أن أرجِعَ عَن بابِکَ بِالخَیبَةِ مَصرُوفاً، وَلَستُ أعرِفُ سِواکَ مَولیً بِالإحسانِ مَوصُوفاً؟!**»[2]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد ومیهمانی‌اش ننمودی؟! وکیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد وبه او احسان ننمودی؟ آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم؟!) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی ساقیا! که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی ودعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت، فروغ توست
بیرون شدی نمای، زظلمات حیرتم
در ابروی تو تیر نظر تا به گوش هوش
آورده وکشیده وموقوف فرصتم
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو، هواخواه غربتم[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

مکدّر است دل، آتش به خرقه خواهم زد

بیا ببین تو اگر می‌کنی تماشایی

معشوقا! دلم ازکدورت عالم خاکی، ویا از زاهد وعبادت قشری، افسرده خاطر گشته، خرقهٔ عالم بشریت، ویا زهد خشک را خواهم سوخت واز آن تجافی خواهم گرفت. اگر باورت نمی‌آید، بیا ببین چگونه در پای این کار ایستاده‌ام تا به دیدارت راه یابم. در جایی خبر ازاین معنی داده ومی‌گوید:

سینه‌ام زآتش دل، در غم جانانه بسوخت آتشی بود در این خانه، که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت جانم از آتش هجرِ رُخِ جانانه بسوخت
ماجرا کم کن وباز آ، که مرا مَردُمِ چشم خرقه‌از سر بدر آورد وبه شکرانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا، آبِ خرابات ببرد خانهٔ عقل مرا، آتش خمخانه بسوخت[1]

به روزِ واقعه، تابوتِ ما ز سرو کنید

که مرده‌ایم به داغِ بلند بالایی

ای دوستان هم طریق! آگاه باشید که من دیدهٔ دل به راه محبوب خویش دوختم تا قد وقامت او راچون تجلّی نماید باز مشاهده نمایم. چنانچه ازحسرت دیدارش جان سپردم، مرا در تابوتی که از چوب سرو ساخته‌اند حمل کنید، تا همه بدانند که در اشتیاق دیدن سرو قامتش جان دادم. سخنی است عاشقانه، باز با این بیان تمنّای دیدار حضرتش را نموده. بخواهد بگوید:

بفکن بر صفِ رندان، نظری بهتر از این بر در میکده میکن، گذری بهتر از این
آن که فکرش، گره از کارِ جهان بگشاید گو: در این نکته بفرما، نظری بهتر از این
دل بدان رُودِ گرامی چه کنم گر ندهم؟ مادرِ دهر ندارد پسری بهتر از این
ناصحم‌گفت: که‌جز غم‌چه‌هنر دارد عشق؟ گفتم:ای‌خواجهٔ‌غافل!هنری‌بهتر ازاین؟![2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.

در آن مقام، که خوبان به غمزه تیغ زنند

عجب مکن زسری، کو فتاده در پایی

در مقامی که محبوب با چشم وجذبهٔ جمالی خود، عاشق را به خود بپذیرد، وباگوشهٔ چشم وغمزه وصفت جلالی‌اش او را بکشد وفانی سازد، عجب نیست که فریفتهٔ دیدار او، سر به پایش نثارکرده وبه عبودیّت حقیقی وخضوع وخشوع در پیشگاهش اعتراف نماید. چراکه عبودیّت حقیقی جز در فنای کلّی عاشق بدست نمی‌آید.

کنایه ازاینکه: معشوقا! برای کشته شدن وبندگی‌ات اشتیاق تمام دارم، نصیبم گردان. به گفتهٔ خواجه در جایی:

یارب آن آهوی مشکین، به خُتَن بازرسان — وآن سهی سروِ روان را، به‌چمن بازرسان

دل آزردهٔ ما را، به نسیمی بنواز — یعنی آن جانِ زتن رفته به تن بازرسان

سخن این است،که ما بی‌تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک سخن‌گیر! وسخن بازرسان

آن که بودی وطنش دیدهٔ حافظ، یا رب! — به مرادش، زغریبی، به وطن بازرسان[1]

فراق ووصل چه باشد؟ رضایِ دوست طلب

کـه حـیف بـاشد ازاو، غیر او تـمنّایی

گویا خواجه از سخنان گذشتهٔ خود رنجیده خاطر گشته، به خود خطاب کرده ومی‌گوید: تمنّای وصال ویاگله از فراق چه معنی دارد؟ رضای دوست طلب وآنچه او می‌خواهد بخواه، توجّه به وصال وفراق، از دوگانگی و دیدن غیر واثنینیّت حکایت می‌کند، شایسته نیست از او غیر او را خواستن؛ که: ﴿ **وَرِضْوانٌ مِنَ اللهِ أَكْبَرُ** ﴾[2]: (وخشنودیی از جانب خدا، بزرگتر وبرتر می‌باشد.) ونیز: ﴿ **رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ، وَرَضُوا**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۶، ص ۳۵۲.

۲ ـ توبه: ۷۲.

عَنْهُ﴾[1]: (خداوند از ایشان خشنود است، وآنان از خدا خرسند وراضی هستند.) وهمچنین: ﴿یا أیَّتُها النَّفْسُ المُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعی إلی رَبِّکِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً﴾[2]: (ای نفس مطمئن وروان آسوده! به سوی پروردگارت بازگرد، در حالی که هم تو از او خشنودی وهم او از تو خرسند است.) ویا اینکه: «اَلرِّضا ثَمَرَةُ الیَقینِ.»[3]: (رضا وخشنودی، نتیجهٔ یقین می‌باشد.) وهمچنین: «إنَّ أهْنَأَ النّاسِ عَیْشاً مَنْ کانَ بِما قَسَمَ اللهُ لَهُ راضِیاً.»[4]: (براستی کسی زندگی‌اش از همهٔ مردم گواراتر است که به آنچه خداوند برای او قسمت نموده، راضی وخشنود باشد.) ونیز: «رَأْسُ الطّاعَةِ اَلرِّضا.»[5]: (بالاترین طاعت وعبادت، خشنودی [از خداوند] می‌باشد.)

زشوق، سر به در آرند ماهیان از آب

اگر سفینهٔ حافظ، رسد بـه دریـایی

نه تنها ساحل نشینان، تشنه وعاشق گفتار وکلمات خواجه‌اند، اگر سفینهٔ گفتارم را به دریا بَرَند، ماهیان نیز ازشوق سر برآرند تا به بیانات عاشقانه‌ام گوش فرا دهند. الحق گفتار او زبان خاص وعام را بسته، وخواندن وتوجّه به معانی اشعار او آنان را در حیرت فرو برده. در مواردی دیگر از ابیات خود تمجید وتعریف نموده ومی‌گوید:

۱ـ غزل گفتیّ ودُر سفتی، بیا خوش تر بخوان حافظ!

که بر نظم تو افشاند، فلک، عقدِ ثریّا را[6]

۲ـ در آسمان، چه عجب، گر زگفتهٔ حافظ

سَماعِ زهره، به رقص آورد مسیحا را[7]

---

۱ ـ مائدة: ۱۱۹.

۲ ـ فجر: ۳۰ ـ ۲۷

۳ و ۴ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۷.

۵ ـ غرر ودرر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۸.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶، ص ۴۲.

۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲، ص ۴۶.

۳ـ زبان کِلک تو حافظ! چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنش، می‌برند دست به دست[۱]

۴ـ عراق وپارس گرفتی به شعر خوش، حافظ!
بیا که نوبتِ بغداد ووقتِ تبریز است[۲]

ودر بیتی هم می‌گوید:

آنکه در طرز غزل، نکته به حافظ آموخت یار شیرینْ سخنِ نادره گفتار من است[۳]

«اَلحَمدُلله اَوّلاً وَآخِراً وَظاهِراً وباطِناً.»



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص ۶۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۰، ص ۷۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص ۶۵.